

رمان قرار نبود

نویسنده: هما پور اصفهانی



فصل اول

ترسا : یک پرستنده آتش

صدای آهنگ آنشرلی بلند شد. سرم داشت منفجر می شد. دستم رو از زیر پتو بیرون آوردم و روی عسلی کنار تخت کشیدم. صدا لحظه به لحظه داشت بلند تر می شد و من لحظه به لحظه عصبی تر می شدم. بالاخره دستم خورد به گوشیم. چنگش زدم و کشیدمش زیر پتو. یکی از چشمامو به زور باز کردم و دکمه قطع صدا رو زدم. صدا خفه شد. نمی دونم چرا آهنگی رو که اینقدر دوست داشتم گذاشته بودم برای آلارم گوشیم. دیگه داشتم از این آهنگ متنفر می شد. ساعت چند بود؟ هفت صبح. لعنتی! خوابم می یومد دیشب تا صبح داشتم چت می کردم و تازه دو سه ساعت بود که خوابیده بودم. این چه قرار کوفتی بود که من با دوستام گذاشته بودم؟ انگار مرض داشتم! با غر غر از جا بلند شدم و کت و قوسی به بدنم دادم. نگاهم به در و دیوار بنفش اتاق افتاد. همه دیوارها با کاغذ دیواری بنفش پوشیده شده بود و بهم آرامش می داد. در حالی که لی لی می کردم تا خورده چیپس هایی که از دیشب کف اتاق پخش شده بود و حالا چسبیده بود به پایم جدا شود کنار پنجره رفتم و با ضرب گشودمش. باد سرد توی صورتم خورد و لرزم گرفت. با خشم خم شدم و چیپس ها را از پایم جدا کردم و غر غر کردم:

- لعنتی!

صدای زنگ گوشیم بلند شد. اینبار آهنگ ملایمی از کریس دی برگ بود. لب تخت نشستم و گوشه رو که زیر بالش چپونده بودم در آوردم. صورت دلفکی بلنفته روی صفحه چشمک می زد گوشه را در گوشم گذاشتم و گفتم:

- بنال ...

- اه باز تو صبح زود پاشدی اعصابت مثل چلغوز شد؟

- هر چی باشم بهتر از توام که ...

- من که چی هان؟

خندیدم و گفتم:

- قیافه ات شبیه چلغوزه!

صدای جیغ جیغویش بلند شد:

- بیشعووووووووور! تو هنوز اون عکس روی گوشی نکبتتو عوض نکردی؟ خیلی خرییییییی من می دونستم این عکس اتو می شه تو دستای توی خرچسونه.

خوابیدم روی تخت و گفتم:

- بنفشه جون سگ بابات حال ندارم از خونه بیام بیرون. تازه حالا از اتاق که برم بیرون اعصابم چیز مرگی می شه چون با بدختی باید ماشین دودر کنم.

- ترسا خیلی خری! هیجانش به روزنامه شه!

- آخه کثافت ...

صدای بوق پشت خطی مانع از ادامه حرفم شد. بنفشه گفت:

- صدات قطع شد.

- خف بابا پشت خطی دارم.

بنفشه رو گذاشتم تو لیست انتظارو و جواب شبنمو دادم:

- هان؟

- هان و درد تو گور خواهر جوون مرگت!

- وا خاک تو سرت کنم الهی با خواهر من چی کار داری؟

- بسکه تو بی شعوری! اول صبحی گوشیه بر می داری بگو جوووووونم ... تا منم به حال اساسی بکنم با اون صدای ناناژ تو ...

- خیلی عوضی شدی شبنما!!! ... برو با صدای بابات ... استغفرالله!

غش غش خندید و گفت:

- چی کاره ای؟

- والا آگه شما دو تا نکبت اجازه بدین من بلند شم به آب تو این صورت جیشی ام بزنم. بعدم به چیزی کوفت کنم و بیام.

- اووه اون وقت دیگه لاشه روزنامه هم بهمون نمی رسه.

- نرسه به درک! انگار دارن تو عهد میرزا کوچک خانوم سیبیلو زندگی می کنن. لا گور کنم شما رو الهی. خفه مرگ بگیر برو کاراتو بکن بذار منم به کارام برسم.

- خیلی خب بدو که دل تو دلم نیست.

زیر لب گفتم:



زياد از حد سفيد و بي رنگ بود. چشمام يه رنگ خاصي بود. سبز خيلي خيلي روشن که به سفيدي مي زد. براي همينم بنفشه و شبنم چشم سفيد صدام مي کردن. موهام بي رنگ و بي حال ريخته بودن کنار صورتم. عين خون آشام شده بودم. کش مومو برداشتم و موهاي بلندمو که تا وسط وسط کمرم بود با کش بستم. دمپايي ابري هامو پام کردم و با غر غر رفتم بيرون. اتاق من توي طبقه دوم ساختمون بود و خوبيش اين بود که دستشويي و حمام مجزا داشت. رفتم تو دستشويي و درو بستم. بدجور ذهنم مشغول بود. آگه قبول نمي شدم چي؟ آگه ... اي خدا مي دوني که تنها اميدم به همينه که قبول شده باشم. ولي خودمم مي دونستم که اميدم الکی بود با رتبه 3000 مگه مي شد پزشکی قبول شده باشم؟ مسواک زدم و آبي هم تو ص صورتم پاشيدم و رفتم بيرون. بالاي پله ها که رسيدم نشستم روي نرده و ليز خوردم تا پايين:

- هور!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ...

عزيز جون پايين پله ها بود و داشت با چشماي گشاد نگاه مي کرد. با ديدن نگاهش خنده ام گرفت و در حالي که لپاي باد کرده و پر چينش رو مي بوسيدم گفتم:

- صبح عزيز جونم بخير!

- نه نه حالت خوبه؟

- آره نه نه جونم از اين بهتر نمي شم؟

نشست لب پله و در حالي که خودشو به چپ و راست تکان مي داد گفت:

- من از دست تو چي کار کنم؟ اي مادر نمي گي مي افتي من خاک به سرم مي شه؟ فکر کردي عين اين يارو عنكبوتيه ايه؟ نخيرم هيچم عنكبوت نيستي. مي افتي ضربه مغزي مي شي و خودت خلاص مي شي ما رو در به در مي کنی! اي خدا منو بکش از دست اين راحت شم. اين دختره تو آفريدي؟ من مطمئنم تو قرار بوده پسر بشي خدا وسط راه پشيمون شده.

از حرف عزيز غش غش خنديدم و گفتم:

- عزيز جونم چرا اينقدر جوش مي زني الهي من پيش مرگت بشم؟ من کلاس اين کاراو رفتم. هيچم نمي شه. بلدم چي کار کنم.

- آره ديگه اين ککله پوله مادر! دلت خوشه که بلدي وقتي مي افتي يه کاري کنی ضربه مغزي نشي. آخه مگه ممکنه نه نه؟ مي افتي و تا مي ياي به خودت بيای زرتي زبونم لال مي ميري. آدمي ... نعوذبالله فرشته نيستي بال دربياري که ... بچه هاي مردمو با اين چيزا گول مي زني جفنگ بازي يادتون مي دن بعد مي گين برين شما شدين عنكبوتي.

با عشق بغلش کردم و گفتم:

- الهي دور عزيز شيرين زبون خودم برم. چشم ديگه سر نمي خورم شما اينقدر حرص نخور برات خوب نيست.

- وا مگه چمه؟ ماشالله هزار ماشالله بزمنم به تخته از هزار تا جواناي حالا هم سرحال ترم. مي خوي از همين نرده سر بخورم بياي پايين؟

از خنده دل درد گرفته بودم. دست عزيزو که داشت مي رفت سمت نرده ها گرفتم و در حالي که چلپ چلپ ماچش مي کردم گفتم:

- نه عزيزم مي دونم شما هزار بار بهتر از مني هر چي باشه دود از کنده بلند مي شه ..

- خوبه مي دوني.

از جا بلند شدم و در حالي که سمت آشپزخونه مي رفتم گفتم:

- صبحونه تو بساطت هست عزيز يا بايد گشنه برم؟

- کجا مي خواي بري نه نه؟ اصلاً چي شده که تو کله سحر پاشدي؟

- امروز جواب انتخاب رشته مي ياد عزيز ...

- جواب چي؟

- جواب کنکورم عزيزم. جوابش مي ياد که ببينم مي تونم برم دانشگاه يا بايد شوور کنم؟

اينو گفتم و خودم غش غش خنديدم. عزيز در حالي که تر و فرز صبحانه مرا آماده مي کرد گفت:

- ايشالله که قبول شدي مادر ... قبولم که نشده باشي طوري نيست ... شوهر که چيز بدني نيست ... تا وقتي شوهر نکردي فکر مي کنی ترسناکه ولي وقتي شوهر کردي تازه مي فهمي چي بوده و تو خبر نداشتي!

ميان خنده گفتم:

- عزيز اين دوره زمونه برعکس شده. دخترا فکر مي کنن شوهر چي هست! ولي تا مي کنن تازه مي فهم چي هست!

اينو گفتم و خودم زدم زير خنده. عزيز که متوجه منظور من نشده بود سري تکان داد و گفت:

- آره عزيز دخترای اين دوره زمونه آبرو رو سر کشيدن حيا رو قي کردن ... اون دوره تا مي گفتي شوهر ...

پریدم وسط حرفشو و گفتم:

- دخترا رنگ لبو مي شدن و از خجالت خودشونو تو هفت تا سوراخ قايم مي کردن ... ولي اين دوره ...

- آره مادر اين دوره تا ميگي شوهر ورنپريده ها نيششون تا بناگوش که چه عرض کنم تا ناقولوسيشون گشاد مي شه.

اي الهي دور عزيزم بگردم که اينقدر باعث شادي من مي شد. بعضي وقتا مثل امروز اينقدر از دستش مي خنديدم که همه غم هام يادم مي رفت.

---

در ميان خنده صبحانه مو خوردم و پاشدم. عزيز هنوز هم غر مي زد و ظرف و ظروف رو توي سر هم مي کوييد. از آشپزخونه اومدم بيرون و بدو بدو از پله ها رفتم بالا و شيرجه زدم توي اتاقم. سر سري موهامو برس کشيدم و دوباره با کش بستم. جلوي در کدم ايستادم و با دعا و ثنا در کمد را باز کردم. باز کردن همانا و غرق شدن زير يک من لباس همانا! من آدم بشو نبودم! لباس ها را تند تند کنار زدم و يک مانتوي سرمه اي بلند با يک شلوار جين يخي و يک روسري آبي روشن جدا کردم. اتو را به برق زدم و تند تند اتو کشيدم. کم کم داشت دير مي شد. لباس را پوشيدم و موهاي روشنم را يک وري توي صورتم ريختم. حال آرايش کردن نداشتم. بدون آرايش هم به اندازه کافي اعتماد به نفس داشتم. کفش هاي پاشنه 5 سانتی سورمه ايم را هم به پا کردم و از در بيرون رفتم. بالاي پله ها دوباره خواستم نرده سواري کنم که چشمم به عزيز افتاد که پايين پله ها ايستاده بود. طوري به چشمانم زل زده بود که ياد گربه توي تام و جري افتادم وقتي که چشمم به جري مي افتاد. از فکر خودم خنده ام گرفت و با متانت پله ها را يکي يکي پايين رفتم. حسرت نرده سواري به دلم ماند. عزيز جون زير لب چيزي شبیه ورد را تند تند مي خواند. وقتي جلوي پايش ايستادم بلند گفتم:

- چشم حسود کور بشه ايشالله! لا حول ولا قوة الا بالله علي العظيم!

- اوووه کي مي ره اين همه راهو! عزيز داري براي من خرچسونه قزميت اينا رو مي خوني؟ کي مياد منو چشم کنه؟

- واي نه نه ماشالله عين سرو مي موني! تا داشتني مي يومدي پايين ياد مادر خداييامرزت افتادم ...

بغض گلوي عزيزو گرفت و نتونست حرفشو ادامه بده. آهي کشيدم و لبم را جويدم تا اشکم سرازير نشود. مامان کجايي که وايسي پايين اين پله ها و براي دخترت دعا بخوني که قبول شده باشه. کجايي که حض دخترت رو ببيري؟ مامانم زود رفتي خيلي زود رفتي ... چند نفس عميق کشيدم و کنارش لب پله نشستم. دستمو سر شونه اش انداختم و گفتم:

- ا عزيز يعني چي گريه مي کني؟ نمي گي صبح اول صبحي منو اينجوري راهي کني من کلي موج منفي مي گيرم بعد اين موج منفي روي روزنامه اثر مي داره و به جاي پزشکي و دارو سازي و دندون پزشکي رشته کون شوري بچه ...

به اينجا که رسيد عزيز سرشو بالا آورد و گفت:

- اه مادر! تو به کي رفتي اينقدر بي تربيت شدي؟ خجالت نمي کشي؟

غش غش خنديدم و گفتم:

- پاشو عزيز جونم ... پاشو قربونت برم مسافرو که اينجوري بدرقه نمي کنن!

توي صورتش کوبيد و گفت:

- خدا مرگم بده! مگه داري مي ري مسافرت؟

ميون خنده دستشو کشيدم و گفتم:

- نه جيگر من! دارم مي رم پاي دکه روزنومه فروشي سر خيابون. زودم بر مي گرده البته اگه اين آتيش به جون گرفته ها بدارن. دارم بهت مي گم که يعني ديگه گريه نکني.

اشکاشو پاک کرد و گفت:

- باشه مادر بدو پس تا ديرت نشده ... برو و زود برگرد مي خوام براي ناهارت بادمجون درست کنم.

خودمو زدم به غش و گفتم:

- جونم بادمجون ...

- برو دختر خودتو لوس نکن

دست عزيزو چسبيدم و گفتم:

- عزيز جونم ... بابا خوابه!

- سرت تو جايي خورده مادر؟ بابات اگه خواب بود با اين همه غش و ضعفي که تو کردي و سر و صداهايي که راه انداختي چسبيده بود به سقف که.

با ذوق گفتم:

- نيست؟

- نخير ... قبل از بيدار شدن تو رفت سر کار.

- آخ جون ... پس عزيز جونم بدو سوئيچ ماشين مامانو بيار بده به من.

- نه مادر. بيخيال ماشين شو و برو پياده برو نه نه جووني خدا بهت پاي سالم داده.

- ا عزيز اين درسته كه ماشين به اون ماماني گوشه پارکينگ خاك بخوره بعد من پياده برم؟

- خب نه نه لابد تصديق نداري كه بابات اينقدر روي سوار ماشين شدنت حساسه!

- چي مي گي عزيز؟ من ماه پيش گواهنيامه گرفتم. فقط چون تند مي رم بابا مي ترسه ماشين بهم بده يهو طوريم بشه. ولي من قول مي دم يواش برم. حالا شما برو سوئيچو بيار.

نه مادر من دلم لا هول مي شه تا تو بري و بيبي سه بار جون مي دم. ولش كن بيا تاكسي بگير با تاكسي برو.

- اه عزيز اذيت نكن. تو رو جون بابا ...

- ا قسم نده دختر!

- خب پس بيار.

عزيز چس و فس كنان به سمت اتاقتش رفت تا سوئيچ را بياورد. زير لب غر هم مي زد:

- اي امان از جووناي امروز. الان مي گه يواش مي رم ولي تا بشينه پشت فرمون همه چي يادش مي ره اول صداي ضبطش محله رو ورمي داره بعدم جيج تايراي ماشين نه نه خدا بيامرزش.

ديگه صداشو نشنيدم. دم در اين پا اون پا مي كردم تا بالاخره سوئيچو آورد. سوئيچو قايدم و هوار كشان خداحافظي كرده و از در بيرون رفتم. پرشياي بژ مامانم زير نور آفتاب برق مي زد. با شادي پريدم پشت فرمون و ماشينو روشن كردم. در پارکينگ رو با ريموت باز كردم و رفتم بيرون. همين كه از در رفتم بيرون صداي ضبط رو تا ته بلند كردم. صداي جيج لاستيكا هم بلند شد. جلوي خونه بنفشه اينجا كه يه كوچه با خونه مون فاصله داشت ايستادم و دستم رو روي بوق گذاشتم. پريد بيرون. توله سگ چه تيببي زده بود. مانند كتي قهوه اي رنگ با جين كرمي و روسري كرم قهوه اي. موهاي قهوه ايشو هم از اينور و اونور ريخته بود بيرون. عاشق فر درشت موهاش بودم. پريد روي صندلي کنار منو جيج كشيد:

- چه دير اومدي بيشعور!

- مي دوني كه سرم گرم عزيزه.

- آره مي دونم عزيز جونت عشقته ايشالله به پاي هم پير بشين.

انگشتمو بردم سمت چشمش كه سرشو برد عقب و گفت:

- نكن تو رو خدا پدرم در اومد تا خط چشممو صاف در آوردم. دست بزني اشكم در مياد ريده مي شه توش.

- پس زر نزن

- باشه بابا راه بيفت شبنم داره زنگ مي زنه.

پامو گذاشتم روي گازو و اينبار جلوي خونه شبنم وايسام. شبنم هم با يه تيب جلف تر از ما دو تا پريد عقب. مانند آبي و نقره اي تنگ و كوتاهي پوشيده بود با شلوار جين پاره پاره موهاي حالت دارشو با اتو مو لخت شلاقي كرده بود و از يه طرف شال سفيدش ريخته بود بيرون تا روي سينه اش. آرايشش تكميل تكميل بود. من و بنفشه سوتي زديم و همزمان گفتيم:





در حالی که پوست لبم را می جویدم شانۀ بالا انداختم. بنفشه با حرص گفت:

- شونه و درد! بده ببینم این روزنامه رو ...

صفحه ر را قاپید و تند تند و زمزمه وار شروع به گشتن کرد:

- رادمهر ترسا ... رادمهر ترسا ... رادمهر ترسا ...

شبم هم افتاد روی روزنامه و دو تایی شش چشمی مشغول گشتن شدند. روزنامه را کشیدم و گفتم:

- گشتم نبود نگرَد نیست ....

بنفشه و شبم هر دو با بغض نگاهم کردند. خندیدم و با بیخیالی گفتم:

- چگونه عین گریه شرک زل زدین به من؟ به جهنم که قبول نشدم.

- کاش یه ذره سطح پایین تر انتخاب رشته می کردی آخه تو فقط سه تا رشته های بالا رو زدی.

- چون آگه چیز دیگه هم قبول می شدم نمی رفتم.

- حالا آزاد که قبول می شی.

- بشمم نمی رم.

- یعنی چی؟ مگه دست خودته؟ باید بری.

- می رم .... ولی نه دانشگاه.

- پس کجا؟

- می خوام برم اونور ... فقط منتظر یه بهونه بودم که این قبول نشدن شد برام یه بهونه!

هر دو با چشم های گشاد شده نگاهم کردند. همان لحظه ماشینی کنارمان ایستاد که سر نشینانش دو پسر به قول شبم توتو بودند. موهای فشن و آخر تیپ! یکیشون گفت:

- جیگر کدوم دانشگاه قبول شدی؟ می خوام ببینم هم دانشگاهی شدیم یا نه به یاری خدا؟

بنفشه و شبم و من هر سه با خشم گفتیم گفت:

- خفه ... هری!

اگر وقت دیگری بود حتماً کلی تفریح می کردیم ولی در آن لحظه ... بنفشه دستم را گرفت و گفت:

- خودت فهمیدی چی گفتم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره ... می خوام برم خیلی وقته تو فکرشم.

- ولی ... ولی بابات که نمی داره.

- می دونم.

شب‌نم گفت:

- آگه می دونی پس چرا این حرفو می زنی؟

- چون امیدوارم بتونم راضیش کنم.

هر دو با هم گفتند:

- نمی تونی!

سری تکان دادم و گفتم:

- به هر قیمتی که شده باشه راضیش می کنم.

بنفشه بی توجه به حضور شب‌نم گفت:

- به خاطر قضیه آتوسا بابات عمرا نمی ذاره حتی آگه خودتو پر پر کنی.

شب‌نم دوست دو سه ساله من و بنفشه بود و برای همین هم زیاد در جریان اتفاقات خانوادگی ما نبود. به خصوص ماجرای آتوسا که مربوط به شش سال پیش است. ولی بنفشه را از دبستان می شناختم. با خانواده اش هم مرادیده داشتیم و خوب همدیگر را می شناختیم. شب‌نم با گنگی پرسید:

- آتوسا؟ مگه خواهرت چی کار کرده؟

بنفشه با شرمندگی نگاهم کرد و لبش را گزید. برایم مهم نبود که شب‌نم هم قضیه را بفهمد برای همین هم دستی سر شانه بنفشه زدم و گفتم:

- آتوسا ده سال پیش برای تحصیل رفت لندن ... بابا هم برای اینکه اون پیشرفت کنه از هیچ راهی فروگذار نکرد. مرتب پول به حسابش می ریخت و در آزش فقط از اون می خواست که درس بخونه و خانوم دکتر بشه. آتوسا هم مرتب می گفت چشم بابا جون هر چی شما بگین. مامان خیلی برای آتوسا بی تابی می کرد و می خواست که بره اونو ببینه. بالاخره بابا ویزاشونو درست کرد و با مامان رفتن سراغ آتوسا. وقتی که برگشتن من با تموم بچگیم فهمیدم اوضاع یه جوریه! مامان مرتب از آتوسا طرفداری می کرد و جلوی بابا می ایستاد ولی گویا وضع ظاهری آتوسا حسابی غریبی شده بوده. موهاشو رنگ کرده بوده و لباسای آن چنانی می پوشیده. شیشه های مشروب تو خونه اش بوده جلوی بابا سیگار می کشیده و از این جور چیزا. مامان به بابا می گفت کاریش نداشته باشه و بذاره راحت باشه تا بتونه درس بخونه ولی یه چیزی بود که بابا رو نگران می کرد. اونم یه مدرک جرم بود. بابا تو خونه آتوسا یه لباس زیر مردونه پیدا کرده بود ... مامان می گفت لابد مال پارتنی هاییه که اونجا می گیرن و مطمئن بود که ربطی به آتوسا نداره. می گفت در این مورد با آتوسا حرف زده و اون گفته که مال دوست پسر دوستش ولی بابا بالاخره یه مرد ایرانی بود و غیرتش حسابی باد کرده بود. بیشتر به آتوسا زنگ می زد و حسابی نگرانش بود. دو سال دیگه هم گذشت بابا هر کاری می کرد ویزاش درست نمی شد که یه سر بره پیش آتوسا و این بیشتر کلافه اش می کرد. به اونم که می گفت بیا ایران هزار تا بهونه می آورد. آخریاش دیگه جواب تلفنارو هم نمی داد. وقتی 6 ماه گذشت و خبری از آتوسا نشد بابا به ضرب پول ویزا گرفت و رفت لندن ولی با چه صحنه ای مواجه شد! آتوسای معتاد در بین یه گله مرد هرزه ... بابا آتوسا رو برگردوند ایران و مشغول مداواش شد. آتوسا دو بار خودکشی ناموفق داشت. بالاخره ترکش دادیم. قضیه بکارتش هم با یه عمل حل شد ولی بابا اعتمادش رو به کل از دست داد. تموم سختگیریهای اینبار متوجه من شده بود. دیگه اون بابا یخوب رفته بود و جاش یه بابایی بد اومده بود. مامان خیلی هوای آتوسا رو داشت و من از همه طرف زیر فشار بودم. محبت مامانو از دست داده بودم بابا هم برام تبدیل به یه مرد خشک و خشن شده بودن بنفشه می دونه که اون موقه من آگه یه دقیقه دیر می رسیدم خونه بابا چه قشقرقی راه می انداخت. دو سال بعد

از اومدن آتوسا پسر يکي از شریکاي بابا اومد خواستگاریش. با وجودي که به چیزايي راجع بهش مي دونست. البته به استثنای قضیه بکارت! پسر خوب و جنتلمني بود. وقتي اومد خواستگاري آتوسا من به آتوسا حسوديم شد. اونم از خدا خواسته قبول کرد و ازدواج کرد. الان دو ساله که رفته سر خونه و زندگي خودش. مامانم شش ماه بعد از ازدواج آتوسا به شب که خوابید ديگه بيدار نشد. قضیه يه تب و يه مرگ شد. ولي قبل از رفتنش بابا بالاي سرش بوده. گویا خیلی سفارش منو مي کنه. خودش فهمیده بود که چه ظلمي در حق من شده. به بابا گفت از سختگيريش نسبت به من کم کنه و بیشتر بهم محبت بکنه و نذاره درد بي مادري رو بچشم. گفته بود که من با آتوسا زمين تا آسمون فرق دارم. بعد از فوت مامانم بابا کلي عوض شد. يادم نمي ره که شبها چقدر بالاي سرم بيدار مي شست تا خوابم ببره. بعد از مرگ مامانم هر شب کابوس مي دیدم و از خواب مي پریدم ولي خدایيش بابا خیلی همامو داشت. آتوسا هم که احساس گناه مي کرد خیلی دور و برم مي پلکيد. پارسال سال کنکور من بود ولي به خاطر حال خرابم حتي نتونستم شرکت کنم. امسال که گند زدم رفت! من دلم خوشه به وصیت مامانم شاید به خاطر اون بابا رضایت بده که من برم اونور ...

بنفشه آهي کشيد و گفت:

- من که چشمم آب نمي خوره. بابات هر سر قضيه آتوسا چشم ترس شده هم اينکه جونشه و تو ... مگه مي تونه يه لحظه ازت دور بشه؟

- منم ديگه طاقت اينجا موندنو ندارم.

- ببخشيد چرا؟

- درد و چرا! دلم آزادي مي خواد دوست دارم وقتي به يه پسر مي رم بيرون راحت باشم نه اينکه ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بنفشه و شبنم از خنده منفجر شدند. با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

- مرگ! چه دردتونه؟

شبنم ميون خنده گفت:

- تو و پسر؟ برين بيرون؟

- مگه من چلاغم؟

- تو اگه بيل زن بودي همين جا باغچه تو بيل مي زدي.

خنده ام گرفت. واقعاً هم که چه دليل مسخره اي آوردم براي رفتنم. من نقطه مخالف همه پسرها بودم. از همه اشون متفر بودم. قبلاً ها شايد شيطنت مي کردم و سر به سرشون مي داشتم ولي ديگه اينکارو هم نمي کردم. حتي لايق فحش شنيدن هم نبودن از نظر من! بنفشه هم يه بار با يه پسر دوست شد ولي اينقدر جنگ اعصاب براش درست شد که بيخيال شد. شبنم هم که عاشق يکي از پسرای فاميلاشون بود و کلاً به هر کي نگاه مي کرد اونو شبیه اردلان مي دید. ما هم همیشه سر اين قضيه مسخره اش مي کرديم. بنفشه زد تو سرم و گفت:

- هوي کجايي؟ نکنه خبريه؟ هم حرفاي جديد جديد مي زني هم مي ري تو فکر؟

ماشينو روشن کردم و گفتم:

- برو بابا دلت خوشه! خبرم کجا بود؟ خبر هر چي پسره بيارن برام.

شبنم با خوشحالي زايد الوصفي گفت:

- امشب چند شبه است؟

من و بنفشه نگاهي به هم كرديمو زديم زير خنده. بنفشه گفـت:

- خنگول هنوز شب نشده!

شبنم هم به سوتي خودش خنديد و گفـت:

- خب بابا ... امروز چند شنبه است؟

- پنج شنبه!

- آخ جون شب جمعه!

- سر و گوشات مي جنبه؟ ببينم قراره اردلان بيد خونه تون؟

- درد و مرض تو جونت! نخير شب جمعه هر چي توتوئه مي ياد تو خيابون. امشب شام مهمون من.

من و بنفشه هورايي گفـتيم و بنفشه پرسيد:

- كجا؟

- پاتوق ...

- بگو ايول!

هر سه با هم جيغ كشيديم:

- ايول!

---

## فصل دوم

شیشه عطر کو کو رو برداشتم و از سرتاپایم خالی کردم بوی شیرین و مست کننده اش اتاق را پر کرد. آخرین نگاه را در آینه به خودم انداختم. مانتوی تنگ مارک کوچی که نقش های کمرنگ طلایی داشت پوشیدم بدم با شال مشکی که ریشه های طلایی داشت. شلوارم هم هدیه پدرم از آخرین سفرش به لندن بود چرم مشکی لوله تفنگی با کفش های طلایی پاشنه بلند. کیف طلایی و سوئیچ ماشین را برداشتم از در خارج شدم. بالای پله ها که رسیدم بی خیال نرده ها شدم چون هم شلوارم و هم مانتویم تنگ بود و ممکن بود جر بخورد. از پله ها پایین آمدم و به آشپزخانه سرک کشیدم. عزیز هنوز هم بابت قبول نشدنم دلخور بود و حسابی سرش را گرم آشپزی کرده بود تا یادش برود ولی باز هم در حین کار غر می زد:

- حالا انگار فقط بچه من زیادی بود ...

رفتم داخل و با شادی گفتم:

- عزیز جونم من دارم می رم.

عزیز به طرفم برگشت با تحسین نگاهم کرد و گفت:

- کجا می ری مادر؟ مهمونی؟

- نه عزیز قراره شام با دوستانم برم بیرون

- نه نه خودت یه زنگ بزنی به بابات من حوصله داد و قالشو ندارم می یاد شروع می کنه به غر زدن.

- چشم

نشستم پشت میز و با گوشیم شماره بابا را که به اسم ددی سیو کرده بودم گرفتم. بعد از چهار بوق صدای با صلابت بابا توی گوشی پیچید:

- سلام دخترم

- سلام بابایی خوبی؟

- خوبم دخترم ... تو خوبی بهتر شدی؟

صبح وقتی بعد از گرفتن نتایج با خانه برگشتم پدرم تماس گرفت تا از نتایج آگاه شود. من هم که حسابی دلم پر بود با شنیدن صدای پدرم مهر پر گریه ام گرفت و با بغض گفتم که قبول نشدم. پدرم نزدیک بیست دقیقه با من کلنجار می رفت و دلداری می داد. حالا هم برای همین حالم را می پرسید. گفتم:

- آره بابا بهترم شما خوبی؟ خسته نباشی

- مرسی خانوم گلم.

- بابا ...

- جانم؟





- کاش مال به پیرمرد باشه که زودتر بکشمش این بشه مال من.

- ولي خره تصور کن مال يه توتو باشه! از اون توتو خوردنيا!

- عمراً يه توتو بتونه همچين ماشيني بخره.

- بيخيال بابا ولمون کنين. بيابن بريم تو تا روده کوچيکه بزرگه رو ميل ننموده.

دست هر دو را کشیدم و وارد شدیم. همیشه همینطور بودم هر چیزی در همان لحظه اول برایم جذابیت داشت ولي بعد خیلی زود خودم را جمع و جور مي کردم. دوست نداشتم کسی مرا ندید بدید بداند. برای همین هم همیشه همه مرا مغرور مي دانستند. سفلمه هاي بنفشه و شبنم پهلويم را سوراخ کرد. بي توجه به حالت بهت زده آنها داد کشیدم:

- اووووييي پهلو مو سوراخ کردین! چه مرگتونه؟

بنفشه همینطور که نیشگونی از پهلويم مي گرفت گفت:

- زهر مار ... گربه ها اينجان.

با کنجکاو ي چشم گرداندم و گفتم:

- کيا؟

- دردو کيا! گربه ها رو يادت رفته. همونا که تا يه ماه پيش اينجا پاتوقشون بود. بعد يه مدت ديگه نيومدن! حالا دوباره اينجان. نگاه کن اون وسط نشستن.

---

اینبار نگاهم به سمت میز بزرگی که درست در وسط سالن نیمه تاریک رستوران قرار داشت چرخید. چهار پسر دور تا دور میز نشسته بودند و در حال هر هر و کر کر بودند. نگاه سه تا از آنها رو به ما میخکوب شده بود و بنفشه و شبنم هم از خدا خواسته مشغول دلبری بودند. نگاهم بي اراده کشیده شد به سمت پسري که سرش پایین بود. از همان روزهاي اولي که دیدمش متوجه روحیه عجیبش شدم. خیلی وقت بود که خبري از آنها نبود حالا هم که آمده بودند درست مثل قبل بودند. 4 پسر فوق العاده جذاب و خواستني که عين مانکن هاي ايتاليائي مي درخشیدند. خوش هيكل ... خوش تيب ... زيبا و خوش قيافه. اما ... يکي از آنها با سه تاي ديگر فرق داشت. وقتي بحث خنده داري به وجود مي آمد او فقط لبخند مي زد در حالي که بقيه غش غش مي خندیدند. وقتي دختري وارد مي شد سه نفر ديگر نگاه مي کردند ولي او حتي نیم نگاهی هم نمي انداخت. همین کارهاي عجیبش مرا کم کم داشت نسبت به شخصیت او جذب مي کرد. البته نه اینکه از او خوشم بیاید بلکه فقط کنجکاو مي کرد. دست بنفشه و شبنم را کشیدم و به زور سر ميز نشاندم بنفشه در حالي که هنوز یک وري به آنها نگاه مي کرد گفت:

- نگاه کن تو رو خدا ... حقا که لقبشون برازنده شونه!

شبنم هم با هیجان گفت:

- گربه هاي چشم رنگي! عين گربه ملوسن!

- و مشخصه عين گربه هم وحشي هستن و پنجول مي کشن

خندیدم و گفتم:

- همه پسرا عين گربه وحشي هستن و پنجول مي کشن هر چي هم بهشون خوبي کني آخرش بي چشم رو ان.



بنفشه گفت:

- برعکس دخترا که عین سگ وفادار و عین اسب نجیب!

شبم غش غش با صدای بلند خندید و گفت:

- جونم دخترا! از کی تاحالا؟

- شک داری؟

- آره والا ...

- یه نیگا به این ترسا بنزاز ... خداییش عین سگ و اسب نیست.

در حالی که جلوی خنده امو می گرفتم گفتم:

- هوی اسب و میمون و هر چی حیوونه خودتی و هفت پشت جد و آبادت از جمله عمه ات.

- بیشعور آشغال عوضی ... من کی گفتم میمون؟ خجالت نمی کشی بهتون می زنی؟

شبم با هیجان گفت:

- کارای خدا رو نگاه کن! عسلی ... آبی ... سبز ... طوسی.

با تعجب گفتم:

- هان؟

- چشمای این تخم سگا رو می گم بابا! هر کدوم یه رنگن!

- خدا ببخشه به نه نه اشون.

- حالا نمی شه یه گوشه اشو هم ببخشه به من؟ من به یه گوشه اش هم راضیم.

بنفشه خندید و با خبائت گفت:

- البته اگه اون گوشه از پایین مایینا باشه بهتره. آره؟

شبم خواست کیفش را توی سر بنفشه بکوبد که گارسون آمد و مجبور شد صاف بنشیند. بعد از سفارش غذا و رفتن

گارسون بحث دوباره شروع شد. بنفشه گفت:

- دارم می میرم بدونم اینا اسماشون چیه؟

- حالا همه چیسونو می دونی فقط مونده اسماشون؟

- خره اسم مهم تره ... مگه نشنیدی می گن اسم بیانگر شخصیته!

- او هو خانوم روانشناس!

- درد بگیرین ... اصلا به شما چه؟ شماها از اون زنایی هستین که تا آخر عمر به شووراتون می گین آقا!

شبم گفت:



- من مي رم دستشويي.

بنفشه سريع گفت:

- تو حلقه بگونه اگه بخوای فرودو تورش کنی.

- بمیر بابا!

خرامان خرامان به سمت دستشویی راه افتادم. با ناز راه رفتن ادایم نبود بلکه در خونم بود. هر چه هم تمرین می کردم که مثل آدم راه بروم یا در هنگام حرف زدن آنقدر عشوۀ نداشته باشم باز هم نمی شد. در دستشویی را باز کردم و وارد شدم. فرید جلوی آینه مشغول حالت دادن به موهایش بود. با دیدن من خودش را کنار کشید و با لبخند جذاب و دختر کشی گفت:

- ببخشید ... بفرمایید.

از جلوی در دستشویی که کنار رفت بدون اینکه حتی تشکری بکنم رفتم تو. من که دستشویی نداشتم فقط می خواستم برق لب روی لبهایم بمالم که کمی رنگ بگیرد. این تنها آرایش من بود. صبر کردم تا بیرون بروم ولی انگار فایده ای نداشت و حضورش را هنوز هم پشت در دستشویی حس می کردم. زیر لب غرغر کردم:

- گمشو بیرون دیگه بابا اه! حالا اگه من اسهال شده بودم و می خواستم با سر و صدا اینجا یه کارایی بکنم چه خاکی تو سرم می ریختم؟

هر چه صبر کردم دیدم فایده ای ندارد. ناچار شیر آب را باز کردم و چند لحظه بعد بیرون رفتم. با ژست خاصی به دیوار روی روی دستشویی تکیه داده بود. نگاهی به دیوار انداختم و پوزخند زدم. خاک بر سر به چه دیواری هم تکیه داده خدا می دونه چقدر بخار جیش و پی پی روش نشسته. از فکر خودم خنده ام گرفت. خواستم دستم را بشورم که گفت:

- می شه بپرسم به چی خندیدین؟

با حالتی خاص که توامان دارای غرور و خشم بود نگاهش کردم و سرم را تکان دادم یعنی جان؟! انگار حساب کار دستش آمد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- عذر می خوام شما و دوستاتون هر پنج شنبه اینجا باین؟ من قبلا هم شما رو دیدم.

با همون لحن گفتم:

- عذر می خوام این رستوران مال شماست؟

- نه ... واسی چی می پرسین؟

- ما باباتونه؟

- باز نه.

- مال اقوام درجه یکتون چطور؟

- این سوالا واسه چیه؟ معلومه که نه. منم اینجا یه مشتری معمولی ولی دائمی هستم.

- پس به شما مربوط نیست.

این را گفتم و سریع از دستشویی خارج شدم. در حالی که گیج شده او را درک می کردم که پشت سرم خشک شده بود.

وقتی سر میز برگشتم بنفشه و شبنم عین شتر مرغ گردن کشیدن و بنفشه گفت:

- خوردیش؟

- چیو؟

- چیو نه! کیو! پسره رو بلعیدی؟

- وای! اصلا به این دهن ظریف می یاد پسر به اون گندگی رو ...

یهو شبنم خم شد رو صورتم و با یه لحن کشدار و خاص در گوشم زمزمه کرد:

- بخورم اون لبارو ...

کوبیدم تو سرش و گفتم:

- اه خاک بر سرت حالمو بد کردی! عین این پسر خرابا چرا حرف می زنی.

بنفشه و شبنم غش غش خندیدن و یهو شبنم گفت:

- بنفشه اومد بیرون.

بنفشه هم متوجه فریب شد و گفت:

- اه اه این وقتی می رفت تو دستشویی که بشاش بود! چرا حالا اینقدر احمالوئه.

خندیدم و گفتم:

- خب اونوقت شاش داشت که بشاش بود ...

شبنم و بنفشه هر دو با هم جیغ کشیدند:

- کوفت ...

و من غش غش خندیدم. فریب نگاه خصمانه ای به میز ما کرد و نشست. لابد پیش خودش فکر می کرد که دارم برای بچه ها تعریف می کنم چه جور ی کنفش کردم. بنفشه گفت:

- او هو ترسا چه بد نگات کرد! راستشو بگو تو دستشویی چه سکانشی رخ داد که از چشم من پنهان ماند؟

- فضولو بردن جهنم ...

- بله بردن جهنم گفت چرا اینجا خنکه؟

شبنم هم با کنجکاوی گفت:

- راستی اون تو چه خبرا بود؟ کاری نکردین؟

- لا اله الا الله ... چرا کارامونم کردیم تموم شد دو روز دیگه صدا وق وق بچه هم ...

شبم و بنفشه زدن زیر خنده. خودمم خنده ام گرفت و وسط خنده بر اشون قضیه رو تعریف کردم. شبم کوبید تو سرم و بنفشه با حالت گریه گفت:

- خاک تو سرت کونم من الهی ... چرا لگد به بخت ما زدی آخه. بخت خودت که خشک شد رفت به ما چی کار داری؟

- وا مگه من با شما کاری کردم؟

- خب عین یابو جفتک پروندی تو صورت پسره ... از اخماش پیدااست! بمیرم مادر برای غرورت که این دختر پنجول کشید روش ... بیا بیا بغل خودم به ذره آرومت کنم.

- بی حیا!

- قریون تو با حیا! حالا ببین من بی حیا زودتر شوهر می کنم یا تویی آفتاب مهتاب ندیده.

شبم گفت:

- آره واقعا که آفتاب مهتاب ندیده. نمی بینی رنگ و روش پریده؟

بالاخره غذا رو آوردن و روی میز چین. غذای پسر ها رو زودتر آورده بودن و اونا بی خیال از همه جا مشغول خوردن بودن. خداییش این پسر ا حرف شکمشون که بیاد وسط دینشون رو هم می فروشن. نگاهی به بنفشه و شبم انداختم که دیدم با کلی کلاسو پرستیژ دارن غذاشونو می خورن. خنده ام گرفت و خیلی راحت مشغول خوردن شدم. با کلاس تر از همه خودم بودم که بقیه برام اهمیت نداشتن. شبم با دیدن من اخم کرد و گفت:

- اه اه لب و لوچه اتو جمع کن. خاک تو گورت با این چیز خوردنت.

با دهان پر گفتم:

- چشمه مگه؟

- درد بچه اشه!

- وا!

- واکنم...

- زهرمار ... آخه شما به غذا خوردن من چی کار دارین.

- نمی گی می بین زشته.

نگاهم به آن سمت کشیده شد. انها بدتر از من مشغول به نیش کشیدن مرغ بودند. فقط آن پسر مرموز خیلی آرام با قاشق و چنگال غذاپش را می خورد. شبم و بنفشه هم عین من متوجه او شدند و شبم گفت:

- این پسر قاطی اینا وصله ناجوره!

- چرا؟

- آخه مثل اینا گاتور نیست. نگاشون کن دارن عین شتر چیز می خورن ولی اون نه ...

شبم گفت:

- از همه لحاظ هم از اوناي ديگه به سر و گردن بالاتره. با کلاس تره مغرورتره مرموز تره خوشگل تره. چهره اش خيلي خاصه ... پوست برنزه ... موهاي بلوطي .... چشماي عسلي...

غريدم:

- غذاتونو بخورين.

بنفشه گفت:

- نه جون من نگاهش کن. دختر کشه دختر کشه! هيکلش دو ساعته رفته رو اعصاب من. تازه نکبت براي من يقه اشم تا رو شکمش باز گذاشته که عضله هاي برجسته سينه اشو نشون بده. چقدرم پوستش شفافه. گردنبندشو نگاه کن!!! غلط نکنم طلا سفيده!

شبم با هيجان گفت:

- داره آستيناشو مي زنه بالا ...

يک لحظه نگاهم به او افتاد. پيراهن اسپرت قهوه اي رنگ تنگش در حال ترکيدن بود. حق را به بنفشه دادم هيکل خفنش بدجوري روي اعصاب راه مي رفت. آستينش را تا آرنج بالا زد که کتيف نشود و آن وقت تازه ما دستان پر مو و عضلاني اش را ديديم. رگ هاي دستانش حسابي برجسته شده و دلبري مي کرد. مچ دستش قوي و ستبر بود و دستبند چرمي دور آن بسته شده بود. به مچ دست راستش هم ساعت بزرگ استيلي بسته بود که پيدا بود مارک دار است ولي مارکش را نمي ديدم. بنفشه زمزمه کرد:

- يا امام موسي بن باقر ... من غش!

من و شبم نگاهي بهم کرديم و زديم زير خنده. بنفشه گفت:

- دردو مرض! خنده داره؟

شبم که از زور خنده اشک از چشماش مي يومد گفت:

- امام موسي بن باقر امام چندم ماست؟

- چه مي دونم گير دادينا.

او حرص مي خورد و ما مي خنديدم. غذاي پسر ها زودتر از ما تمام شد و از جا برخاستند. شبم ناليد:

- نرين تو رو خدا .... زوده حالا!

از زير ميز پاشو لگد کردم که آخس بلند شد. فريد رو به پسر چشم سبز گفت:

- بهراد به خدا محاله بذارم تو حساب کني.

بهراد هم گفت:

- دفعه قبل تو حساب کردي فريد ... مگه سر گنج نشستي اينبار نوبت منه.

پسر چشم آبي در حالي که دندان هایش را به آرامي خلال مي کرد گفت:

- به من نگاه نکنينا! اصلا هم فکر نکنين دارين با هم تعارف تیکه پاره مي کنين من مرام مي دارم وسط و مي رم حساب مي کنم. خودتون با هم کنار بيابين.

فرید با خنده گفت:

- بله آرسام خان هفته آینده که گذاشتیمت وسط اونوقت می فهمی یه من ماست چقدر خامه می ده.

- اون کره است ...

آنها در حال کلنجار رفتن با هم بودند که پسر چهارم از جا برخاست و به سمت صندوق رفت. بدون چک و چانه زدن با دوستانش بی سر و صدا پول غذا را حساب کرد. کیف پولش چشم را گرفت. چرم خالص با طرحی از فروهر. شبنم کنار گوشم نالید:

- پرستیژت تو حلقم.

بنفشه هم با چشمان گشاد شده گفت:

- این منو کشت رفت ... من الان می رم خواستگاریش ... یا نه! خودم برم زشته ... فردا که جمعه ام هست مامانمو می فرستم در خونه اشون.

خندیدم و گفتم:

- پاشین بریم که دیره.

شبنم نگاهي به ساعتش کرد و گفت:

- تازه ساعت ده و نیمه کجا بریم؟

- خانم گل من که مثل شما آزاد نیستم تا ساعت 1 بتونم بیرون بمونم. بابام فقط تا 11 اجازه داده.

بی حرف از جا برخاستند. شبنم رفت پول غذا را حساب کند و من و بنفشه از رستوران خارج شدیم. لحظاتی بعد شبنم هم به همراه گله پسرها خارج شد. از رنگ و روی سرخش فهمیدم چه زجری را متحمل شده وقتی مجبور شده جلوی آن چهارنفر به سمت در گام بردارد. حالا خوبه زمین نخورد یا دست و پاش تو هم نیچید!

وقتی پسرها از کنارمان رد می شدند بهرآد گفت:

- بچه ها شنیدین یه سری بچه تو شهر گم شدن پلیس دنبالشونه؟

فرید ادامه داد:

- تازه می گن به جرز دیوارم می خندن!

آرسام هم دنباله حرف را گرفت و گفت:

- وقتی هم می خندن کلی زشت می شن! شنیده بودیم هر صورتی با لبخند خوشگل تره ولی اینا تا می خندن شبیه شتر می شن.

لجم گرفته بود. می خواستم برم بگویم توی صورتاشون. به اونا چه که ما می خندیم؟ قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم پسر چهارم با اخم گفت:

- ببندین فکتونو ...

علاوه بر آن سه نفر من هم ماست هابیم را کیسه کردم و حرف در دهانم ماسید. شبنم و بنفشه هم یکی یک قدم عقب رفتند و پشت من پناه گرفتند. سر جایم ایستادم تا پسرها فاصله گرفتند. نمی خواستم جلوی آنها سوار ماشین بشویم. می

ترسیدم با ماشین دنبالم برفتند و بخواهند اذیت کنند. من هم کله خراب ... اگر کل پیش می امد تا دم مرگ پیش می رفتم. از جان خودم نمیترسیدم بابت بنفشه و شبنم نگران بودم. بنفشه با حرص گفت:

- اینا به ما گفتن بچه؟

شبنم ادامه داد:

- به ما گفتن به جرز دیوار می خندیم؟

پوزخندی زد و گفت:

- بله همه اشو با ما بودن ... حتی شترو!

- اه چرا من لال شدم نرفتم یه چیزی به این بچه پروها بگم؟

- همینو بگو انگار هر سه تامون لال شدیم.

- این آخری خواستم برم بگویم تو دهن اون آرسام زاغول که یهو گریه چهارمیه رم کرد.

- حقا که گریه کمشه! باید به این یکی بگیم یوز پلنگ!

- وای خیلی آقاست دیدین چطور دوستاشو دعوا کرد؟ پیداست خیلی ازش حساب می برن.

من اصلاً تو حال و هوای حرف های آنها نبودم و بی حرف به سمت ماشین رفتم. حتی نمی دونستم اسم اون پسر چیه؟! ولی قیافه اش خیلی برام آشنا بود. حس می کردم قبلاً جایی دیدمش. هر سه سوار شدیم و راه افتادم. تا خودم خانه شبنم و بنفش بر سر پسر چشم عسلی دعوا می کردن و توی سر و مغز هم می زدن. برام مهم نبود. فقط دوست داشتم سر از کارش در بیارم. اینهمه غرور از کجا آورده بود؟!

---

همین که پا را داخل ساختمان گذاشتم باد خنک کولر حالم را جا آورد اساسی. شالم را از سرم کشیدم و گفتم:

- اههه شهریور و اینقدر گرما!!! یعنی داریم می ریم تو پاییزا...

صدای پدرم حرفم را قطع کرد:

- به به دختر وقت شناسم! چه به موقع برگشتی ...

نیشم گشاد شد و به سمت بابا که روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود رفتم. بابا مردانه با من دست داد و جایی کنار خودش برام باز کرد. نشستم و نفسم را با صدای بیرون دادم. بابا گفت:

- خوش گذشت؟

- آره ددی جاتون خالی خیلی خوب بود.

- دوستات خوب بودن؟

- سلام رسوندن اساسی.



- بیینم ماشین که سالمه ...

اخم کردم و گفتم:

- په نه په ... کردمش لا تر یلي الانم روح خودمه که جلوتون لم داده ... منتها خودمو زدم به زنده بودن!

بابا خندید و گفت:

- خيلي خب عصبي نشو ... من بیشتر نگران خودتم.

توي دلم گفتم: معلومه! بابا دستي توي موهاي طلائي ام کشيد و گفت:

- بابت اون قضيه که ديگه ناراحت نيستي؟

با غيض گفتم:

- نه چرا ناراحت باشم؟ تا حالا دو سال از عمرم پشت اين کنکور لعنتي تباه شده ... بيست سال ديگه هم روش ...

- تو نبايد نا اميد بشي ... مگه کنکور آزاد ندادي؟

- چرا ...

- من مطمئنم که اونو قبول مي شي.

- و کي به شما اين اطمینانو داده که من مي رم يوني آزاد؟

- يعني نمي ري؟

- نخير ...

- و دليلش؟

- دوست ندارم بهم بگن دكتور الكي ... يا اينکه بگن با پول مدرک گرفته. من سطح دانشگاه آزادو قبول ندارم اصلا ...

- داري زيادي تند مي ري ... مي دوني خيلي از رشته هاي دانشگاه آزادا توي کشور قطب محسوب مي شن و بهترين رتبه ها و ترازها رو نياز دارن؟

- اينارو مي گن براي دلخوشکنک ما ...

- شما اگه يه کم تحقيق کني اونوقت متوجه مي شي که بيراه هم نيست.

عصبي تر شدم و در حالي که پايم را روي زمين مي کوبيدم گفتم:

- اصلا حرف آخر من اينه .... من دانشگاه آزادن ... م ... ي ... ر ... م ... فهميدين؟

بابا شانه اي بالا انداخت و گفت:

- ميل خودته ... من براي اينکه به قول خودت بيست سال پشت کنکور نموني گفتم وگرنه چه فرقي براي من داره. مگه آتوسا نرفت خونه شوهر؟ توام مي ري!

- اااا! خدا از ته دلتون بشنوه. مي دونم که اصلا دوست ندارين يکي از بچه هاتون دکتری مهندسي چيزي بشه!

بابا که از حرص خوردن من داشت تفریح مي کرد با لبخند گفت:

- حالا تو براي چي اينقدر عصبي شدي؟
- از کوتاهي هاي شما ...
- ابروي بابا بالا پريد و گفت:
- من چه کوتاهي کردم؟
- بهتون گفتم اسم منو بنويسين کلاس کنکور ... نگفتم؟
- چرا گفتي ... ولي خوب مي دوني که چرا اين کارو نکردم.
- بله يادمه که گفتين کلاسي کنکور بد مسيره! به خونه ما دوره! تا دير وقت دستت بند مي شه برگشته اذيت مي شي و هزار تا بهونه بني اسرئيلي ديگه.
- براي تو که بچه اي اينجا بهونه است ولي براي من که باباي توام و صلاح تو رو مي خوام...
- آمبر چسبوندم و با صداي بالا رفته گفتم:
- من نمي خوام صلاح منو بخواين ... بذارين صلاحمو خودم تشخيص بدم.
- بابا اخم کرد و گفت:
- توي خونه من صداتو نير بالا ...
- بغض کردم. از جا برخاستم و خواستم به اتاقم بروم که عزيز جون با سيني چايي وارد شد. با ديدن من گل از گلش شکفت و گفت:
- ا نه نه اومدي؟ بشين تا برم برات چايي بيارم
- و دوباره با سيني چايبش به آشپزخانه برگشت. دلم نيامد به اتاقم بروم و دلش را بشکنم. به ناچار دوباره نشستم. مشغول بازي با ناخن هاي بلندم شدم که خيلي قشنگ با لاک مشكي و طلائي ديزاين شده بود. براي فرو دادن بغضم مرتب آه هاي عميق مي کشيدم. بابا دلش به حالم سوخت. خودش را به طرفم کشيد و دستش را دور گردنم انداخت. خواستم دستش را پس بزنم که عزيز وارد شد و من مجبور شدم صاف بنشينم. سيني را جلوي من و بابا گذاشت و گفت:
- خوش گذشت نه نه؟
- جات خالي بود عزيز جونم ...
- دوستان جاي ما دخترم ... بابات هم امشب تو نبودي غذا از گلوش پايين نرفت. نه نه اين چه صيغه ايه که تو هر شب جمعه با دوستات مي ري يللي تللي؟
- همينو کم داشتيم! سعي کردم خودم را کنترل کنم که احترام عزيز را زير سوال نبرم. نفس عميقي کشيدم و گفتم:
- دلم خوشه به همين عزيز ...
- عزيز آهي کشيد و گفت:

- حق داري نه نه ... اين خونه خيلي سوت و كوره ادم دلش مي گيره توش ... من كه پام لب گوره اگه تو نياشي يه چيزي بيخ نفسمو مي گيره ديگه تو كه جوونم هستي و پر شر و شور ... يه مادريم نيست كه خونه رو برات گرم كنه....

الهي دورش بگردم كه عين بچه ها زود قانع مي شد. بالاخره دست بابا را پس زدم و پرديم توي بغل عزيز و گفتم:

- درسته مامانم نيست ولي عوضش عزيز خوشگلمو دارم. اگه شما دلتون به جفنگ بازياي من خوشه منم دلم به شما و حرفاي شيرينت خوشه. ديگه نيينم از اين حرفا بزنيا! شما رو قد مامانم دوست دارم دورت بگردم الهي.

عزيز پيشينيمو بوسيد و گفت:

- الهي سفيد بخت بشي نه نه!

بابا هم بالاخره به حرف آمد و ميان نوشيدن چابيش زمزمه كرد:

- الهي!

عزيز من را پس زد و گفت:

- شما پدر و دختر بشينين به گپ زدن من از صبح تا حالا روي پا بودم جون تو تنم نمونده. مي رم بگيرم بخوابم.

من و بابا همزمان گفتيم:

- شبتون بخير.

بعد از رفتن عزيز بابا كه انگار تحت تاثير حرف هاي عزيز قرار گرفته و مهربون تر شده بود گفت:

- چابيتو بخور سرد شد.

چاي را برداشتم و تلخ تلخ سر كشيدم. چند لحظه كه گذشت بابا گفت:

- تو بگو برات چي كار كنم كه خوشحال بشي. باور كن هر كاري كه بگي مي كنم ...

موقعيت را براي ماهي گرفتن مناسب ديدم و خبيصانه گفتم:

- هر كاري؟

- هر كاري كه از عهده ام بر بياي ...

دلو زدم به دريا و گفتم:

- منو بفرست برم ...

بابا استكانش را روي ميز گذاشت. چشمانش را ريز كرد و گفت:

- كجا؟

- اونجا كه روي پرچشمش عكس يه برگ داره ...

بابا لحظاتي فكر كرد و سپس اخم هائيش را درهم كشيد و گفت:

- اين خواسته تونه؟!!

- آره بابا ... من مي خوام برم اونجا درس بخونم ...

بابا پوزخندي زد و گفت:

- مثل آتوسا ...

سريع جبهه گرفتم:

- آتوسا با من فرق داشت ...

- اونم قبل از رفتن همينا رو مي گفت ... هدفم فقط درس خوننده! روسفيدتون مي كنم و برميگردم. ولي چي شد؟

- آتوسا عقده اي بود ...

- در مورد خواهرت درست حرف بزن!

- اگه حماقت اون بخواد باعث عدم پيشرفت من بشه هر جور كه دوست داشته باشم در موردش حرف مي زنم.

- حماقت نبود ... استعداد داشت! از كجا معلوم كه تو نداشته باشي.

- استعداد چي؟

- هرزه شدن ...

خون جلوي چشممو گرفت. خواستم جيج بزنم كه جلوي خودمو گرفتم. راحت تر از داد و فرياد كردن مي تونستم جواب بابا رو بدم. زل زدم توي چشماشو گفتم:

- دست پروردتونيم! كلاتون رو بذارين بالاتر ...

همين كه اينو گفتم نصف صورتم سوخت. لعنتي! كتك نخورده بودم كه خوردم. ديگه موندن رو جايز ندونستم. از جا بلند شدم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم. پریدم توي اتاق و درو بستم. حالا توي خلوت اتاق بنفشم مي تونستم از ته دل زار بزنم.

- مامان كجايي؟ كجايي كه شوهرت دست روي ته تغاريت بلند كرد! مامانم آخه چرا رفتي؟

لبتابمو روشن كردم و آهنگ زود رفتي گلم از علي عبدالمالكي رو گذاشتم و صداشو تا ته بلند كردم. با آهنگ مي خوندم و از ته دل زار مي زدم. چراغ گوشيم مدام خاموش و روشن مي شد. بنفشه و شبنم بودن كه هي زنگ مي زدن. ولي حتي حوصله دوستامو هم نداشتم. گوشيمو خاموش كردم. با لباس بيرون افتادم روي تخت و اينقدر گريه كردم كه خوابم برد.

---



- عزرائیل!

- شرمنده ما چون به عزرائیل نمی دیم.

- به من می دی ... یالا درو باز کن که اومدم جونتو بکشم بیرون

- از کجام؟

- از تو حلقه دختره منحرف! فکر کردی از کجات می کشم بیرون؟ تو باید ناکام از دنیا بری. وا کن این درو تا جرش ندادم!

خنده ام گرفت و درو باز کردم. اینقدر عصبی شده بود که می خواست درو جر بده!!!! چیزی طول نکشید که شبنم و بنفشه پریدن روی سرم:

- نکیتنتت چرا ماس ماسکت خاموشه؟ فکر کردی من دوست پسرتم که گوشو خاموش کنی برات دق مرگ شم؟  
خندیدم و گفتم:

- ای بابا! چته؟ چرا رم کردی؟ جفتک زنی به وقت!

- برای چی دیشب تاحالا گوشیتو خاموش کردی؟

- می خواستم لالا کنم می دونستم شما دو تا نمی دارین. گوشیمو خاموش کردم که راحت بخوابم  
شبنم خیز گرفت و گفت:

- حالا ما شدیم مزاحم؟ حالا نشونت می دم مزاحم کیه. شبنم بیارش ...

کشان کشان مرا به سمت زیر زمین کشیدند. هر چه جیغ و داد می کردم فایده ای نداشت. در زیر زمین را باز کردند و هر سه وارد شدیم. آب استخر از تمیزی مثل آینه شفاف بود. هر دو با هم مرا به سمت استخر کشیدند و هلم دادند توی آب. فرو رفتم زیر آب و چند لحظه نفسم بند آمد. خدا رو شکر شنا بلد بودم. ولی لباس هایم سنگین شده بود و شنا را برایم سخت می کرد. با بدختی خودم را به پله ها رساندم و بالا رفتم. شبنم و بنفشه داشتیم هر هر می خندیدند. موهایم را از توی صورتم کنار زدم و در حالی که لباس هایم را از تنم در می آوردم گفتم:

- تا حالا کسی بهتون گفته عوضی!؟

شبنم گفت:

- نه والا!

- عوضی! —! نمی گین خفه می شم؟ مهلت نمی دین آدم لباسشو در بیاره.

- حقت بود. می دونی دیشب تاحالا چقدر نگرانتم شدیم. دیگه صبح زنگ زدیم خونه تون که عزیزت گفت خواب تشریف دارین.

با حوله ای که روی صندلی های کنار استخر افتاده بود بدنم را خشک می کردم که شبنم سوتی زد و گفت:

- تا حالا لختتو ندیده بودم ... جونم هیکل!

حوله را پیچیدم دور خوردم و گفتم:

- دردددد! بیشعور ندید بدید. نگاه نکنین!

بنفشه اومد کنار مو و گفت:

- هر کي رو بتوني رنگ کني منو نمي توني! بگو چرا ديشب گوشيتو خاموش کردي؟ چرا حوصله نداشتي.

بنفشه از خواهر به من نزديک تر بود. من مي گفتم ز آب زاینده رو سر مي کشيد و بر مي گشت. محال بود حالم را نفهمد. بايد با دوستانم مشورت مي کردم سه فکر بهتر از یک فکر بود. هر چند که بعيد هم مي دانستم آنها با اين مغزهاي فندي شان چيزي بيشتتر از من به ذهنشان برسد. آهي کشيدم و در حالي که روي صندلي مي نشستم گفتم:

- ديشب با بابام حرف زدم.

گوش هاي بنفشه و شبنم عين رادار دراز شد و اين طرفم و آن طرفم چهارزانو روي زمين نشستند و همزمان گفتند:

- خب؟

- خب نداره ... از اولم معلوم بود چي مي شه

- نداشت؟

- نه ... گفت نمي شه!

- آگه ميذاشت جاي تعجب داشت.

- حالا مي گين چي کار کنم؟

- حالا مي خواي چي کار کني؟

چپ چپ نگاهشان کردم و گفتم:

- منو باش با چه دو تا اسکولي دارم يعني مشورت مي کنم!

بنفشه دستي توي موهايش کشيد و گفت:

- آخه چي بهت بگم. با بابات نمي شه در افتاد!

- مي دونم ... ولي راه ديگه اي هم برام نمونده.

- بهتره نيرو تو صرف يه کار ديگه بکني.

- چه کاري؟

- راضيش کن اسمتو بنويسه کلاس کنکور که سال ديگه قبول بشي.

- چي مي گي بنفشه؟ تو خودتم عين من يه سال پشت کنکور موندي! مي دوني چه دردي داره ... حالا انتظار داري من يه سال ديگه هم بمونم؟

- آخه راه ديگه اي نداري! باباي تو خيلي غد و يه دنده اس. عمراً اجازه نمي ده. من مي دونم حتي آگه اجازه هم بده خونتو تو شيشه مي کنه. نمي ذاره اونور آب يه آب خوش از گلوي تو پايين بره.

- من از اونم غدتر و يه دنده ترم. دختر خودشم! در ضمن اونش مهم نيست. من فقط پام برسه اونور ... بقيه اشو خودم مي تونم درست کنم.

- پاسپورتتو گرفتي؟

- پارسال که مي خواستيم بريم ترکيه گرفتيم. با بابا مشترک بودم ولي چون هجده سالم تمام شده بود مجبور شدم جداش کنم.

شبم با هيجان گفتم:

- واي گفتم هجده سال تمام شده ياد تولد افتادم ... کي بود؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفتم:

- چيه؟

- اولاً که اين وسط چه ربطي داشت؟ به قول معروف کار بد صدا دار چه ربطي داره به شقيه؟ دوما توي قزميت تولد دوستو نمي دوني کيه؟

نيشش باز شد و گفتم:

- بيست و شش اسفند ... درسته؟

پشت چشمي نازک کردم و گفتم:

- بله.

- تولد مي گيري؟ تولد پارسالت خيلي خوش گذشت!

- آره ميگيرم. شما پسر نديده ها بايدم با ديدن اون همه پسر تو تولد من ذوق مرگ بشين.

- خداييش ترسا من موندم با اون همه پسر خوشگل و ننازي که تو فاميل شمان تو چرا تا حالا دست به کار نشدي و يکيشونو تور نکردي.

- نيازي به تور کردن نداره. همه اشون توي تور هستن.

- خب پس بجن...

يه دفعه مثل انسان هاي برق گرفته ساکت شد. با تعجب گفتم:

- شبم چت شد يهو؟ برق گرفت؟

- به خدا که راهش همينه ترسا!

- راه چي؟

- راه رفتنت اونور آب ...

فقط نگاهش کردم. سر از حرفاش در نمي آوردم. بنفشه هم با تعجب نگاهش کرد و گفتم:

- نکنه منظورت اينه که ...

- آره چرا که نه؟ به خدا راهش همينه.

کلافه داد زدم:

- د يکيتون اون زبونو تو حلقش بچرخونه و بگه چي تو فکرتونه؟



بنفشه نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- هیچی به نظر من اصلاً گفتن نداره چون تو زیر بار نمی ری. هر چند که راه خوبیه.

دستم را زیر چانه بنفشه گذاشتم و گفتم:

- بنفشه ... من برای رفتن اونور هر کاری می کنم! هر کاری! پس بگین.

بنفشه شانه بالا انداخت و رو به شبنم گفت:

- خودت بگو ... من جرئت ندارم.

اینبار نگاهم به سمت شبنم که با نگاهی مشتاق به من خیره شده بود کشیده شد.

...

---

بعد از چند لحظه زل زدن به من بالاخره دهان گشود و گفت:

- راهش تو شووره!

بر و بر نگاهش کردم. بنفشه پوزخندی زد و گفت:

- می گم فایده نداره ... نگاه کن عین بزبز قندی شد ... الان تا چند لحظه دیگه هم عین آتشفشان می پکه ترکه هاش می خوره تو پوز من و تو ...

سری تکان دادم و گفتم:

- نه جدی من متوجه نشدم ... راهش تو شوهره؟ یعنی چی؟

بنفشه نفس پر صدایی کشید و گفت:

- یعنی اینکه زحمت می کشین می رین شوهر می کنین. اونوقت بابات راحت می ذاره بری ... چرا؟ چون دیگه اختیارات دست به نفر دیگه است.

چند لحظه به قیافه های چشمک زن بنفشه و شبنم خیره خیره نگاه کردم و سپس به طور ناگهانی منفجر شدم. البته نه از خشم بلکه از خنده. چنان زدم زیر خنده که بنفشه و شبنم پریدند بالا ... اینقدر خندیدم که صدایی از زیر پایم در رفت و ولو شدم کف زمین. با دیدن این صحنه شبنم و بنفشه هم خنده شان گرفت و زدند زیر خنده. هر سه به قدری خندیدیم که بی حال شدیم. کم کم خنده ام تبدیل به لبخند شد و آرام گرفتم شبنم و بنفشه هم همینطور. بنفشه با ته مانده لبخندش گفت:

- حقت بود! چرا بیخود عین دیوونه ها می خندی؟ حالا خنده ما دلیل داشت ولی علت خندیدن تو چی بود؟

- حرفتون برام خیلی عجیب غریب بود ... یه لحظه تصور کردم که دارم شوهر می کنم! همین منو به خنده انداخت.

- خنده داشت؟ آخه دختر کجای شوهر کردن خنده داره؟ من از خدایه یکی بیاد منو بگیره! اونوقت این ...

اخم کردم و گفتم:

- بنفشه سوگند منو یادت رفته؟

بنفشه هم اخم کرد و گفت:

- خاک تو سرت کنم آگه به خاطر یه سوگند ...

- فقط به خاطر اون نیست. خودت هم می دونی که من از همون وقت که به سن بلوغ رسیدم حس کردم که نسبت به جنس مخالف هیچ کششی ندارم ... اون سوگند هم به خاطر همین بود.

شبم با منگی پرسید:

- چه سوگندی؟

بنفشه گفت:

- یه بار این گور تو گوری سوزن کرد نوک انگشتش و بعد هم گوشه دفتر خاطرات مشترکمونو انگشت زد زیرش هم نوشت سوگند به وفاداری که من تا آخر عمرم به تنهایی خودم وفادار خواهم ماند. هیچ وقت اجازه نخواهم داد هیچ مردی پا به حریم تنهایی ام گذاشته و آن را در هم بشکند!

شبم خندید و گفت:

- جونم کتابی!

بنفشه هم خندید و گفت:

- همینو بگو ... خودمم اون روز اینقدر بهش خندیدم.

- حالا از این حرفا بگذریم ... به خدا ترسا راهش فقط همینه.

زدم پس کله اش و گفتم:

- آخه اینم حرفه که تو می زنی؟ من می خوام از ایران برم چون می خوام دیگه اسپر بابام نباشم. اونوقت تو می گی شوهر کنم؟ خیلی ببخشیدا ولی من بابامو ترجیح می دم حداقل دیگه می دونم که اسارتم دائمی نیست. سی سالو که رد کنم دیگه آزاد می شم. ولی اون مرتیکه رو چه جوری می تونم کله کنم؟

- اشتباهت همینجاست دیگه! من که نمی گم بیا برو دائمی زن یکی شو که ...

جیغ زدم:

- گاله تو ببند شبم! من پیام برم صیغه بشم؟ مگه فاحشه ام؟

- اوبیییی حرف دهننتو بفهما! فاحشه ها صیغه نمی شن همین جوری راحت حال می کنن! اولاً ... دوماً کی گفت صیغه؟! البته اونش دیگه به خودت مربوطه که دائمی باشه یا موقت. ولی تو زن یه نفر بشو که میخواد بره اونور آب یه پولیم بهش بده. اونم تو رو می بره اونور و بعد از هم جدا می شین به همین راحتی! یا یه نفرو پیدا کن که به شکل صوری با تو ازدواج کنه بعدش تا رفتن اونور ازش جدا شو. یه پولیم بهش بده. اونم بر می گرده به همین راحتی!

- چرت و پرت می گیا! می دونی این کار یعنی چی؟ اول از همه دارم به اعتماد بابام خیانت می کنم. دوماً دارم خودمو زیر سوال می برم. بعدشم این کار یه ریسکه از کجا معلوم که طرف راضی بشه منو طلاق بده؟ آگه دبه در آورد چه خاکی تو سرم کنم؟

- دیگه اونش به خودت بستگی داره. باید یه جوری شرط و شروط بذاری که نه سیخ بسوزه نه کباب

از جا بلند شدم و در حالی که نفس عمیقی می کشیدم گفتم:

- نه این کار شدنی نیست ... از فکرش بیاین بیرون ... باید بریم دنبال یه راه بهتر.

بنفشه سری تکان داد و گفت:

- می دونستم قبول نمی کنی. ولی اینو هم بدون که بابای تو تحت هیچ شرایطی دیگه ای راضی نمی شه.

همینطور که داشتم از پله های زیر زمین بالا می رفتم گفتم:

- مهم نیست! راضی نشه. بهتر از این کاره.

شب بود. بنفشه و شبنم رفته بودن. تنها نشسته بودم جلوی لب تابو الکی چت می کردم. کاری جز چت کردن و تلویزیون نگاه کردن نداشتم. پسره عکسشو گذاشته بود گوشه صفحه. شبیه میمون بود من نمی دونم با چه اعتماد به نفسی این عکسو گذاشته! نوشت:

- عزیزم asl می دی plz؟

- شما اول ...

- سیامک the 26

زیر لب گفتم:

- حقا که سیایی!

نوشتم:

- رز teh 28

سنمو بالاتر گفتم که دمشو بذاره روی کولشو بره. خوشم نیومده بود ازش ولی با اینحال نمی دونم چرا داشتم جوابشو می دادم. نوشت:

- او عزیزم از من بزرگتری

- آره ببخشید که دو سال زود به دنیا اومدم. دوست داری برم توی فیریزر تو بری توی زودپز؟

- نکنی این کارو خوشگل خانوم

- تو مگه منو دیدی که می گی خوشگل خانوم اولا ... دوما چرا اینکارو نکنم؟ برای نجات جون تو هم که شده باید این کارو بکنم.

- نجات جون من؟

- آره عزیز دلم می ترسم افسردگی بگیري خودکشی کنی خونت بیفته گردنم.

اسمايل خنده گذاشت و نوشت:

- شيطون خانوم ... من اصلا با بزرگتر بودن تو مشكلي ندارم تو چطور؟

- نه چه مشكلي؟ توام جاي پسر م ...

(خنده)

- يعني دو سالت بوده منو زاييدي؟

- آره اونموقع علم هنوز پيشرفت نكرده بود.

- قريون اين علم كه توي شهر شما انگار داره برعكس پيشرفت مي كنه.

اينبار نوبت من بود كه اسمايل خنده بدارم نوشت:

- دانشجويي؟

آهي كشيدم و گفتم:

- نه ديگه از ما گذشته

- تموم كردي؟

- آره ...

- چي خوندي؟

- پزشكي ...

WOW-

- چيه هنگ كردي؟

- پس من دارم با يه خانوم دكتر چت مي كنم!

چقدر اوسكول بود! آخه دكتر وقت چت كردن داره مرتيکه نفهم چلمنگ؟! نوشتم:

- آره تخصص زنان و زايمان!

- چه تخصص شيريني!

مرتیکه هيز! نوشتم:

- واسه آقايون شيرين تره تا خانوما

- شنيدم ديگه اين تخصصو به آقايون نمي دن.

اومدم بگم جدي؟! ديدم سه مي شه. الكي نوشتم:

- آره

- مي توني يه لطفی به من بکني؟

- چه لطفی؟

- می ترسم بگم بگی چه پروئه! هنوز هیچی نشده چه انتظارا داره!

- بگو می شنوم ...

- راستش من به دوستی دارم که تازگی با دوست دخترش به هم زده ... ولی دختره ول نش نیست. چون بالاخره بینشون به اتفاقی افتاده و حالا دختره دیگه دختر نیست.

من چی فکر می کردم چی شد! گفتم حالا پیشنهاد بی شرمانه می ده بهم به زره سر کارش می دارم. ولی با این حال رادارام روشن شد و با کنجکاوی و نیش باز گفتم:

- خب ...

- حالا میخواستم آگه تو میتونی به کاری برای این دختره بکنی بلکه دیگه دست از سر دوست من برداره ..

- منظورت اینه که هایمنشو ترمیم کنم؟

حالا خوبه اسم علمیشو می دونستم که به زره کلاس بذارم. اونم انگار به چیزایی حالیش بود که گفت:

- آره ... آره می تونی؟

- معلومه که می تونم ... با این که غیر قانونیه ولی شمایی دیگه کاریش نمی شه کرد.

- وای واقعاً نمی دونم چه جور ازت تشکر کنم! از خجالتت در میایم.

اوه اوه دو نفره هم می خوان از خجالتت در بیان!!!!

- خواهش می کنم نیازی به جبران نیست

- خانومی! حالا می شه آدرس مطبوتو بدی؟ کی بیایم؟

- مطب که نمی شه باید بیاریش خونه ام. چون توی مطب دستم باز نیست

- آهان آره راست می گی. باشه ... باشه ... آدرس خونه تونو با تاریخی که می تونی بگو.

داشتم از زرو خنده جیش می کردم به خودم. پسره ابله احمق! به آدرس الکی گفتم و گفتم پس فردا ساعت 5 صبح بیان که نگهبان ساختمونم خواب باشه. پسره بیچاره کلی تشکر کرد و خداحافظی کرد رفت. در لبتابو بستم و در حالی که هنوزم می خندیدم گفتم:

- حقیقه! هم حق تو که اینقدر خنگ و خلی که به 4 تا کلمه حرف تو چت اعتماد می کنی. هم حق دوستته که اون دختره بدبخت کرده و حالا می خواد ولش کن. هم حق اون دختره اس که اینقدر شل بوده و گذاشته اون پسره این بلا رو سرش بیاره. همتون که زابراه شدین اونوقت می فهمین به من ماست چقدر کره داره. با صدایی که از پایین اومد از اتاق خارج شدم و دیدم بابا اومده. باهش قهر بودم. حق نداشت روی من دست بلند کنه. با اینحال رفتم پایین هنوز کارم بهش گیر بود.

بابا کنار عزیز جون نشسته بود و مشغول گپ زدن بودن. با دیدن من گل لبخند روی لبهای هر دو شکفت. زیر لب سلامی زمزمه کرد و رو به عزیز جون گفتم:

- گشتمه عزیز جون ... روده ام دیگه داره منو می خوره! کی شام می دی بهمون؟

- قریون اون معده ات برم من مادر ... یه چیکه صبر کن تا بابات چایشو بخوره بعد شامو می کشم.

بابا گفت:

- من خوردم عزیز ... شامو بکش که این عزیز دل بابا گشتمه نمونه.

پاچه خوار! تازه رفته فکر کرده دیده چه کاری کرده حالا می خواد دل منو به دست بیاره. عزیز از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. بابا دستشو به سمت دراز کرد و گفت:

- نیبم عروسک بابا چشماش غمگین باشه.

جوابی ندادم. پامو روی اون پا انداختم و با ناخن بلند شست پام روی شیشه میز ضرب گرفتم. بابا که دید جواب نمی دم گفت:

- قهری بابا؟

.... -

- ته تغاری؟!

... -

بابا خم شد و از زیر میز بسته ای رو خاج کرد و گفت:

- خیلی خب حالا که باهام حرف نمی زنی منم این کادوی خوشگلو بهت نمی دم.

اه انگار داشت بچه خر می کرد! اونم با یه آبنبات! خواستم از جا بلند شم و پیش عزیز برم که دستمو گرفتم و گفتم:

- بگم ببخشید کفایت می کنه؟

توی چشماش نگاه کردم با یه دنیا کینه و گفتم:

- بار اولت بود بابا!

- عصبیم کردی!

- هر کاری هم که می کردم ... یادم نمی یاد روی آتوسا دست بلند کرده باشی ... با اون گندی که بالا آورد.

- اون مریض بود نیاز به کمک داشت نه کتک!

- منم دیشب دست کمک به طرفتون دراز کردم.

- و من هم بهت کمک کردم. دوست ندارم بذارم بری ... چون می دونم چی در انتظارت هست ...

- من اگه کاره ای بودم همین طرف صد تا کار کرده بودم تا حالا ... آتوسا قبل از رفتنش اینجا دوست پسر داشت! یادتون که نرفته.

بابا سرشو زیر انداخت و گفت:

- آتوسا شوهر کرده! اینو بفهم .... دیگه حق نداری از این حرفا در موردش بزنی. یه وقت به گوش مانی می رسه.

- مانی خودش همه چیو می دونه.

- در هر صورت ...

- بابا من کاری به این کارا ندارم ... بذار من برم. شما هم ماهی به بار بیا به من سر بزن.

خندید و گفت:

- این حرفت منطقیه به نظر خودت؟

از خنده بابا شیر شدم. خودمو کشیدم کنارش و در حالی که دست می انداختم دور گردنش گفتم:

- بابا تو رو خدا ... خودت می دونی که من از هر چی که خلاف باشه بیزارم. محاله اونور که رفتم اصل خودمو فراموش کنم. بابا به خدا فقط می خوام دکتر بشم.

بابا که عصبی شده بود گفت:

- محاله ترسا ... اینقدر اصرار نکن! وقتی گفتم نه ... یعنی نه!

از جا برخاستم و با خشم گفتم:

- لعنتی!

خواستم به اتاق بروم که عزیز صدا زد:

- ترسا بدو شام ...

اینقدر گرسنه بودم که دیدم طاقت قهر کردن با شکم را ندارم. راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم و پشت میز نشستم. خیلی عنق غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم. کمی که در سکوت سپری شد بابا گفت:

- راستی ترسا یادت باشه فردا بری شرکت مانی ...

دست از خوردن کشیدم و گفتم:

- اونجا برای چی؟

- یه چک نوشتم که باید ببری بدی به مانی ... بعدش هم برو خونه آتوسا برای شام دعوتمون کردن.

- خونواده مانی هم هستن؟

- نمی دونم شاید ... برای چی؟

- همین جور ...

دوباره مشغول خوردن شامم شدم. تا به حال نشده بود ما به خانه آتوسا برویم و خانواده شوهرش نباشن. یه جورایی می خواست فرق نذاره. مانی یه برادر بیست و نه ساله به اسم نیما و یه خواهر 24 ساله به اسم مانیا داشت. آیم با خواهرش توی یه جوب نمی رفت ولی داداشش باحال بود. خوشم می یومد باهاش کل کل کنم. شامم رو خوردم و بعد از تشکر از عزیز و بوسیدن گونه اش به اتاقم برگشتم. عزیز بیچاره چقدر زحمت می کشید. ولی برای اینکه زنی







همه با تعجب به من نگاه کردن و من با خنده و ناز گفتم:

- خوشترت آبالو دوست نمي دارم ... آب پرتغال مي خوام.

هر چهار مرد هم خنده اشان گرفته بود هم مطمئنا در ذهنشان مي گفتند چه دختر لوسي ... عمو قاسم چشمي گفت و رفت که براي من آب پرتغال بياره. ماني کنارم نشست و در کمال تعجب احسان و نويد هم نشستند. ماني هم از کار آنها خنده اش گرفت و رو به من سري به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- خب خواهر زن عزيز چکو آوردي برام؟

- بله ولي ماني جون نصف نصف ... توي اين گرما پدرم دراومد تا اوادم اينجا ... تازه اونم با متروووو لاي يه عالمه آدم بو گندوي چندش .... اه اه اه ... يادم مي افته حالم بد مي شه.

- هان چيه؟ بابات ماشين نداد بهت؟

- نخير اين باباي ما هر چند وقت يه بار يه چيزي مثل خر مي ره تو رخت خوابش گازش مي گيره. ديشبم از اون شبا بود قبل از خوابش از ترس اينکه من صبح ماشينو بردارم سوئيچو دو در کرد. صبحم کلي با سيم ميماي ماشين ور رفتم بلکه روشن بشه ولي نشد که نشد که نشد.

- آخي ...

نگاهي به سرتاپاي ماني در آن کت و شلوار خوش دوخت کردم و گفتم:

- بزنم به تخته چه جیگری شده ماني! روز به روز عين قالي کرمون رو مي آي!

- از اثرات هم نشيني با خواهرته ترسا جان ... نمي ترسي با من اينجوري حرف مي زني؟ آتوسا دون به دون موها تو مي کنه ها ...

- واه! چه خسيس! مگه چيه؟ شوهر خواهرمي دوست دارم ازت بتعرفم ...

- لطف داري خانوم گل ....

عمو قاسم با چهار ليوان آب پرتغال برگشت و سيني را اول از همه جلوي من گرفت. من هم با پرويي جاي يک ليوان دو ليوان برداشتم. اولي را يک نفس سر کشيدم و ليوانش را دوبار توي سيني گذاشتم دومي را هم دستم گرفتم تا زره زره بخورم. عمو قاسم با تعجب به من نگاه مي کرد ولي ماني غش غش مي خنديد. احسان و نويد هم به زور جلوي خودشان را گرفته بودند که نخندند. از ديدن قيافه هاي سرخ شده شان خنده ام گرفت و گفتم:

- بخنديدن بابا ... حالا مي پکين ...

اين را که گفتم هر دو ترکيدند. نويد در ميان خنده گفت:

- تا حالا دختري مثل شما ندیده بودم ...

- براي اينکه من يه دونه ام ...

احسان گفت :

- واقعاً

نگاهم به انگشت حلقه احسان افتاد و ديدم که حلقه در دستش است. پس زن داشت! ولي نويد مشخص بود که مجرد است. سر و گوشش هم بيستر مي جنبيد. چک را از كيفم در آوردم و به دست ماني دادم و گفتم:



تعجب متوجه شدم که نیما پشت شیشه ها ایستاده و به من زل زده و در آرامش چایی می نوشد. وقتی فهمید متوجه نگاهش شده ام سری تکان داد و عقب رفت. در را باز کردم و گفتم:

- سلام بر همگی! من اومدم.

مادر مانی و نیما - تهمنه جون- که زن خوش سیما و مهربانی بود از جا برخاست و در حالی که به رویم آغوش می گشود گفت:

- خوش اومدی دختر گلم ...

در بغل مهربانش فرو رفتم و لحظاتی باقی ماندم. چقدر دلم می خواست مادرم زنده بود اینچنین بغلم می کرد. خود او هم فهمیده بود چه حالی دارم که محکم منو توی بغلش گرفته بود و می فشرد. شالم از سرم افتاده بود سر شانه ام و تهمنه جون به نرمی موهایم را نوازش می کرد. صدای اعتراض نیما بلند شد:

- اووه مامان! چند ساله ندیدیش؟ حالا فکر می کنه چه تحوه ای هم هست! همین کارا رو می کنین که هی برامون طاقچه بالا می ذاره دیگه ... اصلا شده یه بار افتخار بده بیاد خونه مون؟

از بغل تهمنه جون اومدم بیرون و در حالی که چپ چپ به مانی نگاه می کردم گفتم:

- تا وقتی یه عذب اوقلی عین تو توی اون خونه راه می ره من پامم اونجا نمی دارم!

- اهان! واقعاً چه دلیل خوبی ... شاید من بخوام تا آخر عمر یالغوز بمونم اونوقت توام هیچ وقت نمی یای اونجا؟

بدون اینکه جواب نیما رو بدم مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه شدم. نیما هم لم داد روی میز و با چشمانش مشغول کاویدن من از نوک انگشت پا تا فرق سرم شد. از خودم مطمئن بودم سارافون مشکی رنگی پوشیده بودم با بلوز مشکی. و گردنبند مرواریدم را هم دور گردنم بسته بودم. نیما به صدلی کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین اینجا ببینمت وروجک ...

- دیدن دارم؟

- معلومه که داری!

با خنده نشستم و کنارش و در حالی که از ظرف میوه ای که آتوسا جلویم گرفته بود یک پرتغال بر می داشتم گفتم:

- چه می کنی با دانشجویهای دخملت آقای دکتر؟

نیما استاد دانشگاه آزاد بود ... تازه یک سال بود که دکترایش را گرفته بود و از همان سال هم در دانشگاه استخدام شده بود و شده بود سوژه من برای خنده. نیما دماغم را فشار داد ( این کار عادتش بود) و گفت:

- اینقدر شیطون نباش ... یه ساله مخ منو تولید کردی با این حرفات ...

- خب مگه دروغ می گم ... همه می دونن اکثر دانشجویهای دختر دانشگاه آزاد هلو هستن ... حالا من نمی دونم تو چته که چشمت یکی از این هلو ها رو نمی گیره.

نیما با شیطنت گفت:

- فعلا که چشم همه اون هلوها منو گرفته ... کم الکی نیست! استاد بیست و هشت ساله اونم به این خوش تیپی و خوشگلی!

- اووووه کی می ره این همه راهو؟! بذار یکی دیگه برات در نوشابه باز کنه.

- تو که باز نمی کنی مجبورم خودم باز کنم ... راستی شنیدم بازم دانشگاه قبول نشدی.

با اینکه بی منظور این حرف را زد ولی ناراحت شدم و اخم هایم در هم شد. نیما سریع فهمید. دستش را زیر چانه ام گذاشت و گفت:

- ناراحت شدی خانومی؟

- نیما ... من خنگ نیستم!

چشمان درشت خاکستری اش را گرد کرد و گفت:

- من کی گفتم تو خنگی عزیزم؟ من غلط بکنم تو خیلی هم باهوشی ... من فقط تعجب کردم که با رتبه 3000 چیزی قبول نشدی. حالا هم طوری نشده که عوضش می یای دانشگاه خودمون می شی شاگرد سوگولی خودم.

- نمی خوام ... نیما ...

- جونم؟

- با بابام حرف بزن ...

نیما لحظاتی با تعجب نگام کرد و سپس گفت:

- در مورد چی؟

از خنگیش لجم گرفت و با غیض گفتم:

- در مورد ازدواج با من ...

- هان؟!؟!!

- درد بگیري نیما که اینقدر خنگول تشریف داری!

- خب من نمی فهمم باید در مورد چی با بابات حرف بزنم؟

- نیما من می خوام برم ...

- کجا؟

- می خوام برم کانادا برای ادامه تحصیل ولی بابام نمی داره ... مرغش یه پا داره سفت و سخت می گه نه که نه.

- خب لابد دلیلی داره ...

نمی تونستم بهش بگم به خاطر اتوساست. چون نمی دونستم مانی چیزی در مورد گذشته اتوسا به خونواده اش گفته یا نه؟ از این رو گفتم:

- می ترسه من برم اونور غرب زده بشم یا چه میدونم ... بوریچی های اونور از راه به درم کنن ... از همین دلیلی مسخره!

خندید و گفت:

- اینا دلیل مسخره نیست دختر خانوم ... از نگرانی یه پدر عاشق سرچشمه می گیره.

- نیما تو منو می شناسی ... من همچین دختری ام؟

- نه ولي شايد جو زده بشي.

- گمشو ... منو باش از کي کمک می خوام.

- تو باز يادت رفت نه سال از من کوچیک تری؟

- خودت نمی داری آخه ...

- شايد بشه يه کاری کرد.

با خوشحالی گفتم:

- چه کاری!!!

از جا برخاستم و در حالی که به سمت نیما دستشویی می رفت گفتم:

- اونشو ديگه بعدا ها بهت می گم. الان چه عجله ای داری برای رفتن.

داد زدم:

- دیر می شه به خدا نیما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ماني جاي برادرش نشست و گفت:

- واسه چي دیر می شه؟ چرا هوار می زنی؟ باز این نیما سر به سرت گذاشت؟

- دق می ده این آخر منو ... من نمی دونم چرا همه پسر دوست دارن دخترا رو بذارن توي خماری و بعدش از جلز ولز کردنشون حال کنن.

- بقیه پسر رو نمی دونم ولي نیما از بچگی عادتش بوده ... حالا چي می گفتین.

نمی خواستم حالا چیزی در این مورد بدانند از این رو گفتم:

- طبق معمول چرت و پرت ...

آتوسا که با آن بلوز شیک بنفش رنگ و شلوار چسبان نقره ای کلي خواستني شده بود آن طرف نشست و در حالی که دستم را می فشرد گفت:

- آجی کوچولوي خودم چطوره؟

صدای آتوسا یک دنیا آرامش در خود نهفته داشت. خدایی صدایش جذاب و گیرا بود. از لحاظ چهره هم به اندازه یک آسمان با من تفاوت داشت. چشم و ابروی کشیده مشکی رنگ داشت با بینی کوچولوي سربالا و لب و دهان غنچه و سرخ ... برعکس من که همه چیزم ته رنگ سبز داشت ... دستش را فشردم و گفتم:

- من که خوبم ... تو ولي انگار بهتری ... هیچ یادی از من و عزیز و بابا نمی کنی. فکر نمی کردم اینقدر شوهری باشی!

ماني خندید و آتوسا چشم غره ای رفت و گفت:

- اا بی تربیت ... جلوي ماني اینجوري می گی باورش می شه.

- منم مي گم که باورش بشه ... راستي آتوسا چقدر اين شلوارت خوشگله ... از کجا خريدي؟

- ماني برام از ایتالیا آورده ...

چپ چپ به ماني نگاه کردم و گفتم:

- به من لبخند ژوکوند تحويل نده ها ... مگه نگفتم هر چي براي آتوسا آوردي بايد براي من بياري؟ هان؟ گفتم يا نگفتم؟

ماني دستانش را به نشانه تسليم بالاي سرش برد و گفت:

- منو عفو کن خواهر زن جان. آخه لنگه اين شلوارو منتها رنگ طلائيشو نيما از همون بوتیک برات خريد که به عنوان سوغاتي بهت بده. فکر مي کردم تا حالا ديگه داده.

با اخم به در دستشويي نگاه کردم و گفتم:

- گوشتو دادي دست گربه؟ حالا چي مي شد خودت برام مي آوردي؟ اين بين يه گله دختره تا حالا لابد يکيشون هاپوليش کرده رفته ...

- نه بابا نيما اهل اين حرفا نيست.

- آره والا آخه پسر پيغمبره نيما خان ..

نيما از پشت سرم گفت:

- کسي منو صدا کرد؟

ماني گفت:

- ذکر خيرت بود ...

- خب خدا رو شکر که ذکر خيرم بوده نه شرم ... شما براي چي نشستين اينجا؟ پاشين ببينم دو دقيقه رفتيم مضطراح و بيابم جامونو گرفتئين؟

- خوش گذشت نيما جان؟ خسته نباشي ...

نيما با خنده سر جاي ماني که تازه بلند شده بود نشست و گفت:

- وروجک ...

خياري از داخل ظرف ميوه برداشتم و در حالي که خرچ خرچ مي جويدم گفتم:

- نمي خواي بگي راه حلت چيه؟ من کلي فکر کردم تا حالا نيما هيچ راهي به دهنم نمي رسه ....

- زياد فکرتو مشغول نکن ... راه حلمو وقتي بهت مي گم که مطمئن بشم عمليه .

- کي؟

- به زودي زود ...

- باشه مي دونم اونقدر سرتقي که خودمو هم بکشم نم پس نمي دي ...

- په نه په ... نم هم پس مي دم که تو برام دست بگيري بگي نيما شاشو ...

غش غش خنديدم وگفتم:

- آباجي عنقوت کجاست؟ نمي بينمش ...

- نيومد ...

- اوا چرا؟

- درس داشت ...

براي اولين بار با حسرت گفتم:

- خوش به حالش ...

مانيا دانشجوی کارشناسي ارشد بود و من همیشه به دانشجو بودنش غبطه ميخوردم. نيما با یک دستش دست سمت راستم را گرفت و با دست ديگرش دماغم را کشيد و گفت:

- نيمنم وروجک من غصه بخوره ... مطمئن باش توام يه روزي خانوم دکتر مي شي و اون روز خيلي هم دير نيست.

از ته دل گفتم:

- انشالله ...

آن شب شام را در کنار هم خوردیم و بعد از آن همه با هم در حياط بساط پهن کردیم. نيما و ماني مشغول کشيدن قلیان شدند. تهمينه جون و آتوسا و عزيز جون مشغول گپ زدن با همدیگه بودن و بابا و آقاي ستوده هم از کار حرف مي زدند. حوصله ام حسابي سر رفته بود. بلند شدم و خورده چوب هاي کنار ديوار را روي هم چيدم و بلند داد زدم:

- آي مردم کي بنزين و کبريت داره؟

نيما اداي گريه در آورده و گفت:

- آخه اين چه کاريه که مي خوي با خودت بکني؟ خودسوزي که نشد راه ... بذار من باهات حرف مي زنم تا بياد بگيرت.

دمپاييمو در آوردمو به طرفش پرت کردم. ماني گفت:

- مي خوي چي کار؟

- مي خوام چهارشنبه سوري راه بندازم ...

نيما اولين کسي بود که استقبال کرد. از جا بلند شد و گفت:

- ايول منم هستم ...

چهار ليتر بنزين را از داخل ماشينش در آورد و مقدار کمی روي چوب ها ريخت و درحالي که کبريتي آتش مي زد دست من را کشيد و گفت:

- بيا وايسا کنار ...

- نترس بابا بادمجون بم آفت نداره ...



- بادمجون بم بله ... ولي شما بادمجون تهراني!

کبرت را روي چوب هاي انداخت و آتش زبانه کشيد. به همين سادگي! دست هم را گرفتيم و با شادي و هياهو از روي آتش پرديدیم. با جیغ مي خواندم:

- زردی تو از من .... سرخی من از تو ...

کم کم آتوسا و ماني و تهمينه جون و بابا و آقاي ستوده هم به جمع ما اضافه شدند. عزيز ترجیح مي داد فقط نظاره گر باشد. نيما ضبط ماشينش را روشن کرد و صدای موسيقي تکنو حياط را پر کرد. خودش هم شروع کرد به رقصیدن دور آتش. ما هم دست مي زدیم. خدائيش رقص تکنوش حرف نداشت! چنان بيریک مي زد و رقص پا مي رفت که فک من مي افتاد کف حياط. کم پيش مي آمد برقصد ... وقتي رقصش تمام شد همه با هم شروع کردیم به دست زدن. قر توي کمر من هم داشت بالا و پايين مي پرید و چقدر دوست داشتم برقصم و فقط منتظر یک بهانه بودم. نيما کنارم آمد و گفت:

- جمعه که مي ياد باهام بيا کوه تا بهت راه حلمو بگم ....

با خوشحالي گفتم:

- راست مي گي؟!!

صدایش همزمان با آهنگ تند و تيز نانسې بلند شد.

- آره عزيزم ...

همين بهانه براي رقصيدنم کافي بود. هميشه اوج شاديم را با رقصيدن تخليه مي کردم. آن لحظه هم با شادي پریدم وسط و شروع کردم به تخليه قرهاي خشک شده کمرم. رقص عربيم حرف نداشت و هنوز کسي نتوانسته بود روي دستم بلند شود ولي زياد نمي رقصيدم چون به قول عزيز رقصم عشوه اش زياد بود و هيچ وقت نمي خواستم مردها با نگاه کردن به من تحريک بشن. نيما محو ومات به ماشينش تکیه داده و به من خيره شده بود. حتي دست هم نمي زد ولي آتوسا و ماني و بابا و آقاي ستوده و عزيز مشغول دست زدن بودن. کش موهايم را باز کرده و چنان با موهايم دلبري مي کردم که ناگهان نيما از جمع خارج شد و سراسيمه به سمت ساختمان دوید! با خودم اينطور فکر کردم که لابد گوشيش زنگ خورده کمي ديگر هم رقصيدم و تمامش کردم. حسابي خسته شده بودم. همگي دوباره روي زير انداز نشستيم. آتشان هم خاموش شده بود و ديگر شعله نمي کشيد. کمي که گذشت نيما هم به ما پيوست ولي ديگر آن شادابي اوليه را نداشت. تا پاسي از شب همه کنار هم گل گفتيم و گل شنيدیم. ساعت دوازده شب بود که به خاطر خميازه هاي مکرر من بالاخره رضاييت به رفتن داديم و برخاستيم. وقتي با نيما خداحافظي مي کردم دستم را لحظاتي در ميان دستان قوي و مردانه اش نگه داشت و سپس گفت:

- جمعه ساعت شش صبح دم خونه تونم ... منتظرم نذاري ...

- منتظرتم که بذارم خودش عالمي داره! کم الکی نيست که ! افتخار همراهي با يه دختر خوشگل و تو دلبرو رو پيدا کردی.

- بر منکرش لعنت خانومي ...

حس مي کردم نيما عوض شده انگار مثل قبل نبود. ولي براي چندان اهميتي نداشت. و فعلا فقط راه حلش براي مهم بود. بالاخره خداحافظي کردیم و به سمت خانه به راه افتادیم .

پنج شنبه ها هم براي خودش عالمي داشت. دوباره از صبح با شبنم و بنفشه قرار گذاشته بوديم براي رفتن به پاتوق. بابا هم ديگه به پاتوق رفتن پنج شنبه من عادت کرده بود. براي همين هم گير نداد و حتي سوئيچ ماشين را به عزيز چون داده بود که به من بدهد. مي دونستم که مي خواد در دهن منو بينده. مي دونست که آگه يه ذره ديگه بهم فشار بياره يهو منفجر مي شم و گندش شهرو پر مي کنه. يه تيپ جيج ديگه زدمو ساعت هشت از خونه زدم بيرون. بنفشه و شبنم را هم سوار کردم و با شادي و سر خوشي به سمت پاتوق راه افتاديم. بنفشه گفت:

- چقدر خوشحالم که امشب جيگرو مي بينم ....

- بترکي تو که سيري نداري ... آخه واسه چند تا پسر مي خواي غش و ضعف کني؟ بسه ديگه ...

- نه قول مي دم اين آخريش باشه ...

- ا پس آگه دوباره يه فيلم از گلزار رفت رو پرده و تو خواستي غش کني من مي دونم و تو ...

- خب اون که تو دسترس نيست فعلا مي چسبم به همين که در دسترسه ...

من وسط بحث رفتم و گفتم:

- اسمشم نمي دوني هنوز بيچاره ...

- آره واقعاً ... اون چشم خاکستريه که فربد بود ... اون چشم سبزه بهراد ... اون چشم آبييه آرسام ... ولي اين خوشگل شهر غصه ها هنوز اسمشم معلوم نيست ...

- ولي خيلي با شخصيته!

- بله البته آگه تو بذاري ... يهو ديدي با اين تابلو بازيات لج پسره رو در مياري و مياد مي شوره مي ذارتت کنار ...

- غلط کرده ...

- يعني مي ميرم براي اين احساسات تو ... تا همين حالا داره جون مي ده براي پسره بعد يهو مي گه غلط کرده ... خره آگه کسيو دوست داري که نبايد از دستش ناراحت بشي.

- راست مي گه عين رابين توي کتاب الهه شرقي ... هي اين دختره اين پسره رو چزونند اون وقت رابين چي مي گفت؟ بميرم الهي! مي گفت من به خودم حق نمي دم از دست تو ناراحت بشم!

بنفشه با غيض گفت:

- من کي گفتم عاشقشم؟ فقط ازش خوشم مي ياد!

- عشق از همين شروع مي شه.

- پاشين جمع کنين کاسه کوزتونو ... من عمرا آگه عاشق بشم ... همين شبنم خر شده بسه ديگه.

رو به شبنم که اخم هابيش در هم شده بود گفتم:

- شبنمي سه چهار ساله که با مايي ولي هيچ وقت نگفتي چي شد که عاشق اين پسر خاله ات شدي ...

شبنم پوزخندي زد و گفت:

- عاشقي که دليل نداره ...

- يعني هيچ ماجرايي نداري؟

- چرا اتفاقا ماجرا براي گفتن زياد دارم.

بنفشه خيز گرفت و گفت:

- خو پ بگو ... منم كه مشتاق شنيدين!

منم با خنده گفتم:

- منم حساس!

شبنم گفت:

- قضيه اش مفصله!

بنفشه گفت:

- خواهش مي كنم بگو ...

شبنم به رستوران اشاره اي كرد و گفت:

- فعلا كه رسيديم. بذارين بريم تو براتون تعريف مي كنم ...

ماشين رو توي پاركينگ پارک كرديم و وارد شديم. ميزي كه هميشه سر آن مي نشستيم خالي بود. بي اراده نگاهم به سمت وسط رستوران كشيده شد. بهراد و آرسام و فريد سر ميز نشسته بودند و طبق معمول با نگاهشان داشتند ما را مي خوردند. بنفشه با لب و لوجه آويزون گفت:

- نيومه!

شبنم هم خنديد و گفت:

- فهميده تو برانش تور پهن كردي

- واه واه دلشم بخواد.

روي صندلي نشستم و گفتم:

- بتمرگين اينقدر قال نكنين. تابلو نيستين شما ديگه بنر شدين!

بنفشه و شبنم با خنده نشستند و بنفشه گفت:

- به درك كه نيومه ... براي من چيزي كه زياده پسره! بنال شبنم ببينم اين اردلان با تو چي كار كرده؟

شبنم خنديد و گفت:

- چه احترامي هم به من گذاشت!

- خيلي خب حالا خانوم دكتر لطفا بفرماييد ...

قبل از اينكه شبنم شروع كنه گارسون اومدو سفارش غذا گرفت. بعد از سفارش دادن من و بنفشه زل زديم توي دهن شبنم. شبنم هم كه متوجه كنجكاوي ما شده بود آهي كشيد و گفت:

- از وقتی که خودمو شناختم و تونستم دست چپ و راستمو تشخیص بدم فهمیدم که نسبت به اردلان احساس عجیبی دارم. یعنی زیر بار زور از طرف هیچ کس نمی رفتم ولی اردلان هر چی که می گفت من می گفتم باشه. کتکم می زد صدام در نمی یومد. حرصم می داد اعتراضی نمی کردم و خلاصه ... من از بچگی عاشق بودم. ولی صدام در نمی یومد و هیچ وقت هم نمی خواستم بذارم که اون بفهمه من چقدر دوشش دارم... پونزده سالم بود که یه بار به طور اتفاقی قرار شد با اردلان از خونه مادر بزرگم بریم خونه ما ... اولین بار بود که با هم تنها شده بودیم. اردلان اولش اصلا حرفی نمی زد ولی یهو گفت:

- شبنم بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم؟

یهو مات شدم. اردلان بود که از من درخواست می کرد بریم کافی شاپ؟ نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ باید برداشتی می کردم یا نه؟ اینو یادم رفت بگم که اردلان با اینکه خیلی مغرور بود ولی بعضی وقتا نگاهش خیلی خاص می شد. حس می کردم که اونم نسبت به من بی تفاوت نیست ... برای همینم پیش خودم گفتم شاید می خواد حرفی بزنه. اون موقع اردلان نوزده سالش و سال اول دانشگاه بود. در دسترون ندم ... رفتیم کافی شاپ و هر دو آب پرتغال سفارش دادیم. اردلان برام حرف می زد از دانشگاهش می گفت از برخوردش با دخترای جلیبرگ دانشگاه ... اونایی که خودشونو می چسبونن به پسرا و اینا ... کلی از دستش خندیدیم ... کم کم حرف زدن اردلان عوض شد به من من افتاده بود ... انگار یه چیزی می خواست بگه ولی نمی تونست. منم که کلی تو شوک بودم و نمی تونستم برای کمک کردن بهش چیزی بگم. بالاخره دلو زد به دریا و از احساسش گفت. از اینکه منو دوست داره!

یهو بنفشه پرید وسط حرفش و گفت:

- جدی؟ بهت اعتراف کرد که دوستت داره؟! پس چته دیگه؟

شبنم پوزخندی زد و گفت:

- آره گفت ... ولی ... این تازه اولش بود شنیدی که می گن که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها؟ قضیه منه ... اون روز منم به اردلان گفتم که دوشش دارم و اردلان ازم خواست شش سال صبر کنم تا درس و سربازیش تموم بشه و بیاد خواستگاریم. به قول خودش فقط می خواست از اینکه منو داره مطمئن بشه. منم که سرخوش! گفتم برایش صبر می کنم. خلاصه اون روز تموم شد ولی تازه دوستی من با اردلان شروع شده بود با هم بیرون می رفتیم تلفنی حرف می زدیم و کلی تو عشق هم غرق بودیم. بهش گفتم می خوام به مامانم همه چیزو بگم تا راحت تر باشیم. فکر می کردیم هم مامانم از خدایه که اردلان دامادش بشه ... هم خاله ام منو خیلی دوست داره و حرفی نداره که من عروسش بشم. من و اردلان هر دو اینجوری فکر می کردیم. ولی وقتی من قضیه رو برای مامانم تعریف کردم مامانم عین بمب منفجر شد:

- تو غلط کردی ... تو گه خوردی ... من جنازه تو رو هم روی دوش اردلان نمی ذارم! اون آدمه که تو بهش دل بستنی؟

من دهنم عین دهنه غار باز مونده بود و نمی تونستم حرفی بزنم اصلا فکرشو هم نمی کردم که این عکس العمل مامان باشه! بابا هم وقتی فهمید بدتر از مامان بهم توپید و گفت دیگه حق ندارم اردلان رو ببینم. از اون طرف خانواده اردلان هم مخالفت کرده بودن شدیییی!

- آخه چرا؟

- قضیه بر می گرده به گذشته ها ... من اصلا فکرشو هم نمی کردم که پشت قضیه ما جریاناتی نهفته باشه.

- چی بود آخه؟

- یه بار که کلی گریه و زاری کردم و از مامانم خواستم برام دلیل مخالفتشون رو بگه برام تعریف کرد که بابای اردلان توی جوانی با یه زن خراب ریخته روی هم ... قبل از ازدواج با خاله من! می زنه و اون زنه ازش حامله

می شه. زنه هم می ره شکایت می کنه که شوهر خاله منو مجبور کنه باهانش ازدواج کنه. شوهر خاله منم بدون اینکه به کسی چیزی بگه می یاد خواستگاری خاله من و بی سر و صدا عقدش می کنه. به دلیل اینکه اون زنه خودش بره بچه رو سقط کنه. اون فکر می کرده زنه راضی نمی شه زن دوم بشه و می ره بی سر و صدا بچه رو می ندازه و قال قضیه می خوابه. در حالی که اشتباه می کرده اون زنه می خواست هر طور که شده با یکی ازدواج کنه و از زندگی نکبتش خلاص بشه. ساده تر از شوهر خاله منم کسیو گیر نیآورده بود. دادگاه هم شوهر خاله هه رو مجبور می کنه که زنه رو عقد کنه.

- خب؟

- هیچی دیگه شوهر خاله منم می شه یه مرد دو زنه ولی نمی داره کسی بفهمه. هیشکی هم نمی فهمه جز بابای من و پدر بزرگ مرحومم. پدر بزرگم که تا می فهمه می بینه هیچ کاری از دستش بر نمی یاد و خیلی زود دق می کنه. تخم کینه شوهر خاله ام از همون روز توی دل مامانم ریشه دووند. چون مامانم عاشق بابا بزرگم بود. یه عشق عجیب غریب این پدر و دختر نسبت به هم داشتن. بابای من به مامانم می گه به ما مربوط نیست ولی مامانم ساکت نمی شینه و همه تلاششو می کنه که طلاق خاله امو بگیره. ولی مادر بزرگم که نمی خواسته مهر طلاق روی پیشونی خاله ام بخوره قبول نمی کنه و به مامانم می گه به تو هیچ ربطی نداره! مامان منم دیگه پاشو می کشه کنار ولی همیشه از شوهر خاله ام نفرت داشته. شوهر خاله ام سر قضیه اینکه مامانم جلوش گارد گرفته و حتی میخواست طلاق خواهرشو بگیره از مامان من کینه به دل می گیره. دیگه کسی خبری از اون زنه نداشت و تا همین حالا هم کسی نمی دونه اونا کجان؟ فقط شنیدن که یه بچه دیگه هم از اون زنه پیدا کرده. حالا شوهر خاله من هم خاله امو داره با اردلان و آناهید ... هم از اونور اون زنه رو داره با یه پسر بزرگتر از اردلان و یه دختر هم سن آناهید. مامان و بابام می گن تره به تخمش می ره حسنی به باباش! بابای اونم زیر بار نمی ره چون می دونه جیک و پوکشو مامان و بابای من می دونن. اردلان در این مورد هیچی نمی دونه و مامانم گفته هیچ وقت هم نباید بفهمه. چون ممکنه به سرش بزنه و کاری بکنه که باعث پشیمونی بشه. حالا من دلیل مخالفت اونا رو می دونستم ولی اردلان نه. اردلان گیج و گنگ بود ولی همیشه به من می گفت از همه می گذرم به خاطر. اوایل برای منم زیاد مهم نبود ... می گفتم دلیل نمی شه خیط پدر رو پای پسر بنویسن. دلیل نمی شه که چون باباش هرزه بوده اونم همینجوری باشه ولی اینا همه اش حرف بود. منم کم کم تخم شک و بد بینی توی دلم کاشته می شد. خون اردلان رو با شک هام توی شیشه می کردم. کم کم احساسم هم داشت نسبت بهش کم می شد. هی نسبت بهش سردتر و بی تفاوت تر می شدم. اون هم باید غرغر های پدر و مادرشو تحمل می کرد هم سردی های منو. دلم براش می سوخت. ولی بالاخره کاری که نباید می شد شد و من یه بار که حسابی با اردلان دعوام شد رابطه مو باهانش تموم کردم. گفتم نمی خوام باهانش ازدواج کنم اردلان حسابی جا خورد ولی حتی یه بارم ازم نخواست که این کارو نکنم فقط ازم پرسید این حرف آخرته و من گفتم آره. بعدش همه چی تموم شد! به همین راحتی ...

- جدی می گی؟

- آره ... من فکر می کردم بهتر از اردلان خیلی برای من هست ولی اشتباه می کردم. شاید بهتر از اون برام باشه ولی مهم اینجاست که هیچ کس برای من اردلان نمی شه. من روحمو به اون تقدیم کردم هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم. یک ماه بعد از جداییمون فهمیدم که بی اون هیچی نیستم و چه غلطی کردم حتی ازش خواستم که منو ببخشه ولی اردلان منو نبخشید و رفت دنبال زندگی خودش. هنوزم از نگاهاش می خونم که میمیره برام ولی دیگه یه جورایی به احساس من اطمینان نداره و جدایی رو ترجیح می ده. خونواده ها خیلی از این جدایی خوشحال شدن به خصوص خاله ام! و تنها کسی که از اون زمان تا حالا داره زجر می کشه منم. اردلان درسشو تموم کرد و الانم داره می ره سربازی. بعد از اینکه سربازیش تموم بشه هم خاله ام خیلی راحت زنش می ده و من می مونم و عشقی که روز به روز داره تندتر می شه.

- ولی آخه این که نمی شه! این انصاف نیست.

- اشتباهی بود که خودم کردم.



زدم تو سر بنفشه و گفتم:

- جدي اڳه بهت پيشنهاده دوستي بده قبول مي کنی؟

- با کله!

- خاک تو سرت تو به بار سرت به سنگ خورد يعني ...

بنفشه جرعه اي از نوشابه اي که گارسون روي ميز گذاشت و رفت را نوشيد و گفت:

- بچه ها يه چيزي رو بهتون بگم ... من هر چي مي گم شوخي مي کنم. فکر مي کردم تا الان منو شناختين. ولي مي بينم اينطور نيست. من از دوستي با پسرا بيزارم. چون همه اشون فقط يه هدف دارن ... مي يان جلو مي گن سلام ... مي گي عليک سلام ... مي گن خونه مون امشب خاليه مي ياي؟

با شبنم هر هر خنديديم و گفتيم:

- نه ديگه همه اشون!

- اکثرشون ...

- حالا هر چي! اينو گفتم که بدونين اين کارا فقط محض خنده اس وگرنه اين آرتان خان هر چي مي خواد باشه باشه. ارزوني مامان جونش.

زدم توي کمرش و گفتم:

- باريکلا! حقا که دوست خودمي.

- با بابات چي کار کردي؟

- هيچي شيرشو دادم خوابوندمش و اومدم بيرون

- گمشو ...

- خب چي کارش کنم؟ باباي منه ديگه. حرف حرف خودشه. يه کلام!

- تصميمت چيه؟

حرفي از قرار فرديم با نيما نزدم و گفتم:

- هنوز دارم روش فکر مي کنم.

شبنم گفت:

- ولي راهت همونه که من بهت گفتم ... بايد همون کارو بکني.

خنديديم و گفتم:

- باشه چشم حتماً

گارسون غذا رو آورد و هر سه مشغول خوردن شديم. اينبار شبنم و بنفشه هم راحت تر مي خوردند. زير چشمي نگاهي به سمت آرتان کردم. مشخص بود که اهل کلاس گذاشتن نيست. انگار ذاتا با کلاس بود! جوري از کارد و چنگال استفاده مي کرد که معلوم مي شد عادت هميشگي اش است نه فقط امشب. چرا اين پسر براي من جذاب بود؟

چرا حواسم را پرت می کرد؟ چرا مدام در کارهایش دقیق می شدم؟ خودم هم جواب خودم را نمی دانستم. غذا را خوردیم و عین بچه آدم از جا برخاستیم. شبنم و بنفشه پیک هایشان را روی میز گذاشتند و من برای حساب کردن رفتم. موقع برگشتن وقتی از جلوی میز آنها رد می شدم باز هم زیر نگاهشان لهنم کردند و جالب اینجا بود که حتی سنگینی نگاه آرتان را هم حس می کردم...

از در رستوران که خارج شدم بچه ها منتظرم بودند و بنفشه و شبنم مشغول صحبت درباره اردلان بودند. سوار ماشین که شدیم رو به شبنم پرسیدم:

- از بعد از اون قضیه برخورد تو با اردلان چه جور بود؟

شبنم کمی فکر کرد و گفت:

- خیلی خوب ... همیشه تا می بینمش توی سلام اول من پیش قدم می شم. هر چی که می خوام بخورم بهش تعارف می کنم ... وقتی می بینم نیاز به کمک داره سریع کمکش می کنم ... درسته که اون می خواد منو نادیده بگیره ولی من مرتب بهش محبت می کنم تا بلکه از محبت خاها گل بشه.

- لابد مرتب هم با نگاهات می ری رو مخش و هر جا که بره توام یه جور یه جایی می شینه که جلوی چشمش باشی.

شبنم با سردرگمی گفت:

- آره خوب ...

- خاک بر سرت ... راستش برام سوال شده بود که چه جور یه تو سه ساله از این شازده جدا شدی ولی اون هیچ تلاشی نکرده که دوباره با تو باشه ... ولی الان جوابشو پیدا کردم!

- چرا!!!

- چون خاک تو سر تو کنم! پسرا از دخترای عین تو حالشون به هم می خوره.

شبنم کاملاً گیج شده بود و فقط به من نگاه می کرد. غریبم:

- عین بز به من نگاه نکن ... من سوال می کنم تو جواب بده ... اوکی؟

- باشه ...

- کی قراره ببینیش؟

- فردا می ریم خونه مامان بزرگم اونم هستش ...

- به به! خب بگو ببینم می خوای بهش برسی یا نه؟

- خلی تو؟ خوب معلومه که از خدامه!

- خیلی خب پس از الان به بعد همون کاری رو می کنی که من بهت می گم.

- چه کاری؟

بنفشه هم سراپاگوش شده بود و به من زل زده بود. گفتم:



- فردا چه شما زودتر رسیدین چه اونا زودتر ... فرقی نداره! مهم اینه که تو به همه سلام می کنی جز اون ... اون خودش باید به تو سلام کنه. می دونی این مصداق چیه؟

بنفشه سریع گفت:

- اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی!

- آفرین ... ولی اون شازده توی اون لحظه اصلاً این به ذهنش هم نمی رسه. فقط هی به این فکر می کنه که تو چرا اینجوری کردی؟! یه جورایی با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن. بعد از اونم تا وقتی که اونجایی هر جایی که اون هست تو پاتو نمی ذاری. آگه هم تو جایی بودی که اونم اومد ... مثلاً توی اتاق یا توی آشپزخونه ... اونوقت تو سریع جاتو عوض کن. یعنی چی؟ یعنی اینکه اصلاً دوست نداری جایی که اونم هست توام باشی. سر سفره هم که خواستین بشینین یه جایی می شینی که اصلاً تو دیدش نباشی.

شبم با ناراحتی گفت:

- این کارا چه معنی داره؟! وقتی اون با این همه محبت من رام نشد خوب معلومه با کم محلی من چی می شه! دیگه برای من تره هم خورد نمی کنه.

- دانه دانه ... نکته همین جاست! پسرا معکوس عزیز دلم. تو آگه بهش رو بدی اون تو رو پی پی می کنه...

- اه بی تربیت.

- باور کن همینها! تا جایی که تو غرور اونو بشکنی اون مرتب دور و بر تو می پلکه ولی همین که تو غرور خودتو برای اون بشکنی دیگه تموم می شه باید فاتحه اون پسرو بخونی.

- ولی ترسا ... من می ترسم.

- به من نگاه کن شبم! تو چیزی رو قرار نیست از دست بدی. تو دیگه اردلان رو نداری. به قول خودت می خوان زنش بدن! تو همه راه ها رو امتحان کردی ... حالا این راهو هم امتحان کن. فقط شبم آگه ... ببین چی می گم! آگه در خودت اراده اشو داری برو جلو. ممکنه کار به جایی بکشه که اردلان ازت دعوت کنه با هم برین بیرون و تو باید قبول نکنی! شبم اراده قوی می خواد. آگه مرد میدونی بسم الله آگه نه کلاً بیخیال شو.

شبم کمی فکر کرد و گفت:

- تو راست می گی. من که چیزی رو از دست نمی دم. اینم یه راهشه. سه ساله که دارم محبت می کنم آگه قرار بود جواب بده تا حالا داده بود. از این به بعد برعکس عمل می کنم.

من و بنفشه همزمان با هم گفتیم:

- باریکلا دختر خوب ...

تا مقصد من و بنفشه در مورد مسائل متفرقه صحبت می کردیم ولی شبم حسابی در فکر بود. موقع پیاده شدن گونه مرا بوسید و گفت:

- می دونم که تو هیچ حرفی رو بی فکر و دلیل نمی گی. ازت ممنونم پیش پیش ...

- قریونت برم عزیزم ... برو ایشالله موفق باشی. به من با اس ام اس گزارش لحظه به لحظه بده.

- باشه حتماً ...

بنفشه را هم جلوی در خانه اشان پیاده کردم و خودم هم به خانه رفتم.

ساعت 5:30 بود که با صدای آنشرفی پریدم بالا. سریع صدای بلند گوشیم را قطع کردم و از ته دلم گفتم:

- بمیری نیما!!!

با بدبختی و نق نق از تخت گرم و نرمم دل‌کندم و دستشویی رفتم. نیما ساعت شش قرار بود دم‌خانه باشد. به بابا گفته بودم با او قرار کوه دارم و بابا هم مخالفتی نکرده بود. از دستشویی که بیرون آمدم تند تند شلوار گرمکن با مانتوی اسپرت تنم کردم و کوله پشتی کوهنوردی ام را هم برداشتم. کمی تنقلات داخلش ریختم و شال سیاهم را روی سرم کشیدم. بالاخره دل از کفش پاشنه بلند‌کندم و کفش‌های اسپرت آل‌استار مشکی ام را پا کردم. تند تند از در بیرون رفتم و تمام حیاط را دویدم. ساعت 6 و پنج دقیقه بود. در را که باز کردم نیما جلوی در به پرادویش تکیه داده بود. عینک دودی خوشگلش به چشمانش بود و دست به سینه ایستاده بود. در را که بستم متوجه ام شد و با لبخند سلام کرد. سلامی کردم و پریدم بالای ماشینش. از همان لحظه صندلی را خوابوندم و دراز کش شدم. نیما با دیدن من غش غش خندید و گفت:

- خوابت می‌یاد کوچولو؟

- آره نیما حرف نزن بذار من یه زره دیگه بخوابم. آلارم گوشیم که صداش در اومد دعای خیر به امواتت کردم حسابی

...

نیما باز هم خندید و در سکوت راه افتاد. تا وقتی که رسیدیم من خوابیدم. با تکان‌های آهسته و نوازش مانند دست نیما روی موهایم چشم باز کردم. صورتش با فاصله خیلی کم نزدیک صورتم بود. عینکش را روی موهایم گذاشته بود و با نگاهی خاص به من خیره شده بود. با دست چشمانم را مالیدم و گفتم:

- رسیدیم؟

- آره خانومی ... رسیدیم. باید پیاده بشی ... البته اگه بازم خوابت می‌یاد می‌شینیم توی ماشین تا تو بخوابی ...

با چشمانی گشاد شده گفتم:

- خودتی نیما؟! منتظر بودم کلی مسخره ام کنیا! چت شده تو؟

نیما سریع عینکش را به چشم زد و گفت:

- حالا که بیدار شدی بهتره بیای پایین ...

بعد از اینکه نیما پایین رفت من هم شانه‌ای بالا انداختم و پایین رفتم. در سکوت کنار هم پیش می‌رفتیم. نیما از دکه‌های اغذیه‌فروشی دو تا لیوان شیر کاکائو با یک خرید و یکی از لیوان‌ها را به دست من داد و گفت:

- بخور ... می‌دونم دوست داری.

با لذت مشغول خوردن شدم و گفتم:

- نه بابا! آقا نیما چه دست و دلباز شده! نیما غلط نکنم کارت بدجوری به من گیره‌ها!

نیما با لبخند سری تکان داد ولی حرفی نزد. بعد از خوردن شیر کاکائو دیگه خواب حسابی از سرم پریده بود. کوله نیما را کشیدم و گفتم:

- نیمایی ... حالا بگو راه حلت چی بود؟

نیما بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

- وقتی رسیدیم اون بالا بهت می‌گم.

- نمي شه همين حالا بگي؟

- نخير نمي شه خانوم کوچولوي عجول ... مي خوام وقتي به خدا نزديک تر شديم بگم.

- آه آه چه حرفايي مي شنوم!

نيما باز هم خنديد و حرفي نزد. اه ديگه داشت حوصلمو سر مي برد. اين نيما رو دوست نداشتم. اخم هام بي اراده در هم شده بود و ديگه حرفي نمي زدم. نيما هم انگار اصلا در اين دنيا نبود. فقط بعضي جاها دستش را به سمتم دراز مي کرد که کمک کند اکثر جاها دستش را رد مي کردم ولي بعين جاها مجبور مي شدم کمکش را قبول کنم. دست نيما عجيب داغ بود و حس کردم تب دارد. ولي به روي خودم نياوردم. بالاخره رسيديم به قلعه. من ديگه نا نداشتم ولو شدم روي زمين خاكي و نفس نفس مي زدم. نيما هم نشست کنارم از داخل کوله اش بطري آبي خارج کرد و گرفت به سمتم. سريع بطري را گرفتم و يک نفس نصف بيشر آب را نوشيدم. نيما با نگاهی خاص نگاهم مي کرد وقتي فهميد متوجه نگاهش شده ام خنديد و گفت:

- شبیه جوجه ها آب مي خوري!

- دستت درد نکنه ديگه جوجه هم شديم؟

کمي خودش را به سمت من کشيد و گفت:

- تو جوجه هستي ... فنچ هستي ... وروجک هستي ... شيطون بلا هستي ... زلزله هستي ...

- بسه بابا! ولت کنم تا فردا صبح ادامه مي دي. من چه القابي دارم پيش تو ...

نيما دوباره در حالت گيج و منگيش فرو رفت و گفت:

- آره ... پيش من ...

- نيما!!!! هنوزم نمي خواي راه حلتو بگي.

نيما چند لحظه اي نگاهم کرد و سپس گفت:

- گفتي مي خواي بري؟! درسته؟

- خب آره ... البته براي درس خوندن نه براي چيز ديگه ...

- و بابات چون نگرانته نمي زاره؟

- درسته!

- منم دارم مي رم ترسا ...

از جا پریدم و گفتم:

- چي!!!!

دستم گرفت و دوباره منو نشوند و گفت:

- من خيلي وقته که تو فکر فتن و نرفتن موندم ترسا ... اونور بهم پيشهاد تدریس شده البته توي به کالج کوچولو ...

اهي کشيدم و گفتم:

- خوش به حالت نیما ...

- اه نکش خانوم کوچولو برای توام یه راه حل دارم که آگه قبول کنی بابات بی برو برگرد راضی می شه.

- چه راه حلی؟!!

- راستش می ترسم بهت بگم چون می دونم چه اعصاب خرابی داری ...

جیغ کشیدم:

- خودت اعصاب خراب داری ... نگا کن چه به من انگ می چسبونه!

نیما خندید و گفت:

- دیدی گفتم! خب زود قاطی می کنی دیگه!

- تو بگو من قول می دم قاطی نکنم ...

نفسش را با صدا از سینه خارج کرد و گفت:

- ببین ترسا ... نمی خوام فکر کنی من ادم فرصت طلبی هستم و الان دارم این پیشنهادو بهت می دم چون یه جوراییه کارت گیره... حرف من حرف دیروز و امروز نیست من خیلی وقته که می خوام این حرفا رو به تو بزنم ولی موقعیتش پیش نمی یومد...

وقتی سکوت کرد طاقت نیاوردم و گفتم:

- چه حرفی؟!!

- روز عروسی آتوسا و مانی رو یادته؟!!

- آره ...

- یادته تا قبل از اون نداشته بودی ببینیمت؟ ما می دونستیم عروسمون یه خواهر داره ولی هیچ وقت فرصت دیدنش پیش نیومده بود. روز عروسی با یه لباس صورتی کمرنگ مدل لباس عروس ... کنار عروس وارد سالن شدی ... آتوسا وسط بود و تو سمت چپش بودی مانی هم سمت راستش ... من اونجا برای بار اول تو رو دیدم.

- خب ...

- تا دیدمت اینقدر محو تو شدم که نه عروسو دیدم و نه دامادو ... زیبایی تو حتی زیبایی شرقی آتوسا رو هم تحت تاثیر قرار داده بود. بابا که محو شدن منو دیده بود دم گوشم گفت:

- فکر می کنی اون یکی دخترشونو هم بدن به ما؟!!

آب دهنمو قورت دادم و به بابا نگاه کردم او موقع تو فقط شونزده سانت بود ... یه بچه مدرسه ای بازیگوش! تازه بعد از اون مراسم فهمیدم چه زلزله ای هستی تو ... منم بچه شری بودم و این بود که خیلی راحت تونستم باهات ارتباط برقرار کنم. مانی هم متوجه علاقه من نسبت به تو شده بود برای همینم هر وقت که شما رو دعوت می کردن ما هم بودیم. ترسا ... من اون دعوت نامه رو قبول نکردم چون ... نمی تونستم از تو دور بشم ... می خواستم بزرگ بشی ... خانوم بشی و وقت ازدواجت برسه نمی خواستم به این زودیها درخواستمو بهت بگم ... نمی خواستم یه روی به خودت بیای و ببینی که بچه گی و جوونی نکردی. من خودم بیست و هشت سالمه و به اندازه کافی جوونی کردم. تو ام باید بیشتر از اینا از زندگیت لذت ببری ... آگه می بینی الان اومدم جلو و دارم باهات حرف می زنم برای اینه که

دیگه فرصتی باقی نمونده. من باید خیلی زود اعلام کنم که می خوام از اون بورسیه استفاده کنم یا نه ... عزیزم ... آگه در خواست منو قبول کنی هر دو با هم می ریم و تو به درست می رسی منم در کنار تو به خوشبختی ...

به اینجا که رسید ساکت شد. محو و مات مونده بودم. این نیما بود که داشت به من ابراز علاقه می کرد؟ این نیما بود که منو خواستگاری می کرد؟ خدای من! یعنی واقعا تنها راه من برای رفتن اونور آب ازدواج کردنم بود؟ چرا؟ خدا آخه چرا؟!!!! تو که می دونی من نمی خوام ازدواج کنم .... نیما که سکوت مرا دید گفت:

- ببین عزیزم نمی خوام فکر کنی که با ازدواجت داری آزادیو از دست می دی ... من قسم می خورم که هیچ وقت مانع خوشی های تو نشم چون می دونم الان وقت ازدواج تو نیست. اونجا هم که رفتیم تو هر وقت خواستی می تونی با دوستات بری گشت و گذار ... توی خونه مون هم هیچ وقت نیازی نیست دست به سیاه و سفید بزنی. عین همین حالا توی خونه بابات زندگی می کنی با یه تفاوت ... اونم اینکه ... اونم اینکه وجود منو هم بعضی وقتا کنارت تحمل کن. نمی گم باید تحمل کنی ... چون بایدی در کار نیست ...

خدای من! من باید چی بگم؟! من جواب نیما رو چی بدم؟ آیا من به اون حدی رسیدم که بخوام برای زندگیم تصمیم بگیرم؟ به نیما نگاه کردم و اینبار با دقت تر از همیشه. چشمای درشت قهوه ای رنگ داشت ... پوست سبزه و هیكل تقریبا درشت ... موهای قهوه ایش هم یک طرفی روی صورتش ریخته شده بود. خدایش جذاب و خوشگل و خوش تیپ بود و می تونست آرزوی هر دختری باشه ولی آرزوی من چی؟ آرزوی من ازدواج بود؟! نبود به خدا ... نبووووووود ... نیما که از نگاه من چیز دیگری برداشت کرده بود به رویم لبخند زد و گفت:

- عروس رفته گل بچینه؟!!

- نیما ....

- جون نیما ...

- من ... من باید فکر کنم ...

- تا کی؟!!

بی اراده گفتم:

- دو هفته ...

- دو هفته زیاده ترسا ... ما وقت زیادی نداریم من باید جواب اونا رو بدم ...

- خوب یه هفته ...

- باشه گلم ... هفته دیگه جمعه من بازم می یام دنبالت ...

- خبرت می کنم.

هز دو از جا برخاستیم و در سکوت به سمت پایین راه افتادیم. اینبار نیما سر به سرم می گذاشت و من در عالم دیگری فرو رفته بودم. واقعا می خواستم ازدواج کنم؟ چرا جواب منفی ندادم؟ نمی تونستم نیما رو بازیچه کنم ... خدایا چه خاکی تو سرم کنم؟ تصمیم گرفتم با بچه ها مشورت کنم. سوار ماشین نیما شدیم و نیما گفت:

- عزیزم افتخار می دید نهارو هم با هم باشیم؟

- نه نیما به بابا گفتم می یام خونه ... علاوه بر اون من خودمم می خوام برم خونه چون یه هفته وقت کمیه باید از همین حالا بشینم فکر کنم.

نیما لبخند زد. دستش را زیر چانه ام گذاشت و گفت:

- ترسا ...

نگاهش کردم و گفتم:

- هوم؟

- می دونم که آگه هم قبول کنی فقط به خاطر اینه که از ایران بری و شخص من توی تصمیمت دخیل نیست ... ولی اینو بدون که من فقط برای تو می خوام پیام و قول می دم که خوشبختت کنم... عزیزم باید یه قولی بهم بدی ...

- چی؟

- زیاد به خودت فشار نیار ... باشه؟

سکوت کردم و حرفی نزد. بغض داشتم و چانه ام می لرزید نیما روی فرمان کوبید و با ناراحتی گفت:

- لعنتی! برای همین نمی خواستم حالا چیزی بهت بگم.

ماشین را کناری کشید و پارک کرد و گفت:

- ترسا ... ترسای من ...

مثل آدمهای گیج به روبرو نگاه می کردم. ناگهان نیما بازوهایم را گرفت و من را به سمت خودش برگرداند و گفت:

- منو نگاه کن ترسا ... جون نیما ... خودتو اذیت نکن خانومی ...

اصلا نفهمیدم چی شد که اشک از چشمم جاری شد. شاید به خاطر نیمایی بود که تا آن لحظه نشناخته بودم و باور نکرده بودم. نیما از خود بیخود جسم بیحال مرا در آغوش کشید و گفت:

- ترسای من ... عشق من ... خدایا عجب غلطی کردم! ترسا من همون نیمام آخه عزیزم چرا اینجوری می کنی؟ هیچی عوض نشده ... هیچی خانوم گلم ....

چرا لال شده بودم و در مقابل آنهمه احساس حرفی نداشتم که بزنم؟ بالاخره توانستم به خودم مسلط بشم. از آغوش نیما بیرون آمدم و خواستم اشک هایم را پاک کنم که نیما دستم را پس زد و خودش با دستمال نرمی اشک هایم را پاک کرد و دستمال را داخل جیبش گذاشت و گفت:

- یه یادگاری از روز خواستگاری از عزیز دلم ...

بی اراده خنده ام گرفت و خندیدم. اگر بگویم خنده ام به قدر دنیا نیما را شاد کرد اغراق نکرده ام. با شادی دوباره راه افتاد و گفت:

- نکنه این یه هفته بخوای همه اش بشینی آب غوره بگیری ...

خندیدم و گفتم:

- شما نگران نباش آب غوره هم که بگیرم چیزیش به شما وصال نمی ده ... همون چند قطره رو برداشتی بسته!

نیما لبخندی زد و با عشق نگاهم کرد. با شرم سرم را زیر انداختم و حرفی نزد. خاک بر سرم کنن! این من بودم که عین این دخترای بی دست و پا از خجالت سرخ می شدم! اونم در مقابل یه خواستگاری؟ چه شعارهایی می دادم و چی شد! بالاخره ماشین جلوی خانه توقف کرد. سر سری با نیما خداحافظی کردم و پیاده شدم. یک هفته فرصت کمی بود

... باید همه جوانب را می‌سنجیدم. باید از همین لحظه شبنم و بنفشه را هم در جریان می‌گذاشتم تا ببینم نظر آنها چیست.

صبح روز بعد هنوز کامل از خواب بیدار نشده بودم و داشتم سر جابم وول وول می‌خوردم که صدای زنگ گوشی بلند شد. خواب کامل از سرم پرید گوشی را از زیر بالش در آوردم. چشمان کشیده آتوسا بود که داشت روی صفحه چشمک می‌زد. زیر لب گفتم:

- صبح اول صبحی چه دردته آتوسا؟!!

گوشی را در گوشم گذاشت و بی حال گفتم:

- هان؟!!

- هان یعنی چه خواهر بی تربیت!

- بگو آتوسا ...

- تازه بیدار شدی؟

- بله

- همون! اصلا نمی‌شه باهات حرف زد... می‌خوای پاشو دست و شوهرتو بشور ...

یهو ساکت شد. منم سیخ نشستم روی تخت. یه کم به حرفش فکر کردم ویهو زدم زیر خنده. چنان از ته دل می‌خندیدم که اشک از چشمام سرازیر شده بود. آتوسا هم اونور خط از خنده رو به موت بود. همونجور میون خنده گفتم:

- دست و چیمو بشورم؟ بی شعور! به من چه که شوهرمو بشورم!

آتوسا هم در بین خنده گفت:

- اینقدر که ذهنم مشغوله خب اشتباه گفتم... منظورم صورتت بود.

- وای آتوسا نمیری الهی دلم درد گرفت اینقدر خندیدم.

- خب پاشو ... پاشو دعا به جون من بکن که صبحیه اینقدر خندوندمت ... پاشو اینبار جدی دست و صورتتو بشور بعدم یه آژانس بگیر بیا اینجا که کارت دارم حسابی ...

- او! چی شده آتوسا جون اینقدر مهربون شدن؟! تند تند دعوتمون می‌کنی!

- خیلی بی چشم و رویی ترسا! من به تو نمی‌گم هر موقع که حوصله ات سر رفت بیا پیش من؟

- از این تعارفای شاه عبدالعظیمی که همه می‌کنن!

- واقعاً که!

- خیلی خب آبجی بزرگه قهر نکن حالا می‌یام.

- پس منتظر نما

- باشه.

قطع کردم و از جا بلند شدم. اول رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم بعدم تند تند کارامو کردم و رفتم پایین. عزیز نبود و به جاش برام یادداشتی گذاشته و گفته بود که رفته خانه یکی از همسایه ها جلسه قران. من هم زیر یادداشتش نوشتم که می رم خونه اتوسا. کلید ماشین مامانو برداشتم و با خوشحالی از اینکه کسی نیست بهم گیر بده سوار شدم و به سمت خانه اتوسا راه افتادم. دعا می کردم فقط نیما نباشه چون اصلا آمادگی رویرو شدن باهاشو نداشتم. با گوشیم زنگ زدم به اتوسا و گفتم بیاد درو باز کنه تا ماشینو ببرم تو. سریع پرید تو حیاط و درو باز کرد. وقتی از ماشین پیاده میشدم گفتم:

- فسقلی رانندگیتم روز به روز داره بهتر می شه ها!

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- ما اینیم دیگه ... فقط کاش بابا هم اینو می فهمید و برای یه ساعت دور زدن با این ابو قراضه اینقدر به من گیر ... اونم از نوع چهارپخش نمی داد.

آتوسا خندید و گفت:

- بیا برو تو زلزله ... اینقدر از بابای من بد نگو. اینقدر که بابا تو رو دوست داره منو دوست نداره.

زیر لبی گفتم:

- معلومه!

و رفتم تو. اتوسا تند تند جلویم انواع و اقسام وسایل پذیرایی را چید و خودش هم نشست کنارم. در حالی که باد خودم را می زدم گفتم:

- چته اتوسا؟ باز کارت به من گیر کرده؟!

- حیف من! حیف من که اینقدر هوای تو رو دارم. کیه که بفهمه؟

- بگو دیگه خفه ام کردی ...

- یه چیزی بخور حالا ...

- نه بگو می خوام زود برم بلکه بتونم یه دوریم با شبنم و بنفشه بزوم.

- کشتی توام خودتو با این دوتا دوستات ...

- دیگه این دو تا دوستو به من ببین!

- خب بابا! بد اخلاق ...

- می گی یا برم اتوسا؟

- راستش یه اتفاقی افتاده که ...

با شادی گفتم:

- حامله ای؟!

آتوسا چپ چپ نگام کرد و من نالیدم:

- بازم نه ؟ بمیری اتوسا ... من میمیرم و کسی بهم گه خاله ...



- مي ڌاري حرفمو بزرم يا نه؟

- بفرماييد بانو ...

- نويدو مي شناسي؟

- نويد ديگه چه خريه؟

- خيلي بي تربيتي ترسا! روز به روزم ڌاري بدتر مي شي ...

- خيلي خوب بفرماييد ببينم نويد خان چه آقاي با شخصيت و آقااييبيبي هستن؟

خنديد و گفتم:

- مدير عامل شرکت ماني ...

- هالالالالان همون پسر هيزه!

- و!!! کجاش هيزه بدبخت؟ پسر به اون ماهي!

- خب حالا که چي؟ چرا اينقدر تبليغشو مي کنی؟

- آخه ... از تو خوشش اومده؟

با ناز گفتم:

- کيه که از من خوشش نياد؟

بعد يهو فهميدم چي گفته و گفتم:

- هان؟!!!!

- بابا جون من چرا خنگ شدي؟ نويد از تو خوشش اومده و تو رو از ماني خواستگاري کرده. ماني بنا به دلایلي نمي خواست بهت بگه ... ولي من ديدم تو حق انتخاب ڌاري و براي همينم تصميم گرفتم بهت بگم. اول مي خواستم به بابا بگم ولي بازم ديدم اين تويي که حق انتخاب ڌاري ...

با نيش گشاد شده گفتم:

- جدي نويد از من خواستگاري کرده؟!!

- آره ... ماني مي گفت از روزي که تو روديده داره توي شرکت پيلي مي ره و اصلا حواسش به کار نيست. ديگه اينقدر ماني بهش پيله مي کنه تا مي فهمه بدجوووور گلوش پيش آجي کوچولوي من گير کرده.

خنديدم و گفتم:

- آخ جوووون

- خدا نکشتت! حداقل يه ذره سرخ و سفيد شو ..

- سفيد هستم سرخيستم با تو ...

- حالا نظرت چیه؟

- در مورد نوید؟

- آره ...

شانه بالا انداختم و گفتم:

- بذار فکر کنم ...

- خب کاري مي کني که الکی جواب منفي نمي دي

- نوید چند سالشه؟

- بيست و هفت سالشه ... سه تا خواهر داره ... باباش از اون مایه داراست. از نصف يه کم کمتر سهام شرکت مال اونه ... وضعش خيلي توبه ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ماشينش چیه؟!

آتوسا بر و بر نگام کرد و گفت:

- حقا که بچه اي! اين سواله تو مي پرسی؟

- آخه کسي که نمي ياد ثروت شوهر آدمو از باطن نگاه کنه همه ظاهر و مي بينن ... مهم ماشينه بعدم خونه ...

- بترکی! ماشينش يه آزراي بادمجوني رنگه ... مقبول افتاد؟

- به به! آزرا دوست دارم.

- نه بابا بيا و دوست نداشته باش.

از جا بلند شدم و گفتم:

- خب ديگه آتوسا زيادي داري حرف مي زني. قيافه ات هم برام تکراري شد من ديگه مي رم ...

- کجا؟ بودي حالا؟ ماني بيينه اينجا يي خوشحال مي شه.

- مي خوام نشه! مي خوام برم پيش دوستام.

- باشه دختره بي تربيت. کي بشه من خانوم شدن تو رو ببينم!

- صبح روز عروسي!

خواست دمپايي اش را توي سرم بکوبد که با خنده پریدم بيرون و در را بستم.

توي راه با شبنم و بنفشه تماس گرفتم و خواستم که بيان بيرون. هر دو حاضر و آماده سر فلکه منتظرم بودن. سوار که شدن ريختن سرم که زود باش بگو چي شده! تند تند قضيه هر دو خواستگاري را تعريف کردم. آنها هم مثل من توي فکر فرو رفتن. دست آخر بنفشه گفت:

- خودت نظرت چیه؟!

- چه مي دونم من قصد ازدواج ندارم آخه ... اينو خوب مي دونم. گفتم شايد بشه در مورد صوري بودن ماجرا با يکي از اينا حرف بزني و زير بار برن.

شبنيم گفتم:

- عمرأ! اينا هر دوشون عاشق توان. تو زن هر کدوم که بشي ديگه تا آخر عمر زن همون مي موني.

- ولي فکر کنم زير بار بره ها ... چون اينطور که مشخص بود خيلي عاشقههههههه ...

- جمع کن آب لب و لوجه اتو آب ماشينو برداشت. عاشق ندیده خاک بر سر ...

- ا خوب چشم داشته باشين دو تا عاشقو به من ببينين. ولي خداييش حال کردم دو تا خواستگار با هم برام پيدا شده تو اين بي شووري ...

بنفشه زد توي سرم و گفتم:

- خره زن هر کدوم از اينا که بشي همون شب اول ... پخ پخ ...

غش غش خنديدم و گفتم:

- خوب مگه بده؟

هر دو ريختن روي سرم و حالا نزن کي بزني. با خنده خودم را عقب کشيدم و گفتم:

- خيلي خب وحشيا ... شما بگين چه گلي توي سرم بگيرم ...

---

فصل پنجم

شبنم گفت:

- تو که نمی خواهی بری بشوری و بپزی؟ می خواهی بری اونور جدا بشی و برسی به درست درسته؟

- آره درسته ...

بنفشه گفت:

- البته اینم بگم تو وقتی جدا می شی بابات نباید بفهمه جدا شدی چون اونوقت تازه بیشترم روت حساس می شه و مجبورت می کنه که برگردی ...

- آره خوب اینم هست ...

- پس دو تا کار باید بکنی ... یا اینکه به مدت با طرف زندگی کنی ... اونم به شکل دوستانه ... یا اینکه طرف غریبه باشه که وقتی جدا میشی خبرش تحت هیچ عنوان به گوش بابات نرسه ...

- ایول .... همینه!

- بله همینه ولی گفتنش راحتیه ... در عمل با هیچ کدوم از این دو کیس شدنی نیست ...

- ولی نیما خوب بودااااا ...

صدای داد شبنم و بنفشه بلند شد و من با خنده سنگر گرفتم. بنفشه گفت:

- نکنه جدی جدی عاشق این تحوه شدی؟

- نه بابا! عشق دیگه چه میوه ایه؟ ولم کن حال داریا من فقط از شخصیت نیما خوشم می یاد و بس ...

- خوب پس خفه شو ...

- خفه ام شدی ...

بنفشه قهر کرد و گفت:

- اصلا من دیگه حرف نمی زنم.

آویزونش شدم و گفتم:

- ا بنفشه شوخی نمودم دیگه ببخشیددددد ...

- دیگه تکرار نشه

- باشه حالا راه آخرو بگو ...

- اول اینکه هر دو تای این سازده ها رو رد می کنی ...

- خب؟

- و دوم می گردی دنبال یه کیس توپ ...

- و شرایط این کیس توپ؟

- خوشگل و خوش تیپ که حالت به هم نخوره یه مدت میخوای هم خونه اش بشی ... دوما مقبول از نظر شرایط اجتماعی که بابات حاضر بشه تو رو بده بهش ... و سوم هم اینکه فامیل نباشه به هیچ عنوان!

- اووووه من چطوره برم سفارش بدم برام بسازن همچین آدمی رو ...

- دیگه خودت می دونی ...

- بمیرین خوب راهنمایی کنین چند نفر و پیشنهاد بدین تا من انتخاب کنم ...

- وای بعدش تازه باید بریم خواستگاری ...

سر مو گرفتیم و گفتم:

- ای خدا منو بکش! من باید برم به یه پسر بگم جناب آقای محترم آیا حاضرید با من ازدواج کنین؟ مهریه تون رو هم می دم...

- اینم هست!

- چی دیگه؟

- مهریه دیگه!

- وای خاک تو گورم مهریه که دیگه مال منه ...

- خره آخه کسی که تو این دوره زمونه نمی یاد مفتی برای آدم کاری بکنه باید در ازاش بهش یه چیزی بده ...

- چی بدم آخه؟ کل طلاهامو هم که بفروشم فوقش بشه ده میلیون ...

- شاید بس باشه ولی شایدم طرف دندون گرد باشه ...

- مهم نیست! اگه طرف راضی بشه و منو به خواسته ام برسونه من حاضریم حتی بابتش ویلای رشتمو هم بدم ...

- دیگه نه تا این حد!

- دقیقاً تا این حد ...

- کسی رو تو نظرت نداری؟

- چرا یه نفر می شناسم ...

- کی؟

نگاهی خبیثانه به شبنم کردم و گفتم:

- اردلان جون ...

صدای قهقهه من و بنفشه توی صدای جیغ شبنم گم شد:

- خفه شوووووو اسمشو بیاری چشاتو از حدقه در میارم!

- آخه مورد اکازیونه. از لحاظ اجتماعی مقبول .. خوشگل و خوش تیپ ... وضع توپ ... غریبه ...

- مبارک صاحبش که من باشم باشه ... تو رو سننه؟

- خب بابا خسیس ... نخواستم نوش جوننت!

بنفشه گفت:

- حالا جدي کسی تو نظرت نیست ...

- نه باید حسابی روش فکر کنم.

- زیاد وقت نداریا ... این عمرته که داره تلف می شه.

- شما دو تا قزمیت ثبت نام کردین واسه دانشگاه؟

- آره بابا از یه هفته دیگه هم کلاسامون شروع می شه.

- پس جدي من وقتم کمه! می خوام سال دیگه این موقع نشسته باشم سر کلاس ...

- زبانو چی کار می کنی؟

- اون حل می شه شوهرشو بجورین ... زبانو شش ماهه فشرده می رم اوکی می کنم.

- اوکی پس از الان پسرا رو می داریم زیر ذره بین ...

رو به شبنم پرسیدم:

- راستی دیروز چی کار کردی؟

شبنم با هیجان گفت:

- خیلی سخت بود ترسا ... ولی با هر جون کنننی که بود انجامش دادم ...

- عکس العملش چی بود؟

- اولش جا خورد ولی بعدش اون از من بدتر شد ... داشت اشکم در می یومد بهت هم اس ام اس دادم ولی شما از کوه اومده بودین و کپه مرگتونو گذاشته بودین گویا گوشي بی صاحبتون هم خاموش بود.

خندیدم و گفتم:

- آره خاموشش کرده بودم ... تو که سوتی ندادی ... معلومه که اون بدتر می شه جواب سلام علیکه گل من! ولی مهم ذهنه اونه ...

- یعنی چی؟

یعنی اینکه حالا هی پیش خودش فکر می کنه چرا ترسا اینجوری شده؟ آیا کس دیگه ای اومده توی زندگیش؟ آیا منو فراموش کرده؟ مگه من چی کم دارم که ترسا دیگه منو نمی خواد؟ و هزار تا اگر و امای دیگه تو ذهنش می سازه!

- خو چه فایده داره؟

- آهان نکته همین جاست به سوال خوبی اشاره کردی فرزندم! وقتی اون زیاد می به تو فکر کنه اونوقت مغزش نا خودآگاه نسبت به تو هورمون اکسی توسین ترشح می کنه ...

شبیم و بنفشه همزمان گفتند:

- نَمَ نَ؟

خندیدیم و گفتیم:

- هورمون عشق خنگولیا ... و این باعث می شه که حسابی جذب تو بشه بدون اینکه خودش بفهمه که چی شد و کی شد؟

- مطمئنی؟

- با خانوم دکتر درست صحبت کن! خانوم دکتر تا مطمئن نباشه حرفی نمی زنه!

- اولالا!

شبیم از گردن من آویزون شد و لپامو عین جاروبرقی کرد توی دهنش و پر تف انداخت بیرون. گفتیم:

- اه اه! سیستم آبرسانی مرکزیت حسابی فعاله ها! برو یه لیوان آب بخور همه آب بدنت تخلیه شد روی من می ترسم خشکسالی بگیري بميري ...

زد توی سرم و گفت:

- درد! تو احساس سرت نمی شه که بی شعور!

خلاصه که قرارمون با بچه ها این شد که در صورت پیدا شدن یک کیس مناسب همدیگرو خبر کنیم. آنها را دم خانه هایشان پیاده کردم و خودم هم به سمت خانه رفتم.

---

- عقلتو از دست دادی ترسا؟!!!!

گوشیو از گوشم فاصله دادم تا صدای جیغ آتوسا کرم نکنه. وقتی خوب جیغ کشید گفتیم:

- ای بابا! زندگی منه! حق ندارم خودم براش تصمیم بگیرم؟

- آخه کیو می خوای از نوید بهتر؟ نیما هم شنیدیم ازت خواستگاری کرده و به اونم جواب رد دادی! می دونی به چه حالی افتاده؟ فکر کردم به اون جواب رد دادی که نویدو قبول کنی!

- نه این نه اون ... آقا ولم کن دیگه

- حداقل یه دلیل بیار ...

- من هنوز بچه ام ...

- بیست سالته! بچه ای؟!!

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- خودتو یادت رفته بیست و سه سالگی شوهر کردی؟ پا هم که بخوام بذارم جا پای تو سه سال دیگه وقت دارم.

- من خواستگار به این خوبی اگه داشتم هجده سالگی شوهر می کردم احمق!

- بس کن دیگه آتوسا تو تا صبح هم که جیغ جیغ کنی من زیر بار نمی رم نظرم عوض نمی شه. پس سلام به مانی برسون خداحافظ ...

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم روی تخت. بعدم از جا بلند شدم و رفتم به سمت اتاق بابا ... باید باهش اتمام حجت می کردم. تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای بوق ( یا همون بفرمایید بابا) وارد شدم و درو بستم. بابا نگاهی به سرتاپای من کرد و گفت:

- چیزی شده که تو امده اینجا؟ عادت نداشتی بیای توی اتاق کار من ...

- اومدم باهاتون جدي حرف بزنم ...

- اوه بله ... بفرمایید منم جدي گوش می کنم!

- بابا منو دوست داری؟

بابا لحظاتی نگام کرد و گفت:

- مگه می شه نداشته باشم ته تغاری؟

- نمی ذاری برم بابا؟

انگار به کل فراموش کرده بود چون پرسید:

- کجا؟

- کانادا ...

فقط سرش را به نشانه منفي تکان داد ... با عجز گفتم:

- چي کار کنم که بذاری برم؟ یعنی هیچ راهی نداره؟

بابا لحظاتی نگام کرد و سپس گفت:

- چرا یه راه داره ...

- چه راهی؟!

- شوهر کن بعد با شوهرت هر جا که خواستی برو ...

ای خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چرا اینقدر ما دخترا بدبختیم دو روزه دیگه می ترسم بهمون بگن حق نداری آب بخوری شوهر کن بعد اگه اون گذاشت آب بخور. ایشالله نسل مرده از روی کره زمین محو می شد. انتظار نداشتم بابا هم حرف بقیه را بهم بزنه. با خودم گفتم شاید خود بابا راه حل بهتری ارائه بده. ولی انگار تقدیر برام خوابی دیگه ای دیده بود. با خونسردی گفتم:

- این آخرین راهه؟

- آخرین و تنها ترین راه ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- باشه بابا ...



بدون زدن حرف دیگه اي از اتاق اومدم بیرون. عزیزجون لیوانی شربت آناناس دستم داد و گفت:

- نه نه چته؟ چن وقته راه به حال خودت نمی بری؟ عین کفتري که مونده زیر بارون بال بال می زنی؟ چیزیتته؟

- نه عزیز جون ... حل می شه ... انشالله که حل می شه ...

- خوب نه نه آگه با من نمی خوای حرف بزنی حداقل با خواهرت حرف بزنی اون که جونشه و تو ... خیلی هم نگرانته

...

- باشه عزیز به وقتش با اونم حرف می زنم ...

- شبرتتو بخور یه ذره جون بگیري ...

شربتو یه نفس سر کشیدم و لیوانشو دادم دست عزیز. دوباره راه اتاقم رو در پیش گرفتم. فکری تو ذهنم بود که باید حسابی روش کار می کردم....

بالاخره پنج شنبه رسید. برعکس پنج شنبه های دیگه حسابی استرس داشتم بیشتر از همیشه به خودم رسیدم ولی باز هم آرایش نکردم ساده بهتر بود! شبنم و بنفشه تو سر هم می زدن و می خندیدن ولی من انگار توی این دنیا نبودم فقط تو فکر نقشه ام بودم. بنفشه زد سر شونه ام و گفت:

- چته؟! تو فکری؟!!

- هیچی ... چیزی نیست ...

- تو گفتی منم باوز کردم .. عین این اصیل زاده های انگلیسی شدی! کلاس می داری؟!!

- بخواب مینیم بابا! کلاس کجا بود .. تو فکرم .

- تو فکر شووور؟

- نمی دونم ... شاید ...

- کسبو پیدا کردی؟

- نمی دونم ... شاید ...

- کاسکو ....

- طوطی عمه اته !

- خب هی حرفتو تکرار می کنی عین طوطی ...

- چی بگم بهت؟

شبنم وارد بحث شد و گفت:

- از دو هفته پیش که با هم حرف زدیم تا الان رنگ و روت که حسابی پریده تر شده دل و دماغ درست و حسابی که نداری. اون هفته هم که نیومدی پاتوق این هفته هم که اومدی عین برج زهرمار شدی. به ما بگو چته شاید بتونیم کمکت کنیم ...

بنفشه گفت:

- تازه یادم رفته بود بگم اون هفته که نیومدی تا رفتیم توی رستوران گریه های چشم رنگی یهو برگشتن طرفمون و پچ پچشون رفت بالا ... بعد نمی دونم چی بهم گفتن که آقا آرتان برای اولین بار افتخار دادن سرشونو آوردن بالا و یه نگاه مرحمت فرمودن سمت ما ... ولی باور کن همچین اخمی به ما و به دوستاش کرد که هم ما و هم دوستاش شاشیدیم تو خودمون ...

- بی تربیت!

- قریبون تو برم من با تربیت!

ماشین را پارک کردم و گفتم:

- بریزین پایین کار داریم ...

- بله دیگه چه کاری واجب تر از شیکم!

شبم جیغ بنفش کشید:

- وای بنفشه این فراریه دوباره اینجاست!

- اون هفته هم بود ...

- عجیب دوست دارم بدونم مال کیه ...

- شرط می بندم مال صاحب رستورانه ...

دستشونو کشیدم و گفتم:

- اینقدر حرف نزنین بیاین بریم ...

همه با هم وارد شدیم و اول از همه نگاهم به سمت میز گریه های چشم رنگی کشیده شد. هر چهار نفر حضور داشتن و قبل از ما حاضریشان را زده بودن. بی توجه به آنها نشستم سر میز و مشغول باد زدن خودم شدم. بنفشه گفت:

- گرمته؟ هوا که دیگه گرم نیست! من سردم هست ...

بنفشه چه خبر داشت از درون سوزان من! از کجا می دونست دوستش چه مسئولیت سنگینی روی دوشش داره سنگینی می کنه؟ دوباره نگاهم به آن سمت کشیده شد. آرتان هم یک لحظه سرش را بالا گرفت. چشمان خمار عسلی رنگش در میان صورت گرد و برنزه اش می درخشید. بنفشه کنار گوشم نالید:

- به خدا حالا قلبم وایمیسه! چرا این بشر اینقدر خوش تیپ و نازه؟

شبم گفت:

- ازش پیداست مٹ سگ می مونه ...

بنفشه گفت:

- منم که سگ پسند!

الان وقتش بود. از جا بلند شدم و گفتم:

- یه لحظه با اجازه ...

شبنم از نگاه من که صاف به آرتان دوخته شده بود ترسید و گفت:

- می خوای چي کار کنی؟!!

با خنده گفتم:

- می خوام ازش خواستگاری کنم! به هم میایم نه؟

---

صدای داد بنفشه و شبنم در اومد. بی توجه به اونا به سمت میز پسرها راه افتادم نباید اعتماد به نفسم رو از دست می دادم. نفس عمیقی کشیدم و جلوی میزشان توقف کردم هر چهار نفر مشغول شوخی و خنده بودند همین که حضورم را حس کردند نگاه هر چهار نفر به رویم ثابت شد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- ببخشید چند لحظه باهاتون کار دارم ...

بهراد زودتر از بقیه دست و پایش را جمع کرد و سریع از جا برخاست و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم ... قدم رو چشم ما می دارید ...

با خشم به او نگاه کردم و گفتم:

- با شما هیچ کاری ندارم ...

بیچاره بهراد و نشست. اینبار فرید خواست دهان باز کند و حرفی بزند که آرتان غریب:

- ساکت باش فرید ...

سپس با یک تا ابروی بالا پریده نگاهی به من کرد و گفت:

- امرتونو بفرمایید خانم؟

سعی کردم مثل خودش با غرور نگاهش کنم و گفتم:

- می تونم چند لحظه با شما تنها صحبت کنم؟

آرتان پوزخندی زد و گفت:

- نخیر.

کم مانده بود با مشت بکوبم تو صورت خوشگلش و بی ریختش کنم. مرتیکه نکبت! تو فکر کردی چه خری هستی که داری برای من که خودم خدای کلاس گذاشتنم کلاس می داری؟ سعی کردم از در قدرت وارد بشم و از همین رو گفتم:

- شازده پسر ... نمی خوام بخورمت فقط می خوام باهات یه معامله بکنم حالا هم چند لحظه بیا بشین سر اون میز و به حرف های من گوش کن.

سپس با تمسخر اضافه کردم:

- فکر می کردم شجاع تر از این حرف ها باشی!

حسابی به او برخورد چون بدون لحظه ای مکث از جا برخاست و بدون نگاه کردن به سمت من و حتی بدون توجه به جایی که نشان داده بودم در گوشه ای ترین نقطه سالن سر میزی دو نفره نشست. به ناچار من هم کنارش نشستم و یک

لحظه نگاهم به بنفشه و شبنم افتاد که با دهان باز و چشمانی گشاد شده اندازه نعلبکی به من نگاه می کردند. آرتان که متوجه نگاه من شده بود پوزخندی زد و گفت:

- فکر کنم شرطو بردین! حالا شام امشب مهمون کدوم دوستتون هستین؟

سرم را کج کردم و گفتم:

- این مسخره بازی مخصوص پسر است! این کارا در شان ما دخترا نیست بعدشم انگار شما خیلی خودتو دست بالا گرفتی!

همان پوزخنده مسخره کنار لبش نشست و زمزمه کرد:

- الان معلوم می شه!

با آمدن گارسون آرتان نیم گاهی به من کرد و گفت:

- کارتون خیلی طول می کشه؟

- تقریباً ...

- پس من شامو سفارش می دم.

به تبعیت از او من هم شامم را سفارش دادم و هر دو در سکوت به رو میز خیره شدیم. آخر آرتان طاقت نیاورد و گفت:

- خانوم کوچولو ... وقت برای من طلاست! آگه حرفی برای گفتن نداری بهتره که من برم پیش دوستام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببین آقا بزرگ ... دوستام منو خوب می شناسن! من حاضر بودم سرم بره ولی با هیچ پسری در این روابط هم کلام نشم. حرفایی که می خوام بزنم شاید از نظر شما خنده دار باشه ولی اینو بدون که من چاره ای جز این نداشتم ...

دستشو به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

- حوصله صغری کبری چیدنای دخترونه رو ندارم ... برو سر اصل مطلب ...

با حرص گفتم:

- ولی باید بشنوی چون به اصل ماجرا کمک می کنه ...

وقتی سکوتش را دیدم ادامه دادم:

- من اسمم ترساست ... دومین دختریه خونواده متمول هستم ... تا حالا هر چی که خواستم به دست آوردم. خواهر بزرگم ازدواج کرده و رفته ... مادرم یک سال بیشتره که فوت کرده ... بابام خیلی خیلی دوستم داره و روم حساسه ... فعلاً هم من توی خونه تنها با عزیزم که مادر پدرم هست زندگی می کنم. از اینا بگذریم ... قصد من اینه که از شما برای انجام یه کاری کمک بگیرم ... خیلی های دیگه هستن که با کمال میل حاضرین این کارو برای من انجام بدن ولی من تمایلی به اونا ندارم چون اونا دنبال منافع خودشون هستن ... من دنبال یه آدم بی طرف می گشتم. من الان بیست سالمه دو ساله که دارم پشت کنکور در جا می زوم امسال که قبول نشدم از بابام خواستم که منو برای تحصیلات بفرسته کانادا ولی بابام بنا به یه سری دلایل بهم این اجازه رو نمی ده ... این آخری به خاطر اصرار بیش از اندازه من آب پاکی رو ریخت روی دست من و گفت فقط در صورتی که ازدواج کنم می ذاره که برم ...

حرفم که به اینجا رسید سکوت کردم. آرتان که تا آن لحظه ساکت به حرف های من گوش می کرد به حرف آمد و گفت:

- خب! حالا من باید چی کار کنم؟

سرم را بالا آوردم و به نی نی چشمان عسلی اش خیره شدم نمی دانم چقدر طول کشید ولی آرتان به آرامی نگاهش را از من گرفت و به غذاها که گارسون روی میز می چید خیره شد. بعد از رفتن گارسون فرصت را غنیمت شمردم ... نفسم را آزاد کردم و گفتم:

- با من ازدواج کن!

ناگهان آرتان منفجر شد. زد زیر خنده و چنان می خندید که همه نگاه ها به سمتان برگشته بود. تا به حال خنده صدادر آرتان را ندیده بود و برای همین هم از تعجب خشک شده بودم و به او زل زده بودم. بعد از چند لحظه که خوب خندید از جا بلند شد و گفت:

- دختره دیوونه!

قبل از اینکه فرصت کند از میز فاصله بگیرد صدایش کردم:

- آرتان ... لطفا بگیر بشین و بذار حرفم تموم بشه ...

دستش را به نشانه اینکه برو بابا! تکان داد و خواست برود که پریدم جلوی او و گفتم:

- هنوز حرف من تموم نشده ...

کمی به سمتم خم شد که ترسیدم و یک قدم عقب رفتم. همه نگاه ها به سمت ما بود. آرتان که از این وضع کلافه شده بود گفت:

- بشینم بازم به چرت و پرت های تو گوش کنم؟ همه جور ابراز علاقه ای دیده بودم جز این مدلی ... توهم زدی خانوم کوچولو!

اعصابم خورد شده بود. تا به حال آنقدر تحقیر نشده بودم. دلم می خواست چنان دادی سرش بکشم که دیگه جرئت نکند با من اینطور حرف بزنه. همون لحظه با خودم عهد بستم که اگه تونستم خرم کنم وقتی خرم از پل جست یک دل سیر بزنمش به تلافی حرف هایی که بهم زد. چنان دستامو مشت کرد که ناخن هایی دستم توی گوشت فرو رفت. سعی کردم به خودم مسلط بشم. گفتم:

- تا آخر حرفام بمون و هیچی نگو... فکر نکنم چیزی ازت کم بشه! بعدش هر چی که گفتم قبوله!

هر کاری کردم نتونستم ازش خواهش کنم. با نگاهی به چشمام به حال گندم پی برد. شایدم دلش برام سوخت که دوباره برگشت و نشست سر جاش. منم نشستم و چند نفس عمیق کشیدم. عرق سرد روی بدنم سرسره بازی می کرد. وقتی نگاه منتظرش را دیدم گفتم:

- ببین! من خودم شخصا از ازدواج بیزارم اونم در حد مرگ! ولی چون رفتن به کانادا بزرگترین آرزومه مجبورم به مدت اسم یه مرد رو توی شناسنامه ام تحمل کنم. فقط یک سال با هم دوستانه زندگی می کنیم من توی این یک سال می رم دنبال کارای هر دومون ... بعد از اینکه ویزا درست شد با هم می ریم کانادا ... اونجا از هم جدا می شیم ... تو می تونی بمونی می تونی هم برگردی دیگه میل خودته. به خاطر اینکه به اسم قراره وارد شناسنامه ات بشه من حاضرم هر جریمه ای رو تقبل کنم البته خودم به پیشنهادی دارم ... ولی اگه تو نظر دیگه ای داری من قبول می کنم. من تو رشت یه ویلای هزار متری دارم رو به دریا بعد از اینکه کارام درست شد و خواستم برم اونو می زنم به نام تو ... در ضمن مهریه هم چیزی نمی خوام که فکر نکنی کاسه ای زیر نیم کاسه است. توی اون یک سال هم تو می تونی

هر کاري که دلت خواست بکني و هر جا که خواستي بري تو هيچ تعهدي نسبت به من نداري حتي من خرجي هم ازت نمي خوام. حتي مي توني اين قضيه رو از همه پنهان کني ... خب حالا نظرت چيه؟ بازم حاضر نيستي به من کمک کني؟

سرش را زير انداخته بود و با غذايش بازي مي کرد. معلوم بود که حرفام روش اثر گذاشته بعد از چند دقيقه سرش را بالا آورد و گفت:

- از کجا مطمئن باشم که بعد از یک سال طلاق مي گيري؟

- اولاً که قانون اينجا اينجوريه که مرد هر وقت بخواد مي تونه زنشو طلاق بده دوماً من بهت تعهد مي دم ... حتي شده تعهد محضري! ديگه چي مي گي؟!

چند لحظه خيره خيره نگام کرد. اول چشمو ابرومو بعد گونه ها و دماغمو ... روي لبام کمي بيشتري مکت کرد و سپس اومد روي هيکلم ... داشتم يه جوروي مي شدم! چرا اينجوروي نگام مي کرد. لجم گرفت و گفتم:

- اومدي بنگاه ماشين بخري حالا داري نگاه مي کني زدگي نداشته باشه؟!

خنده اش گرفت ولي لبخندش را فرو داد و با اخم گفت:

- فکرامو مي کنم بعدا خبرشو بهت مي دم

وقتي از سر ميز برخاست هول شدم و گفتم:

- کي؟!

- هفته ديگه پنج شنبه ...

با خوشحالي از جا برخاستم و گفتم:

- باشه پس پنج شنبه ديگه همين جا منتظرتم ...

سري تکان دادم و پيش دوستانش برگشتم. قبل از اينکه دوستانش فرصت کنند روي سرش بريزند چيزي به آنها گفت که هر سه ساکت نشستند. عين معلم هاي بداخلاق مي مانست! بوي عطر تلخش هنوز هم توي دماغم بود. توي فکر و حال خودم بودم که ناگهان بنفشه و شبنم هوار شدند روي سرم:

- درد تو جونت! چه زري داشتني مي زدي دو ساعته؟ حالا ديگه ما غريبه شديم تنها تنها نقشه مي کشي؟

خنديدم و گفتم:

- اي بابا! چرا مثل سگ هار مي موني؟ فکر نمي کردم باهام موافق باشين براي همينم بهتون چيزي نگفتم!

- معلومه که مخالفت مي کرديم. آخه من گفتم خوشگل و خوش تپ و پولدار ولي ديگه نگفتم برو سراغ آلن دلون! همون جاني دپ هم راضي بوديم!

شبنم گفت:

- به خدا هر آن منتظر بودم بزنه تو گوشت با اون اخمي که اون کرده بود من جاي تو بودم خودمو خيس مي کردم.

- بله منم اگه يه ذره جلوش خودمو ول مي دادم پدرمو در مي آورد. همچين پاچه اشو گرفتم که جرئت نکرد حرف بزنه! خودش توش مونده بود ...

- بهش چي گفتي؟ اون چي گفتم؟

- همه شرايط خودمو و شرايط اين ازدواج مسخره رو براش گفتم اونم گفتم بايد فكر كنم ...

- حتما ويلا رو گفتم كه کوتاه اومده ...

- ويلا رو هم گفتم ولي دليلش اين نبود ... از اون بچه خر پولاست اگه تا الانم شك داشتم الان ديگه مطمئن شدم. بنفشه مي دوني ساعتش چه ماركي بود؟

- هان؟

- رولكس!

بنفشه چشماش گشاد شد و گفتم:

- كم كمش هشت ميليون تومن پول ساعته!

- آره و فكر نمي كنم اصلا دنبال پول باشه ...

- هه ساده اي ها! اين پولدارا بيشتر حرص مال دارن.

- نمي دونم در هر صورت رفته كه فكر كنه.

- واي خدا جون من از هيچان دارم مي ميرم. بلا گرفته قبلش به ندا بده كه اينجوري آدم سكته نزنه!

خنديدم و از جا برخاستم . بايد مي رفتم خونه و روي اين نقشه حسابي كار مي كردم بدون نگاه كردن به آرتان و دوستاش پول ميزو حساب كردم و با بچه ها از رستوران خارج شديم. هر چند كه به قول بنفشه و شبنم نگاه آرتان تا لحظه آخر رو من ميخكوب بوده ...

---

خيلي استرس داشتم. تازه دوشنبه بود معلوم نبود تا پنج شنبه چه اتفاقي قراره بيفته! با صداي زنگ گوشيم پريدم بالا و گفتم:

- مرگ! اونوقت وقتي سايلنتت مي كنم مي گي چرا!

بچاره گوشي انگار شعور داشت. عكس ماني روي صفحه بود. اولين بار بود كه ماني با من تماس مي گرفت. با تعجب گوشي را برداشتم و جواب دادم:

- الو ...

- سلام خواهر زن عزيز!

- به سلام داماد گلگون ... پارسال دوست امسال آشنا ... شماره گم كردين!

خنديد و گفتم:

- زلزله! زبون به دهن بگير بذار حالتو ببرسم ...

- خوبم مرسي ...

همينطور كه مي خنديد گفتم:

- كاملا معلومه كه خيلي خوبي ... خانوم بيكاري يا كار داري؟

- چطور؟

- مي خوام يه توک پا بيایي شرکت ...

- خبري شده؟ باز چک بايد حمل کنم؟ اي بابا شما منو حمال کردين رفت ...

- نخير قرار نيست چک بهت بدم با خودت کار دارم.

- اوضع مشکوکه ها! چي کارم داري؟

- دختر خوب آگه بيایي خودت مي فهمي!

- خيلي خوب باشه ... الان مي يام.

- آفرين پس منتظر م ...

گوشي را كه قطع كردم لباسامو عوض كردم و رفتم بيرون. حال رانندگي نداشتم زنگ زدم آژانس بياد. نيمائنه عجيب مشكوك مي زد! يعني چي كارم داشت؟ واي خدا جون! حتما مي خواد جوش داداششو بزنه ... كاش گفته بودم سرم درد مي كنه و از زيرش در مي رفتم... ولي ديگه كاري بود كه شده بود. با اخم سوار آژانس شدم و هي به جون خودم غر زدم:

- دختر خنگ! آخه ماني با تو چي كار داره! عين اين منگولا مي موني. دو ساعت تيب مي زنه بعدشم زنگ مي زنه آژانس تازه يادش مي افته كجا چه خبره! سازمان عقب افتادگان رو بايد بدن تو اداره اش كني ...

راننده كه از زمزمه هاي من تعجب كرده بود از توي آينه زل زده بود به من. عصبي بودم تازه بدتر شدم. داد زدم:

- هان چيه؟ آدم نديدي؟

بيچاره ترسيد و نگاهشو به جلو دوخت. جلوي شرکت پياده شدم و پول تاكسي را حساب كردم. چقدر دلم مي خواست زنگ بزنم به ماني بگم تصادف كردم نمي تونم بيام ولي آخرش كه چي؟ بالاخره يه روز منو خفت مي كرد. سوار آسانسور شدم و با خودم گفتم:

- پاچه آتوسا رو مي توني بگيري به ماني چي مي خواي بگي؟

از آسانسور پياده شدم و زنگ در شرکت را زدم. عمو قاسم درو باز كرد و با ديدن من سريع رفت کنار و گفت:

- بفرماييد خانوم خيلي خوش اومدين ...

داشتم از خنده مي تركيدم! بيچاره چه حسابي برد ازم! وارد كه شدم خود عمو قاسم سريع ماني را خير كرد. ماني از اتاقش بيرون اومد و با ديدن من گل از گلش شكفت:

- به به خواهر زن عزيز!

لبخند زدم و گفتم:

- بگو نون زير كباب ...

- مي خواي آتوسا بنوازتم بيرون؟

- وا چرا؟



- آخه مي گه نون زير كباب خوشمزه تر و عزيز تر از كبابه!

- حسود خانومه اين اتوسا چقدر ...

منو به سمت اتاقش راهنمايي كرد و گفت:

- همين كاراش منو ديوونه اش كرده ديگه ...

- اه اه سطل ماستي هست خدمتون؟

با تعجب گفت:

- سطل ماست مي خواي واسه چي؟

- حالم بد شد از حرفات آخه! نياز پيدا كردم بهش ...

ماني چند لحظه نگاهم كرد و بعد انگاز تازه متوجه حرف من شد كه شروع كرد به خنديدن. نشستم روي مبل چرم و نرمش و گفتم:

- اووه حالا انگار چي گفتم؟ گفتم بيام اينجا دلگه باري در بيارم بخندي؟

نشست روبروي من و گفت:

- نه گفتم بيامي اينجا تا با هم دوستانه گپ بزويم ....

- اووه كي مي ره اين همه راهو!

در اتاق باز شد و عمو قاسم با سه ليوان آب پرتغال وارد شد. ابتدا سيني را جلوي ماني گرفت و سپس خودش دو ليوان ديگر را جلوي من روي ميز قرار داد. خنده ام گرفته بود شديد ... ماني هم بدتر از من. عمو قاسم با گفتن:

- نوش جونتون ...

از اتاق رفت بيرون و اونوقت تازه من و ماني تركيبيم از خنده و ماني در ميان خنده گفت:

- چه نسخي از اين بدبخت گرفتي تو ...

- مي خواست درو روي من نبنده ...

- اون بيچاره از كجا بايد مي دونست كه تو كي هستي؟

- خيلي خوب باشه قبول حال كل كل ندارم ... بگو ببينم با من چي كار داري داماد!

جرعه اي از آب پرتقالش رو خورد و گفت:

- شنيدم خواهرزنم بزرگ شده!

- اشتباه به عرضتون رسوندن ...

- اولي من شنيدم دو تا دوتا خواستگار برات مي ياد ... اونم چه خواستگاري!

اي خدا شروع شد! گفتم:

- از بس خرمن! نمي دونن دارن از چه عجوبه اي خواستگاري مي كنن. سند بدبختيشونو مي خوان امضا كنن.

- خيلي هم دلشون بخواد تو يه گوله آتيشي تو خونه هر مردی که بري اون مرد خوشبخت ترين مرد روي کره زمينه و چقدر من دلم مي خواست ...

- دلت مي خواست چي؟

- دلم مي خواست که اون مرد داداشم باشه ...

سرمو پايين انداختم. چي داشتم که به ماني بگم. اگه بگم من بچه ام بعد دو روز ديگه که شايد با آرتان ازدواج کنم مي گه تو که بچه بودي! اگه بگم قصد ازدواج ندارم تازه بدتر مي شه. اگه بگم دلم جاي ديگه است هم خودش کلي حرف داره! چي بگم من به ماني؟ ماني که سکوتمو ديد گفت:

- خانوم خانوما شما حق انتخاب داشتين ... منم نمي خوام بهت بگم بايد به درخواست نيما جواب مثبت بدي فقط خيلي دوست دارم بدونم واسه چي بهش جواب رد دادی. شايد ايرادي توي داداش من ديدي که اون ايراد قابل رفع شدن باشه.

- حرف سر اينجا نيست ماني.

- پس چيه؟

- من و نيما به درد هم نمي خورديم ...

- چرا؟ چون جفتون شيطونين؟ اتفاقا نيما اصلا پسر شيطوني نيست فقط وقتايي که تو رو مي ديد هم به خاطر شادي ديدن تو و هم به خاطر شخصيت شيطون تو بود که شيطنت مي کرد.

- مشکل اينم نيست ... مشکل اينه که من نمي تونم به نيما به چشم شوهر نگاه کنم ... هيچ وقت اونجوري نگاهش نکردم. من به نيما و تو به چشم داداشاي نداشته ام نگاه مي کنم.

ارواح عمه ات! انگار يادم رفته داشتم خر مي شدم جواب مثبتو بدم به نيما ... ماني چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

- هيچ جوره نظرت عوض نمي شه؟

- نه ...

- حيف شد آخه نيما خيلي داغونه . شايد درست نباشه اينارو واسه تو بگم و بيشتري از اين غرور داداشمو له کنم ولي دلم براش مي سوزه. از وقتي جواب منفي بهش دادی يه لقمه غذا هم نتونسته بخوره ... به زحمت توي خونه پيداش مي شه وقتي هم که مياد يه راست مي ره توي اتاقتش ... عشقش به تو سطحي و زودگذر نبود ... نمي تونه فراموشش کنه ...

دوباره در قالب يخي خودم فرو رفتم:

- فقط مي تونم بگم متاسفم و اميدوارم هر چه زودتر فراموش کنه ...

ماني آهي کشيد و گفت:

- يه چيزي ديگه هم مي خواستم بگم ولي ... شايد بهتره که من نگم ...

با کنجکاوي نگاهش کردم که از جا برخاست و گفت:

- الان بر مي گردم ...

از اتاق که بیرون رفتم تکیه امو دادم به میبل و چشمامو بستم. دلم برای نیما می سوخت. ولی هیچ دلم نمی خواست کسی فکر کنه توی این جریان من مقصر بودم. مگه من بهش گفتم عاشق من بشه؟! حسابی توی فکر بودم و نفهمیدم کسی اومده توی اتاق. از صدایی که درست پشت سرم بلند شد سه متر پریدم بالا:

- سلام ...

سریع برگشتم و نوید را پشت سرم دیدم. با دیدن رنگ و روی پریده من سریع گفتم:

- خیلی عذر می خوام قصد ترسوندنتون رو نداشتم ...

با اخم گفتم:

- حالا که اینکارو کردین ... اصلا شما اینجا چی کار دارین؟ مگه اینجا اتاق مانی نیست؟

قدمی جلو اومد و گفت:

- مانی از من خواست که پیام ...

- مانی خواست که بیاین؟ به چه دلیل؟

- که در مورد جواب منفی شما با هم صحبت کنیم ...

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- ای بابا! این مانیم امروز چه گیری داده هی دنبال دلیل می گرده ها!

- مانی دنبال دلیل نمی گرده ... این منم که می خوام بدونم چرا ؟

قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم:

- می تونم بشینم؟

- خواهش می کنم شرکت شماست! از من می پرسین؟

- اختیار دارین ... خوب نگفتین؟

- آخه چی بگم؟ دلایل من شخصیه!

- فکرشم نمی کردم که جواب رد بشنوم! فکر میکردم دست روی هر کسی که بذارم بهم نه نمی گه.

بر و بر نگاهش کردم. خداییش جذاب و خوشگل و خوش تیپ بود و حقم داشت اینطور فکر کنه ولی چون لجم گرفت از حرفش گفتم:

- اون به خاطر اعتماد به نفس بالاتونه!

از حرفم جا خورد ولی گفتم:

- شاید ...

دوباره هر دو سکوت کردیم لحظاتی در سکوت گفتم:

- این دلایل شخصی می تونه ... حضور شخص دیگه ای توی زندگیتون باشه؟

- نخیر ...

- پس؟

- ببین آقا نوید ... من نمی تونم دلایل شخصیمو برای شما بگم ... چرا همه آقایون فکر می کنن تا به خانوم ردشون می کنه حتما باید پای یه شخص دیگه ای وسط باشه؟

خندید و گفت:

- شاید به خاطر اعتماد به نفس بالامونه ... فکر می کنیم فقط به همین علتیه که جواب رد می شنویم.

- شاید نه ... حتماً ...

- تو دنیایی از شیطنتی دختر! داشتن تو لیاقت می خواد ...

- می دونم!

لبخندی زد و گفت:

- اعتماد به نفس من بالاست اعتماد به نفس تو توی اسمونه!

- واقعیتیه!

- هنوزم نمی خوای بهم علت جواب رد تو بگی؟ شاید بتونم راضیت کنم ... ترسا تو تنها دختری هستی که تونستی دل منو بلرزونی ... من این جواب رد تو بیشتر می دارم به حساب ناز دخترونه ات ... من صبرم زیاده!

- هر جور دوست داری ... ولی من نظرم عوض نمی شه ...

- منم همینطور ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- من دیگه باید برم ...

او هم بلند شد و گفت:

- بودی حالا ...

- چه زود شما پسرخاله شدی؟!

خندید و گفت:

- آدم با کسی که دوستش داره راحت خانوم کوچولو ... انگار که همیشه می شناختش!

- شما دیگه روتون داره زیادی باز می شه ... خداحافظ ...

- ترسا خانومی ... ماشین داری؟ اگه نداری برسونمت ...

از لای دندان های به هم فشرده ام غریدم:

- خداحافظ ...

صبر نکردم مانی هم بیاد چون از دستش حسابی عصبی بودم حق نداشت منو با نوید تنها بذاره. من جوابمو به نوید داده بودم و دیگه حرفی باهاش نداشتم. با عصبانیت از شرکت خارج شدم و در را به هم کوبیدم. ای خدا کی پنج شنبه می آمد و تکلیف من مشخص می شد؟ کاش یه شماره تلفن از آرتان داشتم ... نکنه دیگه توی اون رستوران پیداشون نشه و منو سر کار گذاشته باشه؟! نکنه بخواد اذیتم کنه؟ کاش یه شماره ازش گرفته بودم. همیشه عقلم دیر به کار می افتاد. اینقدر کنار خیابان ایستادم تا بالاخره تاکسی گیرم اومد و سوار شدم. در طول مسیر تا خونه فقط به جواب آرتان فکر می کردم. تا پنج شنبه من از زور فکر و خیال دیوونه می شدم.

---

## فصل ششم

بالاخره پنج شنبه لعنتی رسید. از صبح بیست بار لباس عوض کرده و جواب تلفن های شبنم و بنفشه را داده بوم. خودم کم استرس داشتم اونا هم تازه بدترم می کردن. شبنم می گفت یه نفر دیگه رو هم بخوابون تو آب نمک که اگه این آرتانه قبول نکرد بریم سراغ نفر بعد ... بنفشه هم میگفت من که چشمم آب نمیخوره آرتان قبول کنه ... اون خواسته سر کارت بذاره! خلاصه که حرفاشون حسابی رو مخم بالا و پایین می پرید. بالاخره ساعت هفت شد سریع از خونه پریدم بیرون. چنان رانندگی می کردم که رنگ شبنم و بنفشه سفید شده بود ولی خوب می دونستن که اینجور وقتا نباید به پر و پای من بیچن ... جلوی پاتوق که رسیدم چنان پیچید توی پارکینگ که بنفشه افتاد روی من ... نزدیک بود بزنم به ماشین جلوییم ولی سریع ماشینو کنترل کردم و داد کشیدم:

- چرا مثل خیار چلسیده می مونی؟ به زره خودتو محکم نگه دار ... الان بدبخت می شدیم ...

بنفشه رفت پایین و زیر لب گفت:

- یا حضرت عباس! وقتی که ترسا سگ می شود!

شبنم هم با خنده رفت پایین ولی خودم حتی دل و دماغ خندیدن هم نداشتم. در های ماشین رو قفل کردم و پیاده شدم. جلوتر از آن دو وارد رستوران شدم و بی صبرانه به جایگاه همیشگی آنها چشم دوختم. مثل تویی که سوزن تویش فرو

بکنند و رفتن و بادم خالی شد! نه تنها آرتان که دوستانش هم نبودند. اونا که همیشه زودتر از ما می یومدن معلوم نبود چرا این دفعه نیومدن! بنفشه پوزخندی زد و گفت:

- تحویل بگیر! اینم از آرتان خان ...

شبم هلم داد به سمت میز و گفت:

- بشین تا فکر کنیم به کیس بعدی ...

درسته که شبم و بنفشه دوستای صمیمی من بودن ولی بالاخره دختر بودن و حسادت می کردند. اون لحظه از ته دل شاد شده بودن که آرتان منو قال گذاشته. دلم می خواست زار بزوم. چونه ام می لرزید و روی تنم عرق سرد نشسته بود. کاش دوستام درکم می کردن اونوقت از ته دل زار می زدم. خدایا من به آرتان خیلی امید داشتم. چرا اینجوری کرد؟ آخه چرا نامرد از آب در اومد؟ دلم برای خودم میسوخت. بنفشه و شبم سعی داشتند منو بخندونن ولی من حتی خنده ام هم نمی گرفت. بنفشه گفت:

- ای بابا این که دیگه ناراحتی نداره ... چیزی که زیاده پسر ... یکی از یکی هم بهتر ...

شبم هم گفت:

- این که آرتان قالت گذاشت منو ناراحت نمی کنه ... این ناراحت میکنه که دیگه این گربه های چشم رنگی رو نمی بینم. خیلی بهشون عادت کرده بودم.

گارسون که اومد اونا غذا سفارش دادن ولی من هیچی نگفتم. می دونستم با این کارا بیشتر غرورمو جریحه دار می کنم ولی دست خودم نبود. نمی دونم چرا اینقدر برام مهم بود که آرتان قبول کنه. خب آگه جوابش منفی بود می یومد می گفت دیگه! این مسخره بازیها برای چی بود؟ کثافت! حتما می خواست منو جلوی دوستام ضایع کنه که موفقم شد! کاش می شد به بار دیگه ... فقط به بار دیگه ببینمش تا اون چشاشو از کاسه بکشم بیرون و هر چی لایقشه بارش کنم. اصلا نفهمیدم کی غذا را روی میز چینند بنفشه با خنده تکه ای از جوجه کبابش را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- بخور بابا اینقدر ناز نکن ... غصه خوردن نداره که ...

از جا برخاستم و سریع به سمت دستشویی رفتم. جلوی آینه که ایستادم قطره های اشک دانه دانه روی صورتم ریختند چشمانم دوکاسه خون شده بود. شیر آب سرد را باز کردم و چند مشت آب یخ توی صورتم پاشیدم. کسی حق نداشت اشک ترسا را در بیاره! کسی لیاقت نداشت که من بخوام به خاطرش گریه کنم. ولی آخه مگه من چی کم داشتم که آرتان قبول نکرد حتی به صورت صوری با من باشه؟ شایدم حق داشتم! اونم توی فامیلشون سکه به پول می شد ...

بایدم بیشتر نگران خودش و آبروش باشه تا منو و بدبختیهام. نیم ساعتی توی دستشویی ماندم تا حالم بهتر شد. بیرون که رفتم شبم و بنفشه با هر هر و کر کر خنده هایشون مشغول خوردن دسر بودند. دلم از دستشون گرفت! کیفمو برداشتم و با صدای گرفته گفتم:

- بچه ها من می خوام برم خونه ... شما نمی یاین؟

بنفشه سریع از جا بلند شد و گفت:

- چرا وایسا حساب کنم ...

شبم هم بلند شد و هر سه با هم از رستوران خارج شدیم. بدون نگاه کردن به اطرافم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. شبم و بنفشه هم سوار شدند و راه افتادم. داشتم از ورودی پارکینگ خارج می شدم که یک دفعه ماشینی با سرعت جلوم پیچید. سریع روی ترمز زدم و خواستم سر فحشو بکشم به یارو که به دفعه بنفشه گفت:

- ||||| اینه!

وقتي نگاه کردم دیدم ماشینی که پیچیده جلوم همون فراریه خوشگله که همیشه توی پارکینگ پارک شده بود. به درک! هر چی می خواست باشه باشه! مگه کور بود که اینجوری پیچید جلوی من؟ با عصبانیت داشتم می رفتم پایین که بنفشه دستمو گرفت و گفت:

- ترسا زشته نری آبرو ریزی کنیا!

دستمو از دستش کشیدم بیرون و اومدم پایین. پرو همونطور هم سر جاش وایساده بود و قصد نداشت بره. با قدم های سریع به سمت ماشینش رفتم که در سمت راننده باز شد و آرتان اومد بیرون. حالا قیافه من اون لحظه دیدنی بود! آگه کسی ازم عکس می گرفت می شدم سوژه خنده. بنفشه و شبنم هم اومده بودن پایین و مات مونده بودن به آرتان. یه کت سورمه ای خوشگل پوشیده بود با شلوار کتون مشکی ... کفشای مجلسی ورنی هم تیشو تمکیل می کرد. خدایا تو چی آفریدی؟ یعنی این فراری خوشگل ماشین آرتان بود؟! حقا که ماشین و صاحب ماشین حسابی به هم می یومدن. آرتان با دیدن من لبخند زد و گفت:

- چیه؟ پیشی کوچولو یه جوری اومدی پایین که گفتم الان پنجولم می زنی.

از استعداد ذاتی ام در خونسرد نشان دادن خودم استفاده کردم و خیلی راحت گفتم:

- این چه وضع رانندگیه؟ خودم به درک این دو تا آگه بلایی سرشون می یومد جواب خانواده هاشونو شما می دادین؟

- فاصله ام باهاتون یه فاصله رعایت شده بود ...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- حالا می شه لطفا ماشینتون رو از سر راه بردارین؟ من عجله دارم ...

- جدی؟ فکر کردم امشب منتظر من می مونی ... هر چند که فکر کنم تا حالا هم خیلی انتظار کشیدی و دیگه خسته شدی ... مگه نه؟

خدایا این دیگه کی بود؟! قبل از اینکه من فرصت کنم حرفی بزنم گفت:

- ماشینتو بده یکی از دوستات ببرن و خودت بیا سوار ماشین شو ... کارت دارم.

باید قبول می کردم؟ نه! هنوز نمی شد بهش اعتماد کرد. گفتم:

- چرا نمی یان بریم داخل رستوران حرف بزنیم؟

انگار فهمید بهش اعتماد ندارم که اخم کرد و گفت:

- من عجله دارم ... الان هم به هزار زحمت اومدم اینجا ... حوصله نازکشی هم ندارم آگه می یای برو سوار شو آگه هم نه که من به کارام برسم.

ترسیدم ول کنه بره از این رو سوئیچو به نشه دادم و با سر بلندی گفتم:

- شما برین من با آرتان می یام.

بنفشه هنوز هم خشک بود! همینجوری آرتان برای اونا خدای کلاس و غرور بود دیگه حالا که فهمیدن فراری هم ماشین آرتانه داشتن می مردن از حسادت. دوست نداشتم از ناراحتیشون شاد بشم ولی چرا اونا شدن؟ بنفشه سری تکان داد و به زور سوار ماشین شد. شبنم هم در حالی که نگاهش روی ماشین و آرتان در نوسان بود کنار دستش نشست. آرتان رو به من گفت:

- سوار شو تا ماشینو از سر راهشون بردارم.

تحکم توي صداش باعث شد خیلی سریع در جلو رو باز کنم و روی صندلی گرم و نرم ماشینش لم بدم. خدایا چه راحت بود! آرتان هم با یه حرکت پرید توی ماشین و راه افتاد. اینقدر نرم می رفت که داشت خوابم می برد. آرتان که سکوت منو دید گفت:

- نمی خوای چیزی بپرسی؟!

چه رویی داشت! انتظار داشت بازم من غرورمو بشکنم! با غرور نگاهش کردم و گفتم:

- سوالی توی ذهنم نیست که بخوام بپرسم ... شما خودت اگه حرفی داری که می دونم داری می تونی بزنی ...

آرتان ابرویش را بالا انداخت و کمی سرعش رو زیاد کرد. پرسید:

- خونه تون کجاست؟

- برای چی؟

- می خوام همینطور که آرام آرام می رم سمت خونه تون حرفامو بزنم ...

آدرس خونه رو دادم و آرتان که دید زیاد هم دور نیست کمی از سرعش کم کرد. سپس شروع کرد به معرفی خودش:

- اسم آرتانه ... تک پسر یه خانواده ... به قول تو متمول! دکترای روانشناسی بالینی دارم و توی کلینیک شخصی خودم کار می کنم. سی سالمه و تا این سن اجازه ورود هیچ دختری رو به زندگیم ندادم ... شاید علتش این باشه که تا حالا هیچ دختری ارزش خودشو به من نشون نداده. به هر کسی که سلام کردم خیلی راحت خودشو در اختیارم گذاشته ... ایراد دخترا اینه که فکر می کنن اگه همه جوره یه پسر و ساپورت کنن می تونن به دستش بیارن در حالی که همه پسرا دنبال دست نیافتنی ها هستن! بگذریم اینو گفتم که اگه فکری در مورد من توی ذهنت هست همین الان نابودش کنی ... توانی نیستی که من یه روز واقعا بخوام انتخابش کنم.

به اینجا که رسید زیر چشمی به سمت من نگاه کرد. داشتم ازش می ترسیدم. اون روانشناس بود و از هر عکس العمل من برای خودش برداشتی می کرد. سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم خیلی معمولی نگاهش کردم و گفتم:

- خب بقیه ایش؟

- مادرم الان درست پنج ساله که به من اصرار می کنه که ازدواج کنم ولی به نظرت کدوم دختری وجود داره روی این کره خاکی که لیاقت منو داشته باشه؟

اه غرورش داشت حالمو بهم می زد! بعد از چند لحظه مکث گفت:

- اینقدر عصبی نشو همه پوست لبتو کندي! ولش کن بیچاره رو ...

ای خدا ... همه اعمال منو گذاشته بود زیر ذره بین. منم دست رو چه آدمی گذاشته بود! حرفی نزدم و اون خودش با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

- آره می گفتم ... من تصمیم داشتم هیچ وقت ازدواج نکنم ... اینو به خانواده ام هم گفتم ولی متاسفانه اونا زیر بار نمی رن و هر چند وقت یه بار منو مجبور می کنن توی یه مراسم خواستگاری مسخره شرکت کنم. مادرمو خیلی دوست دارم و برای اینکه دلشو نشکنم باهاش این خونه اون خونه می رم ولی روی هر کس یه ایرادی می دارم و از زیرش در می رم. چند وقت پیش مادرم بهم گفت خودم دختر مورد علاقمو پیدا کنم و به اون معرفی کنم. گفت اینجوری دیگه جنبه تحمیلی هم نداره. منم واقعا فکرم مشغول بود که تو وارد شدی ... تو بهترین گزینه هستی که می تونی نقش معشوقه منو بازی کنی ... تو از من می خوای شوهرت باشم تا بتونی از اذانه از ایران بری و من از تو می خوام همسرم بشی تا مادرم دست از سرم برداره و وقتی که از هم جدا شدیم دیگه مادرم به خودش اجازه نمی ده واسه



ازدواج به من اصرار کنه توام اونور مي ري راحت زندگيتو مي کني ... ولي اينو بدون نقش بازي کردن جلوي مامان من خيلي سخته خانوم ... تو بايد جورتي نشون بدی که انگار من و تو از خيلي وقت پيش با هم رابطه داشتيم ...

بالاخره دهان گشودم و گفتم:

- شايد اينجوري نظرشون نسبت به من عوض بشه!

- نمي شه ... مادرم عاشق منه و مسلما کسيو هم که من دوست دارم رو دوست خواهد داشت ... البته مثلاً!

درد! حالا انگار من سريع بل گرفتم از حرفش که براي من اينجوري صحيحش مي کنه. کاش مي شد با کف پام بزخم پاي چشمش ... اي خدا اون روزو بيار که من با يه دل سيرا آرتانو بزخم. آرتان که سکوتمو ديد گفت:

- قبوله؟!!

مگه مي تونستم قبول نکنم. چيزي بود که خودم خواستم. شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- قبوله ...

- خوبه ... اينجوري نه من به تو مديونم نه تو به من ...

- آره ...

- کوچه تون رو رد نکنيم ...

- نه بالاتره ...

به کوچه که رسيد بهش گفتم بپيچه ... جلوي در خونه که ايستاد خواستم پياده بشم که صدام کرد:

- ترسا ...

لحن صداش خيلي معمولي بود. برگشتم و معمولي تر از خودش گفتم:

- بله ...

- شماره باباتو بگو بزخم توي گوشيم ... مي خوام بدم به مادرم ...

شماره بابا رو گفتم و اون زد توي گوشي آيفونش ... قبل از اينکه پياده بشم گفتم:

- مي شه دليل تاخير امشبتو بدونم؟

خنديد نرم و بي صدا سپس گفت:

- بهت گفتم که اگه سوالی داري بپرس ... خودت نپرسيدي

لجم گرفت و گفتم:

- خب حالا که پرسيدم.

- عروسي يکي از دوستانم بود ... بيچه بچه ها هم اونجا بودن ... منم به زور اومدم الان هم بايد دوباره برگردم.

- اهان ...

- ارضا شدي ...

با به حالت بدی نگاهش کردم. نمی دونم چی توی نگام دید که اونجوری از خنده منفجر شد. منم از خجالت سرخ شدم. میون خنده اش گفت:

- کنجکاویتو گفتم ...

با غر غر گفتم:

- حالا مگه من حرفی زدم؟

دیگه موندنو جایز ندونستم و از ماشین پیاده شدم. آرتان هم بوقی زد و راه افتاد. عجب چیزی بود این بشر من چه جور می تونستم یک سال با این بشر زیر یه سقف زندگی کنم؟! آب می خوردم این می فهمید. خدا به دادم برسه... ولی کم کم داشت ازش خوشم می یومد ... از شیطنتش ... از کلاشش ... از غرورش!

---

یک هفته ای طول کشید ولی هیچ خبری از آرتان نشد. همه ناخن هامو از زور حرص جویده بودم بنفشه و شبنم هم مدام منتظر خبر بودند و دیوونه ام کرده بودن. خدایا نکنه این بار دیگه منو سر کار گذاشته باشه؟ ولی مگه می شه؟ کار خودش هم به من گیر بود دیگه فقط من محتاج اون نبودم. شاید منو اسکل کرده بود و اصلا مشکلی توی زندگیش نبود. همون شبی که ازش جدا شدم از فرداش منتظر بودم بابا بگه مامان آرتان تماس گرفته ولی هیچ خبری نشد که بشد. بازم شماره شو به من نداده بود که بتونم در صورت لزوم خبری ازش بگیرم. لعنتی حتی شمارمو هم نگرفته بود ... انگار اصلا براش مهم نبود. مثل مرغ پر کنده هی پله ها رو بالا می رفتم و از روی نرده سر می خوردم پایین. عزیز مدام غر می زد و حرص می خورد. ولی دست خودم نبود حسابی عصبی شده بود بابا هم می دونست یه چیزیم شده ولی به پر و پام نمی پیچید می دونست که اینجور وقتا نباید ازم سوالی بپرسه چون بدتر می شم. بالاخره بعد از گذشتن دو هفته یه روز که توی اتاق نشسته بودم و بی هدف با لب تابم بازی می کردم در اتاق باز شد و عزیز اومد تو. برعکس همیشه حتی حوصله عزیزو هم نداشتم. توجهی نکردم و به بازی ادامه دادم عزیز نشست لب تخت و گفت:

- ببند در اون ماسماسکو کارت دارم مادر ...

- بگو عزیز می شنوم ...

- نه نه ببند در اونو بذار من حرفمو بزنی بعد که رفتم بشین کارتو بکن اینجوری منم حواسم می ره تو اون یادم می ره چی می خواستم بگم.

برای اینکه زودتر حرفشو بزنی و بره در لب تابو با غیض بستم و گفتم:

- بفرمایید می شنوم!

- اووه! کی می ره این همه راهو! اخلاقه تو داری یا زهر هلاهل؟

- بگو عزیز دل و دماغ ندارما!

عزیز زیر لب گفت:

- چه روزیم اینا زنگ زدن ... این که حوصله نداره حالا بهش بگم می گه نه!

با تعجب گفتم:

- چی گفتی عزیز؟

- هیچی مادر راستش اومدم یه خبری بهت بدم ... البته به من ربطی نداره یهو نپری به منا ... بابات زنگ زد گفت.

رادارام داشت به کار می افتاد:

- خب؟!!

- مادر این شتریه که در خونه همه می خوابه!

از دل دل کردنش عصبی شدم و گفتم:

- اهههه عزیز یه باره بگو دارم می میرم خلاصم کن دیگه!

عزیز چپ چپ نگام کرد و گفت:

- استغفرالله از رو دنده چپ بلند شدیا ... من بدبختو بگو که شدم قاصد تو.

فقط نگاش کردم تا بالاخره با همون خونسردی ذاتیش گفت:

- بابات زنگ زد الان ...

- خب؟

- گفت شب مهمون دارین ...

- کی؟!!

- نه نه منم گفتم یه دفعه ای نمی شه و حداقل می داشتن برای یه شب دیگه ولی خب بابات گفت اونا اصرار داشتن.

دیگه مطمئن بودم یه خبری هست ولی از اینکه از طرف آرتان باشه مطمئن نبودم راستش دیگه بعد از دو هفته ازش نا امید شده بودم. عزیز ادامه داد:

- آره مادر ... دختر پله و مردم رهگذر یه وقت فکر نکنی بابات می خواد به زور شوهرت بده ها فقط گفت اینا موقعیتشون خوبه و بهتره تو امشب یه کم به خودت برسی و مقبول جلوشون حاضر بشی.

با حرص گفتم:

- حالا انگار همیشه هپلی هستم!

بعد ادمه دادم:

- کی هستن حالا؟

- نمی دونم مادر! ولی بابات خیلی هول بود و کلی هم سفارش کرد ...

نکنه کسی جز آرتان باشه؟! نکنه بابا مجبورم کنه با طرف ازدواج کنم؟ وای خدا حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ چرا آرامش به من نیومده؟ از وقتی که آتوسا رفت دنبال خوش گذرونیش آرامش هم از زندگی من پر زد. عزیز از جا بلند شد و گفت:

- پس دیگه سفارشت نمی کنما اینا برای ساعت نه می یان ... تا اون موقع حاضر باش.

- چشم ...

عزیز از مطیع بودن من تعجب کرد زیر لب صلواتی فرستاد و از در خارج شد. از جا بلند شدم. ساعت پنج بود و چهار ساعت بیشتر وقت نداشتم. نمی‌دونستم باید به خودم برسیم یا اینکه خیلی ساده ظاهر شیم؟ آگه خانواده آرتان بودن کلی باید به خودم می‌رسیدم تا تو دل مامان آرتان جا بشم ولی آگه کسی دیگه بود ترجیح می‌دادم شبیه دخترای کولی برم جلوشون تا منو نپسندن ولی من که نمی‌دونستم کیه! ای آرتان خدا بگم چی کارت کنه! چرا یه خبر به من ندادی آخه؟! بالاخره تصمیم گرفتم آراسته باشم فوقش می‌گفتم نمی‌خوام بابا که نمی‌تونست زورم کنه! رفتم حمام و حسابی به خودم رسیدم. بعد هم که اومدم بیرون یک دست کت و دامن یاسی رنگ که حسابی بهم می‌یومد پوشیدم و موهامو سشوار زدم و ریختم دورم. خودمو که توی آینه نگاه کردم از خودم خوشم اومد ولی نمی‌دونستم روسری باید سرم کنم یا نه! عادت نداشتم جلوی مرد نامحرم حجاب داشته باشم. بهتر بود سرم نکنم بالاخره من همین بودم نمی‌تونستم که خودمو عوض کنم. کلی عطر به خودم زدم و ساعت هشت و نیم که شد رفتم پایین. بابا هم آمده بود و در حال بستن کرواتش بود با دیدن من لبخند زد و گفت:

- سلام دختر گلم!

حالا شدم دختر گل! ای آب زیر کاه بدجنس. تصمیم گرفتم اوقات تلخی درست نکنم با لبخند رفتم طرفش و در حالی که کرواتش را می‌گرفتم تا ببندم گفتم:

- سلام بابا جون خسته نباشین.

- درمونده نباشی عزیزم ... چقدر قشنگ شدی ... شدی کپی مادر خدایامرزت.

عزیز جون از پشت سر با یه ظرف اسپند حاضر شد و گفت:

- هر چی خاک اون مرحومه خاک تو باشه مادر الهی ... ایشالله که سفید بخت بشی.

بابا دستي روی موهایم کشید و گفت:

- انشالله!

ار بستن کروات که فارغ شدم نشستم روی مبل و گفتم:

- بابا کی هستن اینا؟!!

عزیز با غیض گفت:

- دختر یه ذره حیا کن ... یعنی تو باید خجالت بکشی الان! چی کار داری که کی هستن می‌یان می‌بینیشون دیگه.

بابا با خنده گفت:

- ولش کن عزیز ... این ته نغاریه منه حق انتخاب هم داره ... باید بدونه به کس کسوتش نمی‌دم.

سپس به من نگاه کرد و در حالی که کنارم می‌نشست گفت:

- والا یه آقای زنگ زد به من و گفت که برای امر خیر زنگ زده . من اصلا فکر نمی‌کردم منظورش از امر خیر

خواستگاری باشه فکر می‌کردم برای کار زنگ زده ولی وقتی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم تو رو دیدن و پسندیدن برای پرسشون. گفت شماره منو هم از یکی از همکارا گرفته ولی اسمشو نگفت. از اون کار درستای تهران هستن ... فامیلشون تهرانیه و از اون تهرانی های اصیلن! باباه تو کار واردات و صادراته فرشه و چند تا هم کارگاه قالی بافی داره ... نه تنها توی تهران که توی همه شهرای ایران. پسرشونهم تک پسره و همین یه دونه اس. اسمشو گفت ولی سخت بود یادم رفت فقط یادمه که گفت پسرش دکتره!

توي دلم قند آب مي شد اونم تن تن! خودشون بودن. خدایا خودمو به خودت مي سپارم هنوز حرف بابا تموم نشده بود که صدای زنگ بلند شد. من از جا پریدم و عزیز و بابا بهم خندیدن سریع رفتم جلوی آینه و نگاهی به خودم کردم ذره ای آرایش نداشتم فقط برق لب کمرنگی روی لبام بود که رنگ پریده نباشم. زیر لب گفتم:

- کاش یه ذره سرمه زده بودم. چشم خیلی بی حال تر از همیشه شدن.

ولی دیگه وقتی برای این کارا نداشتم. در باز شد. اول از همه آقای قد بلند و خوش استیلی وارد شد که حدس زدم باید بابای آرتان باشه پوست سبزه و صورت کشیده ای داشت چشم و ابرو مشکي بود و از جذابیت چیزی کم نداشت. نگاهش مهربان بود که از همان لحظه به دلم نشست. پشت سر او خانم فوق العاده جوان و فوق العاده زیبا و خوش تیپی وارد شد که با دیدنش دهنم باز موند. این مامان آرتان بود یا خواهرش؟ شال قشنگی رو طوری روی سرش بسته بود که هم حسابی شیک بود و هم همه موهاشو پوشونده بود و حتی یه تار از موهاش هم پیدا نبود. صورت گرد و سفیدی داشت با چشماي کشیده و خمار عسلي رنگ. آرتان دقیقاً تلفیقي بود از پدر و مادرش! حقا که خدا کم نداشته بود برای این بشر. مادرش هم خیلی مهربون می زد و اونم به نظرم دوست داشتني اومد. خیلی صمیمی منو در آغوش کشید و در حال بوسیدن گونه ام گفت:

- ماشالله به سلیقه آرتانم.

بابای آرتان هم با بابا دست داد و مشغول خوش و بش شدن. بالاخره آرتان وارد شد. خدای من!!!! واقعا چرا پسرا تا کت و شلوار می پوشن اینقدر خواستني می شن؟ کت و شلوار مشکي رنگي پوشیده بود با پیراهن قهوه ای رنگ و کروات کرم قهوه ای. موهاشو خیلی خوشگل ژل زده بود و دختر کش که بود دیگه هزار بار بدتر شده بود. سبد گل خیلی بزرگی دستش بود عزیز سریع ازش گرفت و مشغول تعارف شد. من گوشه ای ایستاده بودم و عین آدم ندیده ها بهش نگاه می کردم. آرتان بعد از تحویل سبد گل به عزیز تازه متوجه من شد و وقتی متوجه نگاه خیره من شد پوزخندی کنج لبش ظاهر شد و نگاهش را به سمت بابا برگرداند. لعنتي! انگار اصلا منو ندید! این همه افسونگری من چشمشو نگرفت؟ خوب نگیره به درک! اصلا مگه اون کیه؟ چرا دوست دارم جلوش جلب توجه کنم؟ اون که یه روزی همینطور که اومده قراره بره پس چرا باید برام اهمیت داشته باشه. با صدای بابا به خودم اومد:

- دخترم بیا بشین اینجا کنار خودم.

تازه فهمیدم مدت طولانی بی هدف کنار سالن ایستاده و مشغول فکر کردن بودم. خجالت کشیدم و رفتم نشستم کنار بابا. آرتان هم بین پدر و مادرش و روبروی من نشسته بود. با دیدن حجاب کامل مامان آرتان پشیمون شدم از اینکه یه روسری نینداختم روی سرم ولی انگار براشون مهم نبود چون نگاهشون هنوز هم مهربون بود. شاید چون منو عشق پسرشون می دونستن و برام احترام قائل بودن. بابا و آقا تهرانی حسابی گرم گفتگو بودن. مامان آرتان هم با عزیز مشغول بود زیر چشمی نگاهی به آرتان کردم که دیدم خیلی معمولی پاهای بلندش را روی هم انداخته و به حرف های باباها گوش می کنه. بعد از چند دقیقه بابای آرتان که متوجه شده بود حوصله من سر رفته لبخندی زد و گفت:

- آقای رادمهر از هر چی بگذریم سخن دوست دوست خوش تر است بهتره بریم سر اصل مطلب ماشالله شما اینقدر بیانتون شیواست که آدم همه چیزو فراموش می کنه.

بابا هم که مشخص بود حسابی از بابای آرتان خوشش اومده خندید و گفت:

- اختیار دارین آقای تهرانی ... شما خودتون صاحب اختیارین هر جور صلاح می دونین.

- راستش همونطور که تلفنی هم خدمتون عرض کردم این آرتان گل من از اون اول سرش گرم کتاب و درسش بود و هیچ وقت هیچ خلافي ازش سر نزده ... تا الان هم از هیچ دختر خانومی خوشش نیومده بود تا اینکه دختر شما رو دیده و خلاصه دل از کفش رفته. ما هم که دیدم چی از این بهتر که این تنها اولادمونو دوماه کنیم و تو لباس دوماهی ببینیمش این بود که قرار امشبو گذاشتیم و خدمتون رسیدیم ولی حقیقتا حالا دیگه خود من هم شیفته شما و دختر خانوم گلگون شدم و آرزوی قلبیم اینه که این وصلت سر بگیره ...

- شما لطف دارين آقاي تهراني براي ما هم مايه مباحثه ...
- اگر اجازه بدين اين دختر و پسر گل چند كلام با هم صحبت كنن اگه به تفاهم رسيدن اونوقت مي ريم سر مباحث بعدي ...
- بله خواهش مي كنم ... دخترم ترسا پاشو آقا رو راهنمايي كن عزيزم.
- از جا بلند شدم و بدون نگاه كردن به آرتان راه اتاقم رو در پيش گرفتم. آرتان هم با قدم هاي استوار دنبالم مي آمد. وارد اتاق كه شدم خيلي راحت نشستم لب تخت و گفتم:
- هر جا دوست داري بشين.
- چپ چپ نگاه كرد و گفت:
- ممنون از مهمون نوازيتون.
- تو دلم قند آب شد كه تونستم لجشو در بيارم. نشست لب صندلي ميز كامپيوترم و گفت:
- حالم از اين مراسماي مسخره به هم مي خوره.
- من بدتر از تو ...
- حالا يعني ما بايد با هم چه حرفي بزويم؟
- مثلا بايد بگيم شما چه انتظاري از همسر آينده تون دارين؟
- پوزخندي زد و گفت:
- و منم مي گم كه من هيچ انتظاري ندارم و از اونم همين انتظارو دارم.
- پس انتظار داري ...
- آره انتظار دارم كه هيچ كاري به كارم نداشته باشه ... ترسا تو مي ياي تو خونه من زندگي مي كني ولي هيچ كاري به كار هم قرار نيست داشته باشيم ... او كي؟
- نه بابا! پس انتظار داري صبح به صبح پاشم برات صبحونه درست كنم و شب به شب با بوي قورمه سبزي ازت استقبال كنم.
- خنده اش گرفت ولي جلوي خودشو گرفت و گفت:
- نه فقط گفتم كه بدوني ...
- آرتان بهتره به بابا مامانت و باباي من بگي كه مراسمون هر چي بي سر و صدا تر باشه بهتره.
- نمي شه.
- چرا؟
- چون من تك فرزند اونام برام آرزو هاي زيادي دارن و من نمي تونم نسبت به خواسته اشون بي تفاوت باشم.
- اخمامو تو هم كردم و گفتم:

- بچه نه نه!

هنوز این حرف از دهنم کامل خارج نشده بود که چونه ام تو دست قوی آرتان مشت شد. صورتشو آورده بود نزدیک صورتم. نفسای داغش روی صورتم پخش می شد. حتی نفسش هم بوی عطر تلخشو به خودش گرفته بود. چشماش اینقدر ترسناک ده بود که ترجیح دادم چشمامو ببندم. از لای دندوناش گفتم:

- چی گفتی؟!

با تته پته گفتم:

- من ؟ ... هی هیچی!

فشار دستش بیشتر شد و گفتم:

- ترسا خوب گوش کن ببین چی می گم. توهین به من بکنی نکردی! نه به من نه به خانواده ام. اینو بدون که اونا از جونم برام بیشتر عزیزن و در ضمن شخصیتتم برام خیلی مهمه. با این القاب بچه گونه خداحافظی کن خانوم کوچولو ... گرفتگی مطلبو؟!

داشتم سکنه می کردم قلبم عین قلب یه بچه کوچولو بی پناه می کوفتم. وقتی نگاهمو دید دستشو کشید و عقب و از جا بلند شد. شاید فهمیده بود دارم سکنه می کنم و الانه که بمونم روی دستش. بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون. مشتمو کوبیدم روی تخت:

- کثافت عوضی! آشغال الدنگ ... به خدا آرتان موها تو از ته می تراشم کچلت می کنم. می زنمت ... لباساتو توی تنت پاره می کنم. آبروتو می برم ... نکبت بی شعووووووور...

با صدای در از جا پریدم. آرتان با لبخند وارد شد و گفتم:

- آگه از فحش دادن خسته شدی پاشو بریم پایین . درست نیست من تنها برم.

زل زدم توی چشماش نفسام با خشم می یومدن و می رفتن. آرتان گفتم:

- اوه ترسیدم ! به هیچکس اینجوری نگاه نکن خواهشا یه وقت سکنه می کنه.

به دنبال این حرف غش غش خندید. دیگه تحمل نداشتم جایی که اونم هست بایستم. سریع از اتاق خارج شدم و بدو بدو از پله ها رفتم پایین. ناخونامو محکم توی دستم فرو می کردم که گریه ام نگیره. چه آشغالی بود آرتان! آشغال تر از اونی که فکرشو می کردم.

---

وقتی وارد جمع شدیم نگاه همه به سمت ما کشیده شد. نگاه بابا اینقدر مشتاق بود که فهمیدم هیچ مشکلی وجود نداره و نقشه ام واقعا گرفته. از ته دل دلم می خواست جواب منفی بدم و پوز آرتانو به خاک بمالم ولی اینجوری همه نقشه هام نقشه بر آب می شد. بابا دست منو گرفت و گفتم:

- خب دخترم چی شد؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- باید فکر کنم.

زیر چشمی آرتانو پاییدم. از حرص داشت پوست لیشو می کند. فکر کنم حسابی از جواب مثبت من خونواده اشو مطمئن کرده بود چون اونا هم تعجب کردن و آرتان هم حسابی کف شده بود. به خصوص که مامان باباش هی نگاش می کردن و با نگاه ازش می پرسیدن قضیه چیه؟ ولی بابا که حقو به من می داد با لبخند گفت:

- درسته دخترم حرف یک عمر زندگیه ...

بابای آرتان گفت:

- دخترم چقدر مهلت می خواهی که فکر کنی؟

- فکر کنم دو هفته کافی باشه ...

آرتان لحظه به لحظه عصبی می شد. داشت تند تند با پاهاش روی زمین می کوبید. مامانش هم مشخص بود که نگران پسرشه چون مدام با نگاهش آرتانو دلداري می داد مطمئن بودم آرتان بیشتر از من دلش می خواد این مجلسو به هم بزنه و بیخیال همه چیز بشه. نکنه واقعا بشه؟! نکنه بره دیگه پشت سرشو هم نگاه نکنه؟ عجب غلطی کردم! اصلاً بره به درک. پسره بی شعور لیاقت هم خونه شدن با منو نداره. برای چی باید بترسم؟ برای یه خارج رفتن که نباید خودمو بدبخت کنم. از کجا معلوم توی این یه سالی که قراره باهانش زندگی کنم دیوونه ام نکنه. اصلاً من همه چیو می سپارم دست خدا و سعادتمو از اون میخوام. با صدای تشکر و خداحافظی مهمونا از جا بلند شدم. مامان آرتان به سمت اومد و منو در آغوش کشید. بغلش چقدر مهربون بود! یاد مامان افتادم ... این دومین زنی بود که آغوشش منو یاد مامان خدایم رزم می انداخت. چند لحظه ای توی بغلش موندم و اون زیر گوشم گفت:

- امیدوارم نا امیدم نکنی عروس گلم ...

بهش لبخند زدم. خودمم می دونستم جوابم مثبته و این مهلتو فقط برای خل کردن آرتان خواستم. آرتان حتی با من خداحافظی هم نکرد و خیلی زود رفت. ولی باباش مثل مامانش خیلی گرم دست منو فشرد و ازم خواست خوب فکر کنم. بعد از رفتن اونا ولو شدم روی مبل و نفسمو با صدا دادم بیرون بابا هم کنارم نشست و در حالی که گره کرواتش را شل می کرد گفت:

- عجب خونواده اصیلی بودن! ده تایی ما رو می خرن و آزاد می کنن ولی یه ذره افاده و کبر نداشتن!

عزیز هم گفت:

- ماشالله عجب دومادی بود! چشمم کف پاش مادر خیلی به هم میاین خیلی آقا و خوشگل بود.

از لحن عزیز خنده ام گرفت و عزیز ادامه داد:

- مامانش چقدر خانوم و نجیب بود! همچین که حرف می زد دلم می خواست زل بزدم توی دهنش ... این دندوناش مثل مروارید سفید و ردیف ...

با خنده گفتم:

- استغفرالله عزیز خجالت بکش!

بابا هم خندید و رو به من گفت:

- نظرت چیه؟ جدی می خواهی فکر کنی یا خواستی ناز کرده باشی؟

نمی شد رک به بابا بگم موافقم! ممکن بود شک کنه. از این رو گفتم:

- نه واقعا می خوام فکر کنم. آخه ازدواج تو برنامه کاری من نبوده.



- خوب پسرپه ترسا ... عين ماني ... حيفه از دست بره.

در حالي که از پله ها بالا مي رفتم گفتم:

- روش فکر مي کنم.

روزي که آرتان اومد خواستگاري من پنج شنبه بود. امروز هم دوباره پنج شنبه بود ... قرار بود با بچه ها بريم پاتوق ... دوست داشتم برم ببينم آرتان هم مي ياد يا نه. لباس مرتبي پوشيدم و از خانه خارج شدم. از وقتي آرتان اومده بود خواستگاري سختگيري بابا نسبت به من کمتر شده بود و حتي اگه تا سر کوچه هم مي خواستم برم سويچ ماشينو بهم مي داد. حتي يه بار بهم گفته بود مي خواد ماشينو به اسم خودم بکنه. بنفشه و شبنم که سوار شدند مشت و لگدشان بود که به سمت من پريد. بنفشه گفت:

- خيلي کثافتي يه هفته است هر چي زنگ مي زني جواب سر بالا مي دي عزيز هم که مي گفت رفتي ويلاي شميران ... آشغال نمي گي از فوضولي کهير مي زني؟

از عمد به عزيز گفته بودم به شبنم و بنفشه بگه ويلاي شميرانم که هوس نکنن بيان اونجا . حوصله اشونو نداشتم. شبنم گفت:

- اومد يا نه؟ کشتي مارو ...

- اي بابا! رو دسته هر چي فوضوله بلند شدين شما ... آره اومد ...

- واي خدا جون! چي پوشيده بود؟

- گوني ...

- زهرمار آرتان با اون پرستيز و اون ماشينش گوني مي پوشه؟

- خب کت و شلوار پوشيده بود ديگه ...

- چه رنگي؟

- کتش سبز خياري بود شلوارشم زرد قناري کفشاشم اسپرت نارنجي يه پاپيون خوشگل صورتی هم زده بود.

شبنم و بنفشه چپ چپ نگام کردن و شبنم با غيض گفت:

- به خدا پاشنه کفشمو الان مي کنم تو چشمت ...

خنديدم و گفتم:

- کت شلوار مشکي ... پيراهن قهوه اي ... کروات کرم قهوه اي ... کفش مشکي براق ... موهاش ژل زده فشن!

بنفشه افتاد روي من و گفت:

- اي بمونه تو حلقومت الهي!

شبنم خودشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- اي خدا ملت چه شانسايي دارن!

- حواستون انگار نيستا! آرتان مال من نيست آرتان پل منه براي پريدن اونور ...

- خيلي خري اگه ننگهش نداري ترسا به خدا از اين بهتر هيچ وقت گيرت نمي ياد.

- بهتر! من هيچ وقت نمي خوام شوهر کنم ...

- آخه ديوونه همه حسرت په نگاشو مي خورن حالا اين شازده مي خواد هلو شه بره توي گلوي تو اونوقت تو نقش مي کني!؟

- اين قراره من و آرتانه

- يعني خودت حرفي نداري

- معلومه که دارم ... من نمي خوام زن اين رواني بشم به خدا مي گه روانشناسه ... ولي از صد تا ديوونه بدتره يه اخلاق گهي داره که نگوووووووو داشتيم روي بالا مي آوردم.

- بيشعوووووووور خيلي هم دلته بخواد پسر هر چي اخلاقتش چيز مرغی تر باشه جذاب تره!

- نکبت! صد سالم ...

- تو از بس که اين نيما نازتو کشيده بد عادت شدي يه مدت که با اين آرتان زندگي کني مي فهمي دنيا دست کيه.

- پيچيدم توي پارکينگ و گفتم:

- اميدوارم هيچ وقت نبينمش ... يه جوري برنامه ريزي مي کنم که هر وقت اون هست من نباشم.

- از بس خري ...

- به خودم مربوطه و مجمع بين المللي خرها ... تو رو سننه.

- ماشينو که پارک کردم هر سه پياده شديم و شبنم گفتم:

- شازده هم هست!

- چرخيدم و با ديدن ماشينش گفتم:

- واي يا ابوالفضل!

- گربه هه رو دم حجله کشته ها! رنگت مٹ استفراغ بچه شد ...

- اه خفه شووووووووو

- ديدي؟ تا شير مي خوره عرق مي زنه انگار پنيير داده بيرون ...

منو و شبنم گذاشتيم دنبال بنفشه و جيغمون رفت بالا بنفشه هم با خنده حرفشو ادامه مي داد. بالاخره گرفتيمش و بعد از زدن چند تا تو سري و تو گوشي رفتيم تو ... هنوزم داشتيم غش غش مي خنديديم و براي همينم تا وارد شديم همه به سمتمون برگشتن. اصلا به سمت ميز پسرها نگاه هم نکردم و خيلي بي خيال پشت بهشون نشستم در حالي که خون داشت خونمو مي خورد. شبنم نشست کنارمو در حالي که جوري حرف مي زد که کسي جز خودمون سه تا منظورشو نفهمه گفتم:

- ترسا آرتان همچين نگامون کرد که نگووووو

- چشمش دراد الهي!

- نگو تو رو خدا چشماي به اون قشنگيشو

- پيشکش! بعد از من تو ورش دار

- وا! انگار داره اسباب بازيشو مي بخشه.

- حيف اسباب بازي!

بنفشه گفت:

- اوه اوه چنگالشو پرت کرد توي بشقابش پاشد رفت دستشويي ...

- دروغ!

- نه بابا به خدا بچرخ بين دوستاشم همچين با شک دارن نگامون مي کنن

- گور تو گور همه اشون!

گارسون که اومد هر سه غذا سفارش داديم و منتظر نشستيم تا غذامون بياد. آرتان هنوز از دستشويي نيومده بود بيرون. شبنم گفت:

- بميرم الهي! نکنه بچه ام رگشو زده باشه ...

- بميره راحت شم...

- قصي القلب بي شرف!

غذاهارو آوردن و روي ميز چيدن ولي آرتان هنوز هم نيومده بود بيرون. چند قاشق بيشتتر نخورده بودم که بنفشه به سرفه افتاد شديد و شبنم هم در حالي که رنگش پریده بود گفت:

- ترسا اومد بيرون الان هم داره با خشم مي ياد طرفمون ... پاشيم در بريم ...

قبل از اينکه فرصت کنم بچرخم به طرفش سايه اشو درست بالاي سرم حس کردم. بي اراده سرمو گرفتم بالا. درست پشت سرم ايستاده بود و دستاشو گذاشته بود روي پشتي صندلي. چشمم که افتاد تو نگاهش بدون اينکه سلام کنه يا چيزي بگه گوشيشو از جيبش در آورد و با تحکم گفت:

- شمارتو بگو ...

با چشماي گشاد شده گفتم:

- هان؟!!

اينقدر هنگ کرده بود که معني کلماتو هم نمي فهميدم. دوباره و اينبار بلند تر گفت:

- شمارت ....

سريع خودمو پيدا کردم و توي جلد ترسا فرو رفتم و گفتم:

- واسه چي؟

- مهم نيست ... بگو ...

- و اگه نگم؟

خم شد روی صورتتم. علاوه بر خودم شبنم و بنفشه هم حسابی ترسیده بودن. آروم و شمرده شمرده گفت:

- تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی ... شمارتو بگو ...

آب دهنمو قورت دادم و شمارمو گفتم. جرات نداشتم دیگه بر خلاف میلش حرفی بزنم ممکن بود میزو بکوبه توی سرم از آرتان دیوونه بعید هم نبود. وقتی شماره رو زد توی گوشیش برای اینکه مطمئن بشه سر کارش نداشتم شماره رو گرفت و وقتی چراغ گوشی روی میز شروع به خاموش و روشن شدن کرد فهمید که درست گفته ام. بدون حرف راهش را به سمت در رستوران کج کرد و خارج شد. بعد از اینکه از رفتنش مطمئن شدیم بنفشه نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- یا قمر بنی هاشم! ترسا دلم برات می سوزه! عین ازدهای دو سر میمونه ...

شبنم هم با بغض گفت:

- داشتم از ترس می مردم ...

سعی کردم خونسرد باشم و از این رو گفتم:

- نه بابا! همچین پخی هم نیست ... فقط قپی می یاد ... آدمش می کنم من الان مجبور شدم کوتاه بیام چون نمیخواستم وسط رستورانی که همه کارکنانش می شناسنمون آبروریزی درست بشه.

- دوستاش بدتر از ما ترسیده بودن و داشتن با چشمای گشاد شده نگاهمون می کردن.

- من موندم این با این اخلاق گندشو چه جوری سوگولی مامان باباشه.

- لابد فقط واسه ما سگه ...

اشتهام کور شده بود و نمی تونستم دیگه چیزی بخورم. تکیه دادم به پشتی صندلی و به فکر فرو رفتم. چطور قرار بود با این بشر زندگی کنم؟ ای خدا به من صبر بده. یهو صدای جیغ شبنم بلند شد:

- ترسا برات اس ام اس داد.

سریع گوشیو از دست شبنم قاپیدم. تازه چشمش افتاد به شماره اش که به رند می گفت زکی! اس ام اسو باز کردم نوشته بود:

- مثل یه دختر خوب پاشو بیا بیرون کارت دارم ... بچه بازیم در نیار وگرنه مجبور می شم بیام تو با یه زبون دیگه باهات حرف بزنم. جلوی دوستانم و دوستات فکر نکنم زیاد جلوه خوبی داشته باشه ...

اس ام اسش یه تهدید بود. چاره ای نبود باید می رفتم. بلند شدم و گفتم:

- من می رم بیرون یه هوایی عوض کنم شمام تا غذا خوردین بباین.

پول غذامو دادم به بنفشه و رفتم بیرون. توی محوطه جلوی رستوران نبود. مونده بودم کجا برم دنبالش که اس ام دومش اومد:

- بیا پشت رستوران ...

پشت رستوران یه فضای سبز خیلی رویایی و قشنگ بود با شبنم و بنفشه کلی عکس اونجا گرفته بودیم یه بهشت کوچولو بود ... راهمو به اون سمت کج کردم و رفتم پشت رستوران خدا رو شکر خلوت بود و جز آرتان کسی اونجا

نبود. در حالي که دستشو کرده بود توي جيب شلوارش وسط پارک ايستاده بود و با جدیت به من نگاه مي کرد. نزديکش که رسيدم گفتم:

- کاش همیشه دختر خوبي بودي ...

- اين مسخره بازي يعني چي؟

- اين سوالیه که من دقيقا الان ميخواستم از تو بپرسم...

- آبرومو جلوي دوستانم بردي

- اين به اون در که توام آبروي منو جلوي مامان بابام بردي ... انگار يادت نيست قرارمون چي بود؟ تو بايد نقش دوست دختر منو بازي ميکردي. يعني منو تو از قبل با هم حرف زده بوديم و قرارمون رو هم گذاشته بوديم. اون دو هفته وقت لعنتي چي بود يهو اين وسط؟

- هر دختري نياز به مهلت داره ...

- بله ولي نه دختري مثل تو که از خداشه من بگيرمش ...

جيغ کشيدم:

- خفه شووووو

خواستم برم که مچ دستمو گرفت. با شتاب مچمو از دستش خارج کردم و شروع کردم به دویدن ولي هنوز چند قدم بيشتري دور نشده بودم که با يه حرکت ناگهاني منو چسبوند به ديوار ... دستمو هم سفت گرفت و چنان فشار مي داد که استخوانم داشت پودر مي شد در گوشم گفتم:

- اين بازيه که شروعش کردي دختر خانوم ... اجازه نمي دم با غرورم بازي کني ... من با پدر مادرم حرف زدم و نمي دارم سکه يه پولم کني ... فردا زنگ مي زني خونه مون و جواب مثبتتو به مامانم مي گي. فهميدي؟

داشتم از زور درد مي مردم ولي گفتم:

- محاله ... اصلا من پشيمون ...

فشار دستش بيشتري شد. از درد جيغ زدم و اشکام سرازير شد از ناتواني خودم لجم گرفت حق نداشتم جلوي اون غول بي شاخ و دم اينجوري ضعف نشون بدم. آرتان دوباره گفتم:

- زنگ مي زني ...

چاره اي نبود اگه بازم مخالفت مي کردم دستمو مي شکست. ميون هق هق گفتم:

- باشه ... باشه کثافت ولم کن دستم شکست.

فشار دستش کم شد و ولم کرد. خودمو کشيدم کنار و گفتم:

- وحشي ...

از جيبش دستمالي در آورد و گفتم:

- مثل بچه ها اشکت دم مشکته! بگير پاک کن اشکاتو ... فردا منتظر زنگت هستم ... يادت باشه که اگه يادت بره اون روي منو هم مي بيني ...

- نیست که الان ندیدم!

- این نصفش بود ... برای ترسوندن تو ..

بدون اینکه دستمالو بگیرم راهمو گرفتم و رفتم سمت ماشین. بنفشه و شبنم هم کنار ماشین منتظرم ایستاده بودند. کاملاً نا خودآگاه کلیدمو از توي کیفم در آوردم و رفتم سمت ماشینش. بنفشه و شبنم فقط نگاه میکردند و نمی دونستن قصدم چیه؟ به ماشین که رسیدم کلیدو گذاشتم روی بدنه خوشگلش و با غیض یه خطر سرتاسری روی بدنه اش کشیدم. از اول تا آخر .... بنفشه جیغ زد:

- ترسا!

کارم که تموم شد رفتم طرف ماشین سوار شدم و بدون توجه به بچه ها ماشین رو روشن کردم. سریع پریدند بالا چون می دونستن اگه نیان می رم. بنفشه و شبنم جیغ جیغ می کردن ولی اصلاً نمی فهمیدم چی میگن. اینقدر له شده بودم که زده بودم به سیم آخر ... بنفشه و شبنم را پیاده کردم بدون اینکه کلمه ای حرف زده باشم. خودم هم به سمت خانه رفتم. ماشین را پارک کردم و رفتم تو ... خدا رو شکر عزیز توي آشپزخونه بود باباهم توي اتاقش یه راست رفتم توي اتاقم درو قفل کردم. افتادم روی تخت و از ته دل زار زدم. دستم هنوز هم می سوخت و حسابی قرمز شده بود. اینقدر زار زدم که از خستگی خوابم برد.

---

صبح که بیدار شدم بابا و عزیز مشغول خوردن صبحانه بودن رفتن توي آشپزخونه و در حالی که چشمانم را می مالیدم گفتم:

- سلام ...

عزیز سریع گفتم:

- سلام مادر صحبت بخیر ... دست و صورتتو شستی؟

- نه عزیز حال نداشتم ...

بابا گفت:

- زشته دختر ... بلند شو همین الان برو دست و صورتتو بشور ...

با نق نق رفتم سر ظرفشویی و صورتمو گیرفتم زیر شیر. عزیز جیغ زد:

- می چایی !

- به درک!

- با عزیز درست صحبت کن ترسا!

- وا مگه چی گفتم؟

نشستم سر ميز و عزيز استکان چايي رو گذاشت جلوي دستم در حالي که خامه شکلاتي رو مي ماليدم روي نون به بابا گفتم:

- بابايي ...

- باز چي شده؟

لقمه رو انداختم تو سفره و گفتم:

- شد من يه بار شما رو صدا کنم شما درست جوابمو بدین؟

عزيز به طرفداري از من گفتم:

- راست مي گه ديگه سهراب ... تو خيلي دخترمو اذيت مي کنی ...

بابا با خنده گفتم:

- اي بابا چند نفر به يه نفر ... خيلي خب! ببخشيد ... بفرماييد دختر گلم ...

بي مقدمه گفتم:

- زنگ بزنين خونه آقاي تهراني اينا ...

دست بابا وسط راه خشک شد. بيچاره داشت لقمه را به طرف دهنش مي برد. چند لحظه نگام کرد و سپس لقمه رو گذاشت روي ميز و گفتم:

- جوابت منفيه؟!!

پس بگو چرا خشک شد! ترسيد لقمه به اين چرب و نرمي از دست بره. با دلخوري گفتم:

- نخير ... مثبته!

عزيز چنان كلي کشيد که گوشم کر شد. گوشمو گرفتم ولي چيزي نگفتم که عزيز از دستم دلخور نشه. بيچاره يعني شاد شد! بابا هم صورتش شکفت و با شادي گفتم:

- مبارکت باشه بابا ...

- مرسي ولي هنوز که خبري نشده! شايد سر همون قضيه كي داده كي گرفته به توافق نرسيم ...

بابا خنديد و گفتم:

- تو کاري به اين کارا نداشته باش ... خوب فکراتو کردي بابا! بعدا پشيموني ديگه سودي نداره ها ...

جونم بابا! چه مرهيون شده! سري تکان دادم و گفتم:

- نه بابا ... مطمئنم ...

- خيلي خب پس عجله اي نيست ... آخر هفته باهاشون تماس مي گيريم ...

نبايد ديگه اصرار مي کردم حالا بابا فکر مي کرد چقدر هول شوهر دارم! ولي چه مي شه کرد؟ از باريد مي ترسيدم ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- نه بابا همين امروز زنگ بزنين ... امروز جمعه است لابد آقاي تهراني خونه است ... نيازي نيست تا آخر هفته صبر كنين ...

بابا چپ چپ نكام كرد و گفت:

- نه به اون وقت كه مي گفتي شوهر نمي كنم و منو با لباس قورت مي دادي نه به الان!

- خب بگين ديگه ...

بابا از جا بلند شد و گفت:

- من كه از كاراي تو سر در نمي يارم.

قبل از اينكه بابا از آشپزخونه خارج بشه گفتم:

- بابا مي زنين ديگه؟!!

بابا حرفي نزد ولي عزيز زد پشت دستمو گفتم:

- نه نه چته؟! گير نكنه تو گلوت! هول كردي چرا؟! پسره كه سر جاشه!

با خنده گفتم:

- عزيز ديدي كه چه جبرگر بود مي ترسم اين دختراي ورپريده بدزدنش!

عزيز گونه اشو چنگ زد و گفت:

- واي خدا مرگم بده نه نه! تو كه اينجوري نبودي ... اين حرفا چيه؟ بابات مي شنوه ناراحت ميشه بالاخره مرده غيرت داره.

از جا بلند شدم و در حالي كه گونه عزيزو مي بوسيدم گفتم:

- به بابا كه نمي گم عزيز دلم ... دارم به شما مي گم ما كه با هم اين حرفا رو نداريم.

- باشه مادر به منم نگو ... درستش نيست! حالام برو يه زنگ بزني به خواهرت بهش بگو چي شده ... بالاخره همين يه خواهرو داري بعدا بفهمه دلخور مي شه ..

- چشم!

از آشپزخونه كه رفتم بيرون بابا رو ديدم كه از كنار ميز تلفن بلند شد. با ديدن من گفتم:

- خانوم خانوما شب ميان اينجا براي صحبت هاي نهايي ... قراره با خونواده عموش بيان ... برو زنگ بزني اتوسا هم با ماني بيباد.

- بابا به اتوسا هم شما زنگ بزنين ...

- مي شه بيرسم چرا؟

جرات نكردم حرفي از خواستگاري نيما و نويد و طرفداري اتوسا از اونا بزني. براي همينم شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- من مي خوام برم حاضر بشم.



بابا سري تکان داد و دوباره پاي تلفن نشست. اصلا فکر نمي کردم اينقدر زود بخوان بيان اينجا سريع رفتم سر کدم و شروع به زير و رو کردن لباس هام کردم. دست آخر کت و شلوار کرم رنگي انتخاب کردم با دستمال گردن قهوه اي! خيلي شيک بود و بابا از سفرش به ايتاليا برام آورده بود. موهامو هم که طبق معمول مي خواستم سشوار بکشم و لخت بريزم دورم. يه زنگ به شبنم زدم و يکي هم به بنفشه ... کارها داشت درست مي شد. بنفشه و شبنم دوباره همون دوستاي خوب خودم شده بودن و حسايي برام ترکوندن ... حتي عذا گرفتن براي جشن من چه لباسي بايد بپوشن و بنفشه تند قطع کرد که بره پارچه بخره ببره پيش خياط مامانش از ادا و اطوار هاشون خنده ام مي گرفت. بايد آدرس برادر شبنمو ازش مي گرفتم. داداشش وکیل مجربي بود و براي گرفتن ويزاي کانادا مسلما مي تونست کمک کنه ولي بايد صبر مي کردم تا همه کارا درست بشه.

ساعت هفت که شد کت و شلوارمو پوشيدم و موهامو هم سشوار زدم. قرار بود ساعت هشت بيان هنوز دقايقی به اومدن مهمونا مونده بود که در اتاقم باز شد و آتوسا پريد تو ... از صبح هر چي خواسته بود تلفني باهام حرف بزنه طفره رفته بودم .... ولي حالا ديگه نمي تونستم کاري بکنم! از جا بلند شدم و با لبخند گفتم:

- سلام آباجي گلم ...

- اي آب زير کاه موزي ...

- آتوسا بد نشو ديگه ...

- خب تو که يکيو زير سر داشتی چرا زودتر نمي گي؟

- اينطور نيست ...

ماني سرشو آورد توي اتاق و گفت:

- سلام خواهر زن!

خنديدم و گفتم:

- سلام ماني جون ...

- بيابن بيرون خواهراي خوشگل ... مهمونا اومدن فکر کنم ..

آتوسا با غيض دستمو کشيد و گفت:

- بعدا من با تو حرف دارم ...

لحم گرفت! اصلا گيريم هم که آرتان دوست پسر من بود به اتوسا چه ربطی داشت. دختره فوضول! پايين که رفتيم مهمونا در حال وارد شدن بودن. باباش زودتر اومده بود تو و داشت با بابا خوش ويش مي کرد مامانش هم تازه اومده بود وقتي رسيدم پايين آقايي جوونتر هم که خيلي شبیه به باباي آرتان بود وارد شد. رفتم جلو و سلام کردم مامان آرتان زود خودشو به من رسوند و بغلم کرد. چه بوي خوبي مي داد! گونه امو با عشق بوسيد و گفت:

- قربونت برم الهي عروس خوشگلم ... تو فرشته اي که تونستي دل آرتان منو ببيري ...

با لبخند گفتم:

- شما لطف دارين خانوم تهراي ...

اومد وسط حرفم و گفت:

- عزيزم از امروز منو نيلي صدا کن ...



- وقت حرص خوردن شما هم مي رسه آقا!
- شتر در خواب ببند پنيه دانه ...
- اون شتره! من ترسام خوبشم مي تونم دقت بدم آقا ...
- اااا هنوز خرت از پل نگذشته ها! كاري نكن پاشم بگم نمي خوام اين دختره رو ...
- انگار يادت رفته كار خودتم به من گيره!
- فكر نكن اين شده به نقطه ضعف از من توي دستاي تو آا... اراده كنم همه چيزو به نيلى جون مي گم و خلاص!
- منم فكر نمي كردم قراره گير دست آدمي مثل تو بيستم ... وگرنه عمرا همچين كاري مي كردم. زن يكي از همون عاشقاي سينه چاكم مي شدم كه لااقل تا ابد منتمو داشته باشه.
- اوه شما مگه عاشقم داشتين؟
- نه فقط شما داشتين ...
- من كه بـله!
- خيلي روت زياده سازده!
- هنوز جوابي بهم نداده بود كه صداي باباي آرتان بلند شد:
- بله ديگه آقاي رادمهر ما اينجا خدمت رسيديم براي بله برون اين عروس خانوممون ... اين ريش و اينم قيچي هر گلي زدين به سر خودتون زدين ...
- بابا سرفه اي كرد و گفت:
- اختيار دارين ... من ترجيح مي دم در اين مورد دخالتي نكنم... ترسا هم ديگه دختر خودتونه!
- خواهش مي كنم! ترسا اميد منو نيليه ما كه دختر نداشتيم از امروز فكر مي كنيم كه خدا يه دختر هم به ما داده ... كسي كه آرتان منو بخواد جاش روي سر ماست ... براي مهرية اين گل دختر هر چي كه بگين به ديده منت قبول مي كنم ...
- بابا كه پيدا بود تعارف مي كنه با من گفت:
- والا چي بگم؟
- آقاي تهراني وقتي دو دلي بابا رو ديد گفت:
- اصلا مهرية اون دخترتون هر چي كه بود مهرية ترسا جونم همون باشه ...
- رو كرد به آتوسا و گفت:
- دخترم مهرية شما چقدر بوده؟
- آتوسا كه حسابي توي شوك منش و وقار خونواده آرتان قرار گرفته بود گفت:
- آقاي تهراني آخه ...

- بگو دخترم ....

- چهار هزار تا ربع سکه ... آینه شمعدون نقره ... 110 مثقال طلاي ساخته شده و 1362 شاخه گل ياس ...

باباي آرتان خنديد و گفت:

- چه ايده جالبي! ربع سکه به جاي سکه؟! ولي به نظر من مهریه عروسم همون 4000 سکه باشه به اضافه بقيه چيزايي که گفتين ...

مخم داشت سوت مي کشيد! بابا بابا!! دلم نمي خواست مهریه ام سنگين باشه ... نمي خواستم آرتان فکر کنه دارم با وجودم تجارت مي کنم! بابا داشت اعتراض مي کرد و آقاي تهراني هم فقط سرشو تکون مي داد و مي گفت:

- ارزش ترسا از نظر ما بيشتر از اين حرفاست.

آرتان هم خونسردانه داشت چايي مي خورد و اصلا براش مهم نبود. چي براش مهم بود که اين دوميش باشه. خونسردتر از اين بشر خدا خلق نکرده بود. وقتي ديدم اون چيزي نمي گه خودم دست به کار شدم و زبون درازمو به حرکت درآوردم:

- مي شه منم به چيزي بگم؟

همه خنديند و نيلي جون گفت:

- بگو عروس قشنگم ... قربونت برم عزيزم هر چي دوست داري بگو ... اين مجلس مال توئه!

- مي شه مهریه مو با اجازه پدرم خودم تعيين کنم؟

همه تعجب کردند. آنوسا هي چشم غره مي رفت که يعني حرف نزن! مي ترسيد به چيزي بگم مجلس به هم بخوره و لقمه به اون چربي از دست بره. بدون توجه به اون و بقيه ادامه دادم:

- مي تونم؟

باباي آرتان گفت:

- بگو دخترم ... مهریه حق توئه!

آب دهنمو قورت دادم ... نفس عميقي کشيدم و گفتم:

- مهریه من بايد به سکه باشه ...

چشماي همه شد اندازه نعلبکي! يه سکه کجا و چهار هزارتا کجا؟ بابا خون خونشو مي خورد کارد مي زدي به جاي خون آب پرتغال فوران مي کرد چون رنگش زرد شده بود! حتي آرتان هم داشت با تعجب نگام مي کرد. باباي آرتان سعي کرد لبخند بزنه و گفت:

- دخترم ... آخه مگه مي شه؟!!

سر مو انداختم زير. ديگه داشتم خجالت مي کشيدم گفتم:

- مگه مهریه مال من نيست؟ من يه سکه بيشتر نمي خوام ... به نيت ... يگانه شاه قلبم!

چه غلطاً! دیگه داشت خنده ام می گرفت ولی سفت خودمو نگه داشته بودم. چند لحظه سالن در سکوت فرو رفت تا اینکه نیلی جون از جا بلند شد اومد طرفم و دستمو گرفت و بلندم کرد. زل زدم تو چشمم. چشمای عسلی رنگش لبریز از اشک بود. یه دفعه منو کشید تو بغلش اینقدر محکم که دردم گرفت. در گوشم زمزمه کرد:

- حقا که انتخاب آرتان بی نظیره ...

صدای دست هم بلند شد و دیگه کسی حرف روی حرف من نزد. نیلی جون وقتی خوب منو فشار داد و آب لمبو کرد ازم فاصله گرفت و تند تند رفت به طرف کیفش. جعبه مخملي خوشگلي از توي کیفش در آورد و رو به بابا گفت:

- با اجازه تون آقای رادمهر می خوام عروسمو نشون کنم ...

بابا سری تکان داد و گفت:

- صاحب اختیارین خواهش می کنم ...

ولی بابا حسابی عصبی بود و از چشماش می خوندم. از چهار هزار سکه گذشته بودم الکی نبود! نیلی جون در جعبه رو باز کرد و گفت:

- آرتان مامان ...

آرتان خیلی گرم گفت:

- جونم مامان ...

- بیا پسر حلقه رو دست خانومت کن ...

واه! همینو کم داشتم .... خدا یه کاری کن این نکیبت دستش به من نخوره که من کهیر می زنم! آرتان با پرستیژ خاص خودش از جا بلند شد و حلقه رو از دست مادرش گرفت. اومد جلوی من ایستاد و رو به بابا گفت:

- با اجازه تون پدر جان!

اوهو! پدر جان! من با این سنم به بابام نگفته بودم پدر جان! چه زودم پسرخاله شد. انگار بابا هم حسابی خوشش اومد که لبخند رو لبش عین چس فیل ترکیب و گفت:

- اختیار داری پسر ...

آرتان خیلی خونسرد دستمو گرفت. دستش نه داغ بود نه یخ ... معمولی معمولی بود! حلقه گنده پر نگینو خیلی شیک گرفت بین انگشتاش و به نرمی و آروم آروم اونو توی انگشت من فرو کرد. وقتی حلقه توی دستم جا خوش کرد با لبخند گفت:

- برات یه کم گشاده ... ظریف تر از اونی هستی که فکر می کردم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و از نیلی جون تشکر کردم. بابای آرتان رو به بابا گفت:

- راستش آقای رادمهر این دو تا جوون که همو پسندیدن و دیگه مال همه ان ... پس تعلل دیگه جایز نیست به نظر من بهتره هر چه زودتر اینا به هم محرم بشن ...

- بله البته البته ...

- مشکلی هم که سر راشون نیست ... به نظر من دو هفته دیگه که سالروز ازدواج امام علی و حضرت زهراست عقد و عروسی اینا رو با هم برگزار کنیم و بفرستیمشون سر خونه و زندگیشون ...

بابا هم سري تکان داد و گفت:

- از نظر منم مشکلي نيست ... جهاز دختر منم آماده است ...

بقیه حرفاي متفرقه هم زده شده و قرار شد فردا صبح آرتان بياد دنبالم که بریم براي آزمايش و خريدهاي متفرقه. مرگ برام بهتر از اين بود که با آرتان برم بيرون ولي مگه چاره اي هم داشتم؟ بعد از رفتن مهمان ها آتوسا جيغي کشيد و گفت:

- ورپریده! من مي گم چرا هي براي من ناز مي کنه نگو سرش جايي گرمه ...

- آتوسا تهمت نزن!

- حرف نزن! اگه زير سر نداشته بوديش که نمي گفتي به نيت شاه قلبم ... كي وقت کرد بشه شاه قلبت؟

ديگه نبايد انکار مي کردم. آرتان قرار بود بشه شوهرم بذار هر جور دوست داشتن فک کنن. بي حرف فقط شونه بالا انداختم. آتوسا بغلم کرد و در حالي که محکم مي بوسيدم گفت:

- مبارکت باشه عزيز دلم خيلي به هم مي يابن! به چشم برادري خيلي مقبول بود ... خانواده اش هم خيلي با شخصيت بودن ...

با غرور گفتم:

- آره مي دونم ...

- انشالله خوشبخت بشي عزيزم ...

ماني هم برادرانه پيشانيمو بوسيد و گفت:

- با اينکه اون چيزي که من مي خواستم نشد ولي بازم اميدوارم خوشبخت بشي انتخابت حرف نداشت ...

- مرسي داداش ماني ...

عزيز مدام با اسفند دور سر من مي چرخيد و حسابي داشت دود مي کرد توي حلقم. همون لحظه بابا که براي بدرقه مهمونا رفته بود اومد تو و گفت:

- چه ماشينايي!

اومدم سريع بگم فراريشو ديدن بابا؟! ولي جلوي خودمو گرفتم و لال شدم. ماني پرسيد:

- تحقيق کردن بابا؟ مطمئن؟!!

- آره پسر من همون روز که زنگ زد مي خواستن بيان براي خواستگاري يکي رو فرستادم براي تحقيق گفت خانواده سرشناسين و هيچ کس تا حالا از شون بدني ندیده ...

بعد از اين حرف به سمت من چرخيد و گفت:

- ترسيدي سر مهریه دعوا بشه که اونجوري همه چيزو خراب کردي؟

سيبي برداشتم و در حالي که گاز مي زدم گفتم:

- همه چيو درست کردم ... خبر ندارين!

بابا در حالی که مردانه می خندید منو بغل کرد و گفت:

- فکر نمی کردم دختر کوچولوم اینقدر بزرگ شده باشه! عروس شدی رفت .. خیل زود تنهام گذاشتی ترسا ...

- ا بابا هنوز که نرفتم ...

- دیگه داری می ری از حالا تا دو هفته دیگه خونه ما مهمونی ...

- بابایی جهاز من که حاضر نیست چرا الکی گفتی حاضره؟

- چون باید از پس فردا با آتوسا برین و حاضرش کنین ...

- وای کی حال داره؟

آتوسا با شادی دستمو گرفت و گفت:

- من و تو ... وای چه شود! ترسای من داره عروس می شه.

سعی کردم در شادی اونا سهین باشم ولی خدا شاهد بود که هیچ شعفی توی وجودم نبود. همه چیز برام بی تفاوت بود ... کاش زودتر همه چیز تموم می شد و من از این تظاهر کردن ها راحت می شدم. باید هر چی زودتر می رفتم سراغ وکیل و کارامو می سپردم بهش. تحت هیچ شرایطی نمی خواستم بیشتر از یه سال پیش آرتان بمونم .... بیشتر از اون دووم نمی آوردم ...

صبح با نوازش دست عزیز چشم باز کردم. داشتم از زور خواب می مردم. با ترشرویی گفتم:

- ولم کن عزیز خوابم می یاد!

- یعنی چی؟ پاشو ببینم! این شوهرت الان می یاد زشته ... زنگ زد گفت ده دقیقه دیگه اینجاست پاشو مادر آزمایشگاه شلوغ می شه ...

شوهر! ای درد تو گور این شوهر! خدایا غلط کردم به خدا! منو چه به این غلط؟! خواستم لحاف را بکشم روی سرم که عزیز لحافو کشید و گفت:

- پاشو ... پاشو زودباش یه دستتو تو سر و روت بکش زشته! پسره پشیمون می شه از دم در برمی گرده!

- عزیز ولم کن ... اصلا مگه ساعت چنده؟!!

- ساعت شیش و نیمه ...

جیغ زد:

- شیش و نیم؟!!!!!

بی حرف سرمو لای بالش فرو کردم و دوباره چشمامو بستم. عزیز با غرغر دستمو کشید و نشوندم روی تخت همونجور نشسته چشمامو بسته بوم و اصرار داشتم بازم بخوابم. آخه آرتان آدم بود که به خاطرش از خوابم بزنم؟! ولی عزیز دست بردار نبود منو به زور از روی تخت بلند کرد و منم مجبور شدم بالاخره چشمامو باز کنم. اولین جمله ای که زیر لبی گفتم این بود:

- تف تو قبر بابای بابات آرتان!

خوبه عزیز نشنید وگرنه پدرمو در می آورد. رفتم توی دستشویی و تند تند دست و صورتمو شستم. نمی خواستم دست آرتان آتو بدم. صورتم خیلی پف داشت چند مشت آب سرد پاشیدم توی صورتم و اومدم و بیرون. عزیز رفته بود پایین رفتم سر کمدم و مانتوی سورمه ایمو با جین آبی و شال آبی و مشکی و کیف و کفش مشکیمو در آوردم. تند تند همه رو پوشیدم و با اون کفشای پاشنه بلند تلق تلق کنون رفتم پایین. عزیز دم پله ها وایساده بود انگاز داشت می یومد بالا ولی وقتی منو دید پشیمون شد. تا رسیدم پایین گفت:

- بدو مادر دم دره ...

- وا رسید؟!!

- آره بدو معطلش نکن ...

- عزیز من هنوز صبحونه نخوردم ...

- باید ناستا باشی دختر! یعنی می خوای آزمایش بدی ...

می خواستم هر طور شده آرتانو معطل کنم. عزیز گفت:

- می گما مادر این پسره مگه شماره خودتو نداره؟ هی زنگ می زنه خونه!

- نه هنوز بهش ندادم!

- وا زشته دختر شاید اون حیا داره روش نمی شه بیرسه تو خودت بهش بگو.



- ديگه چي عزيز؟! مگه من آس نذريم؟ بايد براي گرفتن شماره من كلي منت بکشه!

- واي خدا مرگم بده! اين که ديگه پسر تو خيابون نيست شوهرته دختر! تو بايد ناز اونو بکشي از اين به بعد نه اون!

- اي الهي قربون افکار عهد بوقيت بشم من عزيز جونم! بغلش کردم و تند تند شروع کردم به بوسيدنش. منو از خودش جدا کرد و گفت:

- بيا برو نم يخواد منو ماچ کني اين پسره خيلي وقته منتظره ..

- اي واي! من يادم رفته دفترچه بیمه مو بردارم ... مي رم بالا برش دارم.

عزيز چپ چپ نگاه کرد و من با لبخندي موديانه رفتم بالا توي اتاقم نشستم لب تخت و وقت گرفتم. پنج دقيقه اش شده بود اومده بودم بالا که جيب عزيز در اومد:

- ترسا زير پاي اين بنده خدا علف سبز شد ...

خنديدم ولي از جام تکون نخوردم. ده دقيقه که شد صدای بالا اومدن عزيزو همراه با غرغهاش شنيدم. سريع از جا بلند شدم و چيزاي توي کشومو ريختم وسط اتاق خودمم نشستم وسطش. تا عزيز در اتاقو باز کرد قيافه ناراحتي به خودم گرفتم و گفتم:

- نيست عزيز ... دفترچه ام نيست!

- به درک که نيست! پاشو ببينم بيست دقيقه است اين پسره دم دره! زشته دختر! برو آزاد برو پولشو که داري نم يخواد با بیمه بري ...

خنده ام گرفته بود. گفتم:

- خيلي خب باشه پس برم يه آب بزرم به صورتمو برم.

پنج دقيقه هم توي دستشويي معطل کردم که ديگه عزيز داشت اشکش در مي اومد. وقتي اومدم بيرون دوباره عزيزو بوسيدم و خرامان خرامان از در رفتم بيرون. همين که در خونه رو باز کردم چشمم به فراري سرخ رنگ آرتان افتاد که جلوي در خونه مي درخشيد. هنوز پامو زان در بيرون نذاشته بودم که آرتان پاشو گذاشت روي گاز و رفت! اي داد ببيداد! کجا رفت؟! اي خدا حالا جواب عزيزو چي بدم؟ پسره بيشعور ... حتما منو ديده ... مطمئنم منو ديد بعد رفت مي خواست مثل من اذيت کنه. خيلي عوضي هستي آرتان. نمي خواستم دوباره برگردم توي خونه. عزيز کلي دعواي مي کرد. همونجور پياده راه افتادم سمت کوچه. کفشم اذيتم مي کردم. پاشنه اش دوازده سانتی بود و مناسب پياده روي نبود. وقتايي که مي دونستم فراره با ماشين جايي برم اصولا پاشنه هاي بالاي ده رو انتخاب مي کردم. قدم بلند بود ولي نمي دونم چرا اينقدر به کفش پاشنه بلند علاقه داشتم. خدا رو شکر قد آرتان هم حسابي بلند بود و من ازش بالا نمي زدم. وگرنه مجبور بودم برا حفظ آبرو کفش اسپرت بپوشم. سلانه سلانه داشتم مي رفتم سر کوچه که گوشيم زنگ زد. از توي كيفم که درش آوردم عکس نيما رو ديدم! جواب اينو چي مي دادم؟! از بعد از جواب ردي که شنيد ديگه خبري ازش نداشتم. نمي شد جواب ند. گوشيو گذاشتم در گوشم و گفتم:

- بله ...

صدای گرفته اش خنجر کشيد روي قلبم:

- سلام عروس خانوم ...

اينقدر صداس بغض داشت و ناراحت بود که منم بغض کردم. گفتم:

- سلام نيما ...

- مبارکت باشه عروس خانوم ...

- هنوز که ...

- هیچی نگو ترسا ... هیچی نگو عزیزم! زنگ زدم باهات حرف بزوم. هنوز ما کسی نشدی. هنوز ترسای منی!

- نیما!

- جانم عزیز دلم؟ جانم که تو اینجوری منو صدا می کنی! عشق من ... ترسای من ...

حالش خوب نبود مشخص بود داره هذیون می گه. گفتم:

- نیما حالت خوب نیست؟!

- خوبم عزیزم خوب خوبم! صدای تو رو که می شنوم مگه می شه بد باشم؟

- نیما من متاسفم ...

- متاسف برای چی؟ من باید متاسف باشم که اونقدر خوب نبودم تا تو انتخاب کنی ...

داشتم وسوسه می شدم همه چیو برای نیما بگم. نیما گناه داشت ... رازدار خوبی بود مطمئنم ... شاید اینجوری کمتر عذاب می کشید. قبل از اینکه من حرفی بزوم گفتم:

- دوستت داری ترسای من؟ اونقدر دوستت داره که خیالم راحت باشه خوشبختت می کنه؟ ترسا اگه بهت بگه بالای چشمت ابروئه زنده اش نمی دارم ... ترسا اگه بهت بی احترامی کنه نابودش می کنم عشق من ... تو عشق منی تو فرشته ای! تو لایق بهترینهایی می تونه برات بهترین ها رو فراهم کنه؟! دوشش داری ترسا؟!!

اشکم در اومد. میون حق هق گفتم:

- نیما تو هیچی نمی دونی ...

- چیو نمی دونم عزیزم؟ اذیت کرده؟ آره ترسا؟ آره؟

صدای نیما داشت اوج می گرفت همینطور که گریه منم داشت بیشتر می شد. فهمید دارم گریه می کنم که نعره اش به آسمون بلند شد:

- داری گریه می کنی؟! آره ... لعنتی ... لعنت به من که بهت زنگ زدم ... ترسا از چی ناراحتی؟ چی تونسته اشک بشونه تو چشمای نازت؟ عزیز دلم حرف بزوم با نیما ... بگو چی توی اون دل کوچولوت ناراحت کرده ...

زبون باز کردم و گفتم. همه چیزو گفتم. نیما خیلی خوب بود. خوب تر از اون چیزی که تو ذهن بگنجه. نیما ساکت همه چیزو گوش کرد ... اون گوش کرد و من همه چیزو گفتم. تا حرفام تموم شد رسیده بودم سر کوچه. بی هدفه چرخیدم به سمت فلکه ... صدای مانی هم بلند شد:

- ترسا ...

- بله؟

- آخه دختره دیوونه این چه کاریه؟ می زوم از دست تو خودمو می کشما! تو که می خواستی بری خوب با هم می رفتیم. نم یخوای ازدواج کنی خوب به من می گفتی مگه من تورو زوری می خوام. این کاری که می خوای با یه پسر غریبه بکنی با هم می کردیم.

فیر فیر کردم و گفتم:

- نمی شد مانی اینجوری من اینقدر به تو مدیون می شدم که ...

- حرف از دین نزن! در اونصورت من باز به تو مدیون می شدم که بهم اجازه می دی کنارت باشم! ترسا این ماجراها رو به هم بزن ... من خودم نوکرت هستم.

- ببین نیما الان دگه خیلی دیره این پسره رو قول من حساب کرده ...

صدای فریادش بلند شد:

- آخه دختره خیره سر! تو رو چه حسابی به این یارو اعتماد می کنی؟ آگه زد بلایی سرت آورد چی؟ ترسا تو خوشگلی تو لوندی تو دلبری کی می تونه از تو بگذره ...

به اینجا که رسید ساکت شد. من عین این بیشعورا خوشحال شده بودم چون تاحالا کسی این چیزا رو بهم نگفته بود. بعد از چند لحظه گفت:

- ببخشید ... عصبی شدم!

- نه مهم نیست ...

- تمومش کنی ترسا خانومی تمومش کن این کابوسو ...

- دیگه نمی شه به هزار دلیل ...

- لعنتی! حداقل چندتاشو بگو تا بتونم خودمو راضی کنم.

- اول اینکه بابا بهم گفت آگه گفتی آره دیگه تمومه ...

- بابات با من ....

- دوم اینکه من با این پسره یه قرارداد نا نوشته دارم ... من قول دادم در اضای کمکی که به من می کنه بهش کمک کنم.

- گور بابای پسره تو دیگه به کمک اون نیازی نداری پس لازم نیست براش کاری بکنی ...

- سوم اینکه نیما من و تو آگه یه روز خبر جداییمون به گوش بقیه برسه ممکنه همه چی خراب بشه. حتی ممکنه رابطه آتوسا و مانی هم خراب بشه. مامان بابات با آتوسا بد بشن. این قضیه روی زندگی اون خیلی تاثیر می ذاره.

- اونم با من ...

- بس کن نیما! تو داری با احساسات تصمیم می گیری ...

- تو انگار تصمیمتو گرفتی ..

- آره من با آرتان می مونم.

چند لحظه ای سکوت کرد. سپس صدایش بلند شد:

- خیلی خب دلمو راضی می کنم چون می دونم این ازدواج واقعی نیست. وقتی هم که ازش جدا شدی من میام اونجا پیشت ... نترس مزاحمت برات ایجا نمی کنم فقط می خوام مواظبت باشم. در طول زندگی با این پسره هم هر وقت حس کردی مشکلی داری به من بگو ... هر موقع .... ترسا می فهمی که؟

- آره ... باشه ممنونم از حمايتت ...

- خيلي مي خوامت خانومي ...

- نيما!!!!

- باشه من ديگه حرفي نمي زنم. مواظب خودت باش عزيزم.

- تو ام همينطور

- به اميد ديدارت ...

- خداحافظ.

بعد از قطع كردن گوشي نفس راحتی كشيدم. تونسته بودم نيما رو كمی آرام كنم. به فلکه كه رسيدم کنار خيابون ايستادم. نمي دونستم كجا برم. دو تا ماشين مدل بالا پيش پام ايستادن. با شيطنت داشتم راننده ها رو برنداز مي كردم. يکيشون كه از اين جوجه تيغي هاي خفن بود گفت:

- بيا بالا راضيت مي كنم!

حرصم گرفته بود كاش مي شد با ناخن بلندم چشمشو بکشم بيرون. داشتم تو ذهنم فكر مي كردم كجا برم كه يهو صداي بوق بلند و كشداري بلند شد. دو متر پريدم بالا و سرمو بالا آوردم تا ببينم كدوم الاغيه! ماشين آرتان درست پشت ماشيناي مزاحما ايستاده بود دستشو گذاشته بود روي بوق و قصد برداشتن هم نداشت. راننده هه خواست پياده بشه و بره سراغ آرتان كه وحشت كردم و سريع پريدم توي ماشين آرتان و درو بستم. آرتان هم با سرعت برق راه افتاد. سرعتش خيلي بالا بود ولي من عشق سرعت بودم و اصلا نمي ترسيدم. چنان ويراژ مي كشيد بين ماشينا كه هر آن امكان داشت ناکار بشيم. خونشردانه چشممو بستم و سرمو به پشت صندلي تکیه دادم. ترجيح مي دادم حرفي نزنم. با توقف ماشين کنار خيابون چشم باز كردم. آرتان صاف رو به من نشسته بود و با چشمان خونبارش به من خيره شده بود. تا ديد نگاهش مي كنم گفت:

- اونجا چه غلطي مي كردي؟

- همون غلطي كه تو مي كردي ...

- حرف دهندو بفهم ترسا!

- وقتي تو فهميدي منم مي فهمم ...

آرتان چند لحظه در حالي كه پوست لبشو مي جويد نگاه كرد سپس سرشو گذاشت روي فرمون ماشين و زمزمه وار گفت:

- اي خدا! كي اين قضيه تموم مي شه من راحت بشم!؟

بي توجه به حرفش گفتم:

- تو امروز صبح مثلا با من قرار داشتی.

از همانجايي كه بود گفتم:

- يکي بايد اينو به خودت يادآوري کنه.

- خب من داشتم حاضر مي شدم.

- من از ده دقیقه قبلش زنگ زده بودم ... نیم ساعت هم دم خونه منو کاشتي تو که آرایش نمي کني مگه حاضر شدنت چقدر طول مي کشيد؟ صبحونه هم که قرار نبود بخوري ...

تو دلم کارخونه قند و پولکي سازي راه افتاد. سعي کردم نخندم و گفتم:

- داشتم دنبال دفترچه بیمه م مي گشتم.

- يعني اينقدر مهم بود ...

- بيشتري از اينقدر ...

نفس عميقي کشيد و گفت:

- مگه نيومدي بيرون ديدي من نيستم پس کجا ره افتاده بودي بري؟

- بگردم ... بايد براي اونم از شما اجازه بگيرم؟ انگار يادت رفته ...

پريد وسط حرفم و گفت:

- نه نبايد از من اجازه بگيري ولي احمق جون مي دوني اونجا که واپسادي کجا بود؟ ديدي چه جوري داشتن اذيتت مي کردن؟ به من ربطي نداره اصلا کاش مي بردنت تا برات درس عبرت مي شد اونجا جاي واپسادن نيست ...

- آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- اصلا مگه تو نرفته بودي پس چرا برگشتي؟

دوباره ماشين رو راه اندلخا و گفت:

- زنگ زدم خونه تون ... عزيز خانوم بهم گفت که اومدي بيرون منم برگشتم.

ارواح عمه ات که تو منو نديدي اومدم برون. مطمئنم کلي هم منو تعقيب کردي. آرتان گفت:

- البته براي اين برگشتم که زودتر اين مسخره بازيا تموم بشه بره پي کارش ... وگرنه حقت بود امروز علاف بشي حسابي ....

زدم زير خنده و با تمسخر گفتم:

- فعلا که شما کلي علاف شدي!

آرتان با خشم گفت:

- آره الان مثل اينکه دوره شماست ... ولي نوبت منم مي شه خانوم ...

با پوزخند گفتم:

- حالا کجا مي ري با اين عجله؟!

- قبرستون ...

- سر قبرت؟!

از حرف من جا خورد و بعد از لحظه اي سكوت گفت:

- من موندم تو كار خدا! آقاي رادمهر به اون با شخصيتي ... اتوسا به اون خانومي ... عزيز به اون نازنيني ... تو چي شدي يهو اين وسط! من چه گناهي كردم به درگاه خدا كه كه گير تو افتادم ...

- اينقدر عز و جز نكن ... آس كشك خالته

- ماشينو جلوي آزمايشگاه پارک کرد و گفت:

- ترسا به ذره بهت رو دادم پرو شدي ... كاري نكن كه باهات عين به تيكه سنگ رفتار كنم ... بد مي بيني ...

- واي واي ترسيدم!

- برو پايين حرف زيادي نزن ...

بي حرف در ماشينو باز كردم و رفتم پايين بعد هم در را كوبيدم به هم. آرتان هم کنارم آمد و گفتك

- از دست من عصبي مي شي چرا سر ماشين خالي مي كني؟! اون از اوندغه كه خسارت ميليوني گذاشتي روي دستم اينم از الان كه درو زدي شكستي!

- دوست دارم ...

- تو به بچه بي تربيت زبون نفهمي ...

- توام به آدم بزرگ قلدر عقل كلي!

با هم وارد آزمايشگاه شديم و نوبت گرفتم. اينقدر شلوغ بود كه دو ساعت طول مي كشيد تا نوبت ما بشه. آرتان بدون حرف روي نيمكتي نشست و تكيه داد به ديوار چشماشم بست. معلوم بود خوابش مي ياد. چند تا از پرستارا چشمشون آرتانو گرفته بود و حسابي داشتن ديدش مي زدن. نمي دونم چرا حرصم گرفت دلم مي خواست به كاري كنم كه بفهمن آرتان مال منه. رفتم کنار آرتان نشستم. هيچ عكس العملي نشون نداد. نفس عميقي كشيدم چشمامو بستم و سرمو به نرمي گذاشتم سر شونه اش. به دفعه تكون خورد. معلوم بود حسابي جا خورده. ولي من اصلا تكون نخوردم به روي خودم هم نياوردم. اين كارو كردم فقط براي اينكه اون پرستارا ماستاشونو كيسه كنن ... نيم ساعتی گذشت و من همونجور اونجا خودمو به خواب زده بودم ديگه كم كم داشت خوابم مي برد كه صدای گوشي آرتان بلند شد. آرتان خيلي سريع گوشيشو از جيب كتش درآورد و اول صداشو قطع كرد بعد به آهستگي جواب دادم:

- جانم مامان؟!!

- بله خوبيم ...

- ترسا کنارم خوابه نمي تونم بلند حرف بزنم ...

اي خدا! آرتان جدي جدي داشت به خاطر من اينكارو مي كرد ا براي نقش بازي كردن جلوي مامانش بود؟ دوباره گفت:

- به كم دير رسيديم ... نوبتمون نشده هنوز ...

- بله چشم ... هم آينه شمعدون هم حلقه ...

- قريونت برم ... خداحافظ.

اه چه مامان ذليلي بود اين آرتان! ندیده بودم تا حالا جلوي کسي اينقدر متانت داشته باشه و با آرامش حرف بزنه. همیشه به همه از بالا نگاه مي کرد. دوباره داشتم تو اوج خواب مي رفتم که صدا پلنگ صورتی بلند شد. جدیداً! آهنگ گوشيمو عوض کرده بودم. سریع سرمو از روی شونه آرتان برداشتم و گوشيمو از تو کیفم در آوردم. آرتان با پوزخند گفت:

- آهنگ گوشيتم عين خودته! عوض کن اينو ... آبرو واسه آدم نمي داري جايي ...

پشت چشمي نازک کردم و با ناز جواب دادم:

- جااااااانم؟!!

صدای بنفشه توي گوشي پيچيد:

- از بنفشه به عروس خرچسونه ها .... کيشششششششششششششششششششششششش

- درد! مث آدم نمي توني حرف بزني؟ کر شدم.

- چه خيرا؟ دوماد کجاست؟!!

- سلام عرض شد من خوبم شما خوبی؟

- ايششششش ... من با حال تو چي کار دارم؟ دوماد کجاست؟!!

- تو حجله ...

- اي خاک بر سرت کنم. ... تو گلوت بمونه اگه تنها خوري کني.

- پ ن پ يه تعارف بکنم به تو که ديگه چيزي براي من باقي نمي داري.

غش غش خنديد و گفت:

- خوش اتهاي خبيث! کجا هستي حالا؟!!

- آزمايشگاه ...

- ايشالله بگن بچه تون منگول ميشه ...

- اشکال نداره تازه شبيه تو مي شه ...

- نكببتبتبتبتبتبت

- کاري نداري بري بميري؟

- جلوي آقاي خوش تيبان درست صحبت کن ...

- اتفاقاً رادارا به کاره ...

- جدي داره گوش مي ده؟

- آره

-خب خنگه به جوري حرف بزن فک کنه داري با پسر حرف مي زني حرصش در بياد







- بهشون بگو از من فقط آزمایش پی پی بگیرن ...

آرتان با صدای بلند خندید و در گوشم آرام گفت:

- بذار من ازت خون بگیرم ... قول می دم هیچی نفهمی ...

دوباره بغش کردم و گفتم:

- تو رو خدا نه ...

دستمو فشار داد و گفتم:

- ترسا ... اگه دردت گرفت بزنی تو گوشم

تا حالا آرتانو اونجور ندیده بودم. نا خورداگاه همه چی یادم رفت ترس از دلم رفت و سرمو تکون دادم. بهش اعتماد داشتم. آرتان از جا بلند شد و رو به خانم دکت گفت:

- من خودم ازش خون می گیرم فقط به سرنگ به من بدین ...

دکتر که حسابی تعجب کرده بود سرنگی که توی دستش بود رو داد دست آرتان و عقب و ایساده. آرتان سرنگو از داخل جلد پلاستیکی اش بیرون کشید و اومد زانو زد کنارم. آستین مانتومو به نرمی بالا زد و یه بند چسبی محکم بست به دستم. دوباره داشتم می ترسیدم حتی بدنم داشت می لرزید. آرتان انگشتان دستش رو به نرمی توی دستم قفل کرد و به دست دگه اول چند تا ضربه کوچیک زد روی دستم. با ترس داشتم به دستي که سرنگ توش بود نگاه م کرد که چونمو چرخوند سمت خودشو و گفتم:

- اینجا رو نگاه نکن ... منو ببین!

آب دهنمو قورت دادم و زل زدم به چشماي خمار عسلیش ... دستم سوخت. چونه ام لرزید ... آرتان انگشتامو محکم تر فشار داد اشک توی چشمام پر شد دلم می خواست جیغ بزنی که سوزش قطع شد و آرتان نگاهش ازم گرفت. پنبه ای گذاشت روی دستم و گفتم:

- اینو محکم نگه دار ...

بی حرف به کاری که گفته بود عمل کردم آرتان سرنگ رو به خانم دکتر تحویل داد و تشکر کرد. سپس زیر بازوی منو گرفت و از جا بلندم کرد. سرم داشت گیج می رفت. چون پوستم علی حده سفید بود میتا به کم خونی هم بودم و یه کم خون که ازم می رفت حالم خیلی بد می شد درست مثل الان که داشتم می مردم. آرتان انگار پی به حالم برده بود که من نشوند روی نیمکتی و بی حرف رفت. لحظاتی بعد با شیرموزی پر از مغز گردو و بادوم و پشته برگشت و اونو گرفت جلوی دهنم. حتی قدرت نداشتم لیوانو از دستش بگیرم. دستم به شدت لرزش داشت و بدنم یخ کرده بود. آرتان جرعه جرعه شیر موز رو توی دهنم ریخت و وادارم کرد تا تهشو بخورم. منم چون هم ضعف کرده بودم هم صبحونه نخورده بودم همه اشو با میل خوردم وقتی تموم شد کمی حالم بهتر شد. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم. آرتان گفت:

- بهتری؟

فقط سر تکون دادم. گفتم:

- زبون درازتو گربه خورده؟! تا چند دقیقه پیش آزمایشگاهو گذاشته بودی روی سرت که ...

چشمامو باز کردم. زبونمو برآش در آوردم و گفتم:

- نخير هنوزم دارمش ... پاش بيفته ازش استفاده مفيد مي كنم.

خنديد و گفت:

- پاشو بريم اگه بهتري ...

- كجا بريم؟

- بريم آزمايش پي پي بديم ...

به دنبال اين حرف غش غش خنديد. خودم خنده ام گرفت و از جا بلند شدم. بعد از اينكه آزمايش ها تموم شد يكي از پرستارها برگه اي بهم داد و گفت:

- ساعت دو بايد برين توي سالن شماره 3

با تعجب گفتم:

- براي چي؟

قبل از اينكه اون حرفي بزنه آرتان دستمو كشيد و گفت:

- بيا بريم تا من بهت بگم ...

دنبالش رفتم و منتظر شدم تا حرف بزنه. ولي بدون حرف داشت به سمت ماشينش مي رفت. گفتم:

- آرتان ساعت يه ربع بع دوئه ... بايد بريم تو اون سالنه ...

- عزيزم اون سالن به كار من و تو نمي ياد ...

- چرا مگه چيه؟!

چند لحظه چپ چپ نگاه كرد و سپس گفت:

- نمي دوني؟!

- نه به خدا!

- خدا داند! اون سالن براي آموزش روابط جنسيه ... فهميدي حالا؟

قبل از اينكه ذهنم بهم دستور بده خجالت بگشتم گفتم:

- ااا پس چرا نرفتيم؟!

بعد يهو فهميدم چي گفتم و از خجالت رنگ لبو شدم. آرتان هم يواشكي داشت مي خنديد بهم. خاك بر سرم حالا مي گفت چه دختر يه! آخه دختر لال مي شدي اگه جلوي اون زبونتو مي گرفتي؟ آرتان براي اينكه بيشتتر خجالت بگشتم و بيشتتر تفریح بكنه گفت:

- من نيازي به اين آموزشها ندارم خودم ختم همه اشم ... ولي تو اگه دوست داري برو ...

سرخ تر شدم و بي حرف سريع نشستم توي ماشين. پسره بي تربيت! آرتان هم با خنده سوار شد و راه افتاد. كمي از راه رو كه رفت گفت:

- گشنه ات نيست؟!

- چرا ...

- چي مي خوري؟

- پیتزا ...

- فست فود نمي شه. بايد يه چيزي بخوري كه مقوي باشه ...

- پیتزا ...

- زبون آدميزاد حاليتم نمي شه؟!

- مگه تو آدمي؟!

فقط نگاه كرد. منم پشت چشمي نازك كردم و حرفي نزدم. بعد از چند دقيقه جلوي رستوران شيكي ايستاد و دستور داد پياده بشم. چازه اي نبود خيلي گشنه بودم. رفتم پايين و زودتر از آرتان وارد رستوران شدم و سر مز نشستم. آرتان هم جلويم نشست و وقتي گارسون منو رو آورد بدون پرسيدن سوالی از من دو پرس چلو شويد باقالي با ماهيچه سفارش داد. بعد از رفتن گارسون با اخم گفتم:

- من دوست ندارم ...

- چي؟!

- گوشت ...

- مهم نيست .. دارو رو كه آدم نبايد دوست داشته باشه.

با ماموذي گفتم:

- حالا چرا يهو اينقدر برات مهم شدم ...

زل زد توي چشمام و با لحن خيلي سردی گفتم:

- تو توي زندگي من حتي يه ذره اندازه اتم هم نيستي ... اگه مي بيني مي خوام حالت بد نشه دليلش فقط اينه كه بابات با اعتماد كردن به من تو رو سپرده دست من ... وگرنه نبايد پيش خودت فكر كني كه داري توي ذهن من جايي رو به خودت اختصاص مي دي.

با نفرت نگاهش كردم و از اعماق وجودم گفتم:

- از تو و اين ادا اطوارات متنفرم! كاش مجبور نبودم حتي يه لحظه كنارت سر كنم ...

- دقيقا مثل هم مي مونيم ... ولي مجبوريم ... مي فهمي؟

با غيض افتادم به جون غذايي كه گارسون تازه جلوم گذاشته بود.

بعد از خوردن غذا كه از قضا خيلي هم خوشمزه بود از جا بلند شدم و براي له كردن غرورش رفتم کنار صندوق كه حساب كنم. صندوقدار با ديدن من گفتم:

- بفرماييد خانوم؟!

- مي خواستم ببينم حساب ميز شماره 17 چقدر مي شه؟

صندوقدار نگاه عاقل اندر سفیهانه اي به من کرد و گفت:

- ما صورتحساب رو سر ميز به مشتريامون مي ديم خانوم ... اون اقا هم دارن ميز شما رو حساب مي کنن.

تا برگشتم دیدم گارسوني با صورتحساب کنار آرتان ايستاده و آرتان مشغول شمردن پوله. زیر چشمي نگاهي به من کرد و پوزخند زد انگار فهمیده بود تا چه اندازه ضایع شدم!!!! کاش مي مردم ولي جلوي آرتان ضایع نمي شدم. سعي کردم خونسردی خودمو حفظ کنم برگشتم سر ميز و گفتم:

- بریم؟

در حالي که هنوز هم پوزخندي گوشه لبش بود گفت:

- بریم ...

لعنت به کانادا! بمیرم من الهیییییییییی! هر دو سوار ماشین شدیم و آرتان راه افتاد. ترجیح دادم سکوت کنم. هر بار که باهاش کل کل هم میکردم کم مي آوردم و کلي شایع مي شدم پس سکوت بهترین چیز بود.

---

چند لحظه که در سکوت سپري شد اعصابم را خورد کرد. عادت نداشتم ساکت یک گوشه بشینم مدام سر جابم وول مي خوردم ولي آرتان بي توجه به من مشغول رانندگي بود. برعکس بقیه پسر ها که هنگام رانندگي کلي حرص از دست ملت مي خوردن و فحش از دهنشون نمي افتاد آرتان خیلی خونسرد بود. خیلی راحت حق رو به دیگران مي داد و هیچ عجله اي نداشت. خیلی هم کم از بوق استفاده مي کرد. خودم جواب خودمو دادم:

- احمق! خو این خیر سرش يعني روانشناسه! این اینطوري نباشه پس باباي من باشه؟

انگار متوجه کلافگی ام شد که گفت:

- حوصله ات سر رفته؟ ضبطو روشن کن.

بي اراده دستم رفت سمت سیستم خوشگل ماشینش و روشنش کردم. صدای فرهاد توي ماشین پیچید. اخمهامو کشیدم توي هم و گفتم:

- خواننده قحطه؟

همونطور جدي گفت:

- مي توني آلبوماشو رد کنی تا به اون چیزی که باب طبیعته برسی.

یه آلبوم رد کردم. خواننده بعدی فریدون فروغي بود. اخمهام بیشتر در هم شد و یکی دیگه رد کردم. بعدی فرامرز اصلانی بود! آلبوم بعدی شجریان و بعدی بنان بود ... از حرص ضبط رو خاموش کردم و تکیه دادم به صندلی. آهنگاشم عین خودش! از دیدن حالت من بي صدا خندید و گفت:

- چیه؟ دلت ساسي مانکن مي خواد؟

جواب ندادم. دوست نداشتم مسخره ام کنه. دستشو به سمت ضبط برد و دوباره روشنش کرد و چند آلبوم دیگه رد کرد. وقتی صاف نشست صدای ملایم گیتار در کنار پیانو توي ماشین پیچید. بی اختیار آرامش به سراغم اومد و دست از وول زدن برداشتم. خود آرتان هم با آرامش نفس عمیقی کشید. صدای مازیار فلاحی که بلند شد لبخند زد. تنها خواننده غمگین خونی بود که عاشق صداش بودم.

- نمي تونم بهت بگم دوستت دارم  
تحلم نيست واسه گريه كردنت  
نمي تونم ديگه تو رو داشته باشم  
آخه تو رو به دست من سپردنت  
نمي تونم با تو بمونم تا ابد  
نمي تونم پا بذارم روي دلت  
هر چي كه دارم مال تو عزيز من  
آخه تو رو به دست من سپردنت  
نمي تونم با تو بمونم تا ابد  
نمي تونم پا بذارم روي دلت  
هر چه كه دارم مال تو عزيز من  
آخه تو رو به دست من سپردنت ...

اينقدر آرامش به دلم سرازير شده بود كه چشمام بسته شد. نمي دونم چقدر گذشت كه صدای آرتان بلند شد:

- بيدار شو ... رسيديم.

همونطور با چشم بسته گفتم:

- كجا؟!

- چشماتو باز كني مي فهمي كجا ...

با حالت خنده داري يه دونه از چشمامو باز كردم و سرک كشيدم. آرتان خنده اش گرفت و از ماشين پياده شد. جلوي جواهر فروشي شيكي ايستاده بود. كنارش هم يك فروشگاه بزرگ نقره فروشي قرار داشت. با نق نق پياده شدم و اينبار در را آرام بستم. آرتان دزدگير را زد و شانه به شانه راه افتاديم وقتي ديدم به سمت جواهر فروشي مي رود ايستادم و گفتم:

- مي خواني حلقه بخري؟

- آره ...

- ولي نيازي نيست از جاي به اين گروني خريد كنيم ... اينجا همه اش فرمايسته اس به نظر من ما حتي مي تونيم دو تا حلقه بدل شبیه طلا بخريم. كسي چه مي فهمه؟

قيافه آرتان خشن و سفت شد. بدون حرف جلوتر از من راه افتاد و وارد مغازه شد. ديوانه به معنای واقعی! حالا خوبه دارم جوش اونو مي زنم. اصلا حالا كه اينطور شد مي رم گرونترين حلقه رو انتخاب مي كنم. پا كوييدم روي زمين و با حرص وارد شدم. چه جواهرايي! داشتم لوچ مي شدم. آرتان مشغول صحبت با فروشنده بود. منم خودمو سرگرم ديدن ويترين ها كردم. عاشق زيورآلات بودم. دلم مي خواست همه رو بخرم. با صدای آرتان به خودم اومدم:

- ترسا عزیزم ... بیا این قاب رو ببین ...

او! چه مهربون! نمردیم لحن لطیف آقا آرتان رو هم دیدم. دست از نگاه کردن برداشتم و کنار آرتان ایستادم. فروشنده به طوری که انگار منو می شناسه گفت:

- سلام خانوم ... حال شما چطوره؟!

با شک نگاهش کردم و گفتم:

- سلام ممنون.

آرتان که دید الان با سردیم آبروشو می برم گفت:

- عزیزم ایشون عمو سیامک دوست صمیمی بابا هستن.

سریع دوزاریم افتاد. پس بگو چرا مهربون شده بود. لبخند زدم و گفتم:

- حال شما ... بیخشید من نشناختم. تقصیر آرتانه که دیر معرفی کرد.

- خواهش می کنم دخترم ... خیلی خوش اومدین اینجا مغازه خودتونه ...

- لطف دارین شما ...

آرتان قاب حلقه های برلیان رو به سمت هول داد و گفت:

- هر کدومو که دوست داری انتخاب کن عزیز دلم ...

وای خدا! چرا دلم داشت یه جور می شد. چرا لحن آرتان اینقدر به دلم می نشست. آب دهانم رو قورت دادم و مشغول تماشای حلقه ها شدم. خداییش همه شون خیلی قشنگ بودن. یکی از اونا رو که از بقیه ظریف تر ولی شیک تر بود انتخاب کردم و توی انگشت راستم کردم. آرتان کنار گوشم تذکر داد:

- خانومی ... دست راست نه ... دست چپ!

وووووی! بمیری آرتان! برو اونور اینقدر نجسب به من. از پشت کامل چسبیده بود بهم. دلم می خواست هولش بدم عقب و فرار کنم. داشتم یه جور عجیبی می شدم. ولی نباید خودمو می باختم آگه کوچیک ترین ضعیفی از خودم نشون می دادم آرتان برام دست می گرفت حسابی! حلقه رو از دست راستم در آوردم و توی دست چپم کردم. چقدر به انگشت سفید و کشیده ام می یومد. آرتان دستمو گرفت و بهش خیره شد. عمو سیامک گفت:

- ماشالله خیلی به دستتون اومده ... خانومت خیلی خوش سلیقه است ها آرتان جان ...

- ای عمو! این چه حرفیه؟! آخه آگه بدسلیقه بود که الان من کنارش نبودم.

لجم گرفت و دستمو از دستش کشیدم بیرون. دستم داشت مور مور می شد. عمو خندید و گفت:

- اون که بله! ولی عمو شما هم خیلی خوش سلیقه بودین ... واقعا برازنده هم هستین. خد برای هم حفظتون کنه.

آرتان بلند تشکر کرد ولی من زیر لبی چیزی شبیه به تشکر زمزمه کردم. آرتان چانه ام را با دستش بالا کشید و در حالی که با چشمان خوش رنگش زل زده بود توی چشمانم گفت:

- چطوره؟ می پسندی همینو؟

فقط سرمو تکون دادم. آرتان داشت عصبي مي شد اون اينقدر قشنگ داشت نقششو بازي مي کرد ولي من با حال خرابم داشتم همه چيزو خراب مي کردم. آرتان براي خودش هم يک رينگ خريد. از حلقه هاي پر زرق برق و آنچناني خوشش نمي يومد. خداييش تا رينگو دستش کرد يه لحظه دلم لرزيد. خيلي به دستش مي اومد و من نمي دونم چرا داشتم بهش احساس تملک پيدا مي کردم. تو دلم سر خودم داد زدم:

- نمي شه ترسا! نمي شه خر نشو احمق نشو بيشعور نشو تو و آرتان وصله هم نيستين. آرتان مال تو نيست. ديگه نگاهش نکن اصلا کاري به کارش نداشته باش اگه مي دوني نمي توني همين جا ببر اين طنابي که به هم وصلتون کرده رو.

بعد از حساب کردن پول حلقه ها و کلي تشکر از عمو سيامک با هم از مغازه خارج شديم. داشتم به سمت ماشين مي رفتم که صدای آرتان بلند شد:

- کجا؟ بايد آينه شمعدون بخريم.

نمي دونم چرا عصبي شدم؟ نمي دونم چرا يهو صدام بالا رفت. نمي دونم چرا داشتم ديپونه مي شدم. گفتم:

- تمومش کن اين مسخره بازيارو ...

چشمای آرتان گشاد شد. اين من بودم؟! من که خودم ازش خواستگاري کرده بودم؟ چرا داشتم مثل سگ هار پاچه مي گرفتم؟ تموم اين سوالا رو داشتم توي چشماش مي خوندم. شانه اي بالا انداخت و گفت:

- منم هيچ تمایلي به ادامه اين مسخره بازي ندارم ... ولي بايد تحمل کني تا اين چند روز تموم بشه ...

به دنبال اين حرف دزدگير ماشين را زد و گفت:

- بشين تو ماشين تا من بيام.

سلانه سلانه به سمت ماشين رفتم. اشک از چشمام سرازير شد. توي ماشين که نشستم به هق هق افتادم. دلم هواي مامانمو کرده بود. خدايا به دادم برس. نذار دل بيازوم. خدايا اينها همه اش يه بازيه تو که مي دوني هدف من تو زندگيم چيه؟ خدايا کمک کن. کمک کن که همه چي رو اونجور که بايد پيش ببرم و هيچي خراب نشه. خدايا نذار دلم بشکند نذار تحقير بشم نذار مضحکه خاص و عام بشم. توي راز و نیاز خودم غرق بودم که در باز شد. آرتان داشت آينه زرورق پيچي شده را روي صندلي عقب مي خواباند. بي توجه به او به بيرون زل زدم. کارش که تمام شد سوار شد و در رابست. چرا اشک هام بند نمي اومد؟ خدای اگه آرتان ببينه خيلي بد مي شه. ناخن ها مو توي گوشت دستم فرو مي کردم تا اشکام بند بياد ولي فايده اي نداشت. از صدای فير فير توجه آرتان به سمتم جلب شد. چند لحظه اي سنگيني نگاهش حس کردم. داشتم خورد شدنم رو حس ميکردم. نگاهش را از من گرفت و خونسردانه به رانندگي اش ادامه داد. انگار برایش مهم نبود. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- مي شه بدونم گريه براي چينه؟

گريه ام شدت گرفت. گفتم:

- دلم هواي مامانمو کرده ...

چرا اصلا باهش حرف زدم؟ چرا اينو گفتم؟ ديگه هيچ حرفي نزد. لعنتي! پرسيدي که فقط کنجکاويت ارضا بشه؟ اصلا برات مهمه؟ اگه يه روز همينجوري جلوي پات زار بزوم هم برات مهم نيست. مي دونم مي دونم! صدای مازياد فلاحی که داشت آهنگ همه مي گن که تو نيستي رو مي خونند بيشتر داغ دلم رو تازه مي کرد. اينقدر توي حس خودم و آهنگ فرو رفته بودم که نفهميدم آرتان چه مسيري رو طي کرد. گريه ام تازه بند اومده بود که صدایش بلند شد:

- قطعه چنده؟



صاف نشستم روی صندلی! خدای من! نزدیک بهشت زهرا بودیم. کی وقت کرده بود بیاد اینجا؟ دلم می خواست از خوشی بال در بیارم خیلی وقت بود به مامانم سر نزده بودم. تند تند اشکامو پاک کردم و گفتم:

- صد و سی و دو

دلم میخواست بپریم بغلش بوسش کنم. پس آرتان هم احساس سرش می شد. وقتی ماشینو پارک کرد پریدم بیرون. دوست داشتم بال در بیارم و برم پیش مامانم. وقتی بالای سر قبر رسیدم نفس نفس می زدم. خودمو انداختم روی قبر و دوباره صدای گریه ام بلند شد. توی دلم داشتم تند تند همه چیو برایش می گفتم. حتی از احساسی که می خواستم ازش فرار کنم. شاید نیم ساعتی تنها بودم و همه حرفامو به مامانم زدم و آروم شدم. انگار خودش با دعاهاش دلمو آروم کرده بود. بالاخره سر و کله آرتان پیدا شد. با یه دسته گل رز و یه شیشه گلاب. از روی قبر بلند شدم و آرتان با وسواس قبرو رو شستشو داد. دسته گلو هم به دست من داد و گفت:

- پر پرشون کن ...

نگاهی به چشمای محزونش کردم و شروع به پر پر کردن گل ها کردم ...

---

## فصل هشتم

آرتان با تکه سنگی چند ضربه روی سنگ قبر زد و مشغول خواندن فاتحه شد. دلم سبک شده بود و با آرامش مشغول تماشای آرتان شدم. بعد از خواندن فاتحه از جا برخاست و گفت:

- خالی شدی؟

سري تکان دادم و با لحن تقریبا مهرباني گفتم:

- آره واقعا دستت درد نکنه ... خیلی نیاز داشتم به اومدن پیش مامانم.

- خواهش مي کنم ... بریم؟

- بریم ...

به سمت ماشین راه افتاد من هم دستي براي مامانم تکان دادم و دنبالش روان شدم. در سکوت راه را طی مي کردیم و من نمی دونستم کجا داریم مي ریم. خودش به حرف اومد و گفت:

- مامانم براي شام دعوتت کرده ...

اخم کردم و گفتم:

- کسی منو دعوت نکرده ...

- اوه ... ببخشید مادمازل! حالا این به بارو عفو بفرمایید و این دعوتو از طرف من قبول کنین دفعه ديگه مي گم مستقيما دعوتتون کنن.

- خود شما هم از این به بعد آگه کاري داشتین با من به گوشیم زنگ بزنین دوست ندارم به عزیز بگي ... مگه تو شماره موبایل منو نداری؟

همونجور در حین رانندگي گوشيشو برداشت و گفت:

- شمارتو يه بار ديگه بگو اون دفعه سيو نکردم ...

نکبت! حالا يعني مي خواست بگه من اصلا برآش مهم نبودم که حتي شمارمو سيو نکردم. دلم مي خواست بهش نگم ولي آخرش که چي؟ دستامو مشت کردم و با غيض تک تک شماره ها رو گفتم. لبخندي گوشه لبشو کج کرده بودم خوب بلد بود چطور حرصم بده. گفت:

- با همین لباسا مي ياي ... يا مي خواي بري خونه لباس عوض کني؟

دلم مي خواست بگم اصلا من نمي يام. دنبال بهونه مي گشتم که يه جوري شونه خالي کنم. بعد از چند لحظه فکر کردن گفتم:

- بابا نمي ذاره بيام ...

بدون حرف دوباره گوشيشو برداشت و تند تند شماره گرفت و گذاشت دم گوشش.

- الو ... سلام پدر جون آرتانم ...

- ممنون خوبم شما خوب هستين؟

- قربان شما ... غرض از مزاحمت امروز با ترسا جان رفتيم واسه آزمائش و خريد حلقه و آينه شمعدون حالا مي خوام آگه اجازه بدین ترسا رو واسه شام ببرم خونه ... مامانم دعوت کردن.

- بله بله ... حتما تا قبل از ساعت دوازده خودم مي يارمش خونه.

- چشم چشم.

- لطف کردین پدر جون مزاحمتون نمي شم ... خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشی رو به من که با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم گفت:

- اینم از پدرت ...

سریع حالت عادی به خودم گرفتم و گفتم:

- عزیز هم تنهاست ... منتظر مه ...

اخمای آرتان در هم و نگاهش اینقدر خشن شد که یه لحظه ترسیدم. با همان حالت وحشتناکش گفت:

- مامانم دعوتت کرده و تو هم باید بیای! فهمیدی؟ صد تا بهونه دیگه هم که بیاری آخرش باید بیای ... می برمت به هر قمیتی که شده

- من اسیر تو نیستم

- هر چی می خواهی اسمشو بذاری بذار ... ما با هم قرار داشتیم تو باید جلوی مامان من نقش بازی کنی ... آگه بخوای آبروی منو ببری اونوقت منم می دونم چه جور باهات رفتار کنم.

- تو خیلی ... خیلی ...

- خیلی چی؟ عوضی؟ پست؟ خودخواه؟ کدومش؟

بغض گلمو می فشرد. دلم می خواست لب باز کنم و هر چی لایقشه نثارش کنم ولی می دونستم آگه لب باز کنم اشکام جاری می شه برای همین لال شدم و هیچی نگفتم. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- بریم؟ یا اول می ری خونه؟

بالاخره لب باز کردم و گفتم:

- می خوام برم خونه ...

بدون حرف مسیرشو به سمت خونه کج کرد وقتی رسیدیم دستم را به سمت دستگیره در بردم و خواستم پیاده بشم که گفت:

- یه ربع بیشتر وقت نداری ...

عصبی شدم و داد زدم:

- ای بابا مگه مسابقه است؟! یعنی چی که برای من وقت تعیین می کنی؟ آگه می خواهی من باهات بیام باید منتظر بمونی حتی آگه سه ساعت طول بکشه ...

به دنبال این حرف پیاده شدم و طبق معمول در را محکم به هم کوبیدم. مرتیکه جعلق! وارد خونه که شدم عزیز با هل هله به استقبال اومد و چالاپ چالاپ منو ماچ کرد و شروع کرد به قربون صدقه رفتن من. اعصاب نداشتم ولی نمی شد با او تند می گفتم. نمی خواستم دل مهربونش رو بشکنم. گفت:

- چی شد نه نه؟ خونتون به هم می خوره!؟

بوسش کردم و با خنده گفتم:

- الان که جوابشو نمی دن عزیز جوووونم چند روز دیگه آماده می شه ...

- خیلی خب نه نه بیا به چیزی بهت بدم بخوری خون ازت گرفتن توام که سفیده ای الان دیگه جون تو تنت نیست.

- مرسی عزیز جونم ... همه چی خوردم الانم می خوام برم خونه آرتان اینا مامانش دعوت کرده واسه شام ...

- خیلی هم خوبه مادر! بالاخره توام باید بری خونه شونو ببینی ... فقط خیلی مواظب خودت باشی نه ها تا قبل از عقد زیاد نمی شه به مرد جماعت رو داد ...

همینطور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- چشم ... چشم عزیز جونم حتماً

از داخل کمدم بلوز دامن اسپرت مشکی رنگم رو خارج کردم و پوشیدم. بلوزش یقه قابی بود و دامنش کوتاه. جنس مخملی اش رنگش را سیاه تر نشان می داد و با پوست سفیدی مخملی ام در تضاد بود. جوراب کلفتی پوشیدم تا دیگر نیاز به پوشیدن شلوار نداشته باشم. شال حریر مشکی ام را هم روی سرم کشیدم و برق لب کمرنگی روی لبم مالیدم. کفش های نوبوک مشکی رنگم را هم پوشیدم و بعد از برداشتن کیف دستی کوچکم از اتاق خارج شدم. چقدر خوب می شد اگر نمی رفتم. ولی می دونستم که اگه نرم آرتان می زنه به سیم آخر. با عزیز خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. روی هم رفته بیست دقیقه هم طول نکشید حاضر شدنم! ولی خوشحال بودم که عقده هامو سرش خالی کردم. حقش بود! درو که باز کردم و بیرون رفتم دیدمش که صندلی ماشینش رو داده عقب سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشماشو بسته. پاورچین پاورچین کنار ماشین رفتم و آهسته در رو باز کردم. سوار شدم و در محکم به هم کوبیدم. آرتان بدجور پرید بالا و گیج و منگ نگام کرد. غش غش خندیدم و گفتم:

- خوبه سه ساعت نرفتم! عمو یادگار تو بیست دقیقه خوابت برد؟! خسته نباشی!

- ترسا تو مریضی؟ من باید روی تو کار کنم! آخه این در ماشین چه گناهی کرده?!!!

- همینکه هست ... حالا راه بیفت برو آقای راننده ...

رگ گردن آرتان برجسته شد و صدای خنده من اوج گرفت. آرتان راه افتاد و در همان حال زمزمه وار گفت:

- نوبت خنده منم می رسه ... انگار یادت رفته قراره یه مدت طولانی هم خونه من باشی ... من و تو و تنهایی ... چه اتفاقی قراره بیفته خدا می دونه!

خنده ام قطع شد و رنگ از روم پرید اینبار نوبت آرتان بود که غش غش بخنده. دیگه هیچی نگفتم و ساکت نشستم. تا خونه اونا فاصله تقریباً زیادی طی شد ولی بالاخره رسیدیم. جلوی در بزرگ مشکی رنگی ایستاد و با ریموت کوچکی در نرده ای را گشود. حیاط خانه خیلی بزرگ و چمن کاری شده بود. درخت های کوتاه و سر سبز هم در میان چمن ها چشمک می زدند. استخر کوچکی درست روبروی ساختمان دو طبقه سنگی قرار داشت. آرتان ماشین را در قسمت سنگی پارک کرد بوق کوتاهی زد و پیاده شد. من هم دست از دید زدن اطرافم برداشتم و پیاده شدم. در ساختمان باز شد و نیلی جان بسیار خوش تیپ از خانه خارج شد و با دیدن من به رویم آغوش گشود و گفت:

- خیلی خوش اومدی عزیز دلم.

اولین بار بود که اونو بی حجاب می دیدم. پوست سفید بدنش و موهای های لایت شده اش حسابی جذابش کرده بودن. در آغوش خزیدم و گفتم:

- سلام نیلی جون

- سلام به روی ماهت عزیزم .... خوبی؟

- ممنونم ببخشید اگه من مزاحم شدم.

- این جرفا چیه؟ تو دختر گلمی ... روی تخم چشمام جا داری ...

سپس از من جدا شد و گفت:

- بیا بریم تو گلم ... سر پا و اینسا خسته ای

قبل از اینکه وارد شویم نیلی جون رو به آرتان که مشغول صحبت با موبایلش بود گفت:

- آرتان مامان سلام عرض شد ...

آرتان گوشی اش را با فاصله گرفت و گفت:

- سلام مامان ... برین تو منم میام.

نیلی جون دیگه حرفی نزد دستش را پشت کمر من گذاشت و به داخل راهنماییم کرد. وارد که شدم نوبت پدر آرتان بود که به استقبالم بیاد. پدرا نه پیشونیمو بوسید و بهم خوش آمد گفت. سپس دستم رو گرفت و در حالی که احوال پر دم و عزیز جون رو می پرسید به سمت میل دو نفره ای کشیدم. نیلی جون هم کنارمون نشست و گفت:

- خب عزیزم امروز خوش گذشت؟ پسر دردونه من که اذیتت نکرد.

در قالب قلابیم فرو رفتم و گفتم:

- نه نیلی جوووون آرتان خیلی ماهه! مگه اصلا اذیت کردم بلده؟

صدای آرتان از پشت سرم بلند شد:

- پشت سر من غیبت می کنین؟

آرتان بود که با صمیمیت کنار مادرش نشست و دستش را هم دور گردن او حلقه کرد. مادرش گفت:

- مگه کسی جرات داره پشت سر تو غیبت کنه ... نبود بی بی خانومت چه جور از طرفداری می کنه.

آرتان با حالت خاصی زل زد توی چشمام و گفت:

- خانومم عادت داره منو شرمنده کنه همیشه ... منم اگه کسی بگه بالای چشم ترسام ابروئه می فرستمش اون دنیا که سک سک کنه و برگرده.

دلیم ضعیف رفت. سریع نگامو دزدیدم که نفهمه چه آشوبی توی دلم درست کرده. نیلی جون با شعف دست زد و اول مرا و سپس آرتانو محکم بوسید و گفت:

- الهی قربون جفتون برم ایشالله همیشه همینقدر عاشق بشین. آرتان مامان همیشه دعا می کنم که روز به روز بیشتر عاشق زنت بشی همینطور که دعا می کنم ترسا هر روز بیشتر از روز قبل اسیرت بشه!

آرتان با لحن شوخی گفت:

- مامان از این دعاها نکن ... دعای مادرا گیراست!

پدرش با حالت خنده داری گوششو کشید و گفت:

- هی هی هی! خیلی هم دلت بخواد!

آرتان لبخند زد و رو به من گفت:

- پاشو بیا بریم اتاقم لباستو عوض کن عزیز دلم.

به همراه این حرف چشمکی هم نثارم کرد که دلم زیر و رو شد. نیلی جون سقلمه ای بهم زد و گفت:

- پاشو عزیزم اتاق آرتان من دیدن داره ...

لبخندی به نیلی جون زدم و از جا بلند شدم. آرتان جلو راه افتاد و من هم از پشت سرش می رفتم. در اتاقش یک در چوبی تیره رنگ بود که رویش مثل درهای خانه های قدیمی میخ های بزرگ داشت به همراه یک کومه ... خندیدم و گفتم:

- فقط دیوار کاه گلی کم داره ...

آرتان بدون اینکه حرفی بزنه درو باز کرد و وارد شد من هم وارد شدم و از چیزی که دیدم دهانم باز ماند. کل دیوارها با کرافت پوشیده شده بود و بعضی جاها با ام دی اف قفسه های مربعی ساخته شده بود که داخل هر کدام یک شمع قرار داشت. کف اتاق هم پارکت قهوه ای سوخته کار شده بود. تخت خواب دو نفره مشکی رنگی هم به دیوار چسبیده شده بود و رو تختی قرمز رنگش چشمک می زد به دیوار بالای تختش عکسی بزرگ از خودش زده بود که دل و دین آدم را می برد. در عکس آستین های بلوز تنگ و اسپرتش را بالا زده بود و هیکل عضلانی اش به خوبی پیدا بود. یقه اش تا نصفه باز بود و سینه ستبرش را به نمایش می گذاشت. سرش را هم بالا گرفته بود و چشمانش بسته بود ... دماغ سر بالایش حالت لبهائیش ... هیکلش دیوونه کننده بود ... چشم از عکس که گرفتم متوجه نگاه خیره اش روی خودم شدم. در حالی که دست به سینه لب تخت نشسته بود به من زل زده بود. نگاهم رو که دید گفت:

- دید زدن بنده تموم شد؟ عکس منو که خوردی ...

دندون قروچه ای رفتم و گفتم:

- تحوه!! برو بیرون می خوام لباس عوض کنم ...

- خوب جلوی من عوض کن ....

- تو قابل اعتماد نیستی

پیدا بود با این حرفم دوباره عصبی اش کردم چون از جا بلند شد. قدم قدم بهم نزدیک شد و قبل از اینکه فرصت کنم برم عقب دستمو محکم چسبید. آرو آروم و شمرده شمرده گفت:

- من آدم آرومیم دختر خانوم ... فقط حواستو جمع کن که دیوونه ام نکنی ... چون آگه دیوونه ام کنی دیگه هر اتفاقی که بیفته مسئولیتش با خودته ... می فهمی!!! فکر نکن آگه با نقاط ضعف من بازی کنی این زرنگیه ... نه این بدبختیه واسه تو ... امیدوارم شعورت برسه

به دنبال این حرف دستم رو که در حال شکستن بود رها کرد و از اتاق خارج شد. کمی مچ دستمو مالش دادم و رو به عکس گفتم:

- خیلی وحشی هستی ... یه وحشی جذاب! حالا خوبه این اخلاق گندو داری ... وگرنه معلوم نبود چه بلایی قراره سر من بیاد ... این وحشی گریات باعث می شه که من ازت بدم بیاد و دل بهت نبازم.

مانتومو در آوردم و شالمو هم برداشتم. دستی زیر موهای پر پشتم کشیدم و جورابامو هم از پام در آوردم. پاهای کشیده و سفید و خوش تراشم بدجور دلبری می کردن ... دلم می خواست آرتانو دیوونه کنم. قصد داشتم طور دلشو ببرم که به دست و پام بیفته. دوست داشتم دیوونه اش کنم. یقه امو با دست صاف کردم و با لبخند از اتاق خارج شدم. نیلی جون اولین کسی بود که منو دید. سریع از جا برخاست و به به و چه چه کنان گفت:

- برم واسه دختر گلم اسفند دود کنم ... ماشالله ماشالله ترسا جون می ترسم چشمت بزدم عزیزم.

- خواهش می کنم نیلی جون این چه حرفیه! چشمای قشنگ شما قشنگ می بینه.

نیلی جون دوباره پرید طرف من و چلپ چلپ بوسیدم. زیر چشمی به آرتان نگاه کردم خیلی بی تفاوت داشت بهم نگاه می کرد. عین دستگاه اسکن از بالا به پایین از پایین به بالا! چقدر بی احساس بود! چطور می تونست اینهمه قشنگی رو نبینه. چطور می تونست ببینه و بی خیال باشه؟! بابای آرتان هم چند ضربه روی میز زد و گفت:

- بزنم به تخته پسر من سلیقه حرف نداره ... به باباش رفته دیگه.

همه خندیدیم و نیلی جون گفت:

- من می رم میزو بچینم ... طفلک سوره دست تنهاست ...

گفتم:

- منم میام کمک نیلی جون.

دستش را سر شانهِ ام گذاشت و گفت:

- نه گلم من هستم سوره هم هست ... شما بشین پیش شوهرت

و به زور منو کنار آرتان و چسبیده به او نشاند. دست آرتان را هم گرفت و روی پای من گذاشت و گفت:

- آرتانم سفت بگیرش مامان که یه وقت فرار نکنه.

دست یخ آرتان روی پای لختم نفس را در سینه ام حبس کرد. آرتان هم زیر نگاه پدرش جرات برداشتن دستش را نداشت. لرزش خفیف دستش نشان می داد که او هم حالت عادی ندارد و مثل من در حال انفجار است. تند تند داشتیم پوست لبم را می کندم. انگار پدرش فهمید ما هیچ کدام حالت طبیعی نداریم که از جا برخاست و گفت:

- برم ببینم رفیعی چی کار کرد با چک فردا ...

آرتان هم از خدا خواسته سری تکان و داد و گفت:

- راحت باشین ...

بعد از رفتن پدرش سریع دستش را کشید و نفسش را با صدا بیرون داد. از حالتش هم خنده ام گرفته بود هم به خودم امیدوار شدم. زیر لب گفتم:

- امان از دست تو نیلی ...

پایم را روی پای دیگرم انداختم و گفتم:

- نقش بازی کردن جلوی مادرت کار خیلی سختیه ...

- بالاخره تموم می شه ... بعد از ازدواجمون هر طور که شده باید از زیر دستش فرار کنیم من حوصله این مسخره بازیها رو ندارم.

لجم گرفت و با غیض گفتم:

- آره واقعا مسخره بازیه ...

- شما هم بی زحمت از این به بعد لباس پوشیده تر تنتون کنین ... فعلا نه بنده بهتون محرم نه بابای بنده ...

حرفش از سیلی هم بدتر و دردناک تر بود. دویدن خون به صورتم رو حس کردم. از جا برخاستم. قبل از آنکه چیزی بگویم آرتان گفت:

- دستشویی آخر راهرو در سمت چپه ...

لعنتی! از کجا فهمید چي مي خوام بگم. فهمیده چقدر حرص داده فهمید مي خوام برم خودمو خالي کنم. براي اينکه ضايع اش کنم گفتم:

- دستشویی به درد تو بیشتر مي خوره من مي خوام برم آشپزخونه پيش نیلي جون.

- خدا داند ... ولي بهتره اين کارو نکنی چون نیلي جون اصلا دوست نداره کسی بره توي آشپزخونه ... به اين نکته حساسیت داره.

با يه حالت خاص نگاهش کردم و براي اينکه اذیتش کنم گفتم:

- پس من مي رم توي اتاق تو استراحت کنم يه کم عزیـزم.

همینجور مات شد روی من و من هم با ناز و خرامان خرامان رفتم به سمت اتاقش ... خودم خنده ام گرفته بود. رفتم توي اتاقش و افتادم روی تخت ... واقعا چرا آرتان با من اینجوري میکرده؟ چرا از عذاب دادنم و خورد کردنم لذت مي برد. چون مي دید مغرورم مي خواست اینجوري کنه باهام. لعنتی! باید بیشتر خوردش کنم باید بیشتر اذیتش کنم دوست ندارم بذارم لهم کنه و توي دلش بهم بخنده. نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد و آرتان وارد شد. حالت خوابیدم خیلی فجیع بود. دامنم رفته بود بالا و ... سریع خودمو جمع و جور کردم. آرتان اول خیره موند به پاهام ول بعد سریع نگاهشو از پاهام گرفت و چپ چپ نگام کرد و گفت:

- پاشو باید بریم سر میز شام ...

از جا برخاستم که دیدم داره از اتاق مي ره بیرون ناچاراً صداش کردم:

- آرتان ...

ایستاد و بدون حرف به سمتم چرخید گفتم:

- درستش اینه که با هم بریم بیرون ... نیلي جون حساسه رو این چیزا ...

سر تکون داد و منتظر شد تا بهش برسم. از عمد دستمو دور بازوش گره کردم که چپ چپ نگام کرد و با نیش و کنایه گفت:

- انگار توام از این بازی خوشت اومده ...

با نفرت دستمو از بازوش جدا کردم و بهش توییدم:

- بین آقا پسر ... آگه من الان اینجام و جلوي مامان تو ادای دخترای نکبت و عوضی رو در مي یارم دلایلش فقط قراریه که با تو دارم از هیچي این وضع راضی نیستم نمی خوام مامانت بابت يه دونه پسرش نگران باشه .... مي فهمی اینو یا حتما باید جلو مامانت تابلو بازی در بیارم و دق مرگت کنم تا بفهمی راضی نیستم از این وضع؟ حالم داره از این اداها به هم مي خوره حداقل آدم باش و شرایط آدمو بفهم ... گربه کوره نباشه چشمت بگیره فداکاری های منو ...

آرتان که از حالت من جا خورده بود با تعجب نگام کرد و گفت:

- خیلی خب خیلی خب ... حالا چرا عصبانی مي شه ... شوخی کردم باهات ...

- شوخی؟! بهت نمی یاد آدم شوخی باشی.

- خیلی خب باشه! بیخیال شو دیگه ... حالا هم بهتره بریم دیگه نیلي جون بابا خیلی وقته که منتظرن.



هر دو از اتاق خارج شدیم و به سمت سالن غذا خوری رفتیم. سالن غذاخوری با سه پله پایین تر از سطح سالن اصلی قرار داشت. همین که خواستم از پله ها پایین برم به دفعه پاشنه کفشم سر خورد و رفتم توی هوا ولی قبل از اونکه با کمر بیام روی پله ها و کمرم از وسط دو تا بشه دستای قوی آرتان میون زمین و هوا منو گرفت و در آغوش کشید. از زور ترس نفس نفس می زدم و چشمامو هم بسته بودم. وقتی از امن بودن جام مطمئن شدم چشمامو باز کردم. رنگ آرتان پریده بود و با چشمایی گشاد شده خیره خیره نگام می کرد. با دیدن چشمای باز من زمزمه وار گفت:

- ترسا ... خوبی؟! -

فقط تونستم سرمو تکون بدم. نیلی جون داشت خودشو می کشت و اصرار داشت حتما بریم دکتر. ولی من در همون حالت ترس گفتم:

- نه نیلی جون به خدا خوبم ...

- عزیزم آگه خوب هستی حتما لازمه که بریم دکتر ... به خاطر خودتم که نه به خاطر آرتان باید بریم بچه ام رنگ به روش نیست بریم که مطمئن بشه تو خوبی و چیزیت نیست.

آرتان سرشو زیر انداخت و هیچی نگفت. باباش گفت:

- من ماشینو آماده می کنم شما بیاین بیرون ...

دست آرتانو چسبیدم. سریع چشماشو دوخت توی چشمام. گفتم:

- آرتان باور کن من خوب نیازی به دکتر نیست! من حتی روی زمین نیفتادم ...

در گوشم زمزمه وار گفت:

- مطمئنی؟ تو دست من امانتی آخه ...

متنفر بودم از این کلمه ... امانت! امانت! چرا نمی گی خودت نگرانی؟!!!! لعنت به تو! منم انگار با احساسم درگیری داشتم. یه لحظه حس می کردم آرتانو دوست دارم و دلم می خواد اونم دوستم داشته باشه یه لحظه به کل ازش متنفر می شدم. کاش می شد همه اش ازش متنفر باشم نفرت بهتر از عشق بود واسه منی که موندنی نبودم و برای آرتانی که موندنی نبود. حداقل واسه من! با نگاهی حزن آلود به چشمان آرتان، آرتان بالاخره من رو روی زمین گذاشت و گفت:

- مامان نیازی نیست حال ترسا خوبه ...

- ولی آرتان ...

- آگه حالش بد شد آخر شب خودم می برمش بیمارستان ... شما نگران نباشین حالا هم بفرمایید سر میز ...

همه با هم سر میز نشستیم نیلی جون مشغول صحبت بود و می خواست هر طور شده اون لحظه رو از ذهن من پاک کنه ولی من همه حواسم پیش اون لحظه ای بود که دستای قوی آرتان دور کمرم حلقه شده بود ... پیش اون لحظه که گرمی نفساشو روی پوست صورتم حس می کردم ... من مطمئنم که آرتان از عمد منو اونطور فشار می داد ... مطمئنم واقعا نگرانم شده بود ... گرمای آغوشش .... اه درد! زهرمار! شامتو کوفت کن! آگه کسی ازت پیرسه شام چی خوردی جای اینکه اسم غذا رو بگی لابد می خوای بگی آرتان خوردم. خودم خنده ام گرفت و سعی کردم بدون اینکه به آرتان فکر کنم غدامو بخورم ... آرتان هم فقط با غذاش بازی کرد و فکر کنم اونم چیزی از طعم غذا نفهمید. نیلی جونم با تمام تلاشش واسه آروم کردن ما راه به جایی نبرد. بعد از خوردن شام من از جا برخاستم و از آرتان خواستم که منو برسونه آرتان هم بدون حرف آماده شد. بعد از خداحافظی از نیلی جون و پدرجون همراه آرتان از خونه خارج شدیم. بدون حرف سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم. کمی از راه در سکوت سپری شد تا اینکه آرتان گفت:

- هنوز مطمئنني خوبي؟

سرمو تڪون دادم و گفتم:

- او هوم ...

- بازيگر خوبي هستي ...

دوباره عسبي شدم و گفتم:

- نڪنه فڪر مي ڪني من الڪي خودمو انداختم و بعدم الڪي از ترس فشارم ...

- هي هي هي! من اصلا منظورم اين نبود منظورم رفتارت با من بود! نيلى جون يه درصدم شك نڪرد بهمون.

- آهان از اون لحاظ ...

با لبخندي محو گفتم:

- اعصاب نداريا ...

زير لبي گفتم:

- تو واسه من مگه اعصابم مي ذاري؟

- مگه من چي کارت کردم؟

لعنتي! شنيد!!! عجب گوشاي تيزي داشت! سري تڪون دادم و گفتم:

- هيچي بيخيال ... برنامه بعدي چيه؟

- برنامه هايي بعدي ديگه ربطي به تو نداره ... البته يه کم خريد ديگه هم داريم که بايد انجام بديم ولي معلوم نيست چه روزي باشه ... خبرت مي ڪنم. فعلا بايد با بابات هماهنگ ڪنم واسه ديدن چند تا باغ و رزرو ميزو صندلي و غذا و از اين برنامه ها توام برو دنبال نوبت واسه آرايشگاه و ليست کردن دعوتياتونو و اين چيزا ....

- جدي جدي داريم ازدواج مي ڪنيم!!!

لبخند زد و گفتم:

- آره جدي جدي و زوري منو هل دادې قاطي مرغا ...

- خيلي رو داري به خدا!!!!!!

- خوب حالا دوباره عسبي نشو ... هر چند که ...

حرفشو ادامه نداد و جلوي در خونمون ايستاد. گفتم:

- هر چند که چي؟

- هيچي ديگه شب بخير ...

اين يعني اينکه برو پايين ولي من حس فضوليم بدجور قفلکم مي داد. بدون اينکه دستم رو به سمت دستگيره در ببرم گفتم:

- هر چند که چي؟!!

خندید و گفت:

- برو پایین فوضول خانوم ...

- بگوووووووو آرتا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان ....

- پرو مي شي ...

پس يه چيز خوب مي خواست بگه. بيشتتر کنجکاو شدم و گفتم:

- بگووو بگوووو بگووووو بگووووووو

- اي بابا! سفتو با بگو برداشتن!!!?

- اگه نگي تا صبح مي شينم اينجا مي گم بگو ...

- هيچي بابا! مي خواستم بگم عصبي که مي شي جذاب تر مي شي ... همين! حالا بفرماييد پايين که من حسابي خسته ام و خوابم مي ياد. سلام بنده رو هم خدمت پدرتون و عزيز جون برسونين.

نیشم مي خواست باز بشه تا بنا گوشم ولي جلوشو گرفتم و سرسري خداحافظي کردم و پياده شدم. آرتان صبر کرد تا با کلید درو باز کردم و رفتم تو اونوقت پاشو روي گاز گذاشت و رفت. تازه تا وارد حياط شدم شروع کردم به ورجه و ورجه کردن. حرفش برام خيلي معني ها داشت. انگار داشت نرم مي شد. بابا و عزيز به استقبالم اومدن و من سريع خودمو کنترل کردم. بابا به کمکم اومد تا بتونيم بسته آينه شمعدون رو داخل ببريم. احساس خوبی داشتم ديگه از اين ازدواج اجباري دلخور نبودم فقط از عاقبتش مي ترسيدم و دلم مي خواست ختم به خير بشه.

---

صبح روز بعد سرحال تر از روز قبل بودم. دلم مي خواست همه اش سر به سر عزيز بذارم. عزيز هم همينطور که نگام مي کرد هي چشماي خوشگلش از اشک پر و خالي مي شد. خودش مي گفت طاقت دوريمو نداره. اتوسا زنگ زد و گفت مي ياد دنبالم که بريم هم از يه آرايشگاه خوب وقت بگيريم هم بريم دنبال خريد جهاز. حوصله همه کار داشتم از روي دنده راست بلند شده بودم. توي اتاقم داشتم تند تند حاضر مي شدم که گوشيم زنگ زد بدون نگاه کردن به شماره گوشي رو در گوشم گذاشتم و گفتم:

- بله بفرماييد ...

صداي هيجان زده شبنم بلند شد:

- سلا!!!!!!!!!!!!!!م عرووووووووووس

- سلام دم خرووووووس

- اذيت نکن خره من خوشحالم ضد حال نزن ديگه.

- چي شده باز؟

- داره يه اتفاقيي مي افته فکر کنم.

- چه اتفاقي در مورد اردلان؟!

- آره

- چي شدههههههههه؟

- بعد از اون روز که ديدمش خو ديگه نديده بودمش تا اينکه امروز زنگ زد خونمون

نشستم لب تخت و با هيجان گفتم:

- خب خب ...

- تا ديدم شماره اونه اول خواستم شيرجه برم رو گوشي بعد ياد حرفاي تو افتادم براي همين مامانو صدا کردم و گفتم مامان بيا گوشيو بردار فکر کنم اردلانه ....

- باريکلا .... خب ....

- هيچي ديگه مامانم گوشيو برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی معلوم شد آقا زنگ زد دعوتمون کنن همه با هم جمعه صبح بریم کوه ...

- راست مي گي؟!

- آره به خدا کاراي هرگز نکرده! اونوقت که باهاتش بودم از اين کارا نمي کرد.

- مامانت قبول کردن؟

- مامانم مي خواست قبول کنه ولي اگه بدوني من چي کار کردم ترساااااااا

- چي کار کردي؟

- گفتم بگو شبنم درس داره نمي تونه بياد ...

غش غش خنديدم و گفتم:

- نکيتو نگاه! حرفه اي شديا!

- آره به خدا داشتم مي مردما ولي ديگه اينو گفتم

- خب؟

- هيچي اونم نه گذاشت نه برداشت گفت خاله جون اين اول ترميه كي درس داره؟!!!! داره بهونه مي ياره خواهشا راضيش کنين و بيان چون قراره همه باشيم اگه شما نباشين خيلي بد مي شه. مامانم گفت حالا تا ببينم چي مي شه خاله

...

- ايول!

- خوب کاري کردم؟!

- دمت درست دختر خوب کارت حرف نداشت!

- حالا جمعه احتمالا مي خوام بریم ... چي کار کنم به نظرت؟

- همون کاري که تا الان کردي ... مغرور باش غرورشو له کن ... بشکنش تا اون وقت بياد جلو.
- باشه ... اول فکر مي کردم کارايي که مي گي بکن فقط اونو از من دورتر مي کنه ولي حالا دارم واقعا جوابشو به چشم مي بينم.
- از بس خري که منو دست کم مي گيري.
- خيلي خب خانوووووم! ببخشيد شما به کوچيکي خودتون .... راستي از آقاون چه خبر؟ خوش مي گذره؟
- اي بديشون نيست. خوش که نه ولي دارم حال مي کنم ... انگار افتادم توي يه بازي قشنگ.
- پس خوشت اومده.
- نه اونجوري که تو فکر مي کنی فقط اين بازي برام هيجان زيادي به وجود آورده. زندگي من فقط همين هيچانو کم داشت.
- اوکيبيبيي حالا کي مراسمتونه؟
- اين جمعه که شما مي ري کوه نه .... اون پنج شنبه ...
- غش غش خنديد و گفت:
- خاک تو گورت کنم با اين تاريخ گفتنت ... آرتان از دست تو خل نشه خيليه!
- دلتم بخواد همه که خل من هستن فقط اين مونده ...
- صداي عزيز از پشت در بلند شد:
- ترسا!!!!!!!!!!!! آتوسا اومده ....
- شبنم آتوسا اومده دنبالم بريم نوبت آرايشگاه بگيريم ... کاري نداري با من ...
- و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اي يعني ترسا من حاضرم نصف عمرمو بدم ولي اون چشماي بي روح تو رو آرايش شده ببينم. شب عروسيت زودتر از همه من حاضریمو مي زنم.
- گمشووووو من همه جوره قشنگم.
- خو بسه ديگه! باز اين حس خودنکبت پنداريش گل کرد
- همينه که هست ... راستي شبنم با شايانتون حرف زدي؟
- آره گفت مشکلي نيست هر وقت که خواستي مي توني بري دفترش و به منشييش اسمتو بگي ...
- اوکي دستت درد نکنه.
- خواهش مي کنم برو ديگه به کارت برس
- قريونت ... باي.
- فدات ... باي.

گوشیو قطع کردم و سریع از اتاق پریدم بیرون. آتوسا جلوی عزیز نشسته بود و دو تایی حسابی مشغول گپ زدن بودن. با دیدن من بلند شد و گفت:

- چه عجب عروس خانوم! افتخار دادین ...

- خیلی خب ... بریم؟!!

- بریم که دیره

از عزیز خداحافظی کردیم و دو تایی سوار ماشین خوشگل آتوسا شدیم. آتوسا گفت:

- نمی دونی کدوم باغو رزرو کردن؟

- نهههههه دیشب آرتان می گفت تازه می خواد با بابا در این مورد صحبت کنه.

- خب اشکالی نداره می خواستم به آرایشگاه انتخاب کنیم که زیاد دور نباشه ولی خب مهم نیست ...

- آتوسا به جایی باشه که همچین منو مکش مرگ ما بکننا!!!

خندید و گفت:

- تو خودت مکش مرگ ما هستی عزیزم ... ولی من برات بهترین رو انتخاب می کنم.

آرایشگاه انتخابی آتوسا به سالن خیلی بزرگ توی خیابون جردن بود که توی طبقه بالای به مجتمع تجاری قرار داشت. اینقدر همه وسایلیش و کارکنانش شیک بودن که من گیج و منگ مونده بودم. خانوم آرایشگره عین دکترا منو خوب برانداز کرد و گفت:

- به کم دیر اومدینا ... واسه سالگرد ازدواج امام علی آرایشگاه خیلی شلوغه .... باید از دو ماه قبل نوبت می گرفتین.

آتوسا گفت:

- ژیلای جون حالا یهوپی شده دیگه منم جز شما کار هیشکیو قبول نداشتیم واسه همینم خواهرمو آوردم اینجا ... حالا به کاریش بکنین خواهشاً

ژیلای دوباره منو برانداز کرد و بالاخره بعد از کمی سکوت گفت:

- خیلی خب ... فقط به خاطر اینکه می دونم عروسک می شه خواهرت و واسه کار خودم خوبه قبول کردما وگرنه محال بود توی این شلوغ پلوغی بهت نوبت بدم.

- دستتون درد نکنه ... شما همیشه در حق من لطف کردین ....

- پنج شنبه ساعت هشت صبح اینجا باشه ....

- باشه چشم حتما!

بعد از اینکه خیالمون را بابت آرایشگاه راحت شدیم افتادیم توی بازار برای خرید جهازیه اول از تیکه های بزرگ شروع کردیم. آتوسا پرسید:

- خونه آرتان چند خوابه است؟ اصلاً چند متریه؟! ما باید بدونیم چقدر وسیله می تونیم بخریم یا نه؟!!

- نمی دونم والا ....

- خو يه زنگ بزڼ بهش بپرس ... اينم يه بهونه واسه اينکه با عشقت حرف بزني...

پوزخندي زدم و گوشيمو از توي کيفم در آوردم. چاره اي نبود. آتوسا هم يکي بود بدتر از نيلي جون. شماره آرتانو گرفتم و منتظر شدم بعد از هفت بوق که ديگه داشتيم نا اميد مي شدم صدای سردش توي گوشي بپيچيد:

- بله ....

- الو ....

- بله ....

اي کوفتو بله! اي زهرمارو بله! مي دونه منم مي خواد حرص بده. به ناچار گفتم:

- سلام

- سلام

نفسمو با صدا دادم بيرون. اصلا دلم نمي خواست حالشو بپرسم بي مقدمه گفتم:

- آرتان خونه ات چند متریه؟ چند خوابه است؟

- خوبم ممنون شما خوبی؟

خودمو از تک و تا نینداختم و گفتم:

- مرسې خوبم ... خونه ات چه جوریه زود بگو کار دارم ....

خوبه آتوسا سرشو گرم کرده بود به تماشای مغازه ها تا من يعني راحت حرف بزيم. وگرنه الان کله مو مي کند. به تندې گفتم:

- واسه چي مي خواي؟!!

- خير سرم اوادم جهاز بخرم ...

- نيازي نيست ... خونه من همه چي داره.

- من کاري به چيزاي خونه تو ندارم. مگه تو نگفتي تو همين يه پسري و بابا مامانت برات آرزوها دارن و نمي توني بيخيال مراسم مسخره عروسي بشي؟ حالا منم نمي تونم به بابام بگم جهاز نمي خوام چون دوست داره دخترش با سربلندي بره خونه بخت ... حالا فقط بگو خونه ات چه جوریه؟

- دليلاي بچه گونه ات خيلي مسخره است. يه کم بزرگ شو! خونه من سه خوابه است ... 180 متريه ...

- اوکي ...

- من کار دارم فعلا خداحافظ.

حتي فرصت نداد خداحافظ کنم باهش نکبت! گوشيو قطع کردم و با چهره اي بشاش رو به آتوسا گفتم:

- بريم که بدبخت شدیم ...

- چي شد؟

- سه خوابه صد و هشتاد متری.

- اووووه!

- حالا بازم از خونه تو کوچیک تره

- بابا من اونوقت که می خواستم عروسی کنم آگه یادت باشه رفتم توی یه آپارتمان صد و ده متری یک خوابه ... راحت پرش کردم ولی کار تو سخت تره.

- از همین اول هر چی دیدیم می خریم و میریم چطوره؟!

- وا انگار می خواد بازار شام راه بندازه توی خونه .... هر چیزی اسلوب خودشو داره ... وسایل آشپزخونه کامل باید یه رنگ باشه پذیرایی و نشیمن هم همینطور اتاقا هم همینطور ...

- برو بابا ! پس بفرمایین کفش آهني باید ببوشیمو بریم دنبال مداد رنگي خریدن.

- غر نزن راه بیفت.

اونروز و سه روز دیگه کار من و آتوسا از صبح تا شب گذشتن و خریدن بود. روز چهارم دیگه داشت اشکم در میومد ولی بالاخره تموم شد. آتوسا اینقدر وسواسی بود که بعضی وقتا هوس می کردم هلش بدم زیر یه ماشین از شرش راحت بشم. وقتی همه چیز خریداری شد رفتم توی اتاقم و گفتم:

- من تا سه روز می خوام بخوابم کسی مزاحم بشه گازش می گیرم.

خداییش هم کسی مزاحم نشد و من یک روز تمام استراحت کردم. بعد از آخرین باری که با آرتان حرف زدم دیگه باهاش تماسی نداشتم. کسی هم نمی فهمید که ما دو تا چقدر با هم غریبه ایم. بالاخره بعد از پنج روز دقیقا روز پنج شنبه به من زنگ زد و قرار خرید رو گذاشت. حالم از هر چی خرید بود به هم می خورد. انگار مجبور بودیم اینقدر با عجله ازدواج کنیم!!!! همه مون دست و پامون توی هم گره خورده بود عزیز بیچاره تند تند مشغول آماده کردن رخت خوابام بود و گلدوزی و مليله دوزی رو میزنی هام. هر چی هم می گفتم آماده می خرم زیر بار نمی رفت که نمی رفت فقط از دستم ناراحت می شد. منم ترجیح دادم دیگه هیچی نگم و بذارم هر کاری دوست داره بکنه. بابا در به در دنبال کارای رزرو باغ و شام و میوه و دعوت مهمونا و حمل جهیزیه من به خونه آرتان بود. آتوسا و مانی هم که به همراه من در به در خرید جهاز بودیم و حالا هم که همه اش خریداری شده بود مانی قرار بود به کمک دو تا از دوستای دیزاینرش برن واسه چیدنش. همه خونه آرتان رو دیده بودن جز خودم. و چقدر هم که همه ازش تعریف می کردن. از محله اش از بزرگیش از شیکیش! آتوسا بیشتر از عکسای آرتان می گفت که همه دیوارای خونه رو پوشونده و بهم می گفت منم حتما باید برم چند تا عکس قشنگ بگیرم که بزمن کنار عکسای اون. امان از دست آتوسا و ایده هاش. دوباره قرار بود با آرتان برم بیرون و دوباره استرس گرفته بودم. این بشر کلا بهم آرامش نمی داد و همیشه در مقابلش یه حالت بدی داشتم. انگار چون اون خودشو خیلی بالا می دید من خودمو پایین حس می کردم و همین اذیت می کرد. شایدم چون همیشه دوست داشت حرصم بده و منم همیشه دوست داشتم طوری وانمود کنم که حرص نمی خورم اینقدر برام عذاب آور بود کاراش. یه دست لباس جدید که تا حالا ندیده بود تنم کردم و از خونه رفتم بیرون دیگه حوصله کرم ریختن و دیر رفتن و حرص دادنش رو هم نداشتم خیلی خسته شده بودم توی این مدت. ولی تا رفتم بیرون نبودش ... فقط یه زانتیای مشکی رینگ اسپرت خوشگل جلوی خونه پارک شده بود. خبری از فراری آرتان نبود. تکیه دادم به دیوار کنار در و منتظر شدم تا بیاد که یه دفعه شیشه زانتیا کشیده شد پایین و صدای آرتان بلند شد:

- بیا ترسا ...

با تعجب نگاهی به خودش و ماشین کردم و رفتم سوار شدم و گفتم:



- سلام ... ماشین خودت کو؟!

- سلام ... اینم ماشین خودمه دیگه ...

- یعنی دو تا ماشین داری؟

- آره ... ایرادی داره؟!

حوصله کل کل کردن نداشتم. گفتم:

- نه ...

انگار فهمید حوصله ندارم که کمی از موضعش پایین اومد و گفت:

- این ماشین مال موقعیه که می رم مطب ... اون زیادی توی چشمه درستش نیست. الانم دارم از مطب می یام.

تازه متوجه شدم که نپیش هم با همیشه فرق می کنه. کت و شلوار رسمی پوشیده بود و کروات زده بود. با کنجکاوی گفتم:

- همیشه تا می ری مطب کروات می زنی؟

- همیشه ...

اومدم بگم خوش به حال مراجعات ولی زبون به کام گرفتم و حرفی نزدم. این همین جور زده داشت می رقصید دیگه چه برسه به اینکه منم بخوام ازش تعریف بکنم. در سکوت می رفتیم که به حرف اومد و گفت:

- خوب ... چه خبرا؟

- خبرا پیش شماست ... باغو رزرو کردین؟

- آره ... همه کارا رو سپردم دست یکی از دوستانم که کلوب مدیریت مجالس داره ... بابای تو بنده خدا خیلی داشت اذیت می شد حالا دیگه خیال هر دومون راحت شده.

- اوکی ... من نمی دونم این همه عجله واسه چیه؟!

- واسه اینکه شما زودتر بری از شرت راحت بشیم ...

- شتر در خواب ببند ...

با خنده و تمسخر پرسید:

- جهازتون رو خریدین!!!

دوست داشتم به جواب دندان شکن بهش بدم. با این نمی شد مثل آدم حرف زد. گفتم:

- من که بله فقط شما باید لطف کنین جهاز بیرختتون رو به جا انبار کنین واسه شوهر بعدیتون تا جهاز من توی خونه تون جا بشه.

پوزخندی زد و جواب نداد. وقتی جواب نمی داد من بیشتر لجم می گرفتم اونم فکر کنم اینو فهمیده بود. بالاخره به حرف اومد و گفت:

- جایی واسه لوازم آرایش سراغ داری؟

- آخه اين خريدا واسه چيه؟! -

- واسه اينکه ياد بگيري يه ذره دست توي صورتت بيري که آدم رغبت کنه نجات کنه ...

مي دونستم مي خواد لجمو در بياره بيراي همينم با حفظ خونسرديم گفتم:

- اگه اون آدم قراره تو باشي ترجيح مي دم هيچ وقت رغبت نکني به من نگاه کني ... من واسه کسي اين کارو مي کنم که ارزششو داشته باشه ...

- جدي!!! -

- بله -

- خب پس پيدااست اينکاره اي!

با خشم گفتم:

- يعني چي؟! -

- هچي مهم نيست.

با توقف ماشين سريع رفتم پايين که بتونم کنترل دست مشت شده امو داشته باشم وگرنه محکم مي خوابوندم توي صورت ده تيغ شده اش تا فکش جا به جا بشه. اونم اومد و پايين و هر دو وارد پاساژ شديم کل پاساژ مغازه هاي لوازم آرايشي بود يکيشو انتخاب کرديم و رفتيم تو ... من از اين جور خريدا سر در نمي آوردم. پشيمون شدم که چرا اتوسا رو با خودم نياوردم. داشتم گيچ و منگ نگاه مي کردم که آرتان وارد عمل شد و رو به فروشنده که به من زل زده بود گفت ست کامل از دو مارک از بهترين مارک ها رو برامون حاضر کنه. فروشنده هم با خوشحالي مشغول جمع آوري لوازم شد. جلوي ويترين لاک ها ايستادم. عاشق لاک بودم ... آرتان هم کنارم ايستاد و گفت:

- از اونجايي که تو هميشه لاک مي زني بايد حدس بزني که الان تو فکر ايني که يه دو جين از اين رو بخري.

- دقيقاً ....

- امان از دست شما دخترا ... به چه چيزايي علاقه دارين ....

اينبار نوبت من بود که جوابشو ندم. بعد از اينکه فروشنده همه سفارش آرتان رو حاضر کرد اومد سمت من و منم با پروبي بيست و چهار رنگ لاک انتخاب کردم و همه رو برداشتم. بعد از اينکه خريدمون تموم شد از مغازه بيرون اومديم. مي خواستم از پاساژ خارج بشم که ديدم آرتان هيزرزرزز جلوي مغازه لباس زير زنانه ايستاده و کاملاً محو يکي از لباس خواب هاي داخل ويترين شده. اي آدم .... وقتي متوجه من شد نگاه از لباس برداشت و گفت:

- اينجا منو راه نمي دن ... بيا برو خودت هر چي مي خواي بخر ...

فقط نگاهش کردم. ادامه داد:

- مي دونم توي خريد ما خريد اين چيزا لازم نيست ولي واسه دل خودت مي گم.

سري تکون دادم و رفتم داخل مغازه .... ||||| چه لباساي خوشگلي چه رنگايي!!! شروع کردم تند تند به انتخاب کردن. فروشنده خنده اش گرفته بود يه عالمه لباس زير با چند تا لباس خواب خوشگل خريدم. مي خواستم ديگه از مغازه خارج بشم که يهو چشمم افتاد به همون لباسي که آرتان محوش شده بود. يه لباس خواب توري خيلي کوتاه به رنگ قرمز آتيشي ... مي دونستم به دردم نمي خوره ولي اونو هم خريدم و از مغازه خارج شدم. جاي بنفشه و شبنم خالي. هر وقت از اينجور خريدا داشتيم چقدر هر هر و کر کر راه مي انداختيم سر لباس خوابا و بنفشه هميشه با آه مي

گفت آخرم یمیمیریم یکی زا اینا تنمون نمی کینم قر بدیم واسه شوورمون! آرتان با دیدن پلاستیکای دست من خنده اش گرفت ولی به روی خودش نیاورد و دو تایی با هم سوار ماشین شدیم. گفت:

- بریم واسه لباس عروس ...

- کاش می شد من لباس عروس نپوشم ...

- عروس بدون لباس عروس اصلا با عقل جور در می یاد؟

- فعلا که بنده دارم به ساز شماها می رقصم ... اینم روش ...

- خودت خواستی ...

- وقتی برم از این خراب شده اونوقت می تونم بگم که می ارزید همه این سختیها ... ولی ترسم از اینکه که نتونم برم.

- چرا نتونی بری؟

- اقامت گرفتن سخته .... به خصوص که باید کارای جفتمونو درست کنم.

- هر که طاووس خواهد ...

آهی کشیدم و حرفی نزدیم. طبق معمول مغازه لباس عروس رو هم خودش انتخاب کرد و من در عجب بودم که چطوری اون همه اش بهترینا رو انتخاب می کنه. بهترین مغازه ها ... بهترین مارک ها بهترین جنس ها ... وارد مغازه که شدیم دو تا فروشنده زن جلومون ظاهر شدن هر دو در اوج خوش تیپی و زیر هزار قلم لوازم آرایش. چنان عشوه های شتری برای آرتان می ریختن که حالم داشت بهم می خورد. به جای من رو به آرتان پرسیدن:

- بفرمایید ... امرتون ....

آرتان با نگاهی به من گفت:

- یه لباس عروس منحصر به فرد برای خانوم می خوام ...

- کرایه می خواین بکنین!؟

- نخیر واسه خرید می خواستیم.

- لطفا از این طرف تشریف بیارین ...

یکی یکی لباس ها رو می آوردن و جلوی من و آرتان می گرفتند و ما دو تا هم خیلی راحت می گفتیم:

- نوچ

هم ما خسته شده بودیم هم اونا داشتن خسته می شدن. ولی هیچ کدوم از لباس ها با سلیقه ما جور نبود. هر دو انگار دنبال یه چیز خاص بودیم. بالاخره یکی از فروشنده ها رو به اون یکی گفت:

- نیکو برو اون لباس ایتالیاییه رو بیار ...

نیکو منو از بالا تا پایین برانداز کرد و گفت:

- مطمئنی شراره جون!!!! اون لباس فکر نکنم به ایشون بخوره ها ...

آرتان هم مثل من از لحن تحقیر آمیز فروشنده بدش اومد و گفت:

- چرا این فکر و می کنین؟! -

از لحن خشن آرتان نیکو رنگش پرید و گفت:

- آخه اون لباس فیری سایزه ... هم قواره مانکن های ایتالیاییه .... اصولا به تن هیچ خانوم ایرانی نمی خوره .... یا کمرش تنگه ... یا روی سینه اش گشاده یا قدش می کشه روی زمین ... واسه همینم ما اینو به هر کسی نشون نمی دیم.

- خانوم من هر کسی نیست ... تا الانم که هیچ کدوم از لباساتون باب میل ما نبوده ... این آخری رو هم نشون بدین که آگه این هم مثل بقیه بود ما بقیه وقتمون رو اینجا تلف نکنیم.

یه چیزی که تو شخصیت آرتان فهمیده بودم این بود که اون اصولا آدم اجتماعی و مردم داری بود مگه اینکه از کسی حرکت ناشایستی می دید. الان هم چون متوجه دلبری های این دو نفر شده بود اصلا نمی تونست خودشو راضی کنه که باهاشون درست برخورد کنه. نیکو دیگه حرفی نزد و رفت داخل یکی از اتاق ها و لحظاتی بعد با لباس مورد نظر برگشت. خداییش لباس فوق العاده ای بود! دکلمه ... ساتن ابریشمی سفید ... پف دار به همراه یه دنباله طولانی و دو تا دستکش سفید .... ساده ولی شیک و خاص ... آرتان هم نگاهش فرق کرده بود انگار او هم خوشش اومده بود. لباس رو گرفت و رو به من گفت:

- بیوشش عزیزم ...

لباس رو گرفتم و رفتم توی اتاق پرو که خودش به اندازه یه اتاق بود. خوبیش این بود که زیپ لباس از کنار

بسته می شد و خودم می تونستم ببندمش. نمی خواستم از آرتان کمک بگیرم. لباس رو پوشیدم و خودم رو توی آینه برانداز کردم. کاملا روی اسلوب بووود. تنگ و چسبون ... قدش هم بلند نبود. از هیكل خودم خوشم اومد و بوسه ای برای خودم توی آینده فرستادم و زمزمه کردم:

- مانکن ایتالیایی!

لباس رو دوباره از تنم خارج کردم و رفتم از اتاق بیرون. آرتان پشت در ایستاده بود با دیدن من جلو اومد و آهسته پرسید:

- چطور بود؟

- خوب بود ...

- مطمئنی؟! -

- آره قشنگ بود ....

- یعنی می گم .... سایزشو اینا ...

- منظورت چیه آرتان ؟ می گم خوب بود ...

- گفتم یه موقع از لیج اینا نخوای لباسی رو که تو تنت مشکل داره رو بگیری. اینا اهمیتی ندارن جاهای دیگه هم سر می زنیم.

چپ چپ نگاهش کردم. لباس رو که خیلی هم سنگین بود به فروشنده ها که با کنجکاو یی به ما نگاه می کردند تحویل دادم و گفتم:

- همینو می بریم.

نيكو با کنجکاوِي رو به من پرسيد:

- مشکلي دارين با هم ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- به شما ربطِي داره؟!!!!

آرتان که از صدای بلند من جا خورده بود سریع کنارم ايستاد و گفت:

- چي شده؟

- آرتان اينو حساب کن بيا بيرون ... من بيرون منتظرتم.

خواستم برم که یک دفعه مچ دستمو گرفت. منو محکم کشيد سمت خودش و طوري که اون دو تا هم بشنون گفتم:

- صبر کن با هم مي ريم عشق من ....

نمي خواست با او اونا تنها بمونه فقط همين. به ناچار ايستادم تا پول لباس رو حساب کرد و هر دو با هم خارج شدیم. آرتان نفسش را با صدا بيرون داد و گفت:

- عجب اعجوبه هايي بودن!

- واسه شما که بد نيست ...

- بله خوب ... کيه که بدش بياد مورد توجه باشه ... ولي نه وقتي که با يه خانوم هستيم ... تو تنهائي خوبه.

خدا مي دونه تو چه آدمي هستي آرتان ... نبايد حساسيت نشون مي دادم از اين رو گفتم:

- خوش باشي ...

چند دست لباس شب به اضافه کيف و کفش و مانتو و ... هم خريديم و همه رو با هم گذاشتيم توي ماشين. بعد هم قرار شد بريم يه جا شام بخوريم. گفتم:

- بريم پاتوق ...

- نه ...

- چرا؟! خوب امشب که پنج شنبه است ... دوستاي من اونجان ...

- دوستاي منم اونجان و هيچ کدوم خبر ندارن از اين ازدواج مسخره ...

- خب بگو دوستيم با هم ...

- که شما کلاس بذاري؟!!

- تو واقعا فکر کردي کي هستي؟! برد پيت؟! نه آقا اشتباه به عرضتون رسوندن. تو اصلا مي دوني من چقدر خاطرخواه داشتم؟ همه اون دوستات از خدائشون بود با من دوست بشن همون فرېد عوضي يه بار توي دستشويي کم مونده بود منو با لباس بخوره ...

- فرېد؟!!!!!

- بله فرید خان ...

حالت نفس کشیدنش عوض شد.

- کی؟!

- وقت گل نی ...

صداش اوج گرفت:

- الان وقت شوخیه!!!

- خب به تو مربوط نیست که فرید کی به من گیر داد این قضیه به خودم مربوطه اینو گفتم که فقط فکر نکنی جایی خبریه ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره آره حق با توئه ... به من اصلا مربوط نمی شه ... همینطور که زندگی من به تو مربوط نمی شه ...

- شام نخوایم منو برسون خونه ...

بدون حرف منو جلو در خونه پیاده کرد و حتی نایستاد تا من وارد خونه بشم. پاشو روی گاز گذاشت و رفت. کاراش هنوز برام عجیب غریب بود. یه روز گرم یه روز سرد ... یه روز موافق یه روز مخالف ... شخصیت پیچیده ای داشت. وارد خونه که شدم متوجه شدم مانی و آتوسا هم هستند. همه خرید های منو بیرون کشیدن و به به و چه چه شان اوج گرفت. بابا همون شب به آرتان زنگ زد و ازش بابت اینهمه خرید تشکر کرد. آرتان هم خیلی خونسرد گفته بود وظیفه اش بوده. آره واقعا هم وظیفه اش! اینقدر منو می چزونه که اینا رو همه اشو هم که بفروشم دو روز دیگه که خل بشم نمی تونم باهاش هزینه دوا درمونم رو بدم. کلا آرتان چون همیشه با آدمهای مشکل دار در ارتباط بوده می خواد منو هم مشکل دار بکنه که راحت تر باهام ارتباط برقرار کنه. از افکار خودم خنده ام می گرفت. لباس رو یه بار دیگه توی اتاق برای آتوسا پوشیدم و اون هم حسابی کیف کرد و کلی از اندامم تعریف کرد. بعد از رفتن آتوسا اینا به تخت خوابم پناه بردم. قبل از خواب گوشیمو چک کردم ... چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم آرتان برام اس ام اس می ده. ولی زهی خیال باطل ... اون شب هم یکی از اون شبای گندی بود که از زور خستگی نفهمیدم چه جور خوابم برد.

## فصل نهم

بالاخره روز جشن رسید. از صبح ساعت شش آتوسا عین عجل معلق بالای سر من بود:

- ترسا!!!!!!!!!!!!!!!! پاشو دیر می شه ژیلا دیگه رامون نمی ده ...

- گور مرگ بگیر آتوسا ...

- خجالت بکش ... یعنی امروز روز عروسیته ... پاشووووووووو ... هیچی هیجان نداری به خدا!!!!!!

دیدم آتوسا ول کن نیست به ناچار نشستم سر جام می دونستم سختی بیدار شدن فقط همون لحظه های اولشه کم کم خواب به کل می پره. آتوسا دستمو کشید و گفت:

- پاشو زود باش حاضر شو تا برسیم اونجا شده نه ...

چپ چپ نگاه کردم و بلند شدم تا به سمت دستشویی برم که دوباره صدام کرد.:

- ترسا ... به آرتان گفتی بیاد دنبالت؟

سر جا خشک شدم. مگه باید می گفتم؟!!! حالا چه خاکی تو گورم کنم ساعت شش صبح؟ مجبور شدم دروغ بگم:

- آره گفتم ... ولی گفت نمی تونه بیاد کاراش خیلی زیاده گفت خودتون برین من می یام دنبالتون ...

- ای بابا! زودتر می گفتم تا من مانی رو بیارم با خودم ...

- حالا چلاق که نیستیم خودمون می ریم با آژانس ...

- من که اصلا با تو نمی یام دیدی که به تو هم به زور وقت داد من جای دیگه وقت گرفتم ...

- پس اینجا اومدی واسه چی؟

- آگه نمی یومدم که سر کار خانوم تا ساعت دوازده خواب تشریف می بردین ...

از حرف زدنش خنده ام گرفت و گفتم:

- خب باشه خودم با آژانس می رم ...

- خیلی خب بدووووووو دیرررررر شد ...

- اههههههه انگار چهار ماهه به دنیا اومده

رفتم توی دستشویی صورتمو که تو آینه دیدم وحشت کردم. پف آلود و بی روح ... چند مشت آب یخ توی صورتم پاشیدم و بعد از چند لحظه از دستشویی خارج شدم آتوسا لباس عروس و وسایل مورد نیازم را آماده گذاشته بود ... تند تند لباس پوشیدم و حاضر شدم. آتوسا زنگ زد به آژانس ... بابا و عزیز هم بیدار شده و در تکاپوی کارهای خودشون

بودن. انگار همه چي به هم گره خورده بود با اينکه اينطور نبود و همه چيز سر جاي خودش بود. ولي همه دوست داشتن اينجور وقتا دور خودشون بچرخن. خدا رو شکر همه کارها به خوبي و خوشي انجام شده بود. وقتي خواستم از در خانه خارج بشم عزيز از زير قران ردم کرد با خنده گفتم:

- عزيز سفر که نمي رم به خدا دارم مي رم عروس بشم و بپام.

عزيز با گوشه دستمال دستش اشکش رو پاک کرد و گفت:

- الهي خوشبخت بشي مادر ...

- از الان شروع کردین عزيز جونم؟ گريه مال شبه ... وقتي ميخوام برم توي خونه خودم ... به خدا الان فقط مي خوام برم خوشگل کنم ...

عزيز بغلم کرد و با گريه گفت:

- همينجوريش هم مثل پنجه آفتاب مي موني عزيز دلممم

دلم تاب گريه هاي عزيزو نداشت. مي دونستم بيشتر گريه اش بابت غربت منه ... اينکه مادر ندارم تا برام ذوق کنه. بابا به زور منو از عزيز جدا کرد و در حالي که سعي مي کرد با حرف هاپش عزيز رو اروم کنه منو هم بغل کرد و در گوشم گفت:

- آرتان ظهر مي ياد دنبالت بابا!؟!

مجبور بودم بهش زنگ بزنم بگم بياد از اين رو گفتم:

- بله بابا ...

- مواظب خودت باش ... عزيز برات چند تا لقمه درست کرده که بخوري چون صبحونه که نخوردي ناهارم احتمالا نمي توني بخوري ...

- دستش درد نکنه باشه مي خورم چشم

- باريکلا ... پس برو به سلامت ... بعد از ظهر مي بينمت ...

گونه بابا رو بوسيدم. يه جور عذاب وجدان داشتم از اينکه داشتم همه رو گول مي زدم. اشکاي عزيز خنجر روي قلبم مي کشيد. مراقبت هاي آتوسا اذيتم مي کرد و محبت بابا تير خلاصم بود. با بغض رفتم سوار تاکسي شدم و آدرس آرايشگاه رو دادم. دلم خيلي گرفته بود کاري بود که کرده بودم ولي برخورد هاي بد آرتان باعث حالت بدبي در من مي شد انگار اعتماد به نفسم داشت از بين مي رفت. انگار داشتم چيزي مي شدم که اون مي خواست. ولي نمي داشتم ... هر طور شده جلوش مي ايستادم من بايد ترساي واقعي رو به آرتان نشون بدم نبايد فکر کنه جلوش کم آوردم نبايد ترسا رو دست کم بگيره ... من بايد آرتان رو به زانو در بپارم دوست دارم همه کاراشو تلافی کنم. هر چقدر که تا الان جلوش کوتاه اومدم بسه توي همين افکار بود که صدای راننده بلند شد:

- خانوم رسيديم ...

تشکر کردم و بعد از حساب کردن کرایه اش وارد ساختمون شدم. داخل آرايشگاه نسبتا شلوغ بود و همزمان با من سه تا عروس ديگه هم اومده بودن. توي دلم گفتم:

- حالا خدا کنه هول نکنه و چهار تا بوزينه جاي چهار تا عروس هلو تحويل دامادا نده ...



خودم از فکر خودم خنده ام گرفت. یکی از شاگردهای آرایشگاه منو به سمت یکی از اتاقها هدایت کرد و بعد از اینکه کمک کرد لباسم رو در بیارم منو نشوند روی صندلی و به دستور ژیل خانم مشغول پیچیدن موهام شد. اهههههههه  
اصلاً حوصله این بیگودی ها رو نداشتم کله مو سنگین می کرد تازه بعدم باید دو ساعت می رفتم زیر سشوار می سوختم. چقدر از پیچیدن موهام بدم می یومد. فقط هم به خاطر همین دنگ و فنگش. بعد از اینکه کار بیگودی کردن موهام تموم شد یه کلاه چپوند توی سرم و مثل بقیه عروس ها منو نشوند زیر سشوار. قبل از اینکه بشینم روی اون صندلی مسخره گوشیمو از تو کیفم در آوردم و به آرتان اس ام اس زدم:

- ساعت 3 دم ساختمون .... خیابون جردن باش ...

اس ام اسو که فرستادم ساعت نه بود ... مطمئن بودم که بیداره منتظر بودم جواب بده ولی هیچ جوابی ازش نیومد. گوشیمو با حرص دوباره انداختم توی کیف و غر غر کردم:

- به درک ... لیاقت نداری جواب اس ام اس منو بدی ...

خودم از حرص خوردن خودم خنده ام می گرفت. واقعا برام رفتار آرتان عجیب بود اینقدر که همه تا به حال لی لی به لالام گذاشته بودن بد عادت شده بودم حالا تحمل رفتارای آرتان برام سخت بود. یکی دیگه از آرایشگر ها یه صندلی با خودش آورد و درست نشست جلوی من. فکر کردم می خواد بشینه باهام سلام احوالپرسی بکنه به خاطر همین هم بهش یه لبخند گشاد زدم آخه حوصله ام بدجور سر رفته بود. جواب لبخندمو با یه لبخند یخ و وارفته داد و گفت:

- دستتو بده ...

تازه چشمم به وسایل روی پاش افتاد می خواست ناخنامو مانیکور کنه. ناچاراً دستمو دادم بهش و اونم در سکوت مشغول شد حوصله ام حسابی سر رفته بود. کم کم میخواستم سرمو بزمن توی دیوار که صدای موبایلم بلند شد با خوشحالی دست یارو رو پس زدم و گوشیمو از تو کیفم در آوردم. بنفشه بود دکمه رو فشار دادم و گوشیمو با شونه ام نگه داشتم و دستمو دوباره دادم به دختره ...

- الو ... ایکیبری ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- ایکیبری باباته ...

- خب آره اونم هست ...

- خیلی بی شعوری بنفشه ... در مورد بابات درست حرف بزنی

- حالا من آگه یه چیزی می گم دارم در مورد بابای خودم حرف می زنم ... تو چرا به بابای من فحش می دی؟!؟!!

- گمشو من کی فحش دادم؟!؟!!

- خب باشه حالا نمی خواد حرص بخوری کهیر می زنه بدنت ... آرتان دوست نداره

- خیلی بی شعور بییییییییی

- با شمای دوست!

- بنفشه بنال ببینم چه دردمته؟ زنگ زدی به من چرت و پرت تحویلیم بدی؟

بنفشه خندید و گفت:

- آرایشگاهی؟!!

- بله

- اووووه چه نازيم مي کنه ... نازو واسه آرتان بکن که با ملايمت بيشتر باهات ...

جيغ زدم:

- بنفشههههههههههه

قهقهه زد و گفت:

- خره يکشنبه اون هفته تعطيله ...

- خوب ...

- خوب که خوب ...

- خب تعطيله که باشه ... خبريه؟!

- آره ... مي خوايم بريم پيست ...

- بيخيال بابا ...

- آرتانو خر کنين دو تايي بيابين

- عمرا اگه من به آرتان بگم بيا بريم پيست فکر مي کنه يه جا يه خبريه ...

- يعني چي؟! يعني قراره هم خونه ات باشه ها ...

- حالا کيا هستين؟!

- من و شبنم و داداشش و دو تا از دوستاي داداشش و سه چهار تا از دوستاي اينترنتي من ...

- پسر يا دختر؟!

- کي؟!

- دوستاي اينترنتيتو مي گم ديگه ...

- دو تا دختر دو تا پسر ...

- به به پس جمعتون جمعه ...

- آره ... يه اکيپيم اگه يادت باشه چند بار ديگه هم رفتيم بيرون شهر... دربند ... درکه ... فرحزاد ... ولي تورو بابات اجازه نداد بيبي يادته؟!

- آهان آره ...

- خب حالا ديگه از امشب آزاد مي شي ... مي توني بيبي اگه آرتان اومد که با آرتان بيا نيومدم به درک خودت بيا بريم صفا ...

- باشه ...

- پس اسمتو بنويسم که مي ياي حتما؟! بچه ها منتظرن ...

- خره تابلو نیست؟ من به جاي ماه عسل پا شم پیام پیست؟!
- مگه مي خواين برين ماه عسل!!!!!!
- آرتان که چیزی نگفته ... فکر نکنم قصدشو هم داشته باشه.
- منم فکر نکنم پاشه بیاد ماه عسل ... این با این اخلاق گذش همین امشیم اگه افتخار بدن تشریف بیارن عروسی خودشون لطف بزرگی کردن.
- اوکی منم نود درصد می یام ...
- پس اسمتو می نویسم آرتانو هم می ذاریم توی ذخیره ها ...
- نه بیخیال آرتان! اصلا نمی خوام بهش بگم.
- می خوای مجردی حال کنی؟
- دقیقا!
- غش غش خندید و گفت:
- باشه ... مجردیتو عشقه
- واسه عقد که میای؟!
- عقدتون هم توی همون باغه است؟!
- آره ...
- این آرتان اینا با این وضع توپشون به باغ ندارن؟! که رفتن کرایه کردن؟!
- می گفت این باغی که مخصوص مراسم همه چیز تمومه و باغ اونا به درد مهمونی دادن نمی خوره ...
- جلال خالق! عقاید این آرتانم مخصوص خودشه ها ...
- آره بابا کلاش منو کشته .. حالا می یای؟
- آره من و شبنم و شایان با هم می یایم.
- مامان باباهاتون نمی یان؟!
- چرا می یان ولی واسه عروسی ...
- اوکی پس منتظرتونم...
- باشه جیجری ... بوس بوس
- بوس بوس بای
- بای.

آرایشگر هنوز خونسردانه مشغول دیزاین ناخنای من بود. خداییش خیلی سلیقه داشت به خرج می داد. خودم تا حالا اینجوری نتونسته بودم درستش کنم. عین حنا زدن عروسای هندي شده بود. دوست داشتم هي دستمو بیارم بالا و از





با تعجب به بنفشه نگاه کردم ولی حرفی نزد. دم در آسانسور که رسیدیم آتوسا و شبنم و بنفشه رفتن داخل منم خواستم برم تو که آتوسا جلومو گرفت و گفت:

- تو و آرتان بعد از ما بیاین ... فیلمبردار گفت از وقت که می رین بیرون از آسانسور می خواد ازتون فیلم بگیره ... حواستون باشه قشنگ و عاشقونه بیاین بیرون

بعد از این حرف چشمکی به هر دو تامون زد و رفتن. تکیه دادم به دیوار کنار آسانسور و با پاشنه پام مشغول ضرب گرفتن روی زمین شدم. حتی به آرتان نگاهم نکردم ... بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- انگار جدی جدی لباسه اندازته ...

- پ ن پ شوخی شوخی یه ذره تو روش خندیدم تا اندازه ام شد وگرنه هی قر می یومد سرم ...

چنگی توی موهاش زد و گفت:

- دخترا همه اش فکر می کنن گوله نمکن ...

- پسرا هم همه اش فکر می کنن خدای جذابیتن و همه اشون اعتماد به نفس کاذب و غرور حال به هم زن دارن ...

- واسه همینه که می میرین واسه غرور پسرا!!!

- حالا که پسرا دارن تلپ تلپ غش و ضعف می کنن واسه دخترای مغرور ...

با باز شدن در آسانسور بحث ادامه پیدا نکرد و هر دو سوار شدیم. در آسانسور داشت بسته می شد که یه دفعه آرتان خم شد و سریع دنباله لباسمو کشید داخل. اگه جمعش نکرده بود لباس جر خورده بود. باید تشکر می کردم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم. لباسو رها کرد و زیر لب غر زد:

- دست و پا چلفتی ....

- نخود هر آش ... شاید من می خواستم لباسم پاره بشه این مجلس حال به هم زن به هم بخوره از شر تو راحت بشم

...

- تو؟! تو از شر من راحت بشی؟ تو از خداته با من باشی این اداهات هم همه اش فیلمه ....

- آرتان در خواب بیند پنبه دانه ... آرزو که بر جوانان عیب نیست پسر جون ...

- ای وای مادر ببخشید تاریک بود موی سفیدتون رو ندیدم ...

صدای ضبط شده خانومه توی آسانسور گفت:

- لابی ...

در داشت باز می شد سریع اومدم بیرون که حس کردم لباسم گیر کرده و داره کشیده می شه. چون سرعتم زیاد بود و تقریباً با حالت دو از آسانسور پریدم بیرون تعادلمو از دست دادم ولی قبل از اینکه بیفتم بازم آرتان به دادم رسید و منو گرفت تو بغلش ... خیلی فرصت طلب بود!!!!!! سریع خواستم ازش جدا بشم که کمرمو محکم فشار داد و سرشو فرو کرد توی گوشم و زمزمه وار گفت:

- دختره لوس از خودراضی دست و پا چلفتی ...

قبل از اینکه ولم کنه توی همون حالت گفتم:

- معلومه لوس كيه ... يكي يه دونه خل و ديوونه ...

سپس با خشونت دستاشو پس زدم. تازه متوجه شدم نگاه همه به خصوص لنز دوربين روي حرکات ماست. به ناچار لبخند زدم. آرتان هم فقط براي اينکه مي دونست اين فيلمو بعدا مامانش مي بينه بازوشو آورد جلو و از لاي دندوناي به هم فشرده اش غريد:

- بگير دستمو تا بعدا حاليتم کنم خل و ديوونه كيه؟

بازوهاي محکم مثل سنگشو گرفتم توي دستم و با همون لبخند كذايي رو به دوربين آهسته گفتم:

- لازم نيست حاليتم كني كيه ... مي دوني تويي!

كارد مي زدي خونش در نمي اومد. قدماش سرعت گرفت مي خواست هر چه سريع تر سوار ماشينش بشه كه با تذكر فيلمبردار دوباره سرعتشو كم كرد. آخبيبيبيبي چه حرصي داشت مي خورد بدبخت. حالا تازه اولشه آرتان خان ... صير كن دارم برات!

---

شايان و ماني و اتوسا و بنفشه و شبنم يه گوشه ايستاده بودن و ما رو نگاه مي كردند. براي شايان و ماني دست تگون دادم و بلند گفتم:

- سلام آقايون خوش تيب ...

هر دو جلو اومدن و ماني با شعف گفتم:

- خودتي زلزله؟!!!! چه كردي؟!!!!

- مي دونم قشنگ شدم ولي اينقدر ازم تعريف نكن الان آب مي شم مي رم توي زمينا ...

- تو كه كلا نصفت تو زمينه ...

عصبي داد زدم:

-من كجام كوتوله است؟!!!!

ماني غش غش خنديد و گفتم:

- زلزله ... منظورم از اين كه نصفت تو زمينه اينه كه خيلي تخسي ...

نفس راحتی كشيدم و گفتم:

- هااان! ترسيدما ...

شايان كه انگار اونم توسط شبنم دهن لق فهميده بود اين ازدواج صوريه به خودش اجازه داد ابراز وجود كنه و گفتم:

- نه بابا ترسا تو كه ماشالله عين مانكنا هم قد بلندي هم خوش استيل ...

اگه وقت ديگه اي بود چنان نگاهش مي کردم که حساب کار دستش بياد ولي حالا جلو آرتان بدم نمي يومد يه کم تحويلش بگيرم. به خاطر همين گفتم:

- واي مرسي شايان ... تو هميشه به من لطف داري ... خودتم فوق العاده شدي!

شايان پسر جذابي بود ... قد بلند و خوش هيكل ... مردانه خنديد گفتم:

- چشماش قشنگ مي بينن ...

رو به ماني گفتم:

- نيمايي چطوره؟!!

ماني جا خورد. انتظار نداشت جلوي آرتان حرفي از نيما بزنم. با چشماش اشاره اي به آرتان کرد و سر سري گفتم:

- خوبه ... برين ديگه مهمونا منتظرن ... عاقد هم الان مي ياد ...

با لبخندي موزيانه از اونا فاصله گرفتيم. اخماي آرتان بد رقم توي هم فرو رفته بود. بايد مي ترسيدم ولي ديگه از ش ترسي نداشتم. چي کارم مي تونست بکنه؟ فوشش دو تا داد مي زد منم بلندتر جوابشو مي دادم و خلاص! نزديک ماشين که رسيديم به دستور فيلمبردار در ماشين رو براي من باز کرد و من با کلي لفت دادن و ناز و ادا و کرشمه سوار شدم. بچه ها فکر مي کردند دارم براي آرتان ناز مي کنم و بلند بلند مي خنديدند. خير نداشتند دارم روي اعصاب آرتان دراز نشستم مي رم ... وقتي نشستم اينبار نوبت اون بود که درو محکم به هم بکوبه. خنده ام گرفت و بلند بلند خنديدم. از در ديگه سوار شد و غريد:

- چيز خنده داري هم وجود داره!!!

- آره خوب ... قيافه خشماگين شما ...

لبخندي موزيانه زد و گفتم:

- قيافه ترس آگين شما هم شب خنده داره ... اونم چه خنده اي!

ديگه نترسيدم چون مي دونستم اين حرفا رو مي زنه تا من بترسم و اون بخنده بهم. اينم شده بود نقطه ضعف من دستش ... از اينرو با خونسردي گفتم:

- از اين عرضه ها هم نداري آخه ...

چشماش گرد شد و با تعجب نگاه کرد. باورش نمي شد اينجوري جوابشو داده باشم. بعد از چند لحظه سکوت در حالي که سرعش رو بيشتري مي کرد گفتم:

- خيلي شجاع شدي! فکر نمي کنی به ضررت باشه؟!!

- شجاعت هيچ وقت به ضرر کسي نبوده ... ولي اين شجاعت نيست ... اين ريز ديدن توئه ...

بر خلاف بار قبل عصبي نشد. لبخندي گوشه لبشو کج کرد و گفتم:

- باشه خانوم از قديم گفتن فلفل نبين چه ريزه ...

- اينقدر واسه من کري نخون آرتان ... تو امشب بار آخريه که داري منو مي بيني ... نمي خوام ديگه توي اين مدتي که قراره کنار هم باشيم حتي چشم بهت بيفته و نمي خوام بذارم رنگمو ببيني ...



- وای نکن این کارو با من! نمی گوی من تو رو به روز نبینم از غصه دق می کنم می میرم!؟

به دنبال این حرف قهقهه اش فضایی ماشین را پر کرد. لجم گرفت و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم. من دوست داشتم بیشتر عملی آرتان رو زجر بدم. کلامی اکثر اوقات جلوش کم می آوردم. بالاخره ماشین به در باغ رسید. رسیدن همان و شروع شدن برنامه های خاص همان. اول از همه جلوی ماشین عروس به عده دختر و پسر با لباس محلی شروع کردن به لزگی رقصیدن. اومدم پایین و محو تماشای اونا شدم ... کیف کرده بودم و همه چی از یادم رفته بود ... به پنج دقیقه ای اونا برامون محلی رقصیدن تا اینکه آهنگشون تموم شد. بعد از کنار رفتن اونا گاوی جلوی ماشین سر بریده شد و من با چندش از روی خونسردی شدم. آرتان هم به دستور فیلمبردار پشت سر من در حالی که دنباله پیراهنم را گرفته بود می یومد. وارد باغ که شدید هفت تا دختر پسر کوچولو جلومون راه افتادن و روی به قالیچه قرمز که تا جایگاه عروس و داماد پهن شد بود تند تند گلبرگهای گل مریم می ریختن و هل هل می کردن. خدای من! چقدر قشنگ بود ... آرتان واقعا سنگ تموم گذاشته بود. به خصوص که کنار قالیچه شمع های رنگی روشن شده بود و من کلا عاشق شمع بودم. اینقدر محو تماشای این برنامه ها شده بودم که نفهمیدم پنجه های آرتان کی توی دست من قفل شدن ... تازه وقتی فشاری به دستم وارد آورد و اشاره کرد باید بشینم متوجه دستش شدم و با تعجب نگاه کردم ... نمی دونم چرا یهو مهربون شده بود. در گوشم پچ پچ کرد:

- اینم یکی از دستورای این فیلمبردار بداخله است دیگه ...

از لحنش خنده ام گرفت و نشستم کنارش .... تازه اون لحظه بود که عزیز با یه ظرف اسفند اومد بالای سرم و در حالی که های های گریه می کرد بغلم کرد. اینقدر هق هقش شدید بود که متوجه حرفاش نمی شدم. فقط محکم بغلش کردم و در گوشش گفتم:

- عزیز تو رو خدا ... تو رو به ارواح خاک مامان گریه نکن منم گریه ام می گیره ههههه عزیز بس کن جون ترسا ... همه چیزو به هم می زنماااا ...

همه از دیدن این صحنه متأثر شده بودن و توی چشم همه اشک جمع شده بود. بالاخره عزیز تونست خودشو کنترل کنه و با بوسیدن پیشونیم از من جدا بشه. حق داشت اینقدر بیتابی کنه بعد از من خیلی تنها می شد. بعد از اون بابا پدرا نه اول مرا در آغوش کشید و بعد از بوسیدن پیشانی ام گفت:

- جای مامانت خیلی خالیه دخترم ... کاش بود و از دیدن تو توی لباس به این قشنگی غرق لذت می شد ... ایشالله خوشبخت بشی ته تغاری ...

بابا اونقدر هم که فکر می کردم خبیث نبود. از شنیدن حرفاش از یادآوری نبود مامان ... از مهربونیه بابا ... بغض به گلوم چنگ انداخت ... چونه ام که شروع به لرزش کرد حس کردم دستم توی دست آرتان فشرده شد. فشارش خیلی خفیف بود و نمی دونستم که آیا واقعا این اتفاق افتاده یا من توهم زدم بابا منو ول کرد و رفت طرف آرتان. با هم دست دادن و بابا در گوشش چیزی پچ پچ کرد. فکر کنم سفارش منو می کرد. آرتان هم فقط سرش را تکان داد و اخم هایش بیشتر در هم شد. بعد از بابا نوبت نیلی جون و بابای آرتان بود اینقدر فشارم دادن و قریبون صدقه ام رفتن که دیگه آب لمبو شدم بالاخره قریبون صدقه ها و سلام و احوالپرسیا تموم شد و من آرتان تونستیم راحت بشینیم. عاقد هم اومد و شروع کردن به خوردن صیغه عقد ... نیلی جون و یکی از دخترای فامیل آرتان اینا به حریر سفید رو گرفته بودن روی سرمون و آتوسا با نیش گشاده مشغول قند سابییدن شد ... عاقد تذکر داد که کسی دستاشو توی هم گره نکنه ... چه حرفا! اینا همه اش خرافاته ... ولی نمی دونم چرا بی اراده دستامو از هم باز کرد و دیگه تو هم نیچیوندمشون ... دستای آرتانم باز روی پاش بود ... ما که می دونستیم قراره به روز همه چی تموم بشه پس چرا ما هم دستامون رو باز کرده بودیم!!! بعد از سه بار خوردن خطبه و هر بار جواب دادن آتوسا که عروس رفته برقصه و عروس رفته دور دور و چه می دونم از این مزخرفات بالاخره نوبت بله گفتن من رسید. قبل از اینکه فرصت کنم چشممو از روی آیه های سوره نور بردارم و بله رو بگم بنفشه بلند گفت:

- عروس زیر لفظی می خواد ....

خنده ام گرفت. قرآنو بستم و به آرتان نگاه کردم انتظار داشتم فراموش کرده باشه و الان ضایع بشه بعد همه براش دست بگیریم بهش بخندیم. ولی آرتان در کمال خونسردی دست توی جیب کتش کرد و جعبه ای ازش خارج کرد و به نرمی جعبه مخملي شیک رو توی دست من گذاشت. فقط نگاهش کردم. باور نمی شد حتی به این چیزا هم فکر کرده باشه ... خداییش آرتان بعضی وقتا خیلی آقا می شد. جعبه رو توی دستم فشردم و در جواب عاقد که برای بار چهارم داشت می پرسید:

- عروس خانوم وکیلیم؟!!

گفتم:

- با اجازه پدرم و روح مادرم ... بله!

شاید اولین عروسی بودم که از روح مادرش هم اجازه می گرفت و همین باعث شد دوباره همه چهره ها غمگین بشه. ولی یه عده هم شروع به هل هلهه و دست زدن کردن که جو رو عوض کنن. داشتم به چشم و ابروهای بنفشه و شبنم که برام خط و نشون می کشیدن می خندیدم که یه دفتر گنده گذاشتن روی پام و گفتن امضا کن ... لا مصب هر چی امضا می کردم تموم هم نمی شد ... ولی بالاخره تموم شد و دفتر و دادن به آرتان ... بنفشه و شبنم شیرجه زدن کنارم و در حالی که تند تند بوسه می کردن و تبریک می گفتن ازم خواستن که هدیه آرتانو باز کنم. خودمم کنجکاو بودم ... در جعبه رو که باز کردم یه گردنبند داخل جعبه بهم چشمک می زد. یه گردنبند ظریف از طلای سفید ... شبنم پلاکش را چنگ زد و گفت:

- یه چیزی روش نوشته ...

شبنم با هیجان گفت:

- چی نوشته؟ نوشته دوستت دارم؟

زدم پس کله اشو و گفتم:

- هیشکی هم نه و آرتان!

بنفشه یه کم پلاکو عقب جلو کرد تا موفق به خوندن شد و سپس با لب و لوجه ای آویزون گفت:

- خاک تو گور بی احساسش کنم ...

- چی نوشته؟!!

- نوشته قرارمون یادت نره ...

دندونامو روی هم فشردم ... لعنتی! حتی اینجا هم نیش خودشو زد ... آرتان که از امضاها فارغ شده بود رو به بنفشه گفت:

- اگه لطف کنین اون زنجیرو بدین تا ببندم دور گردن ترسا ممنون می شم.

اینقدر مودبانه درخواستشو مطرح کرد که بنفشه لال شد و زنجیرو گذاشت کف دستش. آرتان هم بدون حرف دستشو گذاشت دور کمر من و منو چرخوند می خواستم بزنم زیر دستش و بگم هدیه ات ارزونی خودت. ولی نه! این کار درست نبود. اونوقت فکر می کرد دل من پیشش گیره و شروع می کرد به آزار دادنم باید نشون می دادم که هیچی برام مهم نیست. قفل زنجیرو که توی گردنم بست سرشو جلو آورد و در گوشم گفت:

- قرارمون یادت نره خانوم کوچولو ...

خواستم جوابشو بدم که شبنم دستمو کشید و گفت:

- پاشو ... پاشو باید برقصیم ...

- چپو برقصیم؟ یه عالمه آدم وایساده تو صف به من هدیه بدن ... بذار همه اشو جمع کنم بعد می یام می رقصم.

- اه زود باش بابا ...

با کنار رفتن شبنم سیل هدیه ها به سویم سرازیر شد. تبدیل شدم به یه تندیس از طلا ... بعد از گرفتن هدیه ها و دست کردن حلقه ها نوبت به خوردن عسل رسید. چقدر برای این عسل نقشه کشیده بودم ... نیلی جون با لبخند ظرف عسلو جلوی دست آرتان گرفت و گفت:

- دهن خانومت شیرین کن مامان جان ...

آرتان لبخندی به مادرش زد و انگشتشو با ژست خاصی داخل ظرف عسل کرد و آورد سمت دهن من. با یه حالت تبار زل زدم توی چشمش ... و به نرمی مچ دستشو گرفتم و انگشتشو آرام کردم توی دهنم و به جای اینکه گاز بگیرم مک زدم ... چشمای آرتان دیدنی شده بود. حالا من داشتم می ترکیدم از خنده آرتان هم خشک شده بود سر جاش. یه ذره با همون حالت ناخوشی نگاهش کردم که یه دفعه انگشتو کشید بیرون. عرق روی پیشونیش سر می خورد. حالا چقدر فحش می داد بهم توی دلش ... دلم می خواست برم یه جا از ته دل غش غش بخندم. نوبت من شد که عسل بذارم توی دهنش. انگشتمو تا بالا عسلی کردم و محکم چپوندم توی دهنش انتظار داشتم چنان گازی بهم بگیره که روح مامانمو رویت کنم ولی اینکارو نکرد و در عوض خیلی زود عسلارو قورت داد و انگشتمو تف کرد بیرون. بعد از اونم به بهونه اینکه دوستش داره صدایش می کنه از جا پرید و در رفت. بنفشه و شبنم سریع جاشو گرفتن و شروع کردن به سوال کردن که چی شد آرتان یهو سرخ شد. با خنده براشون تعریف کردم و هر سه شروع کردیم هر خندیدن. با شروع یه آهنگ خیلی شادو قشنگ دست دوستامو گرفتم و سه تایی رفتیم وسط ... رقصیدن با لباس عروس خیلی سخت بود برام ولی باز نمی تونستم از رقص بگذرم. رفاصی بودم واسه خودم! دور و برم خیلی شلوغ شده و همه داشتن توی یه حلقه دورم می رقصیدن. هر از گاهی هم یکی می یومد جلوم و دوتایی می رقصیدیم. بعد از تموم شدن آهنگ میون دست و سوت بچه ها رفتم نشستیم. داشتم اطرافو دیدم که چشم افتاد به نیما. تنها سر یه میز نشسته بود و با حالت مغمومی زل زده بود به من. دلم براش ریششش شد. اگه با نیما ازدواج کرده بودم حداقل اینقدر دردرس نداشتم و حرص نمی خوردم. ولی دیگه کار از کار گذشته بود و من الان زن آرتان بودم.... زن آرتان!!!! آرتان الان شوهر من بود!!!! چه واژه های غریب و بیگانه ای. اصلا حس خوبی نداشتم نسبت به این کلمات. نگاه غمگین نیما آتیش به جونم می زد. با نگاه دنبال آرتان گشتم سر میز یه خانواده چهار نفری نشسته بود. یه خانوم و آقا بودن با دوتا دختر ... یکی از دخترها سن زیادی نداشت ولی اون یکی تقریبا بیست و سه چهار ساله می زد در حد مرگ هم خوشگل و لوند بود ... دختره خیلی پکر بود و آرتان داشت باهاش آرام آرام حرف می زد. حتی دست دختره توی دستای آرتان بود ... خون به صورتم دوید ... پسره ... خدایا منو بکش از دست این راحت بشم ... چرا برام مهم بود؟! خدایا منو نسبت به آرتان مثل سنگ کن بذار همه کاراش برام بی اهمیت باشه ... چرا الان باید از دیدنش کنار یه نفر دیگه احساس ضعف کنم؟ چرا باید ناراحت بشم؟ خدایا چرا دارم حسودی می کنم؟ از زور عصبانیت نفس نفس می زدم. آرتان یه لحظه نگاهش توی نگام گره خورد و نمی دونم چی توی نگام دید که پوزخندی زد و اون یکی دست دختره رو هم گرفت. سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت میز نیما ... من نباید کم می آوردم. نیما با دیدن من جا خورد و گفت:

- اینجا اومدی واسه چی ترسا؟!

نشستم کنارش و با مهربونی گفتم:

- اومدم حال تو رو بپرسم نیمایی ...

- برو ترسا ... برو یه وقت آرتان خوشش نمی یاد اذیتت می کنه ها

- نگران نباش اون خودشم تو عشق و حالش غرقه ...

سرشو زیر انداخت و گفت:

- آره دیدمش بی لیاقتو ... آگه من جاش بودم ...

- آگه تو جاش بودی چی می شد؟!

زل زد توی چشمام و گفت:

- یه لحظه هم از کنارت تکون نمی خوردم ترسا ... دوست داشتیم همینجور توی بغلم بگیرمت و باهات برقصم ...

یهو انگار فهمید چی گفته ... عصبی شد و گفت:

- برو ترسا من حالم خوب نیست برو نذار گناه کنم تو دیگه از امشب شوهر داری ...

- نیما من که بهت گفتم ...

- درسته ... درسته همونم منو سر پا نگه داشته ولی بالاخره عقد شما اون بالاها ثبت شده الان نگاه کردن به تو فکر کردن به تو حرف زدن با تو گناهه ترسا ... من صبر می کنم تا روزی که ازش جدا شدی ... صبر میکنم برات خانومم .... حالا برو ... بروووووو

دیدم نیما داره عذاب می کشه. برای همینم از جا بلند شدم و دوباره راه افتادم طرف جایگاه عروس داماد وسط راه بودم که شایان پرید جلوم و گفت:

- عروس خانوم ... حالا که داماد غرق خوشی های خودش افتخار می دین یه دور با این حقیر برقصین؟!

نگاهم کشیده شد سمت آرتان ... خدای من سر میز نبود ... نه آرتان و نه اون دختره ... شایان که نگاه سرگردانم رو دید گفت:

- وسط پیست رقصه ...

نگاه که کردم دیدم دختره رو گرفته توی بغلش و داره باهاش می رقصه ... چقدر عاشقانه ... چقدر نزدیک ... لعنتی!!!! آشغال .... شایان دستمو گرفت و گفت:

- توام به من افتخار بده ...

سری تکون دادم و باهاش رفتم وسط ... چرا وقتی آرتان همین شب اول هم حتی نمی تونه وفادار باشه من باشم؟! شایان منو چسبوند به خودش و دوتایی شروع به تکون خوردن کردیم. آهنگ ملایم بود و خیلی های دیگه هم داشتن دو نفره می رقصیدن ... ولی خیلی مسخره بود! عروس با یه پسر دیگه داماد با یه دختر دیگه! شده بودیم مایه مسخرگی مردم! شایان گفت:

- شنبه می یای دفترم؟!

- آره حتماً

- هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می دم ...

- لطف می کنی ...

در همون حین نگاهم افتاد به آرتان. یا باب الحوائج! چنان داشت نگام می کرد که سگته کردم. چراغا هم خاموش بود و جز برق نگاه عسلیش که خرمن خرمن می سوزاند چیزی مشخص نبود ... چش بود که مٹ سگ به من نگاه می کرد؟! عین سگی در کمین طعمه ... توی همون تاریکی یهو حس کردم دستم کشیده شد. اومدم جیغ بزنم که صدای آتوسا کنار گوشم بلند شد :

- نترس خره منم ...

- منو کجا می بری آتوسا؟! سگته کردم به خدا ...

- بیا حرف نزن

داشت به آرتان نزدیک می شد خواستم خودمو عقب بکشم که آتوسا دستمو محکم تر گرفت و تا رسید به آرتان دست آرتانو هم گرفت و از توی بغل اون دختره که حالا راحت تر می تونستم قیافه خوشگلشو ببینم کشید بیرون. آرتان هم با تعجب نگاه به آتوسا کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده آتوسا خانوم!؟

آتوسا با عصبانیت گفت:

- خجالت نمی کشین شما دو تا؟ الان یعنی باید با هم برقصین ...

به دنبال این حرف منو شوت کرد توی بغل آرتان و آگه دست آرتان محکم دور شونه ام حلقه نشده بود پرت شده بودم کف زمین. آتوسا تند تند پیست رو خالی کرد و به ارکستر هم دستور یه آهنگ رو داد و خودش هم رفت کنار ... آرتان در گوشم غرید:

- نیلی کم بود آتوسا هم اضافه شد!

غر زد:

- می شه یه کم حلقه دستاتو شل کنی؟ دارم له می شم ...

آرتان پوزخندی زد و منو محکم تر فشار داد که باعث شد ناله خفیف بکنم. توی همون لحظه نگاهم افتاد به بنفشه بی شرف و بهراد دوست آرتان! پس دوستاشم بودن! چطور راضی شده بود به اونا بگه؟ اینکه نمی خواست دوستاش بفهمن قضیه رو ... ای آب زیر کاه مودی! معلوم نیست چی رفته به دوستاش گفته. چند لحظه در سکوت گذشت تا اینکه آرتان با صدای خشنش در گوشم غرید:

- خوش می گذشت انگار زیادی بهتون ... خواهرت عیشتو به هم زد ؟

- به شما که بیشتر داشت خوش می گذشت ...

- حداقل من به یه نفر راضیم ... از سر میز یکی پا نمی برم تو بغل یه نفر دیگه ...

نکبت حواسش به همه کارای منم بوده! تاریکی رو بهونه کارم کرد و پاشنه کفشم رو گذاشتم روی پاش ... چشماشو از درد بست و گفت:

- من موندم وقتی بلد نیستی چه اصراری داری برقصی؟ له کردی پامو ...

- فدای یه تار مو هام ...

- از زبون کم نیاری ها ...

- نه نگران نباش ...

اینبار خنده اش گرفت و فشار دستش ملایم تر شد. حتی حرکت آروم دستش روی کمرم رو هم حس می کردم. صدای خواننده که بلند شد توی خلسه شیرینی فرو رفتم. به دور از هر کینه و انتقام و تلافی ... چه لحظه فشنگی بود واقعاً ... عاشق آهنگ آرامش بهنام صفوی بودم و اون لحظه این بهترین گزینه بود ... باید از آتوسا تشکر می کردم ...

- چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

می دونم که توی قلبت به جز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق می شم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی ...

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرداهام

از بس تو خوب می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرداهام

چشات آرامشی داره که پا بند نگانت می شم

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات می شم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمانی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرداهام

چه آهنگ عاشقونه ای بود ... دلم نمی خواست آهنگ تموم بشه و من بتونم تا ابد توی آغوش آرتان بمونم ... احساس عجیبی داشتم. یه احساس آرامش خاص ... ولی بالاخره آهنگ تموم شد و ما مجبور شدیم دل از آغوش هم بکنیم. حس

کردم آرتان هم حال منو داره چون قبل از اینکه ولم کنه فشارم داد به خودش و بعد رهام کرد. تا نگاهش کردم چشمش برق مي زد ... براي اولين بار بود که همچين برقي رو داشتم توي نگاهش مي خوندم. صدای دست و سوت کر کننده بود. صدای شبنم و بنفشه کنار گوشم بلند شد:

- بابا دل بکن ... خوردین همو با نگاه ... حالا خوبه فقط رقصیدین با هم آگه کار دیگه بکنین که دیگه فکر کنم به نگاهتون چسب قطره ای می زنین که دیگه جدا نشه از هم ...

خندیدم و گفتم:

- خفه شین بابا ...

هر سه با هم نشستیم روی سه تا صندلی و بنفشه گفت:

- خوب چطور بود؟

- چی؟

- رقصیدن با آرتان خوش تیپ؟

- خودت چی؟ رقصیدن با بهراد خوش تیپ چطور بود؟

گونه های بنفشه رنگ گرفت و سرشو انداخت زیر. شبنم گفت:

- چه خجالتیم می کشه! نبود بی بی ترسا اون لحظه که بهراد بهش پیشنهاد داد چه جور بی نیشش شل شد و دوید وسط ...

بنفشه مشتکی نثار شبنم کرد و گفت:

- کوفت من کی ذوق کردم؟

- من گفتم ذوق کردی؟! گفتم نیشش شل شد ... پس معلومه ذوقم کردی!

من و شبنم می خندیدیم و بنفشه حرص می خورد. گفتم:

- خوب حالا حرص نخور ... بگو ببینم چطور بود؟! چی می گفت؟!!

- زر می زد ...

- یعنی چی؟ چه زری؟

- شمارشو داد ...

- اووووووو پس تمومه دیگه ...

- اههههه گمشو ... نخیرم گفتم باید فکر کنم

- فکر کردن نداره که جواب تو از الان معلومه ...

- خیلی بی شرفین شما دو تا !

هر سه خندیدیم و بعد یهو بنفشه گفت:

- ترسا به خدا این آرتان داره جرقه می زنه ...

- یعنی چی؟!

- من امشب اینو گذاشته بودم لای میکروسکوپ تا لایه های درونشو هم کاویدم ...

- خب که چی؟!

- اون لحظه که تو آرایشگاه دیدیمت و ریختیم سرت تو اصلا لحظه اول قیافه آرتانو دیدی؟!

- نههههههه

- ولی من خوب تو نخش بودم نمی دونی چه جور می ماتش برده رو صورتت ... بعدم از رو صورتت اومد روی سینه هات و اومد تا پایین ... استغفرالله ولی بد هیزیههههههه حواسو امشب حسابی جمع کن ...

- برو بابا توهم زدی! این اصلا حواسش به من نبود ...

- تو ندیدی خرههههههه من دیدم

- خب حالا که چی؟!

- حلقه که کرد توی دستت یه جور عجیبی نگات کرد... اونوقت که عسل گذاشتی دهنش داشت پس می افتاد .....

- بعدم پا شد رفت سر میز اون دختره ...

- آمار اونو هم درآوردم ... دختر خاله اش ... ولی رابطشونو نتونستم کشف کنم ...

- مطمئن باش یه رابطه عاشقانه است ...

- برو بابا! اگه رابطه عاشقانه بود که اون لحظه که تو رفتی نشستی سر میز نیما قیافه اش اینجوری نمی شد. دستای دختره رو ول کرد و یه لحظه خیز گرفت بیاد بپره روی سرت ... ولی خب نمی دونم چی شد که یهو پشیمون شد و نشست سر جاش ... بعدم فکر کنم از لج تو بود که دست دختره رو گرفت و بلندش کرد که برن وسط برقصن ... توام که قربونت برم نه گذاشتی نه برداشتی زرت با شایان پریدی وسط ... دیگه اون موقع من وحشت کردم از دیدن قیافه آرتان ... البته خودم درگیر درخواست اون یکی شایان بودم حسابی ...

خندیدیم وگفتم:

- اینایی که گفت همه اش توهمه من نمی خوام از هیچ حرکت آرتان برای خودم چیز خاصی تعبیر بکنم چون هدفم اصلا آرتان و داشتن اون نیست ... هدف من رفتن از ایرانه ... تمام!

- از بس خری ...

- لطف داری تو ...

شایان بنفشه رو صدا کرد و اون هم با شادی از ما عذر خواهی کرد و رفت سمت شایان. من و شبنم نگاهی به هم کردیم و غش غش خندیدیم. خنده امان که ته کشید رو به شبنم گفتم:

- راستی نگفتی کوه چه خبر؟! خوش گذشت؟!

- نه اصلا ...

- چرا؟!!!!!



- برعکس اون همه اصراري که کرد براي رفتنمون اونجا مثل سگ شده بود ... اصلا محل نمي داشت ... منم از اون بدتر ...

- نشونه خوبيه ...

- يعني چي؟!

- اون خواست تو بري تا با له کردن غرور تو غرور له شده خودشو ترميم کنه ديگه خره ... چرا نمي فهمي؟

- يعني دليلش فقط همين بود؟!

- آره ... اگه تو جلوش کم مي آوردي اون به هدفش مي رسيد و دوباره واسه تو طاقچه بالا مي داشت کم که نياوردی؟

- نه بابا يه بارم نگاهش نکردم ... تازه هي هم غر مي زدم به مامانم که برگرديم من درس دارم. آخرم ما زودتر از همه برگشتيم. اون لحظه خداييش قياقه اردلان خيلي عجيب شده بود ... انگاز خيلي عصبي بود ...

- ديگه آخراي عمرشه ...

- ا خدا نکنه ...

- غرورشو مي گم بوزينهههههه

- عروس شدي هنوز بيشعوري

- مگه لباس عروس رو با شعور مي فروشن؟ پس اين تقليه لاد چون چيزي روش نداشت ...

دوتايي غش غش خنديديم و با شروع آهنگ شاد بعدي دوباره رفتيم وسط و مشغول رقص و پايدوبي شديم. انگار نه انگار که عروسي خودمه ... درست مثل اينکه منم اونجا مهمون بودم مي خنديدم و شادي مي کردم. وقت خوردن شام که شد نيلي جون با شادي اومد سمتم و گفت:

- ترسا جون ميز غذاي تو و آرتانم آماده است آرتان منتظر تونه گلم ... بدو منتظرش نذار ...

گونه اشو محکم بوسيدم و گفتم:

- به روي چشمام نيلي جوووووون

همراه نيلي جون رفتم به سمت اونجا يي که آرتان ايستاده بود. با ديدن ما قدمي به سمتون اومد و در حالي که زل زده بود توي چشماي من گفت:

- كجا يي عشق من!!! نمي گي اين همه وقت شوهر تو مي ذاري مي ري ترساي خونس مي ياد پايين يه بلايي سرش مي ياد؟! نيلي جون ... يه کم عروستو دعوا کن بگو منو تنها نذاره ...

نيلي جون به دفاع از من گفت:

- حالا نيست تو خيلي هم تنها بودي؟ همه اش يا داشتني به درد و دلایي طرلان گوش مي كردي يا توي جمع دوستات بودي ... بميرم واسه عروسم که يعني شوهر کرده! پسر تو نمي فهمي دختر ناز داره؟ اون که نبايد بياد طرف تو ... تو بايد بري طرفش ...

در كسري از ثانيه آرتان منو كشيده تو بغلش و رو به مامانش گفت:

- نیلی جون من ... ترسای من با همه دخترا فرق داره ... نه به من شک داره ... نه نیازی داره به اینکه من نازشو بکشم ...

نیلی جون با دیدن گونه های گل انداخته من خندید و از ما فاصله گرفت. سریع از تو بغل آرتان اومدم بیرون و خیلی خونسرد گفتم:

- میز شام ما کجاست؟ مردم از گشنگی ...

- با اون همه ورجه وورجه که تو کردی باید هم گرسنه باشی ...

- به شما مربوط نیست میزو نشون بده ...

- مگه من گارسونتم؟ این چه طرز حرف زدنه

زیر چشمی که نگاهش کردم دیدم کارد بزنی خونش در نمی یاد ... لیخند موزیانه ای زدم و گفتم:

- یه کم شبیه هستی ... ولی نه کاملاً ...

- خیر! شما دندتون می خاره ...

نگاش کردم و اغواگرانه برایش چشمک زدم که خنده اش گرفت و در سالن رو برام باز کرد. یکی از اتاقای داخل ساختمون رو دیزاین کرده بودن برای عروس و داماد ... غر غر کردم:

- من جلوی فیلمبردارا غذا زهرمارم می شه ... بگو گم شن بیرون ...

بدون حرف رفت نشست سر جاش ... لجم گرفت و منم رفتم نشستم. اینقدر گشنه ام بود که نمی تونستم لچ کنم هیچی نخورم. بعدش لچ کنم که چی بشه؟ نیست که برایش خیلی هم مهمه من حتما غذا بخورم!!! فیلمبردار دوباره وارد شد و دستورات مسخره اش شروع شد:

- آقای داماد غذا رو یواش ببرین سمت دهن عروس خانوم ...

- عروس خانوم شما یه کم ناز کنین هی سرتون رو ببرین عقب ...

- آقای داماد شما دستتون رو بکشین روی صورت عروس خانوم و نوازشش کنین تا دهنشو باز کنه ...

حالم واقعا دیگه داشت بد می شد. نمی داشتن آدم یه لقمه غذا رو درست کوفت کنه. اینقدر رفتارای من و آرتان مصنوعی بود که خودم خنده ام گرفته بود. بالاخره بعد از دو ساعت اینوری کن و اونوری کن گفتن دست از سر ما برداشت و رفت بیرون تا ما تونستیم راحت غذامون رو بخوریم. وسط خوردن پرسیدم:

- چی شد که به دوستات گفتم؟

یه تکه از ژیکو رو زد سر چنگالش و گفت:

- چرا نباید می گفتم؟!

- اون شب که بهت گفتم بیا بریم پاتوق ...

- اون موقع دلیلی نداشت بفهمن ... من به همه اشون دیشب گفتم.

- چرا!!!!!!؟!



بهم برخورد. انگار داشت ثروتشو به رخ می کشید. همه هیجانم فروکش کرد. ساکت نشستم سر جام ... کاش می شد با یه چیزی بخوابونم توی صورتش تا عقده هام خالی بشه ... یه دفعه سرعت ماشین کم شد ... کم و کمتر تا اینکه ایستاد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- بپر پایین ...

- چی؟!!!!

- مگه نمی خواستی بشینی پشت فرمون؟ خب بیا بشین دیگه چقدر لفتش می دی ...

می خواستم بگم دیگه نمی خوام ولی نمی شد. بدجووووور هوس رانندگی کرده بودم. با ذوق پریدم پایین و نشستم پشت فرمون دنده اتوماتیکم واسه خودش صفایی داشتاااااااا ... ماشین که راه افتاد دیگه سرعتم دست خودم نبود. آرتان هم خونسرد نشسته بود کنار دستم انگار اصلا براش مهم نبود که سرعت من هی داره می ره بالاتر ... یه کم که گذشت گره کرواتش رو شل کرد و گفت:

- این ماشینو هر چی گاز بدی می ره ... ولی دلیل نمی شه که تو هی گاز بدیا ... یه خش به ماشین من بیفته مجبوری همه چیزتو بدی بابت خسارتش ...

هیجان و سرعت باعث شده بود قیافه ام بدجنسانه بشه با نیش باز گفتم:

- فدا تار تار موهام ....

و سرعتو بازم بیشتر کردم. دیگه کسی به گرد پامون هم نمی رسید ... تتلو هنوزم داشت عربده می کشید ... یه کم تو اتوبانا چرخیدیم تا بالاخره تصمیم گرفتیم برم سمت خونه. خوابم گرفته بود و حسابی خسته بودم. پرسیدم:

- خونه ات تو کدوم خیابونه؟!!

- بالاخره خسته شدین از دور دور؟

- هر چیزی فقط یه مدت برای آدم جالبه ... بعدش آدمو خسته می کنه ...

- از این حرفا هم بلدی؟!!!!

- نه فقط تو بلدی .... پرسیدم خونه ات کجاست؟

با پوزخند گفت:

- یعنی میخوای بگی نمی دونی؟!!

- نه

- یعنی برات نگفتن خواهرت اینا؟

- نه

- یعنی باور کنم که تو تا حالا پاتو هم نداشتی اونجا؟

- می خوای باور کن می خوای نکن ... ولی من هیچی راجع به خونه تو نمی دونم.

- برو الهیه ...

فکم افتاد ... ولي به روي خودم نياوردم و رفتم سمت الهيه هنوز هم تک و توک ماشين ها دنبالمون بودن .... از جمله ماشين بابا و ماني و باباي آرتان و شاپان ... از روي آدرسي که آرتان داد رفتم و جلوي يه ساختمون بيست طبقه ايستادم. چه جايي هم بود خونه اش! گفتم:

- برم توي پارکينگ؟! -

- نه لازم نيست نگهبان خودش پارک مي کنه ...

توي دلم گفتم بابا کلاس!!!! همه از ماشيناشون پياده شده بودن و مي خواستن ما رو بدرقه کنن. عزيز ديگه گريه نمي کرد ... انگار خيلي با خودش کلنجار رفته بود. دست منو گرفت و رو به آرتان گفت:

- اين دسته گلو از امشب مي سپارمش دست تو پسر ... اين گل من مادر نداره مواظب باش دلشو نسوزوني ...

آرتان متواضعانه براي عزيز سر خم کرد و گفت:

- عزيز خانوم مثل جفت چشمم مراقبشم ...

بعد از عزيز نوبت به آتوسا رسيد. منو محکم بغل کرد و در گوشم گفت:

- من تا صبح بيدارم اگه مشکلي برات پيش اومد حتما خبرم کن ... هر چند که توام عين خودمي بعيد مي دونم مشکلي واست پيش بياد.

به دنبال اين حرف چشمکي زد و اونم منو سپرد به آرتان و عقب رفت شبنم و بنفشه هم کلي کرم ريختن و با حرفاي عجق و جق و شرم آورشون خجالتم دادن. بعد از اون بابا اومد جلو و دستمو گرفت دست آرتانو هم گرفت و گفت:

- پسر من در حق اين دختر کوچولوم خيلي ظلم کردم حالا از تو فقط يه چيز مي خوام ... دوستش داشته باش اونقدر که لايقشه ... و خوشبختش کن.

حرف بابا آرتانو يه جور عجيبی کرد. هيچي نگفت فقط به بابا نگاه کرد و بعدم سر تکون داد. بابا هم دستي سر شونه آرتان زد و بعد از اينکه دستمو گذاشت توي دستاي يخ زده آرتان پيشوني هر دومون رو بوسيد و رفت سريع سوار ماشين شد. انگار نمي خواست شکستن بغضش رو ببينيم. باباي آرتان هم آرتانو به من سپرد و بعد از بوسيدن و تبريک گفتن به هر دو مون عقب نشيني کرد ... نيلي جون عزيزم از زور هق هق نمي تونست حتي حرف بزنه. آرتان پنج دقيقه تموم مامانشو عين يه جوجه کوچولو گرفته بود توي بغلش در گوشش حرف مي زد. خداييش اشک منم داشت در مي يومد. بالاخره نيلي جون از تو بغل آرتان اومد بيرونو و بعد از اينکه صورت پسرشو غرق بوسه کرد با گريه منو بغل کرد و در گوشم التماس کرد آرتانشو دوست داشته باشم و مثل يه پسر کوچولو هواشو داشته باشم. داشت از خودم بدم مي يومد مطمئن بودم آرتان هم همين حسو داره ... اين همه اشک و بيتابي همه اش به خاطر يه ازدواج صوري بود که تازه بعد از به هم خوردنش همه رو بيشتري از الان حتي داغون مي کرد ... بعد از اينکه همه ما دو تا رو به هم سپردن آرتان دستمو گرفت و با صداي بم شده گفت:

- بهتره بريم تو تا اينجا هم دلشون بياد برن ...

اينقدر حال گرفته بود که سري تکان دادم و هر دو دوشادوش هم وارد ساختمون شديم.

## فصل دهم

مثل جوجه که دنبال مامانش راه مي افته دنبالش مي رفته لابي ساختمون خيلي خيلي شيك و مدرن بود و اتاق نگهبان خودش براي خودش يه واحد كامل بود. آرتان سوئيچ ماشينشو به دست نگهبان كه يه مرد سي چهل ساله بود داد و سفارشات لازمو كرد. نگهبان با شادي گفت:

- تيريك مي گم آقاي دكتور ... پس از امشب واحد شما هم دو نفره شد ... به شما هم تيريك مي گم خانوم دكتور ... اين آقاي دكتور ما گل پسر يه واسه خودش ... قدرشو بدونين ...

قبل از اينكه من فرصت كنم حرفي بزنم آرتان با اخم تشكر كرد و رو به من گفت:

- بيا از اين طرف ...

لبخندي به نگهبان مهربون زدم و دنبالش راه افتادم. از يه راهرو پيچيد و جلوي در زرشكي رنگ آسانسور ايستاد. بي اختيار از لقي به نگهبان بهم داده بود لبخند نشسته بود روي لبم. خانوم دكتور! عين خر تيناب خورده كيف کرده بودم. در آسانسور كه باز شد هر دو وارد شديم و آرتان دكمه بيست رو فشار داد. اولالا! پنت هاوس هم خونه داشتن آقاي دكتور. آرتان با ديدن لبخند من كه هنوز اثراتش باقي بود گفت:

- به چي مي خندي؟ تو الان بايد گريه كني ...

صادقانه نيشمو باز تر كردم و گفتم:

- به اين مي خندم كه از امشب شدم خانوم دكتور ...

اول لبخند زد ولي بعد دوباره بي رحم شد و گفت:

- از الان تا روزي كه مي ري مي توني با اين لقب كيف كني ... ولي زياد بهش دل نبند چون موندگار نيست.

آخ آرتان چه لذتي مي بردم اگه مي شد چشاتو با ناخنم بگشتم بيرون. شانه اي بالا انداختم و گفتم:

- الان چندان لذتي هم نداره ... اونوقتي از ش لذت مي برم كه خودم مدرک دكتورامو از بهترين دانشگاه كانادا بگيرم آقاي دكتور ...

- اوه ... بله ... هر چند كه بعيد مي دونم تو به جايي برسي ... به محض اينكه بري اونور همه چي يادت مي ره.

- تنها چيزي كه با رفتن من اونور يادم مي ره تويي آقايي دكتور ...

- دوباره تو از اين حرفا زدي ترسا؟ نمي گي قلم و ايميسه!؟

به دنبال اين حرف غش غش خنديد. با اخم گفتم:

- مردم خيارشور تشريف دارن ... خودشون جوک مي گن خودشونم مي خندن ...

- از جوک من خنده دار تر قيافه توئه ...

لعنتي! آسانسور ايستاد و آرتان در حالي كه با ليخند كليدش را در دست مي چرخاند پياده شد. دلم مي خواست از پشت يه لگد بزنم توي ماتحتش كه هم نونش بشه هم آتش ... جلوي واحد صد و ده ايستاد و با كليدش درو باز كرد و رفت تو ... قبل از اينكه وارد خونه بشم يه نگاهی به شماره واحد كردم و زير لب گفتم:

- يا علي!

سپس آروم پا به خونه آرتان گذاشتم. از در كه وارد مي شدي جلوت يه راهرو باريك سه چهار متری بود كه كفش پاركت بود و يه قاليچه دست بافت تركمن دراز و يه جا كفتي هم كنارش بود و به ديوار هاش هم چند تا قاب خوشگل زده شده بود. بدون در آوردن كفشام راهرو رو طي كردم و رسيدم به نشيمن كه يه سالن گرد بود و تلويزيون ال اي دي پنجاه اينچ يه گوشه اش بود نيم ست بنفش منم جلوش به صورت نيم دايره چيده شده بود. جون مي داد بيفتي روي اين كاناپه آبيمه بخوري تي وي ببيني ... يه قاليچه گرد خوش رنگ ياسي هم جلوي نيم ست روي زمين انداخته شده بود. سه تا عكس بزرگ و گنده هم از آرتان به ديوار هاي نشيمن بود كه همه اش با لباس اسپرت بود و قشنگيش اينجا بود كه هر سه تا عكسش با لباس بنفش بود. توي يكي يه كلاه ليه دار كج گذاشته بود روي سرش به رنگ قهوه اي سوخته و يه پيراهن اسپرت بنفش چسبون با يه شلوار مخمل كبريتي همرنگ كلاهش ... طبق معمولم يقه تا روي شكم بازرزوز خودشيفتگي داشت اينما!!!! ... حسابي عاشق هيكل خودش بود .... توي يكي ديگه يه سوئي شرت بنفش تنش بود با شلوار كتون سورمه اي ... دستشو هم با علامت لاو نگه داشته بود کنار صورتش ... توي اون يكي يه شلوار جين خاكستري پوشيده بود با يه پليور خاكستري ... يه دونه شال اسپرت هم به رنگ بنفش انداخته بود دور گردنش ... خلاصه كه تو هر سه تا عكس داشت دلبري مي كرد خفن ... من مونده بودم اين عكسا رو كي گرفته بود كه با رنگ جهيزيه من ست شده بود ... حق با آتوسا بود منم بايد چند تا عكس بگيرم روي اين بشرو كم كنم.

آشپزخونه شيكش همون جا کنار پذيرايي بود اوپنش ام دي اف مشكيو و قرمز بود و وسايل داخلش هم همه به رنگ مشكي و قرمز بودن ... تمام وسايل برقيم مثل سايد گاز ماشين ظرف شويي لباس شويي ماكروفر همه به رنگ مشكي بودن و چيزاي ديگه مثل ظرف و ظروف قاشق چنگال روکش صندلي هاي ميز نهار خوري و ... به رنگ قرمز بود. خوبه آتوسا تو اين چيزا سليقه داشت. آرتان سر يخچال رفت و يه بطري آب خارج كرد تا آب بخوره. منم بيخيال رفتم سمت پذيرايي كه با يه راهرو از نشيمن جدا مي شد. پذيرايي مستطيل شكل بود و با يه قاليچه شش متری سورمه اي مفروش شده بود ... مبل هاي استيل سلطنتي هم با رنگ كله اردكي دور تا دور به شكل قشنگي چيده شده بود يه ويترين پر از ظروف نقره هم کنار پذيرايي قرار داشت. اينجا هم پر بود از عكساي آرتان ولي ديگه نه با لباس اسپرت. بلکه با لباس رسمي و كت شلوار و كروات ... جالبي كار اينجا بود كه رنگ يه تيكه از لباساش توي هر كدوم از عكسا آبي بود و با رنگ پذيرايي ست شده بود ... حالا يا پيراهنش يا كرواتش يا دستمال گردنش ... عجب جالبي بود اين بشر!!!! بعد از پذيرايي به اتاق خواب سرک كشيدم .... واي كه چه اتاقي بود .... تخت بزرگ دو نفره آخر اتاق قرار داشت و همه وسايل اتاق اعم از رو تختي قاليچه دمپايي هاي راحتی کنار تخت وسايل تزئيني روي ميز

توالت و ... به رنگ طلايي و سبز روشن بود ... خوب يادمه روزي که مي خواستيم وسايل اتاق خواب رو بخریم من ديگه حوصله خريد نداشتم و اينقدر غر زدم تا دست آخر آتوسا عصبي شد و گفت خودش با آرتان قرار مي داره تا دو تايي برن بخرن. منم قبول کردم براي همينم اطلاعي از رنگ اتاق خوابم نداشتم ... حالا تازه داشتم مي ديدمشون ... درست هم رنگ چشماي من و آرتان بود! يعني اين نظر آتوسا بوده يا آرتان؟!!!!! محاله آرتان چنين نظري داده باشه ... کار آتوساست ... وارد اتاق که شدم با ديدن عکس رو ديوار سر جا خشک شدم .... آرتا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان بر پدري لعنت! يه عکس از بالا تنه برهنه اش زده بود صاف جلوي تخت .... لعنتي! حالا هر شب بايد چشم بدوزم به هيکل دختر کشش و بگيرم بخوابم. اينجوري که تا صبح خواباي ناجور مي ديدم. از همين اول کار شمشيرو از رو بستي آرتان؟ باشه حالا که اينطور شد منم بلدم از اين کارا بکنم ... حالا وايسا ببين چي کارت مي کنم آقا!!!!!!!!!!!! ... با صدای تق در پريدم بالا ... آرتان اومده بود تو و در اتاقو بسته بود. توي چشماش برق خاصي وجود داشت که آدمو مي ترسوند. همونجا به در تکیه داد ... کرواتش رو در آورد کامل و پرت کرد روي تخت ... منم بدون اينکه کم بيارم همينطور که زل زده بودم توي چشماش نيم تاجمو در آوردم و پرت کردم روي ميز آرايش ... لبخندي نشست کنج لبش شروع کرد دونه دونه دکمه هاي پيراهنش رو باز کردن. مي دونستم ميخواد من بترسم و به التماس بيفتم براي همينم زدم به سيم آخر ... داشتم با دم شير بازي مي کردم ولي برام مهم نبود ... رفتم وايسادم جلوش ... دستش از حرکت ايستاد و زل زد بهم . نمي دونست چه کاري مي خوام بکنم و براي چي رفتم وايسادم جلوش ... با ملايمت دستشو پس زدم و خودم شروع کردم به باز کردن بقيه دکمه هاش ... چشماش از تعجب چهارتا شده بود. تيريپ شجاعت برداشته بودم ولي هي توي دلم دعا مي کردم کار دستم نده يه وقت ... همه دکمه ها که باز شد دستمو زد عقب و با يه حرکت پيراهنشو در آورد پرت کرد روي تخت ... بايد چشمامو مي بستم تا نبينمش ولي مگه مي شد اون بدن برنزه و اون هيکلو نديددد!!!!!! زمزمه کرد:

- عزيزم بچرخ تا زيپ لباسو باز کنم برات ...

يا باب الحوائج! کار داشت بيخ پيدا مي کرد. خدايا خودمو سپردم به خودت. بايد کارمو تا ته ادامه مي دادم. بايد منو اونو مي ترسوندم نه اون منو .... با عشو رفتم چسييدم بهش و گفتم:

- عزيزززرزم لباسم زيبش کنارشه .... خودم مي توئم درش بيارم .... در بيارم؟!!!!! مي خوي بري بيرون من موهامو باز کنم لباس خوابمو هم بپوشم بعد بياي تو ...

کف دستمو چسبوندم روي سينه اش. قدم تا روي سينه اش بود از همون جا سرمو گرفتم بالا و زل زدم توي چشماي سرخ شده اش ... پيدا بود که داره کم مي ياره .... چشمامو خمار کردم و چند بار پلک زدم. يه دفعه منو هل داد عقب و سريع در اتاقو باز کرد و پرید بيرون. منم از فرصت استفاده کردم در اتاقو قفل کردم و غش غش زدم زير خنده. از ته دل مي خنديدم. اين مي خواست منو بترسونه .... فکرشم نمي کرد من اينجوري بذارم توي کاسه اش ... لباس عروسو از تنم در آوردم يه دست لباس راحت پوشيدم و موهامو باز کردم و شيرجه زدم توي تخت گرم و نرمون ... مي دونستم که اين تخت حالا حالاها مال خودم تنهاست ... سرم روي بالش نرسیده خوابم برد ...

صبح از سر و صدای بيرون بيدار شدم ...

- والا آتوسا من که هر کاريش کردم بيدار نشد ...

- ساعت یک ظهره ... چه خبره اينقدر مي خوابه؟!!!!!

- تو برو ببين شايد تونستي بيدارش کني ...

اي آرتان مارموز نگاه کن چه جوروي خودشو تيرئه مي کنه! تو کي خواستي منو بيدار کني؟!!!!! يهو يادم افتاد در اتاق قفله اگه آتوسا مي فهميد در قفله خيلي بد مي شد نفهميدم چه جوروي از تخت پريدم پايين و قفل درو بي صدا باز کردم و بعد دوباره شيرجه رفتم توي تخت. به نفس نفس افتاده بودم. تازه لحافو کشيده بودم روي خودم که در اتاق باز شد و آتوسا پرید تو ... با ديدن چشماي باز من نيشش باز شد و گفت:



- ا تو که بيداري ... پاشو بيا بيرون عروس خانوم ... برات کاجي آوردم ...

گونه هام گل انداخت ... آش نخورده و دهن سوخته ... آتوسا پريد روي تخت و گفت:

- الهي قربونت برم آجبي کوچولو تو خجالتم بلدي بکشي!!!!

- ا آتوسا!!!!

- خيلي خب بابا پاشو بايد اين ملافه رو ببريم بشوريم ...

وا ملافه که تميز بود ... اي خدا!!!! الان من جلوي اين بشر لو مي رم اونوقت ديگه کل تهران مي فهمن کجا چه خبره .... از جا بلند شدم و به ناچار گفتم:

- ملافه تميزه دنبال آثارش نگرد ....

- يعني چي!!!!

- آرتان دوست نداشت روي ملافه کثيف بخوابيم همون شبونه ملافه ها رو جمع کرد و عوض کرد ...

- اووووه چه جونبيبي داره اين آرتان ....

دوباره گونه هام از شرم رنگ گرفت .... صداي ماني بلند شد:

- خانوم ... تو رفتي ترسا رو بيدار کني خودتم گرفتي خوابيدي!!!!

آتوسا با خنده گفت:

- اومديم بابا ...

جلوي آينه ايستادم دستي توي موهايم کشيدم و بقايي آرايش ديشب را که توي صورتم پخش شده بود را با شيرپاکن به کمک آتوسا تميز کردم. خواستم از اتاق خارج شوم که آتوسا گفت:

- اين چه وضعشه؟ اين جوري مي خواي بري جلوي شوهرت؟ به لباس مناسب تر بپوش يه کم آرايش کن ...

قبل از اينکه آتوسا بتونه جلومو بگيره از اتاق زدم بيرون و گفتم:

- بيخيال آتوسا ...

ماني و آرتان روي کاناپه جلوي تي وي نشسته بودن و صميمانه عين دو تا دوست چندين و چند ساله مشغول گپ زدن بودن. ماني اول متوجه من شد از جا برخاست و با صميمت گفت:

- به سلام عروس خوابالو ...

باهاش دست دادم و گفتم:

- سلام ... اين خواب منم خار شده رفته تو چشم شماها ... خو خوابم مي يومد ...

با احساس نگاه آرتان روي خودم نگاش کردم و براي حفظ ظاهر جلوي آتوسا و ماني نشستم کنارش روي کاناپه و گفتم:

- سلام ... صحبت بخير عزيزم ...

دست انداخت دور شونه ام و گفتم:

- سلام به روي ماه نشسته ات خانوم گل ...

- الان يعني منظورت اين بود كه من برم صورتمو بشورم ؟

آرتان منو به خودش فشرد و گفتم:

- نه عزيزم ... تو همه جوري واسه من عين گل مي موني ...

آتوسا دستمو كشيده و گفتم:

- آرتان لوشش نكن در هر صورت بايد بره دست و صورتشو بشوره و بيداد ...

منو كشان كشان برد سمت دستشويي و در همون حالت گفتم:

- خوش به حالت ترسا چه شوهر ماهي داري ...

پوزخندي نشست گوشه لبم و بي حرف رفتم توي دستشويي دست و صورتمو شستم و در سوال ترسا كه پرسيد:

- الان حالت خوبه ؟ درد نداري ؟ مطمئن باشم؟

گفتم:

- آره بابا ... توپ توپم به خدا ...

- خيلي نگرانتم بودم ديشب ... حيف كه خجالت مي كشيديم وگرنه شب همين جا مي موندم

- ديگه چي؟!!

- آرتان خوبه؟ راضي هستي؟!!

- معلومه كه خوبه ...

آتوسا لبخند زد و با موذي گري گفتم:

- آره كاملا ازش پيدااست چه قدرتي داره ...

دست و صورتمو خشك كردم و در حالي كه مي خواستم بحث رو عوض كنم گفتم:

- صبحونه آوردي برامون؟

- آره ... آرتانم نخورد گفتم صبر مي كنه تا تو بيدار بشي ... كاچي هم آوردم براتون

- دستت درد نكنه عزيز نمي ياد اينجا؟

- دلش كه انجا بود بدجووووووررر ولي گفتم باشه واسه يه روز ديگه مي دوني كه ... عزيز عقايد خاص خودشو داره ...

آهي كشيديم و گفتم:

- بايد مي رفتيم مادرزن سلام ...

- خوب برین ...

- کجا؟! ...

- به جاي يه جا بايد دو جا برین ... اول برین بهشت زهرا سر خاک مامان بعدم برین خونه دیدن عزیز ... عزیز کم از مادر نیست برای من و تو ...

گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- قریونت برم ... تو راست می گی.

دستشو گذاشت روی گونه اش و گفت:

- چه مهربون شدی! آرتان روت اثر مثبت گذاشته ...

خندیدم و با پوزخند گفتم:

- آره ... خیلی ...

صبحونه رو همراه آرتان و با شوخی های آتوسا و مانی خوردیم ... بعد از اینکه همه کاجی رو هم کردن توی حلق ما دو تا ... که البته من با خجالت می خوردم ولی آرتان با خونسردی و یه لبخند مرموز گوشه لبش ... پا شدن که برن. آرتان خیلی اصرار کرد که برای نهار بمونن ولی قبول نکردن. فکر می کردن ما دو تا نیاز داریم با هم تنها باشیم دیگه خبر نداشتن که هر دومون از هم فراری هستیم و اصلاً دوست نداریم با هم باشیم. بعد از رفتن اونا آرتان خیلی خونسرد نشست پای تی وی و یه فیلم هالیوودی چپوند توی دستگاه دی وی و نشست به نگاه کردن. خیلی دلم می خواست منم بشینم تماشا کنم ... ولی حیف که نمی خواستم بشینم کنار دست اون ... بعد از این همه مدت تازه وقت کردم برم یه سر بزنم به گوشیم ... اووووووووه این همه میس کال و اس ام اس کجا بود؟! 10 بار بنفشه زنگ زده بود 8 بار شینم .... 4 بار آتوسا ... اس ام اسارو که باز کردم دیدم از دیشب که از شون جدا شدم همه اشون بهم اس ام اس داده بودن. بنفشه نوشته بود:

- خدا پشت و پناهت مادر ...

شبنم نوشته بود :

- مراقب خودت باش چشمای آرتان خبیث شده بود ...

آتوسا هم چند تا پیشنهاد شرم آور ولی خواهرانه کرده بود بهم. اس ام اسی که اشکمو در آورد اس ام اس نیما بود ... حدودای ساعت دو نوشته بود:

- من بیدارم ... تا صبح نمی تونم چشم روی هم بذارم ... مراقب خودت باش ... کوچک ترین خطری حس کردی باهام تماس بگیر ... نزدیکتم زود می رسم بهت ...

خدایا چقدر این بشر خوب و مهربون بود ... کاش می تونستم عاشقش بشم ... کاش می تونستم اونجور که لایقش دوست داشته باشم ولی حیف ... کاری نداشتم بکنم لب تاپمو باز کردم روی پام و خواستم وصل شم به اینترنت و بشینم چت کنم که دیدم رمز عبور نمی دونم ... به ناچار لب تاپو بستم و طاق باز دراز کشیدم ... غرورم اجازه نمی داد برم رموزم ازش بپرسم ... رفتم و به دو تا اتاق دیگه سرک کشیدم ... هر دو تا اتاق تخت خواب یه نفره داشتن و مشخص بود که اتاق مهمانه ... از ملافه های به هم ریخته یکی از تخت ها متوجه شدم که آرتان شب قبل اینجا خوابیده. اتاق دکوراسیون زرشکی رنگ داشت و یه کتابخونه هم گوشه اش بود از دیدن کتابام داخل کتابخونه خوشحال شدم و سریع یکی از کتاب های رمانم رو برداشتم و دوباره برگشتم سمت اتاق خواب ... آرتان حسابی غرق فیلم بود و یه فنجان قهوه هم دستش بود ... کثافت چرا واسه من نریخته بود؟ بدجور هوس قهوه کردم بیخیال اتاق

خواب شدم و رفتم سمت آشپزخونه و قهوه جوش رو گذاشتم روي گاز و مشغول درست کردن قهوه شدم. قهوه داشت آماده مي شد شروع کردم به گشتن دنبال فنجون ... فنجون ها توي کابينت هاي بالايي بودن خواستم يکيشونو بردارم که دسته اش گرفت به فنجون پشت سري و قبل از اینکه بتونم فنجونه رو بگيرم افتاد کف آشپزخونه و هزار تیکه شد. نمي دونم چي شد که خودمم ترسيدم و جيغ کشيدم ... يهو آرتان پريد توي آشپزخونه و با ديدن من که دستمو گذاشته بودم روي سينه ام و چسبيده بودم به کابينت گفت:

- چي شده؟ چيزيت شد؟! -

قبل از اینکه من حرفي بزنم نگاهش افتاد به تکه هاي فنجون ... سري تکان داد و گفت:

- دست و پا چلفتي هستي ديگه ... نکرده کار گر کار کند همين مي شه ... روز اولي زدي جهاز خودتو ناقص کردي ...

بي توجه به حرفاش خم شدم که خورده ها رو جمع کنم ولي اينقدر دستم مي لرزيد که درست نمي تونستم. آرتان اومد جلو و با ملایمت شونه هامو گرفت و گفت:

- پاشو تو نمي خواد جمع کني ... حالا تازه مي زني دستتو مي بري کار منو بيشر مي کني ...

لحم گرفت از جا بلند شدم. خدا رو شکر دمپايي پوشيده بودم ... يه فنجون ديگه برداشتم و قهوه مو ريختم و بدون تشکر کردن از آرتان بابت اینکه مي خواست خرده هاي فنجونو جمع کنه از آشپزخونه زدم بيرون فيلمو بدون اینکه پاز کنه ول کرده بود دویده بود تو آشپزخونه از رفتاراش خنده ام گرفت. اومد بيرون و رفت توي يکي از اتاق خوابا لحظاتي بعد با جارو برقي برگشت و بدون نگاه کردن به من تمام آشپزخونه رو جارو کشيد. منم راحت يه لم انداختم روي کاناپه و فيلم رو زدم از اول ... اسم فيلمش به فارسي مي شد تاوان ... زبون اصلي بود زير نويسم نداشت. زبانم بد نبود ولي ديگه نه تا اين حد ...! کارش که تموم شد جارو رو برگردوند سر جاش و اومد نشست روي کاناپه کنار من ... ولي با فاصله و گفت:

- فيلمش قشنگه!!! -

با اعتماد به نفس تیکه اشو نا دیده گرفتم و گفتم:

- تازه اولشه ...

- اصلا چيزي ازش مي فهمي؟! -

کم نياوردم و گفتم:

- پ ن پ فقط تو مي فهمي ...

کنترل دي وي رو برداشت و با لبخند فيلمو پاز کرد و گفت:

- اينجا چي گفت اين دختر کوچولوئه!!! -

لعنتي! مي خواست مچ بگيره ... ولي خدارو شکر دقيقا جايي نگاهش داشت که من متوجه شده بودم. با اعتماد به نفس براش ترجمه کردم و گفتم:

- بين عزيزم اگه به کم دقت کني خودت مي فهمي چي مي گن ... ديگه نيازي نيست از من خواهش کني برات ترجمه کنم.

لجش گرفت از جا بلند شد و رفت سمت تلفن. منم بيخيال مشغول تماشاي ادامه فيلم شدم. يه لحظه حواسم جمع مکالمه تلفني آرتان شد:

- یه پرس جوجه کباب با مخلفات بیارین به اشتراک نهصد و هشت ... تهرانی ... ممنون.

و تلفن رو قطع کرد. بیشعووووووووووور! یه پرس سفارش داد. این یعنی که تو این خونه هر کی باید به فکر خودش باشه بیخیال فیلم شد و خیلی راحت از جا بلند شد و رفتم توی آشپزخونه باید یه چیز خوشمزه بو دار برای خودم درست می کردم. خوبه عزیز بهم آشپزی یاد داده بود ... یه لحظه یه فکر به ذهنم خطور کرد که باعث شد لبخندی شیطانی بزنم. سریع تلفن توی آشپزخونه رو برداشتم و شماره نیلی جون رو گرفتم. با سومین بوق صدای گرفته نیلی جون توی گوشی پیچید:

- جانم ...

- سلام نیلی جوووووونم

- سلام عزیز دلم ... سلام به روی ماهت عروس گلم ... خوبی مامان؟ آرتان خوبه!؟

- آره نیلی جوووون خوبیم هر دو تا مون ... آرتان هم اینجاست بهتون سلام می رسونه.

- ببخش عزیزم من زنگ نزدم از زور سر درد دیشب نتونستم بخواب صبح تازه تونستم یه کم بخوابم ...

- الهی بمیرم .... نیلی جون تو رو خدا اینقدر خودتو اذیت نکنین ... من عذاب وجدان می گیرم.

- نه دخترم مقصر تو نیستی ... منم از جدایی آرتان نالان نشدم ... آرتان چهار پنج ساله که از ما جدا شده و فقط آخر هفته ها بهمون سر می زنه ... اشک من اشک شوق بود چون دیگه از ازدواج آرتان نا امید شده بودم. حالا خیلی خوشحالم دخترم ... خیلی زیاد ...

- مرسی نیلی جون ...

- حالا حال هر دو تون خوبه؟ راحتین با هم؟

- آره نیلی جان ما خیلی خوبیم به خدا

- نمی خواین برین ماه عسل!؟

دروغی رو که آماده کرده بودم تحویلش دادم:

- راستش نیلی جون آرتان یه کم گرفتاری کاری داره گفته الان نمی تونیم بریم ولی قول داده حتما در آینده نزدیک بریم ...

- آره عزیزم حتما برین ماه عسل یه زن و شوهر و به هم نزدیک تر می کنه.

- باشه چشم ... راستش زنگ زدم هم حالتون رو بپرسم هم ازتون یه سوال بپرسم ...

- جانم دخترم ... چیزی شده؟

- نه راستش ما چون دیر صبحونه خوردیم حالا تازه می خوام ناهار بخوریم ... خواستم بپرسم غذایی مورد علاقه آرتان چیه!؟

- الهی قربونت برم عروسم می خوای واسه آرتانم غذا بپزی؟

- آره دیگه نیلی جون ... آگه نپزم که گشنگی می خوریم ...

خندید و گفت:

- راستش مي ترسيدم آشپزي بلد نباشي ...

منم خنديدم و گفتم:

- دستتون درد نكنه ...

- ببخش ديگه گلم ... راستش آرتان سه تا غذا رو تا حد مرگ دوست داره ... يكي خورش فسنجونه ولي شيرين نباشه ها ... ترششو دوست داره ... يكي لازانياست ... با پنير پيتزاي فراوووون .... يكي هم خورش قيمه است ... البته به شرطي كه ريش زياد باشه ليموشم فراوووون ... سيب زميني سرخ کرده هم کنارش باشه حتماً ....  
خنديدم و گفتم:

- مرسي بابت اطلاعات مفيدتون نيلي جون از خودش كه هر چي مي پرسم مي گه من همه چي دوست دارم ...

- نمي خواد تو رو توي زحمت بندازه عزيزم آرتان من خيلي دوستت داره ...

- منم خيلي دوسش دارم نيلي جون ... حالا كه گفتين چ دوست داره اونايي رو هم كه دوست نداره رو بگين تا يه وقت براش نيزم ...

چقدر مارمولك بودم من! نيلي جون فكري كرد و گفت:

- از خورش باميه و خورش كرفس و مرصع پلو و ماهي هم به شدت بدش مي ياد.

- واس دستتون درد نكنه نيلي جون ... خيلي لطف كردين. راستي شب تشریف بيارين اينجا دور هم باشيم ...

- نه ديگه عزيزم امشب كه ديره مي شه تا ما بيايم ولي انشاءالله فردا شب حتما يه سري بهتون مي زنيم.

- باشه منتظر بيااااا ... قدم رو چشم ما مي دارين ...

- زحمت مي ديم حتما دختر گلم.

بعد از خداحافظي با نيلي جون تند تند مشغول آماده كردن وسايل پخت لازانيا شدم ... خودم لازانيا خيلي دوست داشتم ... حالا خوبه همه چيزش رو آماده داشتيم ... آرتان چند بار به بهونه خوردن آب يا برداشتن ميوه اومد توي آشپزخونه مي دونستم مي خواد بفهمه من دارم چي كار مي كنم. منم از عمد همه چيرو يه جوري چيده بودم روي ميز تا بفهمه دارم چي درست مي كنم. لازانيا رو به اندازه يه نفر آماده كردم و گذاشتم توي فر و فرو روشن كردم و درشو بستم. بعدم نشستم و مشغول خوندن همون رماني شدم كه از توي اتاق برداشته بودم و گذاشته بودمش روي ميز آشپزخونه يه ربع كه گذشت صداي فر بلند شد ... با خوشحالي از جا بلند شدم اول سركي توي حال كشيدم و آرتان را ديدم كه ظرف جوجه كباب رو گذاشته جلوش و داره نگاه مي كنه. اصلا متوجه نشدم غذاشو كي آوردن ... خنده ام گرفت و در حالي كه ظرف لازانيا رو از توي فر مي كشيدم بيرون زمزمه وار گفتم:

- بشين جوجه تو تنهائي سق بزن ... عمرا اگه يه لقمه از لازانيامو بدم بهت ... قريون خدا برم كه شما مردا رو شكم پرست آفريده و ما زنا مي تونيم از راه شكم شما هم حالتونو بگيريم هم وارد قلبتون بشيم ... ولي من راه اولو بيشتري دوست دارم.

غذامو برداشتم و نشستم همونجا سر ميز ... چه لازانيايي شده بود اينقدر پنير داشت كه روش كامل سفيد شده بود ... آرتان دوباره اومد توي آشپزخونه منم يه تيكه از لازانيا رو بريدم و با ولع بردم سمت دهنم آرتان خيره شده بود به چنگال و اون لقمه پر از پنير ... هنوز چنگال نرفته بود توي دهنم كه چنگالو روي هوا زد و كرد توي دهنش ... با عصبانيت گفتم:

- اااااا .... اوني كه شما خوردني مال من بود ...

خندید و گفت:

- پس چرا داشت به من چشمک می زد؟!!!!

ظرفو کشیدم کامل جلوی خودم و گفتم:

- جلوی تو غذا هم نمی شه خورد ...

یه لیوان نوشابه از داخل یخچال برداشت و گفت:

- راحت باش ... فقط می خواستم ببینم دست پختت چه جوریه که دیدم افتضاحههههه!

از حالت نگاهم خنده اش گرفت و رفت بیرون. به آشپزی من می گه افتضاح!!!! بلند هوار کشیدم:

- خدا از ته دلت بشنوهههههه...

به دنبالش خندیدم تا بیشتر حرصش بدم. بقیه لازانیا رو با ولع و حرص خوردم. کلا این آرتان سادیسم داشت باید اول خودشو درمان می کرد. بعد از خوردن غذام طرفا رو گذاشتم توی ظرف شویی و شستم. کارم که تموم شد خواستم برم توی اتاقم که آرتان صدام زد و گفت:

- بیا بشین اینجا کارت دارم ...

زیر لب خودمو به خدا سپردم. ظرف غذاش نصفه بود و پیدا بود نتونسته کامل غذاشو بخوره. مگه می تونست لازانیا رو بیینه و بشینه جوجه کباب بخوره؟ روی یه صندلی جدا نشستم و خونسردانه نگاهش کردم. پاشو انداخت روی پاش و گفت:

- ببین ترسا من و تو از امشب با هم هم خونه شدیم ...

نفسمو با صدا بیرون دادم که یعنی حالم از این وضع به هم می خوره و دوباره نگاهش کردم. چپ چپ نگاه کرد و ادامه داد:

- این خونه قوانین خاص خودشو داره ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- لابد باید شبا ساعت نه بخوابم صبحها هم شش صبح بیدار باش می زنی ... کفشامو باید داخل خونه در بیارم و پشت در نذارم روزی به بار بیشتر نمی تونم برم حموم ...

داشتم همینطور پشت سر هم اینا رو می گفتم که یهو گفت:

- اههههه دیوونه ام کردی یه دقیقه ساکت شو بذار حرفمو بزنم ...

همینطور که می خندیدم ساکت شدم و نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- من و دوستانم هر هفته مهمونی می گیریم ... هر دو ماه یه بار مهمونی توی خونه من برگزار می شه جز شایان و فرید و آرسام کسی از ازدواج من و تو خبر نداره منظورم همکارمه ... که اکثرشون هم متاهل هستن ... وقتی این مهمونی تو خونه من برگزار می شه ... تو باید بری چون نمی خوام کسی از جریان بویی ببره ... حوصله حرفای بعدشو ندارم ... من توی زندگی همیشه طالب آرامش بودم نمی خوام حضور تو این آرامشو از من بگیره ... پس همیشه این نکته یادت باشه ... کاری نکن که آبروی من زیر سوال بره یا اینکه تشنج توی زندگی درست بشه ... من از امشب توی اون اتاق ته سالن می خوابم ... وسایلم رو هم می برم اونجا از وسایلم تو اونجا هیچی نیست جز یه کتابخونه که اونو هم توی یه فرصت مناسب می دارمش توی اون یکی اتاق ... پس خواهشا دیگه پاتو اونجا نذار اونجا

حریم خصوصی منه همینطور که من پامو نمی دارم توی حریم خصوصی تو توام دیگه پاتو اونجا نذار ... خواستی دوستاتو دعوت کنی اینجا از یکی دو روز قبلش به من خبر بده تا من خونه نیام ... دوست ندارم پیام وسط سه چهارتا دختر ... مهمونی های فامیلی رو هم تا اونجایی که می تونی کنسل کن چون من حوصله نقش بازی کردن رو واقعا ندارم نمی خوام تو پیش خودت برداشت بیخود بکنی این نزدیکیهامون ممکنه باعث وابستگی تو بشه ... که هم واسه من بد می شه هم واسه خودت و هدف آینده ات ... پس تا جایی که می تونی کنسل کن این مسخره بازی رو ولی اگه نتونستی بازم از چند روز قبلش به من خبر بده .... من همه کارام برنامه ریزی شده است ... نمی تونم یه دفعه ای کاری رو انجام بدم ... در ضمن طرلان دختر خاله ام بعضی وقتا می یاد اینجا که من قبلش به تو می گم تا بری هر جایی که می دونی دوست دارم وقتی می یاد اینجا راحت باشه و حضور تو معذبش میکنه ...

حرفاش داشت دوونه ام می کرد. ولی خونسردانه وسط حرفاش خیلی راحت پلکامو چند بار به هم زدم و چند تا خمیازه کشدار کشیدم. حرفشو قطع کرد و فقط نگام کرد منم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خو چی کار کنم؟ حرفات خسته کننده بود ...

با عصبانیت گفت:

- پاشو برو توی اتاق ...

پاشدم و گفتم:

- می خوام برم دشوری ... برای اونم باید اجازه بگیرم!!!!

- هر جا می خوای بری برو فقط جلوی چشم من نباش ...

- لیاقت نداری ...

اینو گفتم و رفتم توی دستشویی. چقدر حرفاش واسم گرون تموم شده بود. به من می گه نمی خوام بچسبم بهت چون این نزدیکیها باعث وابستگی می شهههههههه! ای الهی بگم چی بشه. الهی برسه روزی که تو وابسته من بشی و من خیلی قشنگ پامو بذارم روی دلت و رد بشم و بهت هر هر بخندم. خدایا برسون اون روزو. کثافت واسه هرزگیاش منو مزاحم می دونه و می خواد دکم کنه ... پارتی می گیره دختر خاله آشغالشو دعوت می کنه اینجا ... باید یه برنامه ریزی کنم ... یه جورایی باید آرامششو ازش بگیرم ... خودش بهم نقطه ضعف داد پس منم باید ازش استفاده کنم.

---

چشمامو دوخته بودم به سرامیک های مشکی و با پاهام ضربه می زدم روی زمین. بالاخره صدای نخراشیده منشی بلند شد:

- خانوم رادمهر ...

از جام پریدم و گفتم:

- بله ...

- بفرمایید تو ... آقای نیازی منتظرتون هستن ...

زیر لب گفتم:

- چه عجب!



- و سریع پریدم توی اتاق شایان ... چه اتاقی! چه دم و دستگاهی! جلوی پام بلند شد و گفت:
- به به خوش اومدین عروس خانوم ...
- سلام
- سلام ... چطوری؟ خیلی معطل شدی؟
- خوب ... نه زیاد معطل نشدم ... منشیت پارتنی بازی کرد زود منو فرستاد تو ...
- آره دیگه پارتنیت کلفته آخه ... بشین.
- نشستم روی کاناپه چرمی. اومد نشست روبروم و با تلفن روی میز سفارش دو تا فنجان قهوه داد و گفت:
- خب ...
- خب که خب ... غرض از مزاحمت همون که شبنم خدمتتون عرض کردن.
- شبنم به من گفت می خوای اقامت تحصیلی بگیري برای ونگوور ...
- درسته ...
- فقط واسه خودت؟!!
- نه دیگه آرتانم هست ...
- اون که تحصیلی نمی خواد ... به عنوان همراه هم که نمی تونه دنبالت بیاد.
- پس باید چی کار کنه؟ اگه اون نباشه که اصلا نمی شه .
- می تونه یا ویزای کارگری بگیره یا سرمایه گذاری ...
- بابا بیخیال کارگری که اگه بخواد بگیره باید بره اونجا عمله بشه ...
- غش غش خندید و گفت:
- نه یعنی اینکه مهارت خاصی نداره ... اونجا می تونه هر کاری بکنه حتما که نباید عمله بشه ...
- خوب سرمایه گذاری چه جوریه؟!!
- باید هزینه کنه ... چند صد میلیون باید اونجا سرمایه گذاری کنه ...
- اووووه!
- آره عزیزم رفتن که به این آسونیا نیست ..
- ولی ویزای اون که دائمی نیست ... اون زود برمی گرده.
- خب می تونه پولشو برداره و برگرده ولی خب باید یه جریمه ای هم متقبل بشه ...
- اینقدر داره که این چیزا توش گمه !

- خيلي خب پس بايد کاراي هر دوتون رو با هم پيگيري کنم بايد همه مدارکتون رو با شرايطتون برام بياري. راستي زبان بلدين؟

- زبان من بد نيست ولي آرتان فوله ...

- زبان دوم چطور؟

- نه منه؟!؟

خنديد و گفت:

- زبان اول کانادا همون انگليسيه ... ولي زبان دومش فرانسه است آگه هر دوشو بلد باشين خيلي به نفعتون مي شه ... به خصوص واسه تو که مي خواي اونجا درس بخوني ... بايد تافل يا اي التس داشته باشي ... داري؟!؟

- نه ...

- وقت تنگه ترسا بايد بري دنبال کاراي زبانت ... از الان که من پيگير کارات مي شم شايد تا يك سال ديگه شايدم يك سال و نيم ديگه کاراتون اوکي بشه ... بايد زبانت کامل شده باشه وگرنه توي آزمون کالج اونجا به مشکل برمي خوري. يا مجبوري يه هزينه هنگفت بابت کلاسي زبان بدي ... يا اينکه ديپرت مي شي ايران ...

- خب پس بايد برم ثبت نام کنم ...

- آره هر چند که تو امتيازشو از دست مي دي ...

- امتياز چي؟!؟

- الان که مدارکتو مي فرستم بهت امتياز مي دن هر چي امتيازات بالا تر باشه زودتر و راحت تر بهت اقامت مي دن حالا که زبان بلد نيستي امتياز مخصوص زبانتو از دست مي دي ...

- بخشکه شانس! به شرطي که ويزاي آرتان درست بشه و من بمونم و حوضم ...

- اينکه بد نيست ويزاي اون درست بشه خودش مي ره يه مدت بعد کاراي تورو هم خودش شخصا درست مي کنه و به عنوان همسرش تو رو هم مي بره ...

قهوه امو که تازه آورده بودن مزه مزه کردم و گفتم:

- بيخيال شايان ... از آرتان بخاري واسه من بلند نمي شه ...

- نا اميد نشو انشاءالله کارات خيلي راحت درست مي شه ...

- قدم بعدي چيه؟!؟

- بايد مدارک تحصيليتو هر چي که داري براي من بياري ... بايد اول ترجمه اشون کنم و بعد رزومه اتو بفرستم ... راستي تو که گفتي آرتان زبانش خوبه خوب مدارکت رو بده برات ترجمه کنه ...

- برو بابا دلت خوشه ها! آرتان براي من يه چوب کبريتم جا به جا نمي کنه ... حالا بياد مدارکتو ترجمه کنه؟

همينطور که کاغذاي جلوشو مرتب مي کرد زير لب چيزي شبیه:

- بي لياقت ...

زمره کرد. ماندن بيشرتر رو جايز ندونستم بلند شدم و گفتم:

- خب ديگه اگه کاري نداري من برم که مدارکو آماده کنم و بعدم بيرم دارالترجمه ...
- لازم نيست بيارشون همين جا من خودم يه آشنا دارم خيلي سريع ترجمه شون مي کنه ..
- باشه انشالله از خجالتت در مي يام ...
- برو خجالت بکش ...

بعد از سلام رسوندن به ايل و تبارش بالاخره خداحافظي کرده و بيرون اومدم ... بايد مي رفتم خونه و سريع آماده مي شدم. هم شب قرار بود نيلي جون اينجا بيان خونه مون و هم فردا قرار پيست داشتيم با بچه ها ... به آرتان هم هيچي نگفته بودم ... براي چي مي گفتم؟ به اون ربطي نداشت ... فقط يادمه ديشب قبل از خواب رفتم کنارش و گفتم دوشنبه بايد بريم خونه مون ... بدون اينکه چشم از مطالعه پرونده يکي از بيماراش برداره گفتم:

- چه خبره!!؟

- مادر بزرگ زن سلام داريم ...

- رسم جديده؟

- آره قبلش هم بايد بريم بهشت زهرا مادرزن سلام ...

- حالا چرا دوشنبه!!؟

- خودت گفتي يکي دو روز قبلش بهت خبر بدم ... امروز جمعه است ... منم گفتم از الان بهت بگم که بعد نكي دير گفتي.

- خب يکشنبه مي ريم ... دوشنبه ديگه خيلي ديره ...

از جا بلند شدم و در حالي که مي رفتم سمت اتاقم گفتم:

- يکشنبه کار دارم ... راستي فردا شبم مامانت اينجا مي يان اينجا ...

هنوز در اتاقو نيسته بودم که پريد تو ... از ترس يه قدم رفتم عقب خيلي حرکتش ناگهاني بود. از ديدن ترسم پوزخندي زد و گفتم:

- يکشنبه ... روز تعطيل ... خانوم کجا تشريف مي برن!!!؟

آهن پس بگووووو! فوضوليتون درد گرفت که عين قورباغه جهش نمودين داخل اتاق بنده! شانه رو از روي ميز برداشتم و در حالي که به نرمي موهامو شانه مي کشيدم گفتم:

- برنامه دارم واسه خودم ... از بيکاري بدم مي ياد ...

با جديت گفتم:

- کنسلش کن! ... مي ريم خونه اتون ...

نشستم لب تخت و گفتم:

- نمي شه ... در ضمن مثل اينکه يادتون رفته ...

پلاک توي گردنمو بالا گرفتم و با شيطنت گفتم:

- قرارمون يادت نره آقا آرتان ... من و شما حق هيچ گونه دخالتي توي کاراي همدیگه رو نداریم ...

چند لحظه با خشم نگاه کرد مي دونستم آگه اون لحظه يه چاقو بدم دستش تیکه تیکه ام مي کنه. آره دیگه! اینجور یاس شازده ... گهي پشت به زين و گهي زين به پشت ... فقط که نمي شه تو حرص منو در بياري ... با سرعت از اتاق خارج شد و درو کوبيد به هم. صدای قهقهه ام بلند شد هنوز چند ثانيه از رفتنش نگذشته بود که دوباره در به شدت باز شد. داشتم لحافو مي زدم کنار که برم زيرش .... با دیدنش دوباره صاف شدم و منتظر نگاهش کردم. با پوزخند گفت:

- مطمئني که يکشنبه خونه نيستي؟!!!!

با تاکيد گفتم:

- بعله ...

شونه اي بالا انداخت و گفت:

- خيلي خب ... پس حواست باشه که تا شب خونه نيائي چون قصد دارم طرلان رو دعوت کنم خونه ...

اینو و گفت و خواست از در خارج بشه که گفتم:

- اونش به من ربطی نداره هر کاری دوست داری بکن ... اما بی زحمت قرارمون يادت نره ... کسی حق نداره پا به حریم اون یکی بذاره ... امشب دوبار سرتو انداختي زير پريدي تو حریم من ... يه بار دیگه تکرار کنی حریمتو زير و رو مي کنم.

دوباره خشم به چشمش دوید و از اتاق خارج شد. چقدر از چزوندنش لذت مي بردم. لعنتي! طرلان رو مي خواد بياره اینجا .... عوضی!!!!!! یادم باشه حتما قبل از رفتن در اتاقو قفل کنم که گندکار یاشونو تو اتاق من نخوان بکنن ...

با رسیدن جلوي ساختمون از ماشین پیاده شدم و سوئیچ رو دادم دست نگهبان که جلوي در ایستاده بود. تا زانو خم شد و سلام کرد. از کاراش خنده ام مي گرفت به خصوص که خانوم دکتر از زبونش نمي افتاد ... بابا شب عروسي به عنوان هدیه سوئیچ پرشیا رو داد بهم و من خدا رو شکر از لحاظ وسیله به هيچ عنوان محتاج آرتان نبودم. نایلون هاي خريد توي دستم سنگيني مي کردن ... به زحمت رفتم توي آسانسور و دکمه بیست رو فشار دادم. باید براي شب سنگ تموم مي داشتم. نمي خواستم نیلي جون بابت پسرش نگران باشه پس باید آشپزیمو بهشون نشون مي دادم ... کلید خونه رو خدا رو شکر آرتان برام زده بود وگرنه الان پشت در مي موندم ... درو باز کردم و خریدارو هن و هن کنون گذاشتم روي این. ساعت دو بود باید سریع غذا ها رو حاضر مي کردم ... مي خواستم سه نوع غذا درست کنم و وقتم هم حسابی تنگ بود ... سریع پریدم توي اتاق ... يه شلوارک لي تا روي زانو پوشیدم با يه تي شرت چسبون قهوه اي ... هنوز هم نمي تونستم لباس هاي خيلي باز جلوي آرتان تنم کنم ... تا همین حد بسش بود ... وسایل رو ریختم روي ميز و مشغول پخت و پز شدم هر جا به مشکلي بر مي خوردم سریع زنگ مي زدم به آتوسا ... مي دونستم آگه به عزیز زنگ بزنم دلتنگیش تشدید مي شه و مجبورم برنامه فردا رو کنسل کنم و برم اونجا اینجوري آرتان پیش خودش فکر مي کرد از ترس تنهایی اون و طرلان برنامه مو به هم زدم. آتوسا هم آشپزي خوبي داشت و حسابی کمک مي کرد ... سرگرم آشپزي بودم که تلفن زنگ خورد ... در حین خورد کردن کاهو براي سالاد بودم ... گوشيو برداشتم تکیه دادم به شانه ام و جواب دادم:

- جانم ...

صدای نیلي جون توي گوشی پیچید:

- سلام دختر گلم ...

- سلام نیلي جون گل خودم ... خوبین شما؟!!

- مرسی دخترم تو خوبی آرتانم خوبه؟!

- اونم خوبه سلام می رسونه ...

- خب به سلامتی سلامت باشه ... دخترم راستش زنگ زدم که بهت بگم ...

قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه با ناراحتی گفتم:

- نکنه نمی یابین؟!

خندید و گفت:

- چرا دخترم ... زحمتو که بهت می دیم ... فقط خواستم بگم یه کم زیادی قراره بهت زحمت بدیم ...

سکوت کردم ... معنی حرفشو نفهمیدم خودش ادامه داد:

- خواهرم هم با بچه هاش و شوهرش می خوان امشب با ما بیان اونجا بهتون سر بزنین ...

چاقو از دستم افتاد روی زمین گوشیم از لای کتف و گوشم ولو شد توی بغلم. خودمم افتادم روی صندلی ... فقط همینو کم داشتم ... صدای الو نیلی جون که بلند شد سریع گوشيو دوباره برداشتم گذاشتم دم گوشم و گفتم:

- جانم نیلی جون ببخشید گوشي از دستم یهو سر خورد افتاد ...

- باشه عزیزم من مزاحمت نمی شم بیشتر از این فقط خواستم بدونی که یهو قوم اجوج و مجوجو دیدی شوکه نشی ...

به دنبال این حرف خندید. منم به زور خندیدم و گفتم:

- اختیار دارین ...

بعد از اینکه مکالمه تموم شد جیغ زدم:

- اههههههه

یه صدایی از درونم بلند شد:

- چته؟! چه مرگته؟! چی کم داری که می خوای جلوی این دختره کم بیاری؟! هان!!! خاک بر سرت پاشو خودتو جمع کن ... سه تا غذا درست کردی که انگشتاشونو هم باهاش می خورن ... خودتم که هیچی کم نداری ... پاشو یه دوش بگیر یه زره به سر و وضعت برس خونه تو درست کن اینا تا دو سه ساعت دیگه که می یان نباید جلوشون ضعف نشون بدی ... نباید بذاری نیلی جون بفهمه دوست داری دختر خواهرشو بکشی ... لابد خطری از جانب این دختره وجود نداره که نیلی جونم چیزی درموردش نمی گه می دونی که چقدر دوستت داره اگه چیزی بود حتما بهت هشدار می داد ... مطمئن باش!

سری تکون دادم ... دوباره مشغول درست کردن سالاد شدم ... ژله ها رو هم توی ظرفای مخصوصش ریختم و گذاشتم بالای یخچال تا ببندد ... قابلمه ها رو یکی یکی چک کردم همه چی حاضر و آماده بود ... حالا نوبت خودم بود ... رفتم توی حموم و سر سری دوش گرفتم. مونده بودم لباس چی بپوشم ... اینقدر کمدمو زیر و رو کردم تا دست آخر تصمیم گرفتم بلوز مشکی با دامن آبی کاربنیمو بپوشم ... بلوزش آستین بلند بود و آستینش تا روی انگشتای دستم می یومد ... مدلشو خیلی دوست داشتم دامنش تا یه کم پایین تر از زانوم بود و تنگ تنگ دوخته شده بود فقط یه چاک کوتاه پشتش داشت که راه رفتن رو برام راحت می کرد. صندل های لا انگشتی مشکیمو هم پوشیدم و سر صبر ناخنمو لاک آبی زدم ... مشغول سرمه کشیدم توی چشمم بود که صدای در اومد ... فهمیدم آرتان اومده .... کاش بلد بودم خط چشم بکشم ... حیف! ریمل هم زدم که نمایی چشمامو دو برابر کرد یه سایه آبی هم زدم پشت پلکم ... اتو مو

رو به برق زدم تا موهامو ويو کنم ... داشتم رژگونه صورتيمو مي زدم که چند تقه به در خورد ... خنده ام گرفت!  
خوب گريه رو دم حمله کشته بودم ... ديگه سرشو نمي انداخت زير بپره توي اتاق ... چند لحظه مکث کردم و سپس  
گفتم:

- بله ...

- ترسا ... يه لحظه بيا بيرون ...

خنده ام با صدا شد و گفتم:

- دستم بنده ... تو بيا تو ...

اتو رو برداشتم و مشغول ويو کردم موهام شدم ... در اتاق باز شد و آرتان توي چارچوب ايستاد ... نگاه کرد ... از  
بالا تا پايين از پايين تا بالا ... يا نگاه نمي کرد يا اگه مي کرد آدمو با چشماش مي خورد ... خونسردانه گفتم:

- چيزي شده؟!

- سلام عرض شد ...

- سلام ...

- خبريه؟!!!

- چطور مگه؟!!!

- دوستان قراره بيان؟!! اونهمه غذاي رنگ و وارنگ ... اين لباسا ... آرايش ...

- سرت تو جايي نخورده آرتان؟!

- جواب سوال من اين بود؟!

- يادت رفت ديشب بهت گفتم امشب مامانت اينا مي يان اينجا؟!!!

محکم زد توي پيشونيش و گفت:

- اي واي ...

- حالا هم طوري نشده ... نيم ساعت وقت داري حاضر بشي آقاي فراموشکار ...

سريع عقب گرد کرد ... قبل از اينکه از اتاق خارج بشه گفتم:

- يه کم به خودت برس خاله ات اينا هم مي يان ...

دوباره برگشت و با حيرت گفت:

- راست مي گي؟!!!!

- نه دروغ مي گم ... خواستم شوکه شي بخندم بهت ...

با عصبانيت گفت:

- جدي پرسيدم ترسا ...

- بله می یان ... طرلان خانوم هم هستن ...

سریع از اتاق دوید بیرون و من پوزخند زدم. یعنی جدی طرلان اینقدر برایش مهم بود؟! چرا!!! اون که مشکلی برای با طرلان بودن نداشت پس چرا گفت نمی خواد هیچ وقت ازدواج کنه و از من خواست نقش جی افشو بازی کنم؟! می تونست خیلی راحت باهاش ازدواج کنه و منو هیچ وقت وارد زندگیش نکنه ... پس چرا اینکارو کرد؟! حالا چرا داره اینجوری می کنه؟! خدایا دارم می میرم فوضولی ... اتوی موهام که تموم شد انگار یه نفر دیگه شده بودم ... موهام ویو شده و پف دار اطراف صورتمو گرفته بود و تا روی کمرم می رسید ... مدل امو نصف موهامو یک ور ریختم روی صورتم و یه گل سر پایبونی آبی زدم روش ... محشر شده بودم ... دیگه چیزی از طرلان کم نداشتیم ... نمی دونم چرا اینقدر طرلان برام مهم شده بود ... داشتیم به خودم عطر می زدم که صدای زنگ بلند شد سریع دویدم سمت آیفون و در رو باز کردم ... آرتان هم باشلوار گرمکن طوسی و تی شرت سفید از اتاقش اومد بیرون داشت ساعتشو می بست به مچش و موهایش هنوز خیس بود .... با دیدن من نگاهش روی پاهام خشک شد ... دهان باز کرد تا چیزی بگه ولی نگفت ... شاید می خواست بگه برو شلوار بپوش ... بالاخره شوهر خاله اش هم بود و به من نامحرم ... ایستاده بودم کنار در برای استقبال از مهمونا که یه دفعه دست چپم داغ شد ... نگاه که کردم دیدم آرتان دستمو گرفته و داره حلقه مو می کنه توی انگشتم ... داغ شدم ... فقط نگاهش کردم سرشو آورد بالا و گفت:

- دیدم حلقه ات دستت نیست ... خواستم بگم برو دستت کن دیدم حالا می خوای لجبازی کنی و به حرفم گوش ندی ... نیلی جونم آگه می دید حلقه ات دستت نیست خون جفتمونو می کرد توی شیشه ... با اجازه ات پا به حریمت گذاشتم و حلقه رو از روی میز آرایش برداشتم ...

چقدر حرف زدنش خاص شده بود ... قلبم داشت توی سینه ام تند تند می زد. خواستم دهان باز کنم و تشکر کنم که صدای نیلی جون بلند شد:

- به به عروس دوماد عاشق ....

با خنده رفتم توی بغلش و گفتم:

- سلام نیلی جون ...

نیلی جون منو محکم بوسید و در گوشم گفت:

- چقدر خوشگل شدی ترسا ... من که زخم دلم برات می لرزه چه برسه به آرتانم ...

خندیدیم و تشکر کردم بعد از نیلی جون خاله آرتان که از اون شب به بعد من خاله نسا صدایش می کردم اومد تو و با محبت منو بغل کرد ... به همون نسبت نیلی جون ازش خوشم اومد و مهرش به دلم افتاد ... شب عروسی نه من تونستم کسی از فامیلم رو به آرتان معرفی کنم و نه اون کسی رو به من معرفی کرد ... فقط هنگام گرفتن کادوها بود که با یه سری از افراد آشنا شدیم اونم در حد سلام و احوالپرسی و تبریک ... همین! بعد از خاله ها طرلان وارد شد ... خدایا چقدر این بشر خوشگل بود! چشمای درشت مشکی مژه ها فرخورده بلند ... چشمش خیلی وحشی بود ... صورت کشیده و دماغ قلمی سر بالا ... موهایش فر درشت داشت و رنگ سیاهش سفیدی پوستشو بیشتر به رخ می کشید ... خاک تو سرت آرتان! تو همچین دختر خاله ای داشتی و نگرفتیش؟! حقا که لیاقت نداری ... طرلان یه شلوار کتون مشکی لوله تفنگی پوشیده بود با یه تی شرت سفید و مشکی تنگ که هیکل بی نقصشو بیشتر به رخ می کشید ... وقتی گل سر موهایش باز کرد و خرمن موهای فرش تا گودی کمرشو پوشوند بیشتر به قدرت خدا پی بردم ... عجب چیزی بود! بعد از طرلان طلا خواهر طرلان که حدودا سیزده ساله بود وارد شد و خیلی خونگرم با من دست داد ... دقیقا بر عکس طرلان بود ... توی چشمای طرلان انگار شیشه کار گذاشته بودن عین یخ سرد و بی روح بود ... ولی طلا اینجوری نبود و من بی اراده کمی خم شدم و بوسیدمش ... حتی از لحاظ چهره هم با طرلان فرق داشت چشمای عسلی داشت با موهای خرمایی لخت ... خوشگل بود ولی نه به خوشگلی طرلان ... بعد اون نوبت به بابای آرتان که من از اون شب به بعد پدر جون صدایش می کردم شد و شوهر خاله اش آقای عظیمی ... پدر جون با محبت پیشونیمو بوسید و حالمو پرسید ... شوهر خاله اش هم باهام دست داد ... آرتان انگار از اینکه با شوهر خاله

اش دست دادم زیاد خوشحال نشد ... چون چپ چپ نگاه کرد و منم برایش پشت چشم نازک کردم ... وقتی همه وارد شدن تازه وقت کردم روی رفتار آرتان و طرلان دقیق بشم ... چیز خاصی ندیدم آرتان کنار مادرش نشسته بود و مشغول بگو بخند با مامانش بود طرلان هم بی احساس و بی روح مشغول بازی با انگشتانش بود و در جواب به سوال های مادرش فقط سر تکون می داد. منم نشستم کنارشون و مشغول صحبت با طلا و هر از گاهی هم نیلی جون و خاله نسا شدم ... کمی که گذشت خاله نسا رو به آرتان اشاره ای کرد و با سر طرلان رو نشون داد ... رنگ طرلان به شدت پریده بود ... آرتان با افسوس سری تکون داد و از جا بلند شد و دست طرلان را گرفت و بلندش کرد ... طرلان هم عین عروسک کوچکی دنبالش راه افتاد و آرتان او را با خودش به اتاقش برد ... خون به صورتم دوید ... فکر نمی کردم جلو جمع همچنین کاری بکنه ... ولی انگار برای همه عادی بود ... انگار فقط من جا خورده بودم و از رفتار شوهرم شرمنده بودم ... سریع از جا برخاستم تا وسایل شام رو آماده کنم ... نیلی جون و خاله نسا هم دنبالم وارد آشپزخونه شدند ... خاله نسا رو به نیلی جون گفت:

- به خدا دیگه نمی دونم باید چی کار کنم ...

- خواهرم شما زیادی ازش توقع داری ... یه کم بهش مهلت بده کم کم با خودش کنار می یاد ...

- آخه ...

- آخه نداره ... انتظار زیادی آگه ازش داشته باشین اون حالش بدتر می شه ...

خاله نسا دیگه حرفی نزد و من بیشتر رفتم توی خماری ... نیلی جون یهو برگشت طرف من و با اخم گفت:

- ترسا عزیز دلم چرا اینقدر خودتو توی زحمت انداختی ...

حاله نسا هم سرکی توی قابلمه ها کشید و گفت:

- خوش به حال آرتان ... فسنجون و قیمة ...

نیلی جون هم خندید و گفت:

- و خوش به حال بابای آرتان به خاطر مرغش ...

گردنمو کج کردم و مظلومانه گفتم:

- نیلی جون ... شما دوست ندارین این غذاها رو ؟

خاله نسا بغلم کرد و گفت:

- چرا دخترم ما دوتا خواهر و سنگم بذاری جلومون می خوریم می گیم خدا رو شکر چه برسه به این غذاهاي خوش و

آب رنگ ... دخترآ و شوهرم عین خودمن همه چی دوست دارن ...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر ...

تند تند میزو با سلیقه چیدیم ... مردها با حالت خنده داری هی سرک می کشیدن و به به و چه چه می کردن. ولی من

همه حواسم به در قهوه ای رنگ اتاق آرتان دوخته بود ... نیلی جون زد سر شونه ام و گفت:

- مادرجون برو صدا کن شوهرتو تا غذاهاي مورد علاقه اش از دهن نیفتاده ...



دوست نداشتم من برم ... اصلا به من چه ... نمي خواستم آرتان فکر کنه حسودي مي کنم ... ولي دستور نیلي جون بود ... نفس عميقي کشيدم و به سمت در اتاق آرتان رفتم ... زیر لب بسم اللهی گفتم و سه ضربه به در زد ... صدای آرتان بم شده بلند شد:

- بله؟!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آرتان جان ... غذا آماده است ... نیلي جون گفت پیام صداتون کنم ...

- باشه ... مي یایم الان ...

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

- به درک اصلا می خوام نیاي ... هرزه!

رفتم نشستم سر میز و در جواب نیلي جون که پرسید:

- پس آرتان کو؟

گفتم:

- الان می یاد ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاق آرتان باز شد و اول طرلان اومد بیرون و به دنبال اون آرتان خارج شد ... نیلي جون با خنده گفت:

- بیا دیگه مادر ... بیا ببین خانومت برات چه قیمه و فسنجون ترشی درست کرده ... آرتان لبخند زد و اومد بیاد بشینه سر میز که تلفن خونه زنگ زد ... به ناچار عقب گرد کرد و رفت به سمت تلفن ... حرف زندش با گوشی چند لحظه بیشتر طول نکشید ... هر چی گوش تیز کردم نفهمیدم چی می گه ... آخر هم قطع کرد و با اخم در هم اومد نشست سر میز ... و! اینکه داشت می خندید یهو چش شد!!! چون نشسته بود کنار دست من مسئولیت پذیرایی ازش به عهده من بود بشقابشو برداشتم براش برنج بریزم که نیلي جون گفت:

- شما دو تا به همین زودی بشقابتون از هم جدا شد!!! من و ارسلان تا دو ماه بعد از ازدواجمون از توي یه بشقاب غذا می خوردیم ... یادته ارسلان!؟!

پدر جون آهی کشید و گفت:

- حالا خانوم هی منو یاد زن ذلیلیم بنداز ... بله یادمه ... ولی من توي اون دو ماه هیچی نفهمیدم از غذاهایی که خوردم ...

همه خندیدیم و نیلي جون گفت:

- چشم روشن ... حرفای جدید می شنوم ...

پدر جون چشمکی به نیلي جون زد و با لبخندی عاشقانه گفت:

- بشنو و باور نکن خانوم ....

چه عشقی بینشون بود .... کاملا از نگاهاشون مشخص بود .... نیلي جون به من نگاه کرد و گفت:

- حالا شما دو تا هم چند بار حداقل با هم غذا بخورین بعد بشقابتون رو جدا کنین ...

به آرتان نگاه کردم دیدم انگار توی این دنیا نیست ... چش شده بود؟! یعنی با طرلان حرفش شده بود؟! نکنه پشت تلفن خبر بدی بهش داده بودن؟ طاقت نیاوردم و آهسته پرسیدم:

- چیزی شده؟!!!!

تازه متوجه من شد ... سری تکون داد و گفت:

- نه ...

ولی نگاش داشت سیلی می زد توی گوشم ... ضربان قلبم تند شده بود حس بدی داشتم حس یه متهم ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ببخمال بشم ... بشقابو پر از برنج کردم و گذاشتم جلوی خودمون دو تا ... آرتان نگاه می کرد و خواست چیزی بگه که به ارومی گفتم:

- نیلی جون ...

دیگه حرفی نزد و یه قاشق از فسنجون ریخت روی برنجش و از گوشه خودش مشغول خوردن شد ... بی اراده نگاش کردم تا از چشمش نظرشو بفهمم ... اولین قاشقو که خورد چشمش برق زد ... خوشحال شدم ... خوشش اومد ... پس اون روزم الکی گفت دست پختم افتضاحه ... نیلی جونم به به و چه چه راه انداخته بود دیدنی و بقیه هم از ش دفاع می کردن ... خدا رو شکر که همه خوششون اومده بود و من رو سفید شده بودم ... این وسط فقط طرلان ساکت داشت مرغ می خورد و آرتانم حرفی نمی زد ... نیلی جون گفت:

- آرتان مامان باشگاهتو ترک نکنیا ...

آرتان با لبخند گفت:

- چی شده شما نگران باشگاه من شدی نیلی جون؟! قبلا که می گفتم هی کلم باعث می شه همه اش نگرانم باشی و دعا می کردی دیگه نرم ...

- نه مادر من ... اون موقع من می ترسیدم خدای نکرده زناي خراب برات کیسه بدوزن ... چون هیکلای اینجوری خیلی تو چشمه مادر ... ولی حالا با وجود داشتن زنی مثل ترسا من دیگه از هیچ نظر نگران نیستم ترسا چیزی کم نداره که تو بخوای دل به بقیه بدی بعدشم آگه می بینی نگران باشگاه رفتتم به خاطر دست پخت بی نقص زنته ... تو آگه یه هفته دست پخت ترسا رو بخوری بشکه می شی عزیزم ...

همه خندیدیم و من گفتم:

- نیلی جون خجالتم ندین دیگه اینجورا هم نیست ...

آرتان برای حرص دادن من با خنده گفت:

- آره نیلی جون راست می گه دیگه اینجورا هم نیست ...

چپ چپ نگاش کردم و اون از ته دل خندید. پدر جون به طرفداري از من گفت:

- چشمتو بگیره پدر سوخته ... دست پخت زنت حرف نداره ... از یه دختر بیست ساله بعیده همچین دست پختی داشته باشه ... باید به اون که پادت داده دست مریزاد بگم ترسا ...

- مرسی پدر جون ... خوشحالم که خوشتون اومده نوش جونتون ...

- من که دیگه هر شب اینجام ...

نیلی جون گفټ:

- ارسلان ببین می تونی په کاري بکنی که کم کم به جاي این غذاهاي خوشمزه شفته پلو با خورش شور بذاره جلومون

...

- اختیار دارین! این حرفا چیه ... شما هر شب بیاین اینجا قدمتون روی جفت چشماي من ...

سنگیني نگاه آرتانو حس کردم. په جور خاصی داشت نگاه می کرد انگار په دنیا قدرانی توي چشماش لونه کرده بود ... نگاهشو بی جواب گذاشتم و مشغول تعارف کردن دسر به طلا و طرلان شدم ... شب به خوبی سپری شد ... غیر از مواقعی که آرتان و طرلان مشغول پیچ پیچ می شدن بقیه چیزا خوب بود .... نیلی جون بیش از پیش خیالش راحت شد و همه با رضایت خونه رو ترک کردن ... بدون عوض کردن لباسام مشغول جمع کردن ظرف و ظروف شدم ... په لحظه نگاه افتاد به آرتان که دیدم بدون حرف داره کمک می کنه ... چشمش کور به خاطر اون اینهمه زحمت کشیده بودم حالا هم وظیفه اش بود کمک کنه ... منم بدون اینکه بهش تعارف کنم بره استراحت کنه به کارم ادامه دادم ... اونم به خودش زحمت نداد حتی په تشکر خشک و خالی ازم بکنه .... خیلی خسته شده بودم فردا هم صبح ساعت پنج باید بیدار می شدم و حالا فقط دعا می کردم که بتونم با وجود اینهمه خستگی بیدار بشم باید ظرفا رو همین امشب می شستم وگرنه تا پس فردا کپک می زد ... آرتان که دید دستکش دستم کردم و می خوام ظرف بشورم گفت:

- امشب می خوای بشوری!!!!

- آره ...

- مگه فردا رو ازت گرفتن!؟

- واسه فردا گفتم که برنامه دارم ...

نگاش مثل یخ شد و ابروهاش توي هم گره خورد ... مشتت کوبید روی این و گفټ:

- آهان!

به دنبال این حرف رفت توي اتاقش و در اتاقو محکم به هم کوبید ... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- وحشی فوضول حسود ...

شستن ظرفا تا ساعت دوازده طول کشید بعد از اون سریع مسواک زدم و رفتم توي اتاق تا سریع بخوابم ... خیلی خوابم می یومد ... گوشیمو برداشتم تا هم چکش کنم ببینم چیزی روش اومده یا نه ... چند تا اس ام اس از شبنم بود که می خواست ببینه فردا حتما می رم یا نه ... جواب دادم حتما می یام سر قرار ... بعد از اون دو تا اس ام اس از شایان داشتم! اول نوشته بود:

- ترسا ... چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ بردار کارت دارم ...

دومی نوشته بود:

- آگه اینبارم برنداری مجبور می شم زنگ بزنی خونه تون ...

میس کالام رو چک کردم ... شش بار زنگ زده بود!!! یعنی چی کار داشت؟ پس چرا خونه زنگ زده بود؟! بی توجه به ساعت زنگ زدم روی گوشیش ... بعد از هفت تا بوق صدای خواب آلودش توي گوشی پیچید:

- الو ...

- سلام شایان ... ترسام ...

صداس هوشيار شد:

- ترسا ...

- ببخشيد بيدارت كردم اصلا حواسم به ساعت نبود اس ام اساتو كه ديدم شمارتو گرفتم ...

- تو معلوم هست كجايي؟!!! گوشيتو چرا جواب نمي دي؟!

- مهمون داشتيم گوشيم توي اتاق بود ... چرا زنگ نزدي خونه؟!

- حالت خوبه؟! من زنگ زدم خونه آرتان جواب داد گفت دستت بنده بهت مي گه كه باهام تماس بگيري منم هر چي منتظر شدم ديگه خبري ازت نشد ...

اي آرتان ...! پس بگو چرا اونموقع لال شده بود و اخماش رفته بود توي هم ... به چه حقي بهم نگفت ... حسود بي مصرف شكاك! اون نمي دونست كه شايدان وكييل منه ... حالا پيش خودش هزار تا فكر كرده لابد ... با صدادي شايدان به خودم اومدم:

- كجايي؟!!!! ترسا ....

- ببخشيد داشتم فكر مي كردم ... آخه جفتمون دستمون بند بود حتما يادش رفته بگه ... حالا كاري داشتي باهام؟

- مي خواستم فقط بگم نفري بيست و چهارتا عكس از خودت و آرتان هم برام بيار ...

- سه در چهار؟!

- دوازده تا سه در چهار دوازده تا شش در چهار ...

- باشه بايد برم بگيرم ...

- واجبه ها يادت نره ها ...

- باشه باشه ...

- اوكي كاري نداري؟!

- نه ببخشيد بيدارت كردم ... فردا كه مي ياي؟!

- مگه توام هستي؟؟؟؟؟

- پ ن پ مي شه جايي شبنم و بنفشه باشن من نباشم؟!

- آره ... اينهمه جا ما مي رفتيم تو نمي يومدي ...

- از اين به بعد منم مي يام ...

خنديد و گفت:

- شوهر حكم آزاديت شد؟!

- پرو نشو ... برو بگير بخواب تا منم وقت كنم به كم بخوابم ...

- باشه ... اگه مي دونستم فردا مي ياي امشب اينقدر خودكشان نمي كردم كه باهات تماس بگيرم ...

- حالا اشکالي هم نداره ... از اين به بعد بدون ...

خندید و گفت:

- باشه ... شب بخير ...

- شب بخير ...

گوشيو که قطع کردم رفتم تو فکر آرتان ... چرا بهم نگفته بود؟!!!!

---

#### فصل يازدهم

صبح ساعت پنج بود که از صدای آنشرلي بيدار شدم سريع گوشيو خفه کردم که آرتان بيدار نشه ... راستش از ش مي ترسيدم ... مي ترسيدم نذاره برم ... از اين بعيد نبود ... اينقدر استرس داشتم که خستگي و خواب يادم رفت و سريع بيدار شدم ... کمی سر جام نشستم و سپس بلند شدم پاورچين پاورچين رفتم دستشويي ... آبي به دست و صورتم زدم و دوباره برگشتم توي اتاقم ... اس ام اس از بنفشه اومد روي گوشيم:

- بيداري؟!!

نوشتم:

- بيدارم ...

نوشت:

- اتوبوسي که قرار بود باهانش بریم خراب شده ... قراره همه با ماشيناي خودمون بریم ... کاراتو بکن تا نیم ساعت ديگه با ماشين شايان مي يايمن دنبالت ...

نوشتنم:

- اوکي ...

سريع پريدم جلوي آينه نيازي به درست کردن موهايم نبود همه رو چپوندم توي يه کلاه بافتني قرمز ... يه ريمل زدم به مژه هام يه رژ قرمز زدم به لبام ... اوه اوه چي شد ... شال گردن قرمز و مشکيمو پيچيدم محکم دور گردنم ... پالتوي چرم مشکيمو که داخلش خز نرم داشت و حسابي گرم بود تنم کردم يه شلوار گرم پوشيدم و روش شلوار چسبون مخمل سياهمو پوشيدم ... بوت بدون پاشنه مشکيمو هم کشيدم روي شلوارم که تا بالاي زانوم مي رسيد و اينجوري مطمئن بودم برف به پام نفوذ نمي کنه ... دستکش هاي چرميمو هم دستم کردم و حسابي آماده به رزم شدم ... کوله پشتي مخصوص کوهنورديمو برداشتم پاورچين پاورچين رفتم داخل آشپزخونه ... ديروز فکر امروزمو هم کرده بودم و حسابي خوراكي خريده بودم همه رو چپوندم داخل کوله ام يه لقمه پر و پيمونم نون و پنير و گردو گرفتم که براي صبحانه بخورم ... فلاسک کوچيک مسافرتيمو هم پر از آب جوش کردم و دو تا تي بگ انداختم داخلش ... کارت بانکمو هم برداشتم که براي ناهار برم رستوران ... پاورچين پاورچين رفتم سمت اتاق و خواستم درشو قفل کنم که صداي آرتان باعث شد از ترس بجسم به سقف ...

- اوکور بخير سرکار خانم ... کجا تشریف مي برين کله سحر؟!!

نفس تو سينه ام حبس شد و با وحشت برگشتم سمتش ... چشماش پف دار و قرمز بود ... چقدر چهره اش شيرين شده بود اين جوري ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- با دوستام ... داريم مي ريم ...

- کوه؟!!!!

- نه ...

- پس کجا مي رين صبح اول صبحي؟! هوا هنوز تاريخه ....

صداش داشت خشن مي شد ... نبايد کم مي آوردم گفتم:

- مگه من بايد به تو جواب پس بدم؟!!!! دوست دارم برم به تو هم هيچ ربطي نداره ...

دستم گرفت و در حالي که مي فشرد گفتم:

- هي اين جمله رو عين طوطي تحويل من نده هااااا ... بابات تو رو سپرده به من ...

بلندتر از خودش گفتم:

- توام اين جمله رو عين طوطي تحويل من نده ...

بغض گلومو فشرد. از ضعف خودم متنفر شدم ولي ادامه دادم:

- تا وقتي تو خونه بابام بودم از همه اين تفریحا محروم بودم .... همه اش مي ترسيد يکي دخترشو بدزده ... تفریح من فقط اين بود که پنج شنبه به پنج شنبه شام با دوستام برم بيرون اونم بايد تا قبل از يازده بر مي گشتم حالا که خير سرم يعني شوهر کردم بازم بايد بپا داشته باشم؟ بابا خسته شدم منم آزادي مي خوام ... مي خوام واسه خودم خوش باشم با

دوستام یرم بیرون بگردم ... یرم مهمونی ... پس من کی آزاد می شم پس کی دست از سر من یر می دارین؟!!!!  
دخترای مردم می رن سه چهار روزه مسافرت بابا مامانشون عین چشاشون بهشون اعتماد دارن هیچی هم بهشون نمی گن وقتیم که شوهر می کنن دیگه بدتر هر وقت بخوان با دوستاشون یک ماه می رن دور دنیا می گردن ... من انگار دارم تو عهد فجر زندگی می کنم ... اصلا نخواستم من ترجیح می دم زندانی بمونم ولی به کسی جواب پس ندن توام اگه خیلی نگرانی درو روزا روی من قفل کن و برو ...

اینو گفتم کوله امو پرت کردم روی میل و راه افتادم سمت اتاقم ... کلیدش تو جیب پالتوم بود درش آوردم و هنوز تو قفل نچرخونده بودمش که آرتان از پشت دستمو گرفت و برم گردوند ... کلید روی در موند. خواستم دستمو بکشم عقب ولی اینقدر محکم گرفته بود که نتونستم. نالیدم:

- ولم کن بذار برم به درد خودم بمیرم ...

منو چسبوند به دیوار خودش هم ایستاد جلوم و زمزمه وار گفت:

- من بهت گفتم زندونی منی؟!!

سر مو انداختم پایین و چیزی نگفتم ... گفت:

- من بهت گفتم نمی شه بری؟!!

- نه ...

- چرا یهو آمپر می چسبونی؟! من فقط خواستم بدونم کجا می ری ... به قول خودت تو یعنی الان شوهر کردی زشت نیست شوهرت ندونه تو کجا داری می ری؟! اگه بابات زنگ زد ازم پرسید بگم چی؟! یهو دیدی بابات هم از من پرسید هم از خودت ... زشت نیست حرفامون دو تا بشه؟! زشت نیست شما بدون خداحافظی بری؟! امروز روز دومه که هم خونه منی ولی یه صبحونه تا حالا به من ندادی ...

حرفش داشت رگه های طنز پیدا می کرد. چه مهربون شده بود! ولی این توی ذاتش بود اینقدر با آدمای مشکل دار سر و کله زده بود که تا یکی جلوش نالان و گریان می شد اون بی اراده مهربون می شد ... برای همینم به خودم نگرفتم ... دستمو رها کرد و دستمالی به دستم داد و گفت:

- ریملت ضد آبه؟! اینقدر اشک ریختی یه ذره اش هم نریخت پایین ...

اینبار خنده ام گرفت و اشکامو پاک کردم ... گفت:

- قبل از ازدواجمون آرایش نمی کردی اصلا ...

- بالاخره آدم باید بعد از ازدواجش با قبیش یه تفاوتایی داشته باشه ...

- اوه بله مادمازل ... حالا کجا تشریف می برین؟! با این پالتوی چرمی ... کلاه و شال ...

- پیست ...

- چی؟!!!!

- حرفم عجیب بود؟!!!!

دستی توی موهایش فرو کرد و گفت:

- حالا نمی شه به همین کوه رضایت بدین نرین پیست؟!!

با تعجب گفتم:

- چرا؟! -

- چون خطرناکه ... حداقل یه نفر باهات باید باشه که خیال من از بابتت راحت باشه ... تو امانتی ... بلایي سرت بیاد بابت نمي گه تو چه شوهری هستی که گذاشتی زنت تنها ...

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:

- مگه من بچه ام؟! -

با جدیت گفتم:

- خیلی خب ... آره تو بچه ای چون دو تا کلمه حرف منطقی نمی شه باهات زد همین که یه نره باهات مهربون می شم می خوای رو سرم سوار بشی ...

- خب نشو ... من ازت محبت گدایی نکردم ... نیازی هم به مهربونی تو ندارم ...

انگار من و آرتان نمی تونستیم چند تا کلمه درست با هم حرف بزنیم مدام عین سگ و گربه می پریدیم بهم. همون موقع صدای گوشیم بلند شد ... شماره شبیم بود ... آرتان داشت با کنجکاو می نگام می کرد بی توجه بهش گوشیم برداشتم و گفتم:

- هان ...

- هان و درد ...

- خو چته؟! -

- د بیا پایین دیگه علافمون کردی دو ساعته ...

- می یام الان ... نفعه!

گوشیو قطع کردم و گذاشتم توی جیب پالتوم و بلند شدم. آرتان هم بلند شد و گفت:

- با چی می رین؟

- با خر می ریم ... خب با چی می ریم؟! با ماشین دیگه.

- ماشین شخصی؟ لابد یه دختر هم سن و سال خودتم می خواد توی اون جاده های برفی و لیز رانندگی کنه ... درسته؟! -

- نخیر ...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- کجا می یان دنبالت؟ می رسونمت تا اونجا ...

دیگه داشت می رفت روی مخم. دستمو کشیدم روی سرم و گفتم:

- دم درن ...



به دنبال این حرف سرمو انداختم زیر و بدون خداحافظی از در رفتم بیرون ... سوار آسانسور که شدم تازه متوجه شدم اونم داره دنبالم می یاد ... با یه تی شرت و گرم کن راه افتاده بود دنبال من ... احمق تو این سرما! به روی خودم نیاوردمو با پام ضرب گرفتم روی زمین ... عین بچه هایی شده بودم که می خوان برن اردو و باباشون می خوان اونا رو تا دم اتوبوس همراهی کنن و سفارششون رو بکنن. آسانسور که ایستاد دویدم بیرون که از پشت دستمو گرفت ... ایستادم و نگاهش کردم ... بدون اینکه نگاه کنه راه افتاد ... منم به ناچار دنبالش راه افتادم ... تازه متوجه شایان شدم که جلوی در لابی ایستاده بود ... مطمئناً وقتی شایان رو دید دست منو گرفت ... یه قصدی داشت ... لابد می خواست به شایان بفهمونه که من صاحب دارم. لجم گرفتم و خواستم دستمو از دستش خارج کنم که دستمو محکم تر فشرد و یواش در گوشم گفت:

- پس راننده تون آقاست ... اونم چه آقایی ...

با لبخند مارموزانه گفتم:

- بله! اونم چه آقایی ...

شایان اومد جلو و در حالی که نگاهش به شکل عجیب غریبی خیره بود به دستای من و آرتان گفت:

- سلام ... صبح به خیر ..

من به گرمی و آرتان به سردی جوابش رو دادیم. معلوم نبود آرتان چه پدر کشتگی با این شایان بدبخت داشت ... خودم جواب خودم رو دادم:

- همون پدر کشتگی که تو با طرلان داری ...

بی اراده لبخند زدم شایان لبخندم رو به خودش گرفت و او هم لبخند زد. ناگهان دستم در دست آرتان فشرده شده اونقدر محکم که دلم ضعف رفت ... نالیدم:

- آخ ....

حلقه ام که از دیشب توی دستم مونده بود بدجور توی دستم فرو رفته بود. شایان با نگرانی گفت:

- چی شد؟!

آرتان به جای من گفت:

- هیچی ... بریم ...

دستم زق زق می کرد برای اینکه کارش رو تلافی کنم سعی کردم دستش رو فشار بدم ولی زور من کجا و زور اون کجا؟! یه لبخند کج نشست کنج لباس ... بیشتر حرصم گرفتم. راه افتادیم سمت ماشین شایان ... یه زانتیای سفید اسپرت شده خوشگل داشت ... شبنم و بنفشه با دیدن من دست در دست آرتان چشمشون اندازه نعلبکی گشاد شده بود. از دیدن قیافه هاشون خنده ام گرفت هر دوتاشون پیاده شدن و عین شاگردی که به معلمش سلام کنه سلام کردند ... آرتان به نرمی پاسخشون رو داد و رو به من گفت:

- عزیزم ... کوله تو می ذاری عقب یا می بریش پیش خودت?!!!!

یه نگاه اینور اونورم کردم ... نه کسی از خانواده من بود نه از خانواده خودش پس عزیزم چه صیغه ای بود؟؟؟؟؟؟؟؟ جلال خالق! همونطور با بهت گفتم:

- پیشم باشه ...

- صبحونه برداشتي؟

- آره ...

- ناهار چي کار مي کنی؟!

شایان با پوزخند گفت:

- آرتان خان آگه اینقدر نگرانين خوب خودتون هم بياین بریم ... جا واسه شما هم هست ...

آرتان نگاهی به شایان کرد و گفت:

- اینبار کار دارم ولي آگه دفعه ديگه اي هم در کار باشه مطمئن باش ترسا رو تنها نمی دارم ... اینبارم دارم مي سپارمش به کل اکیپ شما ... آگه يه تار مو از سرش کم بشه ...

خدایا اون داشت نقش بازي مي کرد ... شایدم فقط به خاطر اینکه من امانت بودم دستش اینقدر سفارشم رو مي کرد پس با این وجود چرا من دلم داشت مي لرزید؟! لعنتي همه چیزش خواستني بود ... شایان سري تکون داد و بعد از خداحافظي سرسري با آرتان رفت نشست پشت فرمون بنفشه و شبنم هم همونطور گیج خداحافظي کرده و سوار شدند. منم خواستم سوار بشم که آرتان گفت:

- کي بر مي گردی؟!

- معلوم نیست ...

- اوکي ...

نگاش کردم ... تو نگام نمی دونم چي دید که سرشو انداخت زیر ... ديگه مهربون نبود. ديگه کسي نبود که جلوش مهربون باشه و نقش بازي کنه همه سوار شده بودند. سرمو انداختم زیر و با يه خداحافظ سرسري سوار شدم. ماشين راه افتاد ... به پیچ کوچي که رسید نا خود آگاه برگشتم ... دستاشو زده بود زیر بغلش و همونجا وایساده بود ...

دستمو کشیدم و گفت:

- اي بميري بنفشه ... کجا داري منو مي بری؟ دارم از سرما يخ مي زنم ...

- اه اینقدر ننال راه بیفت بیا تا بهت بگم ... باید بریم يه جا که بچه ها نباشن ...

شبنم غش غش خندید و گفت:

- اي خدا خفه ات نکنه ... به خدا من نامزد دارم ...

هر سه هر هر خندیدیم و روي سرآشيبی سر خوردیم رفتیم تا پایين . حالا پایين تپه بودیم و دور تا دورمون سفید بود ... هیچکس اینجا نمی تونست پیدامون کنه ... بنفشه با قیافه اي بدجنسانه گفت:

- خب حالا وقتشه ...

شبنم گفت:

- به من بخوای تجاوز کنی جیغ مي زنم ...

- اه گمشو ... من به تو هیچ میلی ندارم ... به کسي هم قرار باشه تجاوز کنم به این ورپریده مي کنم با این رژ لب سرخش ...

خودشو کشید سمت من که به شوخی جیغ زد و خودمو کشیدم کنار ... هر سه قاه قاه خندیدیم و شبنم گفت:

- حالا بگو ببینم چی کارمون داشتی؟!!

- یادتونه چند وقت پیشا هوس چی کردیم؟!!

- نهههههه

- یادتون نیست؟! داشتیم می رفتیم پاتوق ... پشت چراغ قرمز ... یه دویست و شش اومد و ایساده کنارمون ... یه دختر پسره از اون تریپ خوشگلا توش بودن ...

یهو شبنم داد زد:

- که سیگار می کشیدن؟

بنفشه دست زد و گفت:

- باریکلا ...

من با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خب ...

بنفشه دست توی جیبش کرد و یه پاکت سیگار در آورد. چشمام چهارتا شد ... بنفشه با لبخند گفت:

- بالاخره دست از دلم برداشتم ... چرا هی پسرا باید بکشن ما آه بکشیم ...

با ذوق سیگارو از دستش کشیدم و گفتم:

- وای بنفشه دمت گرمممممم .... بده ببینم چی هست حالا؟!!

- مالبرو اولترالایت فیلتر پلاس ....

- اووووه ...

- خره از اون خوباس!

سه تایی خندیدیم و بنفشه فندکشو هم در آورد. یکی یه نخ واسه هر سه تامون روشن کرد و داد دستمون. اول خوب نگاهش کردم ... نمی دونستم کارم درسته یا نه ... ولی می خواستم بکشم ... فکرو گذاشتم کنار و سیگارو گذاشتم گوشه لبم و پک زد ... همه دهنمو و حلقم سوخت ولی سرفه نکردم ... بنفشه و شبنم هر دو به سرفه افتادن ولی اینقدر هر سه مشتاق بودیم که بیخیال پک دوم رو زدیم ... چشمامون از زور شوق دو دو می زد ... طعم گسی داشت عین چوب سوخته ... ولی دوست داشتم بیشتر و بیشتر بکشم ... سیگارو گذاشته بودم لای دو تا انگشتم ... ولو شدم روی برفا و تند تند پک می زدم ... فیلتر سیگار از رنگ سرخ رژ لبم سرخ شده بود ... از اون لحظه تصمیم گرفتم هر وقت خواستم سیگار بکشم رژ لب قرمز بزنم ... رنگ فیلترش خیلی قشنگ می شد ... تا رسید به فیلتر توی برفا خاموش کردم صدای پسسسس که کرد خندیدمو گفتم:

- بعدی ...

بنفشه جعبه سیگارو به همراه فندک گرفت طرفم ... یه دونه در آوردم و گذاشتم گوشه لبم فندکو روشن کردم و با یه پک محکم سیگارو روشن کردم ... مال بنفشه هم تموم شد و دومی رو روشن کرد ... توی فضا بودیم هر سه تامون

خود سیگار حسی بهمون نمی داد ولی کشیدنش خیلی لذت داشت ... بنفشه توی همون حالت که دودو از توی دماغش می داد بیرون گفت:

- خبریه؟! -

چون روی صحبتش با من بود گفتم:

- کجا؟! -

- نشد جلوی شایان ازت بپرسم ... با آرتان خبریه! -

خندیدم و پاک محکمی به سیگار زدم در حالی که دود رو می دادم بیرون گفتم:

- نه بابا! -

شبم هم اومد وسط بحث و گفت:

- بدجور دستتو چسبیده بود ... یه جور خاصی هم تو رو سپرد به ما ...

- فقط می خواست امانت بابا چیزیش نشه..

بنفشه گفت:

- تا دیدمت به چشمام شک کردم ...

شبم گفت:

- منم! -

- خودم به خودم شک کردم ...

- غیرتیه؟! -

- شدید

- غیرت نشونه عشقه خره ...

- خر تویی که فکر می کنی یه پسر تو دو روز عاشق می شه ... آخه الاغ من به نفعمه آگه آرتان هیچ وقت حسی نسبت بهم پیدا نکنه ... من که آخرش اینجا بمون نیستم ... بذار هیچی ازم یادگار نمونه حتی یه عشق.

- حیف آرتانه من دلم می خواد تو یا نری یا آگه هم قراره بری با آرتان بری.

- من آزادی می خوام که دارم می رم ... با آرتان آزادی ندارم دیگه ..

شبم و بنفشه دیگه حرفی نزدن و فقط شونه بالا انداختن. وقتی یه پاکت سیگار رو سه تایی در سکوت کشیدیم بنفشه سرفه ای کرد و در حالی که کمی جلوم خم می شد گفت:

- خانومای محترم ورودتون رو به جمع سیگاری ها تبریک عرض می کنم ...

هر سه هورااا کشیدیم و هن هن کنان تپه رو رفتیم بالا ... بچه ها داشتن برف توی سر و صورت هم می کوبیدن شایان با دیدن ما با عصبانیت جلو اومد و گفت:

- هیچ معلومه شما کجایی؟!!!!! همه جا رو دنبالتون گشتم ...

شبم خونسردانه گفت:

- همین دور و اطراف بودیم ...

- امیدوارم ...

خندیدم و گفتم:

- چیه شایان به ما شک داری؟!!

شایان که از عصبانیت در حال گر گرفتن بود گفت:

- با این بویی که شماها می دین ...

اه اه یادمون به بوی سیگارا نبود ... بنفشه سریع گفت:

- بو؟ چه بویی؟!!!!

شایان بنفشه رو هل داد و رو به ما گفت:

- برین از توی کوله پشتی من یه اسپری بردارین بزنین به خودتون تا آبرومون نرفته ... من نمی دونم شما دخترا چرا هر چیزی رو باید خودتون امتحان کنین!

من غش غش خندیدم ولی شبم و بنفشه خجالت زده سمت ماشین راه افتادند ... ملینا یکی از دوستای اینترنتی بنفشه اومد سمتون و گفت:

- بچه ها بدوین بیاین می خوام آدم برفی بسازیم ... نکنه دارین می رین توی ماشین؟

من گفتم:

- نه بابا الان می یایم ... تو ماشین یه کاری داریم ...

- باشه زود بیاین عرشیا هم بالاخره دست از دلش برداشت و فلاسک چایی آلبالوشو از داخل کوله اش در آورد بیاین بخوریم که حسابی می چسبه ...

- باشه الان می یایم

بعد از رفتن ملینا تند تند اسپری اسپرت شایان رو روی خودمون خالی کردیم و به بچه ها پیوستیم ... عرشیا دوست شایان که اونم وکیل بود سه تا لیوان یه بار مصرف برامون چایی کرد و در حالی که یکی یکی دستمون می داد گفت:

- این یه ذره چایی رو به زور واستون نگه داشتیم وگرنه اینا بلعیده بودن ...

هر سه تشکر کردیم و مشغول خوردن چایی شدیم ... بعد از خوردن چایی همه بسیج شدیم واسه ساختن آدم برفی ... حسابی در گیر جمع کردن برف بودیم که یه دفعه یه گلوله برفی محکم خورد تو کمرم ... از درد نفسم بند اومد صاف ایستادم و اول از همه به بنفشه و شبم نگاه کردم حواسشون نبود و هر دو مشغول گوله کردن برفها بودن ... به پشت سرم که نگاه کردم متوجه نگاه کیان شدم ... کیان هم یکی دیگه از دوستای شایان بود ... با دیدن نگاهم دستشو به نشونه عذرخواهی بالا آورد و لبخندی زد که زیاد به دلم ننشست توجهی نکردم و دوباره مشغول جمع کردن برفا شدم ... گلوله بزرگی رو که درست کرده بودم روی هم گذاشتم و رفتم به سمت آدم برفی که بریزم روی بدنه اش کیان سریع جلو اومد و گفت:

- بده به من ترسا ...

با جدیت دستشو پس زدم و گفتم:

- خودم دست دارم ...

- چه خشن!

- همینکه که هست ...

برفا رو روی روی تنه آدم برفی ریختم همون لحظه بنفشه و شبنم هم برفاشون رو آوردن ... شایان داد زد:

- تنه اش کافیہ دیگه ... منم الان سرشو می یارم ...

به دنبال حرفش یه گلوله بزرگ آورد و روی تنه آدم برفی گذاشت و زیرشو محکم کرد ... دو تا دکمه به جا چشم یه خیار پلاسیده به جای دماغ و چند تا سنگ ریزه برای دهنش گذاشتیم ... یه دفعه شایان اومد به طرف من و گفت:

- خب کلاه هم که نداریم ... پس از کلاه تو استفاده می کنیم ...

قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم کلاهو کشید و خرمن موهای ویو شده ام ریخت دورم ... اینکارش همزمان شد با پرتاب شدن گلوله برفی از جانب کیان به سمت من. گلوله صاف خورد توی گوشم ... شایان مات شد روی من و یک دفعه هم سوز سردی شروع به وزیدن کرد. حس کردم سرما تا اعماق گوشم نفوذ کرد ... دستمو گذاشتم روی گوشم و نشستم دو زانو روی زمین. شبنم جیغ زد:

- دیوونه الان سرما می خوره کلاشو برداشتی واسه چی؟ زیرش هیچی سرش نبود ... کیان احمق ... تو چرا همون موقع برف زدی تو سرش؟ شما پسرا یه جو عقل تو کله تون نیست ...

شایان زمزمه کرد:

- نمی دونستم ...

کیان هم گفت:

- فکر نمی کردم شایان کلاشو برداره ... به خدا از قصد نبود.

عرشیا پادرمیانی کرد و گفت:

- خب حالا دعوا نکنین ... شایان کلاهو بده سرش کنه می یان می گیرنمون نگیرنمون هم خودش سرما می خوره ...

بنفشه کلاهو از دست شایان کشید و اومد کرد تو سر من ... سرمو با دستش بالا گرفت و گفت:

- خوبی؟

ملینا هم اونطرفم زانو زد و گفت:

- اینا وحشین ... امیدوارم سرما نخوری فقط.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه خوبم اشکال نداره ...

ولي سرم داشت از زور درد مي تركيد باد رفته بود توي سرم و مي دونستم كه حتما سرما مي خورم. از جا بلند شدم و گفتم:

- بيخيال بچه ها ... آدم برفي بدون كلاه هم مي شه ...

كيان لبخندي دوستانه به روم زد و سپس كلاه بافتني خودشو برداشت و چپوند روي سر آدم برفي و گفت:

- اينم از كلاه حالا همه وايسين يه عكس بگيريم بعدش مي خوايم بريم ناهار ديگه مردم از گرسنگي ...

همه كنار هم ايستاديم و يه عكس يادگاري با دوربين شايان گرفتيم. هيچكس غذا نياورده بود و همه مي خواستن برن رستوران شايان خودشو رسوند كنار من و گفتم:

- ترسا ...

- بله؟

- ناراحتي از دستم؟

- بايد باشم؟

- خوب باور كن من نمي خواستم اينجوري بشه يعني اصلا نمي دونستم زير كلاه هيچي سرت نيست ...

- مهم نيست ...

- در هر صورت ببخشيد ..

- باشه ببخشيدم حالا هم برو اونور تا به تلافی کارت يه گوله برف نزدم توي دماغت تا يخ كني

خنديد و رفت پيس دوستاش ...

بعد از خوردن ناهار كيان يه ليوان چايي داغ براي من آورد و گفت:

- اينو بخور كه سرما نخوري ...

دستشو با سردی پس زدم و گفتم:

- ميل ندارم ...

حس مي كردم كيان داره نخ مي ده براي همينم كم محلي مي كردم تا خودش بره رد كارش. از رستوران كه اومديم بيرون يه كم ديگه همه با هم برف بازي كرديم و سپس تصميم گرفتيم برگرديم ساعت سه ناهار خورده بوديم و تا مي يومديم برگرديم شب مي شد ... سريع كوله هامون رو جمع كرديم و با بقيه خداحافظي كرديم ... كم كم بدنم داشت كرخ مي شد و داغي رو توي تنم حس مي كردم سرم هم هنوز درد مي كرد تا اومدم برم بشينم عقب كنار بنفشه شايان گفتم:

- ترسا بشين جلو ...

- چرا؟!

- مي خوام بخاري رو روت تنظيم كنم كه گرم بموني ... مي ترسم با اين بلايي كه من و كيان احمق سرت آورديم

سرما بخوري ...

شونه اي بالا انداختم و نشستم جلو شبنم هم نشست عقب ... تموم طول راه رو عطسه و فير فير کردم. چشممو بسته بودم بلکه خوابم بیره ولي بدن درد و سر درد بهم اجازه خوابیدن نمي داد. با توقف ماشين چشم گشودم ولي وقتي مکان رو آشنا نديدم دوباره چشممو بستم. با صدای بنفشه و شبنم چشممو به زحمت دوباره باز کردم:

- ترسا پاشو بریم دکتر ...

حال نداشتم پیاده بشم. شبنم و بنفشه بیچاره به زحمت زیر بغلامو گرفتن و کشون کشون منو به سمت درمانگاه بردن. شایان هم کنارمون با اعصاب داغون مي یومد عذاب وجدان داشت مي کشتش. به درک! زد دختر مردمو به این روز انداخت ... حالا بکشه! با توجه به حال خرابم مجبور شدیم بریم سمت اورژانس ... دکتر برام دو تا آمپول به همراه یه عالمه قرص و کیپسول تجویز کرد ... حتي قدرت نداشتم به خاطر آمپول شکایت کنم فقط چنان بد به شایان نگاه کردم که شرمنده تر شد و سرشو اندخت زیر. شبنم با خنده گفت:

- اینجوري داداشمو نگاه نکن خودش به اندازه کافي ناراحت هست که امانت مردمو به این روز انداخته ... حالا جواب آرتان رو چه جوري بدیم ...

آرتان؟! گور باباي آرتان ... منو بگو که حالا باید دو تا آمپول بزمن ... با کمک شبنم و بنفشه خوابیدم روي تخت ... هر دو تا آمپول رو با هم زد بهم لعنتي از زور درد فقط اشک از گوشه چشمم سرازير شد ولي حتي نتونستم يه ناله کوچولو بکنم. صدام به کل بریده شده بود ... شبنم و بنفشه هم حسابي پکر شده بودن روز هر سه تامون خراب شده بود ... دوباره خواستن بلندم کنن که شبنم گفت بذار برم شایانو صدا کنم بیاد کمک ... من ديگه جون ندارم تکونش بدم. رفت و برگشتش چند ثانيه بیشتر طول نکشید. سرمو تکیه داده بودم به شونه بنفشه و چشممو بسته بودم. شایان اومد تو و کنارم ایستاد. بوي عطرشو حس مي کردم خم شد و در گوشم زمزمه وار گفت:

- ایرادي نداره بغلت کنم؟

سرمو به نشونه مخالفت چند بار تکون دادم. شایان گفت:

- آخه حالت خيلي بده ...

دوباره سرمو تکون دادم ... به ناچار دست انداخت زیر بازوم و به کمک بنفشه و شبنم منو بردن سمت ماشين. روي صندلي که نشستم پاهام درد گرفت و دوباره اشک از چشمم سرازير شد. وقتي مريض مي شدم عين بچه ها مي شدم. طاقت هيچ دردي رو نداشتم ... شایان سوار شد و با دیدن اشکاي من با ناراحتي گفت:

- درد داري؟!

به زور گفتم:

- فقط برو خونه ...

ديگه حرفي نزد و راه افتاد. با حس کردن داغ شدن گونه هام چشم باز کردم ... شبنم بود گفت:

- من دارم مي رم گلم ... فردا حتما بهت سر مي زنم با يه سوپ خوشمزه ...

چشممو باز و بسته کردم و ماشين دوباره راه افتاد. بنفشه هم بعد از بوسیدن من و قول دادن اینکه فردا حتما مي ياد پيشم رفت ... حال نداشتم از شایان بپرسم چرا اول منو نرسونده ... دوباره که ماشين ایستاد مطمئن بودم جلوي آپارتمان آرتان هستیم ... چشم گشودم صدای شایان بلند شد:

- مثل اینکه آقا بزم داشتن!

متوجه منظورش نشدم و به روبرو چشم دوختم. آرتان بود که داشت طرلان رو سوار تاکسي مي کرد. قلبم فشرده شد آهي کشیدم و خواستم درو باز کنم که شایان گفت:



- صبر کن بذار کمکت کنم ...

سریع اومد سمت من درو باز کرد و دستشو جلو آورد قبل از اینکه دستشو بگیرم صدای عصبی آرتان از پشت شایان بلند شد:

- چی شده؟!!!

شایان برگشت و با قیافه ای جدی گفت:

- سرما خورده ... نمی تونه خودش پیاده بشه ...

آرتان شایانو پس زد و اومد جلو. نگاه مثل شیشه بود ... هیچی توی نگاهش نبود. چشمامو بستم دوست نداشتم نگاه کنم. یک دفعه حس کردم از روی صندلی کنده شدم. بوی عطر آرتان مشاممو پر کرد ... صدای عصبی آرتان بلند شد:

- مگه نگفتم مراقبش باش؟!!! اینجوری قول می دی؟

شایان جوابی ندادی. صدای بسته شدن در ماشینو حس کردم و بعد هم صدای آرتان رو:

- این چیه؟!

- داروهاش ... بردمش دکتر ... چیز خاصی نیست ... دو تا آمپول هم زده ...

- آمپول زده؟!!!!

- آره خوب تجویز دکتر بود ...

آرتان صدام کرد:

- ترسا ...

جواب ندادم. قدرت نداشتم ولی آگه هم داشتم جواب نمی دادم. از صبح تا حالا با طرلان توی خونه داشته چی کار می کرده؟! خودش و محبت و مهربونیش به درک ... ولی دوست نداشتم تا وقتی من توی اون خونه دارم زندگی می کنم کثافت کاری بکنه توش وگرنه تحملش برام سخت می شد. باید باهانش در این مورد حرف می زدم. وقتی دید جواب نمی دم گفت:

- ببینین چه به روزش آوردین که حاضر شده آمپول بزنه ...

خوشم اومد که یادش بود من از آمپول خوشم نمی یاد ... شایان زیر لب خداحافظی کرد و رفت. تنها چیزی که بعدش حس کردم دویدن آرتان بود ... خوابم برد. دوباره که چشم باز کردم روی تختم بودم ... نالیدم:

- آب ...

بیرون رفتن آرتان رو از اتاق حس کردم. به خودم که نگاه کردم دیدم فقط شلوار گرمکنی که زیر شلوارم پوشیده بودم تنمه با بلوزم ... لباسامو عوض نکرده بود فقط شلوارمو با پالتوم در آورده بود. خدا رو شکر! یه لیوان آب پرتغال برام آورد و سرمو یه کم بالا گرفت و جرعه جرعه آب پرتغال رو توی دهنم ریخت. زیر لب غر هم می زد ولی نمی شنیدم. انگار داشت پیش خودش می گفت همینم مونده بود بشم پرستار این زلزله! با شناختی که از خودم داشتم می دونستم که مریضم فقط تا فردا صبح طول می کشه. همیشه سختی یه مریضی برام فقط یه شب بود ... روز بعد فقط شاید گلویم درد می کرد یا یه کم سرم ... ولی دیگه بی حال نبودم. سکوت آرتان عجیب غریب بود هیچ حرفی نمی زد حتی سرزنش! حتی نپرسید چرا تو با شایان تنها بودی؟ هر چند که آگه هم می پرسید من قدرت پاسخ گفتن نداشتم. بعد

از خوردن آب پرتغال به کم از سوپي هم که از ديشب باقي مونده بود رو آروم آروم کرد توي دهنم و بعدم دارو هامو داد. لحاف رو تا نزديک گردنم بالا کشيد و چراغو خاموش کرد و رفت دريغ از به جمله براي خوش کردن دل من ...! بغض کرده بودم ... ناخودآگاه دوست داشتم آرتان دعواي کنه و سرم داد بزنه ... ولي خوب پيدا بود براش هيچ اهميتي ندارم و براي همين هم هيچ حرفي نزد. چشمامو بستم تا ديگه به هيچي فکر نکنم به خاطر قرص ها خيلي زودتر از اونچه که فکر مي کردم خواب منو در ربود.

---

صبح با سر و صداي بنفشه و شبنم از خواب پریدم يکيشون اينورم نشسته بود روي تخت و يکيشون اونورم ... تا متوجه چشماي بازم شدن بنفشه خم شد چالاپ چالاپ منو بوس کرد و گفت:

- پاشو ببينم نازک نارنجي يخ! به گوله برف خورد تو سرش داشت مي مرد ... خاک بر سر لا جونيت کنم من خودش و شبنم غش غش خنديدن. منم لبخند زدم و خودمو به کم کشيدم بالا و با صداي گرفته گفتم:

- شما دو تا اينجا چه غلطي مي کنين؟ مگه ساعت چنده؟!

شبنم گفت:

- اوه اوه صداشووووو ... ما هم از صبح ساعت هشت اينجايم الان ساعت دوازده است!

بنفشه گفت:

- خنگول پاشو برات خبرا دارم ...

- کوري؟ پاشدم ديگه ...

- آرتان شماره منو از کجا داره!!!!

- هان؟!

- صبح زود زنگ زد روي گوشيم و با کلي کلاس ازم درخواست کردن بيام اينجا پيش شما ... حالا من که خودم مي خواستم بيام ... ولي همچين کلاس گذاشتم گفتم چرا به اتوسا نمي گين؟!

- خب چي گفت؟

- گفت دليل خاصي نداره ... ولي معلومه که نمي خواد خونواده ات بفهمن حالت بد شده ...

- بازم قضيه امانت!

- قضيه امانت؟

- هر محبتي که به من مي کنه مي داره پاي اينکه من امانتم دستش ...

چشماي بنفشه برق زد و گفت:

- راست مي گي؟!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا تو چشمت پروژکتور روشن شد؟ باز چه نقشه اي کشيدي؟

- دوست داري به ذره اذيتش کنيم؟!!

- چه جوري؟!!

- بگو دوست داري يا نه؟

- آره از خدومه ...

- خب پس زودتر خوب شو ... دارم براش ...

با کنجکاوِي نگاهش کردم ولي شونه اي بالا انداخت و گفت:

- خوب شو تا بگم ...

- من خويم بابا اون دو تا آمپول گنده حالمو جا آورد ديشب ...

- نه الان يه کم زوده ... غير طبيعي مي شه بذار واسه فردا يا پس فردا ... الانم ديگه سوال نکن چون نمي گم چي تو سرمه.

به شبنم نگاه کردم که گفت:

- والا منم نمي دونم اين مي خواد چي کار کنه ...

بنفشه گفت:

- حالا نگفتي شماره منو از کجا آورده؟!!

اينور اونورو نگاه کردم و با ديدن گوشم که روي عسلي بود گفتم:

- گوشيم تو كيفم بود ولي الان اينجاست پس نتيجه مي گيريم از توي گوشيم شماره تو برداشته ...

به دنبال اين حرف از جا بلند شدم بدنم هنوز يه کم درد مي کرد و حسابي عرق کرده بودم. ته گلوم يه کم درد مي کرد. شبنم گفت:

- کجا مي ري؟!!

- مي رم حموم ...

ديگه چيزي نگفتن و منم رفتم توي حموم دوش آب گرم بدنم دردمو بهبود بخشيد تا اومدم بيرون همونجور با حوله رفتم توي آشپزخونه ... ساعت يک ظهر بود و بوي سوپ خونه رو برداشته بود ... با لذت بو کشيدم و گفتم:

- به به چه بوي خوبي ... دست دوستان گرامي حسابي درد نکنه ...

شبنم گفت:

- برو يه لباس تنت کن ... خوبه سرما خورده بودي ...

نشستم سر ميز و گفتم:

- خونه گرمه ... اشكال نداره ... بده بخوريم اين سوپو ...

بنفشه نگاهي به شبنم كرد و گفت:

- اين مريضه؟!!

شبنم نگاهي به بالاي حوله ام كه باز شده بود انداخت و گفت:

- ورپرده اين سگ و سينه رو انداختي بيرون واسه چي؟! بپوشون ببينم ...

با خنده دو طرف حوله رو كشيدم روي هم و گفتم:

- درويش كن ... هيزرز

بنفشه سوپو كشيد و هر سه تا با هم مشغول خوردن شديم ... اونقدر مشغول شوخي و خنده بوديم كه اصلا متوجه صداي در نشديم. يه دفعه از صداي آرتان به سه تامون جريان قوي برق وصل شد و من نا خودآگاه پريدم بالا :

- معني مريضي رو هم فهميدم ...

آرتان كه ظهر نبايد مي يومد خونه ... نگاه افتاد به دستش دو تا نايلون پرتغال و ليمو شيرين دستش بود. نگاه آرتان صاف توي يقه من بود ... سريع دستم رو آوردم بالا ... يقه ام حسابي رفته بود کنار كشيدمش جلو و گونه هام گل انداخت. شبنم و بنفشه هم با تته پته سلام كردن. آرتان با پوزخند جواب داد و نايلون ها رو روي اين گذاشت و گفت:

- بنفشه خانم لطف كردين ...

- خ .. خوا .. خواهش مي كنم ... وظيفم بود ...

سوئيج ماشينشو هم انداخت روي اين و رو به من گفت:

- ترسا يه لحظه بيا ...

نفسمو با صدا دادم بيرون و يواش رو به بنفشه و شبنم گفتم:

- باز حالا گير مي ده به من ...

بنفشه و شبنم هيچي نگفتن منم منتظر جواب اونا نبودم بلند شدم و راه افتادم دنبال آرتان رفته بود توي اتاق خودش تقه اي به در زدم حوله مو صاف كردم و رفتم تو .... نشسته بود لب تختش منو كه ديد اخم كرد و گفت:

- بهتري ؟

- آره ...

- اوادم كه اگه حالت خوب نشده ببرمت دكتر ... ولي انگار ...

- خوبم ...

- دارم مي بينم ... اين چه وضعشه؟!!

- كدوم وضع؟ اينكه با دوستانم داريم مي خنديم؟ انتظار داشتني منو توي رخت خواب رو به موت ببيني تا خيالت راحت بشه؟

- تو کلا مشکل داري ... من کي اين حرفو زدم؟!
  - واسه من دکتر نشو هر چي هم که باشم از تو که اين همه با افراد مشکل دار سر و کله زدي بهترم ...
  - فقط نگاه کرد منم بي توجه خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:
  - منظور من اينه که رفتي حموم به درک لا اقل به چيزي تنت کن که نصف شب حالت بد نشه منو بي خواب کني ...
  - مطمئن باش رو به موت بشم تو رو صدا نمي کنم ...
  - از توي لجباز بعيدم نيست ...
  - شک نکن ... الان بي زحمت زودتر برو نمي خوام دوستانم معذب باشن ...
  - چپ چپ نگاه کرد. من که هنوز به خاطر ديروز و اينکه طرلان رو آورده بود توي خونه دلخور بودم گفتم:
  - هان چيه؟! چرا اينجوري نگاه مي کنی؟ فکر مي کنی فقط طرلان مي تونه معذب بشه؟!
    - پوزخندي زد و گفت:
    - پس بگو دلت از کجا پره ...
    - دل من از جايي پر نيست ولي من حتما بايد راجع به اين قضيه با تو صحبت کنم ...
    - راجع به طرلان؟ فکر نکنم روابط من با ديگران به تو مربوط بشه ...
    - با حرص و غضب گفتم:
    - روابط تو با هر الاغي فقط به خودت مربوطه ... هر غلطي دوست داري بکني بکن ... حرف من سر چيز ديگه است ...
    - يهو پريد سمت من يه قدم رفتم عقب. خوردم توي در اتاق که نمي دونم کي بسته شده بود ... يه دستشو گذاشت اينور سرم و يه دستشو هم گذاشت اينور سرم ... هرم داغ نفسش صورتمو داغ مي کرد. حبسک کرد بين هيکل گنده اشو و در ... زل زدم توي چشماش و سعي کردم کم نيارم ... گفت:
    - من بايد تو رو تربيت کنم، نه؟
    - بابام به اندازه کافي تربيت کرده ... تو ام تو زندگي من هيچ کاره اي! نيازي نيست توي تربيت باباي من دخالت کنی ...
    - تو اگه تربيت داشتی با اين لحن با بزرگتر حرف نمي زدي ...
    - لحن من هر چي که هست حداقل از برخورداري تو بهتره ...
    - چي اذيتت مي کنه؟ نکنه داري روي من احساس مالکيت پيدا مي کنی؟ حسادت مي کنی به رابطه من و طرلان؟
    - صورتم از حرص سرخ شده بود و اينو از گرمای خوني که هجوم آورد به صورتم حس کردم. با تموم توانم هلش دادم عقب و فریاد کشيدم:
    - گل بگيرم اون سازمان نظام روانشناسي رو که به تو مجوز کار داده ... تويي که فرق حسادتو با اين نمي فهمی که من دوست ندارم توي خونه اي که توش گناه مي شه زندگي کنم چه جوري روانشناس شدي ... خاک بر سر من با اين

انتخابم ... فکر مي کردم آدم انتخاب کردم براي هم خونه شدن .... فکر نمي کردم اينقدر احمق باشي ... آره من بيشعورم من نفهم ولي حداقل درک دارم فهم دارم ... تويي که يعني تحصيلکرده اي چرا اينارو نداري!!!  
آرتان خواست دستمو بگيره ... چشماش با تعجب روي صورت قرمز شده ام مات مونده بود. دستمو با خشونت کشيدم عقب ... ولي آرتان سريع دستمو گرفت و گفت:

- ترسا ... ترسا ... ترسا ... گناه چيه!!!!

بغضم ترکيد .... آرتان پوست ليشو جويد و گفت:

- حرف بزن ... تو راست مي گي هم خونه بايد هم خونه اشو درک کنه ... خيلي خب حالا فقط بگو چي ناراحت کرده؟ منظورت از گناه چيه!؟

با بغض گفتم:

- طرلان ديروز ...

ديگه نتونستم ادامه بدم. نفس عميقي کشيد منو نشوند لب تخت و در حالي که دستمو فشار مي داد گفت:

- با اينکه جلوي دوستات زشته اينهمه وقت توي اتاق بمونيم ... ولي ترجيح مي دم همين الان همه چيز برات روشن بشه .... دوست ندارم هم خونه ايم از دستم ناراحت باشه ...

- آره چقدرم که برات مهمه ... همه اش داري با زبونت ...

- ترسا من آدميم که تو زندگيم هيچ وقت زن جماعتو راه ندادم و جز مادرم با هيچ دختري رابطه نداشتم ... دختري زيادي دور و اطرافم بودن ولي هيچ کدومو به شکل جدي توي زندگيم راه ندادم ... اگه مي بيني اينجوري شدم به خاطر همينه هميشه با گارد راه رفتم که هيچ زن و دختري به خودش اجازه نده به من نزديک بشه ...

- بايد سر من خالي کني؟

- نه ... ولي ... عادت ندارم هيچ کس ... هيچ دختري جلوم اينقدر سرکشي کنه ... بيخيال! مي خواستم طرلانو بهت بگم ...

خوشحال شدم که سرکشي هام مي ره روي مخش ولي نشون ندادم توي دلم قند آب شده .. سکوت کردم و نگاه کردم. دستي توي موهاش فرو کرد و گفت:

- طرلان سه بار خودکشي کرده ...

با چشماي گشاد شده گفتم:

- چي!!!!

- سه سال پيش ... با شوهرش و پسر يک ساله اش رفته بودن بيرون شهر براي گردش ... سه تا مرد بهشون حمله کردن شوهر و بچه اشو جلوش چشمش سر بریدن ... و به خودش سه بار تجاوز کردن و خواستن بکشنش که مامورا مي رسن و ... خدائي شد که طرلان کشته نشد ولي بعد از اون واقعه سه بار خودکشي کرد ... از همون موقع زير نظر منه ... تازه داره به زندگي عادي بر مي گرده ... نياز به کمک من داره منم از همه موقعيت هايي که مطب نمي رم براي اون استفاده مي کنم. اون هميشه جمعه ها صبح تا شب مي يومد اينجا و من مرتب باهاش صحبت مي کردم عادت داره روزاي تعطيل بياد پيش من اوایل نمي يومد ولي کم کم خودش عادت کرد ... روز عروسيمن به من گفت که ديگه نمي ياد و دقيقا از بعدش حالش دوباره رو به بد شدن رفت ... منم مجبور شدم بهش بگم بازم بياد ... با وجود تو معذب مي شه حس مي کنه تو دوست نداري اوقات فراغت شوهرتو با کسي تقسيم کني ديگه خبر نداره که ...

به اینجا که رسید لبخند زد. دستشو گذاشت زیر چونه من که هنوزم داشتم با تعجب نگاش می کردم و گفتم:

- حالا مشکل برطرف شد؟!!

بغش گلمو می فشرد ... به زحمت گفتم:

- خدای من ... چه وحشتناک!

- خیلی ... طرلان رو به نابودی بود ... به زور برش گردوندم الان خیلی بهتر شده ... توام یه کم مدارا کن دو سه ماه دیگه خوب خوب می شه ...

یه دفعه برای مظلومیت طرلان دلم و بغضم با هم شکست و اشک از چشمام سرازیر شد. آرتان با تعجب گفت:

- ایا دیگه گریه برای چیه؟!!

- بیچاره طرلان ... الهی بمیرم ... چقدر سختی کشیده ...

- داری برای طرلان گریه می کنی؟!!

هیچی نگفتم ... فقط صورتمو با دست پوشوندم و هق هقم اوج گرفتم. آرتان دستمو از روی صورتم برداشت و گفت:

- بهت نمی یومد اینقدر دل نازک باشی ...

سع کردم جلوی هق هقمو بگیرم ... اشکامو پاک کردم و گفتم:

- فکر کردی من دل سنگم؟

بدون رودرواسی گفتم:

- دقیقاً

بی توجه به حرفش گفتم:

- آرتان ...

- بله؟

- می شه منم باشم روزی که طرلان می یاد ..

- بذار یه کم که بهتر شد اونوقت توام باش ... الان می ترسم از حضور تو خجالت بکشه و به درمان جواب نده ...

- باشه ... خیلی دوست دارم کمکش کنم.

- تو لطف داری ... حالا دیگه برو ... زشته دوستات بیرون تنهان.

- آرتان ...

- دیگه چیه؟!!

- من ... معذرت می خوام که بهت تهمت زدم ...

آرتان با چشمای گشاد شده نگاه کرد و گفت:

- ترسا ...

- هوم؟!!

- انگار تازه دارم مي شناسمت ... اين شخصيت مهربونو کجا قايم کرده بودي؟! واقعا بايد برم گل بگيرم در اون سازمان نظامو ... چطور نمي تونم تو رو بشناسم؟!!

خنديدم و گفتم:

- هان چيه؟ عادت داري هميشه عين سگ پاچه بگيرم؟!!

- نه ... عادت دارم عين گربه پنچول بکشي ...

به دنبال اين حرف خنديد و بلند شد پالتوي خوش دوخت قهوه ايشو روي پليور شکلاتي رنگش تنش کرد و گفت:

- اون ليمو پرتغالا رو آب بگير بخور که بيماري کامل از تنت بره بيرون اگه هم ديدي حالت دوباره داره بد مي شه زنگ بزني خبرم کن تا بيايم بريم دکتري ...

فقط نگاهش کردم که خنديد و گفت:

- اي واي ببخشيد .... يادم نبود شما رو به مومت که بشين به من چيزي نمي گين ...

هر دو با هم خنديديم و آرتان بعد از برداشتن سامسونتش گفت:

- من ديگه مي رم ... بيا برو بيرون ديگه دختر خوب ... يه چيزي هم تنت کن ... خوب نيست با حوله توي خونه راه بري ...

- واه! دوستام که پسر نيستن ...

- درسته ولي فعلا دوست ندارم حتي دخترا هم شما رو با حوله ببينن ...

- دوست نداري؟!؟!؟! چرا؟!؟!!

لبخندي زد و گفت:

- خداحافظ ...

بعد از اينکه از اتاق رفت بيرون جلوي در آشپزخونه خيلي محترمانه از بنفشه و شبنم عذر خواهي کرد و بعد از خداحافظي از در رفت بيرون. تا رفت توي آشپزخونه بنفشه و شبنم ريختن روي سرم تا بفهمن چي شده و منم داشتم براشون تعريف مي کردم که دوباره صداي در بلند شد و اينبار هر سه شنيديم. از داخل آشپزخونه سرک کشيدم که ديدم آرتان برگشته. با لبخند گفتم:

- چيزي شده؟!!

- سوئيچمو جا گذاشتم ...

سوئيچشو از لب اين برداشت و با ديدن من که هنوز حوله تنم بودم و دوباره يقه اش رفته بود کنار اخم کرد و گفت:

- پاشو بيا ببينم ...

رو به بنفشه و شبنم با لبخند گفتم:



- باید ببخشین این دوستون یه کم لجزاره به حرف من گوش نمی کنه مجبورم زورش کنم ...

بلند شدم و گفتم:

- چي شده دوباره؟! -

دستمو کشید و گفت:

- بیا تا بهت بگم ...

جلوي در اتاق گفت:

- با اجازه ...

خندیدم و گفتم:

- بفرمایید ...

رفت تو و منو هم کشید توي اتاق. اشاره کرد به تخت و گفت:

- بشین ...

خودش رفت سمت کشوهای لباس های توي خونه ام و یه شلوار گرمکن طوسی با یه بلوز پشمی گرم صورتی کشید بیرون و گفت:

- بپوش ...

با خنده گفتم:

- جلوي تو؟! -

پشتشو کرد به من گفتم:

- یعنی اسمم شوهره .... بپوش ...

همونجور که حوله تنم بود یواشکی از داخل یکی دیگه از کشوها لباس زیرمو در آوردم و تند تند لباسامو پوشیدم ... وقتی تموم شد موهامو هم با یه گیره بالای سرم بستم و گفتم:

- برگرد پوشیدم ...

برگشت و با دیدنم گفتم:

- موها تو هم خشک کن ...

با نق نق پا کوبیدم روی زمین و گفتم:

- عین بچه ها با من رفتار نکن ...

- بچه ای ... کوچولو !

اومد از در بره بیرون که یهو وسط راه برگشت و گفت:

- ا من یادم رفت بهت ...

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه نگاهش افتاد به کشوی لباس زیرم که باز بود و چند تا تیکه اش هم زده بود بیرون ... اینقدر هول هولی لباس برداشته بودم که همه اش زده بود بیرون. گونه هام رنگ گرفتن آرتان هم خندید و با لحن کشداری گفت:

- اوکی!

دوباره سانسونتشو برداشت و گفت:

- سر کردن با خانوما برام سخته ... یه چیزاییشون برام غریبه است ...

به دنبال این حرف خندید و رفت بیرون ... یه کم توی اتاق موندم تا بره ... خجالت می کشیدم ازش. کشو رو با حرص با پام بستم و گفتم:

- آبرومو بردی عوضی ...

در اتاق باز شد و شبنم و بنفشه هجوم آوردن تو با دیدن لباس عوض شده من هر دو افتادن روی سرم که بفهمن چطور جلوی آرتان لباس عوض کردم ... مجبور شدم قضیه رو دوباره کامل براشون تعریف کردم ... ولی قضیه لباس زیر و حرفای آرتان رو سانسور کردم. بنفشه با زور منو نشوند روی تخت و موهامو هم خشک کرد و گفت آرتان سفارش کرده. اون روز کنار شبنم و بنفشه روز خوبی رو سپری کردم و تا شب با خوردن چند تا لیوان آبمیوه مریضی رو کامل از بدنم بیرون کردم.

دو هفته ديگه هم گذشت ... اتفاق خاصي توي اين مدت نيافته بود به جز اينکه همراه آرتان بالاخره براي مادرزن سلام رفتيم. قرار بود روز بعد از پيست بريم که با سرماخوردگي من کنسل شد. به جاش دو روز بعدش همراه با آرتان اول رفتيم بهشت زهرا که آرتان يه دسته گل خيلي بزرگ براي مامان خريد و يه جعبه بزرگ شيريني هم خيرات کرد بعد هم رفتيم خونه ديدن عزيز و بابا ... براي عزيز هم يه دونه سکه بهار آزادي گرفت با يه دسته گل خوشگل ... عزيز هنوز هم به نبودن عادت نکرده بود و حسابي بيتابي مي کرد. وقتي از خونه اومديم بيرون آرتان گفت:

- چطور دلت مي ياد عزيزو بذاري و بري؟

- عادت مي کنه ...

- خودت چي؟!

- خيلي وقته ياد گرفتم که به چيزي يا کسي دل نبندم ...

- فقط به خاطر مرگ مادرت؟!

- مرگ مادرم ... بد اخلاقي پدرم ... ازدواج آتوسا ...

- نکنه انتظار داشتني آتوسا هيچ وقت ازدواج نکنه؟!

- نه ... ولي تنهائي من قابل درک کردن نيست ... زياد روش فکر نکن ...

- فکر نمي کنم ولي دوست دارم بدونم چرا خودتو تنها حس مي کنی؟

- چون تنهام ... تا حالا دقت کردي پسرا وقتي احساس تنهائي مي کنن چي کار مي کنن؟

- نه ...

- نه! مسخره است ... دور و برشون رو پر از دوست دخترهاي رنگ و وارنگ مي کنن ... همه کارشون مي شه رفتن به پارتي و خوردن مشروب و تا دير وقت دور دور رفتن دختر بلند کردن و اتو زدن ... همه چيزو امتحان مي کنن سيگار ماري جونا ... اکس کوفت زهرمار ... ولي ... ولي واي از اون روزي که يه دختر احساس تنهائي کنه ... با کنجکاوي نگاه کرد و من گفتم:

- من خيلي ساليه که احساس تنهائي مي کنم ولي هيچ وقت نه تونستم با پسري دوست بشم نه تونستم حتي با دوستاي هم جنس اونطور که دلم مي خواد عشق و حال کنم نه تونستم يه مهموني برم نه برم بگردم ... اينجا باعث مي شه بيشتري احساس تنهائي کنم مامانم دقيقا توي سني منو تنها گذاشت که من نياز داشتم سرمو بذارم روي پاهاش و باهاش درد دل کنم ... بهش از دردم بگم ولي با رفتنش خودش يه درد بزرگ گذاشت روي سينه ام ...

آرتان طبق معمول واقعي که ناراحت مي شدم دستم رو گرفت و گفت:

- فکر نمي کنی با رفتنت تنهاتر مي شي ...

- نياز به فکر کردن نداره مطمئنم که تنهاتر مي شم ولي يه حس خوبي هم برام داره که به همه احساسات بدش مي ارزه ...

- چه حسي؟!

- استقلال ...

- ولي به نظر من اين كار تو يه اشتباه بزرگه كه به روزي بهش پي مي بري ... ترسا تو شايد فقط چند ماه اول اين حس فشنگ رو داشته باشي بعدش خيلي زود برات عادي و يكنواخت مي شه و اونوقت تو مي موني و يه تنهائي عذاب آور كه داغونت مي كنه ...

- مي خواي منو از رفتن منصرف كني؟!

- نه فقط مي خوام روشنت كنم ...

- بيخيال ... بذار تاريخ بمونم.

آرتان نفس عميقي كشيد و ديگه حرفي نزد.

زندگي روي روال عادي افتاده بود ... ديگه نه من به پر و پاي آرتان مي پيچيدم نه آرتان كاري به كار من داشت ... جمعه ها مي رفتم با بنفشه و شبنم و اكيپشون مي رفتم بيرون كه خونه نباشم و آرتان بتونه با طرلان كار كنه ... البته مي موندم خونه وقتي طرلان مي يومد باهاش سلام احوالپرسی مي كردم و بعد مي رفتم حالا برخورد طرلان هم با من بهتر شده بود ... مداركم رو به همراه عكس ها براي شايدان بردم ... با آرتان هم صحبت کرده بودم اونم گفت نيازي به اقامت دائم نداره و يه اقامت يك ماهه هم براش كافيه براي همين ديگه نيازي به مدارك نبود و فقط پاسپورتش رو به شايدان دادم ... شايدان هم حسابي درگير و دار كاري من بود كلاس زبان هم ثبت نام کرده بودم و از هفته آینده كلاسام شروع مي شد و ديگه مجبور نبودم سر تا سر هفته بشينم توي خونه در و ديوار رو تماشا كنم. تجربه هم ثابت کرده بود تا وقتي كه توي خونه هستم آرتان كاري به كارم نداره ولي وقتي مي خواستم برم بيرون حسابي بهم گير مي داد و دوباره با هم بحثمون مي شد ... روز شنبه از هفته سوم بود و من داشتم آماده مي شدم كه برم كلاس زبان ... يهو در اتاق باز شد و آرتان دم در ايستاد. هنوز هم داخل نمي يومد ... پالتوي خاكي رنگم رو با شلوار كرم و بوت كرم بلند پوشيدم بودم يه مقنعه مشكي هم سرم بود ... آرايش زيادي نداشتم و فقط يه رژ لب زده بودم با يه رژ گونه ... در حالي كه سونچش رو توي دستش مي چرخوند گفت:

- جايي مي خواي بري؟ ساعت هشت صبحه ...

- آره ..

- كجا؟

- كلاس ...

- چه كلاسي؟!

- تو باز گير دادي آرتان؟

- اسم اينو مي داري گير؟! من فقط سوال كردم ...

- كلاس زبان ...

- زبان!!! تو كه زبانت خوب بود ...

كيفمو برداشتم و در حالي كه از در خارج مي شدم گفتم:

- خب ديگه به اندازه كافي بهت توضيح دادم ... خداحافظ ...

به دنبال اين حرف از در خارج شدم. آسانسور توي طبقه خودمون بود سريع پريدم تو و در رو بستم.

کلاس که تموم شد گوشیمو از توي کيفم در آوردم و چکش کردم حسابي خسته شده بودم. زبان همیشه زود خسته ام مي کرد ... بنفشه سه بار روي گوشيم زنگ زده بود قبل از اينکه فرصت کنم شمارشو بگيرم خودش دوباره زنگ زد. در ماشين رو باز کردم و در حالي که کيفم رو عقب مي داشتم گوشي رو هم جواب دادم:

- الو ...

- سلام کجايي؟!

- عجله داري؟!

- آره ... کجايي؟!

- دم کلاس زبانم ...

- عاليه !

- چي شده بنفشه؟

- ببين ترسا يادته گفتي آرتان همه اش بهت مي گه امانتي؟

- آره ...

- يادته گفتم دارم براش؟

- آره ولي بعد نگفتي چه جورې ...

- خب هنوز وقتش نرسيده بود ... الان دقيقا وقتشه

- وقت چي؟ گيجم كردي ...

- ببين ...

با توضيحات لحظه به لحظه بنفشه حالت نگاه منم بدجنسانه تر مي شد ... واقعا نقشه خوبي بود. گوشيو قطع کردم و رفتم همون سمتي که بنفشه گفت توي خيابون فرعي داشتم با سرعت مي رفتم يه تک زدم روي گوشي بنفشه داشتم به کوچه مورد نظر نزديک مي شدم اومدم سر عتمو کم کنم ولي اشتباهي گاز دادم ... ماشيني از داخل کوچه اومد بيرون ... خودش بود يه دويست و شش آلبالويي که کمر ماشينم داغون شده بود ... سرعتم بالا بود و فاصله ام کم ... ترمز گرفتم ولي بي فايده بود و ماشين محکم توي کمر دويست و شش فرو رفت ... چون کمر بند نبسته بودم سرم محکم خورد توي شيشه و يه لحظه گيج شدم ... دويست و شش ايستاد بنفشه به همراه يه پسر پريدن بيرون و اومدن سمت من ... بنفشه در ماشين رو باز کرد و با جيج گفت:

- ديوونه ! قرار بود اروم بزني ... تو که زدي خودتو داغون كردي!

پسر همراه بنفشه هم ترسيده بود و دو تايي منو كشيدين بيرون از ماشين ... بنفشه گوشيمو در آورد و سريع شماره آرتان رو گرفت. همونطور با سر گيجه نشستم کنار ماشين. بنفشه گوشي رو داد دستم و گفت:

- خودت بگو ...

گوشي رو گرفتم و گذاختم در گوشم ...

صداي آرتان بلند شد:

- ترسا مريض دارم بعدا خودم بهت زنگ مي زنم ...

بي حال ناليدم:

- آرتان ...

چند لحظه هيچي نگفت ... بعد يهو گفت:

- ترسا!!!! ترسا خودتي!؟!

- آرتان ... من ... من ...

- چي شده؟ چرا صدات اينجوري شده؟ تو كجايي!؟

- آرتان تصادف كردم ... بيا ...

چند لحظه هيچ صدائي از ش بلند نشد ... بعد پرسيد:

- كجا!؟!!

آرسو با بيحالي گفتم و از زور سر درد ناله اي كردم ... آرتان وحشت كرد و گفت:

- چت شده ترسا!؟! چت شده!!!!!!

- هيچي ... چيزيم نيست فقط بيا ...

صداشو مي شنيدم كه داره از مريضش عذر خواهي مي كنه بعدم شنيدم كه به منشيش گفت در مطبشو بينده و از بقيه مريضها هم عذر خواهي كرد در همون حالت كه از صداي پاهاش متوجه شدم داره مي دوه پرسيد:

- كي پيشته!؟!

- همون آقايي كه زدم به ماشينش ...

- گوشيو بده بهش ...

- چي كارش داري!؟!

- گفتم گوشيو بده بهش ترسا ... خودتم منتظر باش خيلي زود مي رسم پيشت ...

ديگه حرفي نزدم و گوشيو گرفتم سمت پسره ... پسره با تعجب نگاه كرد كه بنفشه زد سر شونه اشو و گفت:

- بگير حسام ...

پسر گوشيو گرفت و مشغول صحبت شد ... چند لحظه كه گذشت كنجكاو به مكالمه اش گوش كردم:

- نه آقا حالشون خوبه ... فقط به خاطر ضربه اي كه به سرشون خورده سر گيجه دارن گويا ...

- بله بله ... كمربند نبسته بودن سرشون خورده تو شيشه ...

- نه باور كنين سالمن جاييشون هم نشكسته ...

- باشه ...

گوشي رو قطع كرد و گرفت سمت من ... بنفشه با کنجکايي پرسيد:

- چي مي گفت؟!!!

- بنفشه کجايي اين بدبخت مغروره؟!!! اين که داشت با خواهش و تمنا از من مي پرسيد خانومش سالمه يا اتفاقي بر اش افتاده ...

من و بنفشه همزمان با هم گفتيم:

- خانومش؟!!!

- آره ... همينطوري پرسيد ...

بنفشه دو زانو نشست کنار من و گفت:

- اين شوهرت ديگه داره چهار مي زنه .... حالت خوبه تو؟

- آره بهترم ...

- پس من مي رم مي دوني که نبايد منو ببينه ...

- باشه برو ...

- عصر مي يام پيشت ...

- باشه مواظب خودت باش

- توام همينطور گلم ...

لحظاتي از رفتن بنفشه نگذشته بود که ماشين آرتان با سرعت داخل فرعي پيچيد و کنار ماشين من توقف کرد. با ديدنش جان تازه اي در بدنم دمیده شد ... سعي کردم بایستم. سريع پياده شد و اومد کنارم زير بازو هامو گرفت و در حالي که کمکم مي کرد و ايسم بدون اینکه يه کلمه حرف بزنه دستشو نوازش گونه کشيد روي پيشونيم. چشمامو بستم نمي تونستم خودمو گول بزنم از نوازشش لذت برده بودم. مقتعه امو که حسابي رفته بود عقب کشيد جلو و در گوشم گفت:

- چه کردي با خودت دختر خوب؟!!

دستم آوردم بالا و در حالي که به حسام اشاره مي کردم گفتم:

- خوب آرتان تو به اين آقا رسيدگي کن ...

آرتان دستمو فشار محکمي داد سپس رها کرد و رفت سمت حسام ... حسام يکي از دوستاي دانشگاهي بنفشه بود. ديروز ماشينشو که کنار دانشگاه پارک کرده بود زده بودن و در رفته بودن اونم مي خواسته ماشينو بذاره تعميرگاه که بنفشه ازش مي خواد بذاره منم يه بار با ماشينم بکوبم به ماشينش و در ازاش با بيمه ماشينم کل خسارت ماشينشو بدم ... اونم قبول مي کنه ولي قرارمون يه برخورد آهسته بود نه اینکه من عين فيلم جنايي ها با تموم سرعت بيام بکوبم به بدنه ماشين که سر خودم داغون بشه ... هدفمون هم از اينکار فقط اين بود که آرتانو از سر کارش بکشيم بيرون و چند ساعتی علاقه کنيم ... آرتان بعد از دادن کارت مليش به حسام اونو راهي کرد سپس به سمت من اومد دستمو گرفت و آروم منو روي صندلي جلوي ماشين خودش نشوند بعد هم نشست پشت فرمون ماشين من و يه جاي مناسب پارکش کرد تا به قول خودش به موقعش بيدار برش داره. سپس سوار ماشين خودش شد و راه افتاد. اصلا ازش نپرسيدم کجا مي ري ... سرم بدجور درد مي کرد ... لحظاتي در سکوت سپري شد تا اینکه آرتان گفت:

- واسه چي اينقدر با سرعت مي ري؟ چرا حواستو جمع نكردي؟!

- گوشيم زنگ زد ... حواسم رفت به گوشي ...

- اينقدر مهم بود؟!

جوابي ندادم. ماشين توقف كرد و آرتان گفت:

- بيا پايين ...

به اطراف نگاه كردم و با ديدن بيمارستان گفتم:

- اومديم بيمارستان واسه چي؟ من خوبم ...

- بيا پايين اونو تو تعيين نمي كني ... دكتر تعيين مي كنه ...

به ناچار رفتم پايين. دستمو گرفت و در ماشينو با دزدگير قفل كرد. دكتر هم بعد از معاينه سرم گفت:

- چز خاصي نيست ولي به قرص مي نويسم بخوره واسه سر گيجه اش ...

- دكتر اگه مي شه به عكس هم از سرش بگيرين ...

دكتر نگاهي به آرتان كرد و گفت:

- مي دونم لازم نيست ولي براي اطمينان شما باشه ...

بعد از گرفتن عكس و باز هم تايبه دكتر ميني بر سالم بودنم از بيمارستان خارج شديم. آرتان منو رسوند خونه و گفت:

- مي رم ماشينتو بردارم ببرم تعميرگاه ...

از ماشين پياده شدم و گفتم:

- لطف كردي ...

در حالي كه ترمز دستي را آزاد مي كرد گفتم:

- وظيفه بود

و راه افتاد ...

سر گيجه ام بهتر شده بود. رفتم داخل خونه و اول از همه زنگ زدم به بنفشه و اطلاع دادم خويم كه نگران نباشه. نقشه مون گرفت و آرتان يه روز كامل از كارش باز شد ... ولي محبتش بدجور داشت دامنو مي گرفت ... تاحالا كسي اينقدر نگرانم نشده بود و اينقدر سريع به خاطر نگراني خودشو به من نرسونده بود ... حتي اگه به خاطر امانت بودنم هم بوده باشه بازم برام شيرين بود و تبديل شد به يكي از خاطرات خوب زندگيم ...

يه هفته ديگه هم گذشت توي اين مدت كه ماشينم تعميرگاه بود زانتيابي آرتان دستم بود. خودش بهم داد ... صبح روز بعدش كه داشتم از خونه مي رفتم بيرون صدام كرد:



- ترسا ...

ایستادم و برگشتم به سمتش:

- بله؟!!

- شما صبحها سلام و صبح به خیر بلد نیستی بگی؟ بعدم که بلد نیستی خداحافظی کنی و بری ...

خنده ام گرفت گفتم:

- سلام صبحتون به خیر ... الانم خداحافظ دیرم شده ...

- وایسا ... با چی می ری؟!!

- با خط یازده ...

- پیاده؟!!

- خب آره دیگه ماشین که تعمیرگاهه ..

- وایسا یه لحظه ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نمی خوام برسونیم ... می رم خودم ...

- کی گفته می خوام برسونمت؟!!

کم نیاوردم و گفتم:

- پس لابد می خوای زنگ بزنی به اژانس! اونم لازم نیست ... گفتم که خودم ...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- باز تو وروره شدی؟ بابا یه لحظه صبر کن ببین من چی می گم بهت ...

در حالی که این پا اون پا می کردم منتظر نگاهش کردم. نون تستی رو که دو ساعت بود داشت روش با حوصله خامه شکلاتی می مالید داد دست من و گفت:

- اینو بخور و وایسا تا سوئیچ ماشینو برات بیارم ...

با ذوق گفتم:

- فراری؟!!

خندید و گفت:

- نخیر ... زانتیا ...

لب برچیدم و گفتم:

- خسیس!

برگشت به طرفم و گفتم:

- تو عقل تو کله ته!!! نیست به خدا! با فراري مي خواي بري دم موسسه زبان!!! مي دوني ممکنه چقدر اذیتت کنن؟! من که پسرم اذیت مي شم دیگه تو که هیچی ...

- خب حالا ...

رفت و لحظاتی بعد با سونیچ برگشت. سونیچو رو هوا قاپیدم و گفتم:

- دستت مرسي ... بای.

فقط سر تکان داد و من زدم بیرون ... از اون روز دیگه با ماشین آرتان مي رفتم و مي اومدم. چه لذتی هم مي بردم از توجه آرتان نسبت به خودم چه خوب شد که بابا منو سپرد بهش ... وگرنه باید مدام بي توجهي و کم محلیش رو تحمل مي کردم منم به جبران قولي که به نیلي جون داده بودم مدام براش غذاهای خوشمزه درست مي کردم. آرتان هم سپاسگذار بود و این از نگاهش معلوم بود ...

زندگی روی روال عادی افتاده بود و من حسابی توي درسای زبانم غرق بودم ... دو روز قبل از امتحان پایان ترم استاد تعطیلمون کرده بود تا حسابی بخونیم تا راحت بتونیم بریم ترم بعد ... منم بدون اینکه به آرتان بگم مونده بودم خونه روی تختم ولو شده بودم و حسابی داشتم روی لیسنینگم کار مي کردم. از قضا اون روز یه تاپ مشکی که یقه اش دور گردنم بسته می شد پوشیده بودم با یه شلوارک جین کوتاه ... همینجور که غرق درسام بودم صدای در خونه رو شنیدم. با این فکر که آرتانه از جام تکون نخوردم آرتان خودش عادت داشت دم اتاق سلام کنه و بعد بره توي اتاق خودش ... ولی هر چی منتظر شدم خبری ازش نشد. از جام بلند شدم و رفتم سمت در ... کتاب توي یه دستم بود و با دست دیگه هندن فیری رو از گوشم کشیدم بیرون ... لای درو باز کردم که مطمئن بشم کسی دنبالش نیست ... نمی دونم چرا یه حس عجیبی داشتم ... شاید چون اولین بار همچین تیبی زده بودم ... از لای در سرک کشیدم و با دیدن یه پسر غریبه توي آشپزخونه که داشت سر یخچال با بطری آب می خورد دستمو گرفتم جلوی دهنم که جیغ نزنم ... یا باب الحوائج! این کی بود دیگه!!! خدایا حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ من با این یارو تو خونه تنها؟ نکنه دزده؟ جیغ بزنم؟ نه اینجا که من حلقم پاره کنم کسی نمی یاد بگه چه مرگته فقط این یارو می فهمه من تو خونه ام و می یاد سراغ ... پس چه خاکی تو سرم بکنم. سریع در رو بستم و قفل کردم. عسلی کنار تختو هم کشیدم گذاشتم پشت در حالا انگار وزنش چقدر زیاد بود! پاورچین پاورچین در حالی که همه بدنم می لرزید اول یه چاقو میوه خوری که توي ظرف میوه کنار دستم بود رو برداشتم گرفتم توي دستم برای امنیت بیشتر و بعد هم تند تند با گوشیم شماره آرتانو گرفتم ... توي این موقعیت هیچ فکر دیگه ای به دهنم نمی رسید ... با سه بوق جواب داد:

- بله ترسا؟

پچ پچ وار گفتم:

- آرتان ...

- الو ترسا؟ چرا یواش حرف می زنی؟ نمی شنوم ...

دستمو گرفتم جلوی دهنی گوشي تا صدامو بهتر بشنوه و گفتم:

- آرتان ... دزد اومده ...

حالا تو همون حالت اشکم از چشمم سرازیر شد ... آرتان با فریاد گفت:

- چی اومده؟! کجایی تو؟ مگه کلاس نیستی!!!

با هق هق گفتم:

- نه درس داشتم ... آرتان من دارم سخته مي کوم ... يه پسره اينجا تو خونه است ...

صدای بلند آرتانو شنيدم که گفت:

- لعنتي ... ترسا بمون تو اتاقت در اتاقو هم قفل کن ... من الان زنگ مي زنم بهش که زود گورشو گم کنه خودم مي يام خونه زود ...

اينقدر ترسيده بودم که حتي نتونستم از ش بپرسم اين نره غول کيه توي خونه ... فقط گفتم باشه و گوشيو قطع کردم ... مي دونستم خيلي زود مي ياد. از صدای بسته شدن در خونه فهميدم طرف رفته ولي هنوزم جرئت نداشتم از جام بلند بشم از فکر اينکه ممکن بود چه بلایي سرم بيايد مو به تنم راست مي شد و اشکام نا خودآگاه صورتمو خيس مي کردن ... پنج دقيقه بعد ضربه اي به در اتاق خورد از ترس گوشه تخت مچاله شدم و دستمو گرفتم جلوي دهنم حتي فکر نمي کردم که ممکنه آرتان باشه فقط مي دونم داشتم سخته مي کردم. دوباره چند ضربه به در خورد و صدای مهربون آرتان بلند شد:

- ترسا ... باز کن درو ... منم خانوم کوچولو ...

از روي تخت شيرجه زدم سمت در چاقو رو پرت کردم يه طرف و پام عسلي رو هم هل دادم کنار و درو باز کردم ... ديگه برام مهم نبود که لباس مناسب نيست ... ديگه برام مهم نبود که نبايد جلوي آرتان ضعف نشون بدم برام مهم نبود که با آرتان سر لج دارم فقط مي خواستم احساس امنيت کنم ... قامنتشو که پشت در ديدم بدون حرف خودمو انداختم توي بغلش!!!! آرتان کاملا جا خورده بود و اين از حالت باز مونده دستاش کاملا مشخص بود من به شدت زار مي زدم و آرتان همونجور خشک شده بود چند ثانيه که گذشت يکي از دستاش دور کمر ظريفم حلقه شد و اون يکي توي موهاي پر پشتم فرو رفت و مشغول نوازش موهام شد. سرمو گذاشتم روي سينه پهنش و در ميان گريه گفتم:

- اين کي بوووووووووود؟؟؟؟؟؟ نگفتي من سخته مي کوم؟ نگفتي ممکنه يه بلایي سرم بياره؟ چرا اصلا به من فکر نکردي؟

نا خودآگاه دستامو مشت کرده بودم و مي کوبيدم توي سينه اش ... آرتان مشتامو گرفت و دوباره محکم در آغوشم کشيد و گفت:

- ببخشيد خانومي ... ببخشيد باور کن نمي دونستم تو توي خونه اي ... فکر کردم مثل هر روز رفتي کلاس ...

- صبح که رفتي نديدي من خوابم؟

- باور کن اصلا توي اتاقتو نگاه نکردم فکر کردم بازم بدون خداحافظي رفتي ...

- ماشينمو نديدي توي پارکينگ؟

- ترسا ... من که دروغ ندارم به تو بگم آخه ... صبح همين دوستم اومد دنبالم بايد مي رفتيم بيمارستان روزيه ... با ماشين اون رفتيم ... باور کن آگه يک درصد احتمال مي دادم تو توي خونه اي نمي داشتم اون پاشو بذاره توي خونه ...

دوباره سرمو چسبوندم روي سينه پهنش که بوي عطر تلخشو مي داد و گفتم:

- آگه بلایي سرم مي آورد چي!!!

از لاي دندوناش غريد :

- جرئتشو نداشتم ... کسي که تو خونه آرتانه يعني مال آرتانه ...

با این حرفش قند تو دلم آب شد کیلو کیلو ... آرتان داشت قشنگ ترین حسی رو که یه زن نیاز داره رو به من منتقل می کرد ... احساس اینکه تکیه گاه دارم که یه نفر حامی منه .... چه احساس قشنگی داشتم. وقتی آروم تر شدم خودمو از آرتان جدا کردم و گفتم:

- خیلی ترسیدم ...

دستم گرفت توی دستش و تازه به سر تا پام نگاه کرد ... بعد از چند لحظه که خوب منو دید زد گفت:

- چه جور می متوجه شدی یکی تو خونه است؟

- روی تخت خوابم خوابیده بودم داشتم درس می خوندم دیدم صدای در اومد فکر کردم تویی اومدم در رو باز کردم ...

یهو آرتان با حساسیتی آشکار گفت:

- اومدی بیرون؟! اون تو رو اینجوری دیدی!!!!!!

سریع گفتم:

- نه بابا! همین که در رو باز کردم تویی آشپزخونه دیدمش که داره با بطری قلب قلب آب می خوره ... چه دوست بی فرهنگی هم داری! داشت با شیشه آب می خورد ...

خندید و گفت:

- خب؟!!

- هیچی دیگه ... کم مونده جیغ بزنی ... سریع درو بستم زنگ زد به تو ...

دستم نوازش کرد و گفت:

- باز باید ببخشی خانومی ... یکی از پرونده ها تو خونه جا مونده بود منم با این فکر که تو نیستی کلید خونه رو دادم که این بیاد پرونده رو بیاره برام ...

- بله! دیگه تکرار نشه ...

بینیمو فشار داد و گفت:

- باشه شیطان خانوم ...

بینیمو خاروندم و گفتم:

- چه مهربون شدی!

دست تو موهاش کرد و گفت:

- بالاخره آدم وقتی اشتباه می کنه باید قبول کنه دیگه ... حالا هم می خوام دعوتت کنم به یه ناهار خوشمزه ... من که همینجور می دارم به خاطر تو از کارم باز می شم ... پس امروز کلا بیخیال کار پاشو حاضر شو با هم بریم ناهار بخوریم ...

- یه چیزی می پزم خودم ...

- نمي خواد ... اينقدر ترسيدي که ديگه جون توي تنت نمونه بخوای آشپزي هم بکني ... بعد از یک ماه و نيم که هم خونه مني حالا مي خوام بهت يه ناهار بدم ... بهونه نيار پاشو حاضر شو ...

از خدا خواسته پريدم توي اتاق تا حاضر بشم.

---

يه پالتوي مشکي خيلي کوتاه پوشيدم با يه شلوار لوله تفنگي مشکي يه جفت نيم بوت پاشنه پونزده سانتی لژ دار خوشگلم پوشيدم و يه روسري ساتن مشکي و نقره اي شیک سرم کردم ... پشت پلکمو سایه طوسي زدم و مژه هامو هم چند بار پشت سر هم ريمل زدم تا حسابي پر پشت بشن سرمه هم کشيدم توي چشمام ... رژ گونه آجري به همراه رژ آجري محشرم کردم كيف مشکي دستيمو هم برداشتم و رفتم بيرون ... آرتان توي آشپزخونه بود ... رفتم توي آشپزخونه و ديدم داره بطري آبي که توي يخچال بود رو مي اندازه توي سطل آشغال. با تعجب گفتم:

- چي کار مي کنی؟!!!

برگشت به سمت. با ديدنم با لذت نگام کرد ... خودش هم پليور مشکي پوشيده بود با شلوار پارچه اي مشکي خوش دوخت پالتوي مشکيش هم روي دستش بود و کفشاشم کفش رسمي ورنی براق بود ... ضعف کردم براي تپيش بوي عطرش خلم مي کرد دلم مي خواست دوباره بغلش کنم ... ولي به چه بهونه اي؟ اون موقع بهونه داشتم الان که ندارم ... لبخندي به صورتم پاشيد و گفت:

- مگه نگفتي دوستم اينو دهنی کرده؟!!

- خب مي شستمش ...

- توام عادت داري از بطري آب بخوري ... بهتر بود که بنديامش ...

باورم نمي شد که اينقدر روي رفتاراي من دقيق باشه از کجا ديده بود منم با بطري آب مي خورم؟ خودمو از تک و تا نينداختم و گفتم:

- من بدم نمي بومد ... يه بار که مي شستمش ...

خشک گفتم:

- من بدم مي ياد لباي تو بخوره به بطري که لباي دوستم ...

حرفشو ادامه نداد. منم ديگه چيزي نپرسيدم. نمي خواستم توي رابطه مون يه سري حريم ها شکسته بشه. ولي باورم نمي شد آرتان از اين حرفا هم بلد باشه بزنه. شاخام داشت از تعجب مي زد بيرون. همزمان با هم وارد آسانسور شديم و آرتان بهم لبخند زد. ضربان قلبم تند شد و منم به تلافي بهش چشمک زدم که نگاهش روي صورتم ثابت موند ... نمي دونم چقدر طول کشيد ... 1 ثانيه ... 2 ثانيه ... با صدای ضبط شده به خودم اومدم و نگاه از آرتان گرفتم:

- لابي ...

کل اين بيست طبقه رو ما زل زده بوديم به هم ... گونه هام رنگ گرفته بود. آرتان دست چپمو گرفت توي دستش و بعد از اينکه انگشتمو با انگشتمش به نرمي لمس کرد گفتم:

- حلقه ات ...

چيزي ننگتم. خيلي وقت بود دستم نمي کردمش ... دستمو فشار داد و گفت:

- خواهشا دستت کن ...

- چرا؟!!

نگام کرد. نگاهي که تا عمق وجودمو سوزوند سپس برگشت سمت نگهبانو بهش گفت ماشينو از تو پارکينگ برامون در بياره ... وقتي نگهبان رفت برگشت سمت من و گفت:

- چون دوست ندارم تا وقتي که تو خونه مني برات مزاحمتي ايجاد بشه ... نمي گم براي خانوماي متاهل مزاحمت ايجاد نمي شه ولي احتمالش خيلي کمتره ...

سرمو تکون دادم و گفتم:

- از اين به بعد ...

چونه امو گرفت توي دستش و گفت:

- شخصيت خيلي برام جالبه ترسا ... وقتي باهات بداخلاقم خيلي تلخ مي شي ... عين يه ماده بير ... ولي وقتي من ملايم مي شم تو خيلي ...

- خيلي چي؟!!

لبخندي زد و گفت:

- خانوم مي شي ...

دوباره قند توي دلم آب شد ... نگهبان ماشينو آورد و اجازه نداد اين بحث شيرين ادامه پيدا کنه. سوار که شدم آرتان پرسيد:

- کجا بريم؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمي دونم راننده شمائي ...

ديگه سوالي نکرد و راه افتاد. از روي مسير تشخيص دادم داره مي ره سمت پاتوق ... با ذوقی کودکانه هيکلمو بالا پايين کردم و گفتم:

- داريم مي ريم پاتوق؟

عينک دودي مارک پليششو زد به چشماش و گفت:

- آره خيلي وقته نرفتيم ... هوس کردم.

- منم همينطور ... دقيقا از وقتي ازدواج کرديم ديگه نرفتيم ... شبنم و بنفشه هم ديگه نرفتن ...

- پايه جمعشون فکر کنم تو بودي ... آره؟!!

- يه جورايي آره ...

- كاملا مشخص بود ..

- از كجا؟!!

- هميشه وقتي وارد رستوران مي شدين تو وسط بودي ... ميزو تو انتخاب مي كردي ... غذا رو اول تو انتخاب مي كردي ... تو دستور مي دادې كي بلند شين و ...

- اااا عجب آدمي هستي تو .... تو اينارو چه جورې مي ديدي؟ وقتي حتي يه بارم نگاهمون نكردي؟

- منو دست كم گرفتې؟ من تيز تر از اين حرفام نيازي نيست مستقيم نگاه كنم به كسي

- شما بدجنس تشرېف دارين ...

لبخندي زد و گفت:

- اگه عينك آفتابي داري بزني به چشمت خواهشا

- چرا؟! اذيت مي شم با عينك ...

- اوكي هر جور ميليتنه ...

بعضي وقتا شناخت آرتان برام سخت مي شد. نه به اون قالب يخ و سرد و خشك و مغرورش نه به الانش كه كاملا مشخص بود به خاطر غيرتش گفت عينك بزني به چشمت. منم كه چه حرف گوش كن! با توقف ماشين پريدم پايين و با سرخوشي گفتم:

- تا حالا ظهرا نيومده بودم اينجا ...

- منم

اومد كنارم و شونه به شونه هم رفتيم سمت رستوران جلوي در رستوران چهار تا پسر ايستاده بودن كه تا متوجه ما شدن هر چهار نفر چرخيدن به سمتمون و زل زدن به سرتاپاي من ... آرتان اخم كرد و انگشتاشو قفل كرد توي انگشتاي دستم منم بي اراده به كم بهش نزديك تر شدم و دوتايي وارد رستوران شديم و ناخودآگاه هر دو رفتيم سمت همون ميزي كه بار اول پشتش نشستيم و با هم حرف زديم. آرتان منو رو گرفت سمت من و گفت:

- ديگه زورت نمي كنم ... هر چي دوست داري سفارش بده ...

با خوشحالي لازانيا سفارش دادم و آرتانم به تبعيت از من لازانيا سفارش داد. هر دو در سكوت اطرافو نگاه مي كرديم ... گارسون پيش غذا رو چيد روي ميز و رفت. آرتان پرسيد:

- واسه چي اين رستوران رو انتخاب كردين؟

- واسه اينكه قشنگه ... دنجه ... با كلاس ... محيط شيكي داره ... آدم توش احساس خوبي پيدا مي كنه ... خودتون واسه چي اينجا رو انتخاب كردين؟

خنديد و گفت:

- به خاطر كيفيت غذاش ... مي بيني فرق بين خانوما و آقايانو ...

منم خنديدم و گفتم:

- ديگه ديگه ...

- توي ڪنڪور شرڪت ڪردي ترسا؟

- آره ...

- رسته ات ڇي بود؟

- علوم تجربي ...

- رتبه ات چند شد؟

- نپرس ديگه ... اگه بگم مسخره ام مي ڪني.

با جديت گفت:

- براي ڇي بايد مسخره ات ڪنم؟ هر سوالي يه جوابي داره كه براي خود شخص با ارزشه.

- سه هزار ...

- ڇي؟!!!!

- چرا تعجب ڪردي؟

- رتبه ات كه خيلي خوب بوده ... پس چرا؟!

- پزشڪي مي خواستم.

- آهان! روياي همه بچه هاي تجربي ... رويابي كه من به راحتی پامو گذاشتم روش ...

- يعني ڇي؟!

همون موقع گارسون غذاها رو آورد و چيد روي ميز. آرتان در حالي كه با چنگالش آروم آروم ناخنڪ مي زد گفت:

- منم هم رسته ات بودم آخه ... مي دوني رتبه ام چند شد؟!

- پنج شش هزار بايد شده باشي ...

- يه كم بهتر شدم ... بيست و هفت ...

- ڇي؟!!!!!!!

- حالا نوبت توئه كه تعجب ڪني؟!

- پس چرا روانشناسي باليني؟ چرا پزشڪي نخوندي؟

- چون از اولم روانشناسي رو دوست داشتم ...

- خب مي تونستي روانپزشڪ بشي ...

- آره مي تونستم ولي به نظر تو عمرم تلف نمي شد؟ هفت سال بايد عمومي مي خوندم سه سالم تخصص ... اينجوري همون ڪارو ڪردم ولي تخصصي تر ... دو سال هم سود ڪردم.

- ديووووونه .... ڪاش من جاي تو بودم .... تو با رتبه من مي تونستي به اون چيزي كه مي خواستي برسي منم با رتبه تو ...



- آره ... ولي حالام دير نشده ... من مي تونم كمكت كنم كه رتبه ات تو كنكور عالي بشه و راحت پزشكي تهران قبول بشي.

پوزخندي زدم و گفتم:

- ديگه نيازي نيست ...

- بيا يه كاري كنيم

- چه كاري؟

- تو كه مي خواي بري ... چيزي رو از دست نمي دي ... بيا كل كتاباتو با هم بخونيم و من باهات كار كنم توام دوباره واسه كنكور ثبت نام كن ... امسال كنكور بده يا رتبه ات خوب مي شه يا بد ... تو كه برات فرقي نداره اين يه امتحان كوچيکه ...

- من كه مي خوام برم ديگه چرا هم خودمو اذيت كنم هم تو رو توي زحمت بنذارم؟

- فرض كن واسه اينكه علمت بره بالاتر ... يا اينكه قبل از امتحان كالجاي اونجا يه كوئيز از خودت گرفته باشي

- نميدونم چي بگم

- فقط قبول كن ...

- باشه قبول ...

توي چشماي آرتان ستاره روشن شد و من دليل شاديشو نفهميدم. ناهار اون روز بهم حسابي مزه كرد به خصوص كه آرتان هي سر به سرم مي داشت و منو مي خندوند ... اينم شخصيت پنهان آرتان بود ... وقتي برگشتيم خونه من يه راست رفتم توي اتاقم كه بشينم بقيه زبائمو بخونم. فعلا زبان برام از هر چيزي مهم تر بود.

ساعت حدود پنج عصر بود كه به يه مشكل بر خوردم توي ليسانس يه كلمه رو هر كاري مي كردم متوجه نمي شدم ام پي فور رو با هندزفيري برداشتم و تصميم گرفتم برم از آرتان بپرسم مي دونستم ليسانس عاليه پشت در اتاقش كه رسيدم هندزفيري رو از تو گوشم در آوردم و خواستم در بزوم كه متوجه صداي آهنگ شدم ... درست متوجه نمي شدم خواننده داره چي مي خونه ... فقط يه بيتش رو خيلي قشنگ مي شد شنيد ... يه بيتي كه واسه هميشه تو ذهنم ثبت شد:

- قرار نبود چشماي من خيس بشه

قرار نبود هر چي قرار نيست بشه

قرار نبود ديدنت آرزوم شه

قرار نبود كه اينجوري تموم شه

بي حرف بدون اينكه در بزوم عقب گرد كردم و به اتاقم برگشتم.



- سلام ... بنفشه خانوم کم پیدا....

- قریون تو برم که اینقدر پیدایی!

- بگو بابا غر نزن دیگه ...

- فردا شب دعوتی

- اوه! به کجا؟

- خونه عرشیا ...

- خبر مرگش چه خبره؟

- تولدشه

- ا لابد پارتي و ...

- نه منحرف ... خودمونیم فقط کس زیادی نیست یه کم بزن برقصه دیگه توام که آزادی دیگه ....

با خنده گفتم:

- خره شب جمعه اس!

- کوفت! عین این زن شوهر دارا حرف می زنه حالا خوبه اون آرتان تا حالا یه ماچم به تو نکرده ها ... ولی خداییش من موندم تو کف اراده این بشر! چه طور تونسته تا حالا حتی یه بارم به تو نزدیک نشه؟!

- بابا بچه دبیرستانی که نیست ... دست و پا شو گم کنه.

- در هر صورت پیرمردم تو خونه با یه دختر خوشگل و لوند تنها بمونه دست و دلش می لرزه.

- آرتان با همه فرق داره ...

- خب بسه بسه نمی خواد طرفداریشو بکنی ... می یای که؟

- نمی دونم دوست دارم پیام ولی آرتانو چی کار کنم؟

- مهمونی از ساعت هفته ... اونموقع که آرتان هنوز نیومده خونه ... یه نامه برایش بنویس گوشیتیم بذار تو خونه که یعنی یادت رفته بعدم با خیال راحت تشریف بیار ...

- آدم زرننگ!

- چه کنیم دیگه .... پس بیایا ...

- حالا تا فردا شب ... فعلا گمشو دیگه می خوام بخوابم

خندید و گفت:

- بکپ! بای.

گوشیو قطع کردم و با خیال راحت گرفتم خوابیدم.

عذاب وجدان داشت منو مي کشت تا حالا اينجوري کله آرتانو نکوبيده بودم به طاق ... ولي چاره اي نبود اگه مي فهميد نمي داشت برم يا اينکه مي خواست بباد دنبالم ببينه کجا دارم مي رم. روي يه تيکه کاغذ نوشتم:

- سلام ... خسته نباشي ... من رفتم مهموني خونه يکي از دوستانم ... تولدشه .... شب شايد ديروقت برگردم ... نگرانم نشو ....

کاغذو چسبوندم روي در اتاقم کيفمو با سوئيچ ماشين برداشتم و رفتم از در بيرون ... توي پيچ کوچي يه لحظه حس کردم زانتيابي آرتان بود که از کنارم رد شد به عقب که نگاه کردم ديدم سرعت اون ماشينم کم شده ... ولي نه محاله آرتان باشه! آرتان هر شب ساعت هشت و نيم مي يومد خونه الان که تازه ساعت شش و نيمه پامو روي گاز فشار دادم و به سرعت از کوچي خارج شدم.

صداي موزيک کر کننده بود پالتومو که در آوردم بنفشه و شبنم سوتي زدن و گفتن:

- جوووووووووووووون!

- درد!

يه بلوز و شلوار تنگ تنگ چرمي مشکي پوشيده بودم موهامو هم با اتو مو لخت شلاقي کردم بود و دم اسبي بسته بودم بالاي سرم. اين مدل مو خيلي بهم مي اومد و چشمامو هم کشيده تر نشون مي داد. به خصوص با نيم بوت مشکي چرم تيمپ محشر شده بود. رژ لبمو دوباره زدم و هر سه از اتاق خارج شديم. اولين نفري که اومد سمتم کيان بود:

- اولالا ... مادمازل افتخار مي دين؟!!

چپ چپ نگاهش مردم و گفتم:

- افتخارو شوهرش دادم رفت ...

بنفشه و شبنم خنديدن و سه تايي روي صندلي هاي گوشه سالن نشستيم. همه دختر پسر توي هم وول مي زدن با ديدن بهراد دوست آرتان رنگم پرید و ناليدم:

- اين اينجا چي کار مي کنه؟

بنفشه رد نگامو دنبال کرد و گفت:

- من دعوتش کردم ديگه ... يه جورايي خير سرش بي افمه ها!

- خب درد تو گورت! اگه به گوش آرتان برسونه من چه خاكي بريزم توي سرم؟!!

- نترس اينم توي تيم ماست بدون اجازه من آب هم نمي خوره.

عرشيا با سيني نوشيدني جلومون ايستاد و گفت:

- بفرماييد خانوماي خوشگل ...

هر سه دستشو رد کرديم ... اهل مشروب نبوديم اصلاً ... سري تکون داد و اومد بره که گفتم:

- وايسا ...

کنار سيني يه پاکت سيگار و يه فندک بود ... برداشتم و گفتم:

- اين مال کيه؟

لبخند زد و گفت:

- مال این حقیر ...

یه نخ سیگار کشیدم بیرون گذاشتم گوشه لبم روشنش کردم و در حالی که دودشو می دادم بیرون بقیه اشو گذاشتم سر جاش و گفتم:

- با اجازه ...

سری خم کرد و رفت. بنفشه با اخم گفت:

- ای بمونه تو حلقه ...

شبم هم آهی کشید و گفت:

- آگه شایان اینجا نبود منم می کشیدم ...

- مگه شایانم هست!؟

- آره ... توی آشپزخونه مسئول تدارکات شده .... فکر کنم دوست صمیمیه عرشایه ها!

- آخی ...

بنفشه گفت:

- چرا ما تمرگیدیم اینجا عین این یتیم ها ... پاشین بریم یه کم بجنبونیم ...

سیگار مو نشون دادم و گفتم:

- من اینو می کشم بعدش می یام ...

اون دو تا رفتن منم پامو انداختم رو پام و با یه ژست با کلاس مشغول سیگار کشیدنم شدم ... نگام افتاد به ساعت روی دیوار ... ساعت هشت بود ... خوشحال بودم که آرتان هنوز نفهمیده تا ساعت یازده هم بیشتر توی مهمونی نمی موندم و سریع می رفتم خونه ... هرچند که خیلی ازش می ترسیدم ... ولی قسم خورده بودم نذارم توی این یه سال آخری که ایرانم بهم بد بگذره ... پس نباید می ترسیدم حس کردم یه نفر نشست کنارم نگاه که کردم کیان رو دیدم. یه کم خودمو جمع و جور کردم نگاهش افتاد به سیگار توی دستم و گفت:

- نمی دونستم سیگار می کشی ...

- مهمه!؟

- مهم که نه ... ولی بهت نمی یاد ...

- اوه ببخشید نمی دونستم سیگار یا تیپای خاصی دارن ...

- چرا از من فرار می کنی ترسا؟

مرتکیه پرو! انگار باید برم بچسبم بهش! گفتم:

- چون ازت خوشم نمی یاد ...

لبخند زد و گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی سرکشی؟

آرتان هم گفته بود ... گفتم:

- آره ...

- ولی من کارم رام کردن دخترای سرکشه ...

- چه شغل آبرومندانه ای

مستانه غش غش خندید و گفت:

- چقدر با مزه ای تو دختر ...

با اخم گفتم:

- یادم نمی یاد اجازه داده باشم تستم کنین که بفهمین با مزه ام یا بی مزه؟

چه حرفی زدم!!!! گویا طرف اونجور که خودش دوست داشت برداشت کرد چون یه کم هیکل گنده اشو کشید به سمت من و در گوشم با لحن کشداری گفت:

- خب بذار تستت کنم باقلوا ...

دستمو آوردم بالا و محکم خوابوندم زیر گوشش ... نگاه همه اونایی که دور و برمون بودن برگشت به سمت ما ... اول از همه عرشیا خودشو رسوند بهمون دست منو گرفت و سریع از روی صندلی بلند کرد کل هیکلم می لرزید ... به یکی از پسرا هم اشاره کرد کیانو جمع کنن ... پیدا بود اینقدر خورده که حالش دیگه دست خودش نیست ... عرشیا منو کشوند توی آشپزخونه و گفت:

- خوبی؟!!

بغض گلمو گرفته بود ... سرمو تکون دادم به نشونه اینکه خوبم ... سری با تاسف تکون داد و گفت:

- هر بار توی مهمونیا باید یه درسدی از دست این کیان داشته باشیم ... صد دفعه تا حالا بهش گفتم اینقدر نخور که نفهمی داری چه چرت و پرتی می گی ولی بازم تو گوشش نمی ره ... حالا اتفاقی که نیفتاد؟ بهت دست درازی کرد؟ هان؟

- نه ... نه ... خوبم ...

- منو باش چه نقشه هایی کشیده بودم واسه امشب ... یه برنامه توپ واسه تو داشتم ... ولی همه چی خراب شد.

با تعجب گفتم:

- واسه من؟

- راستش از اینکه دختری مثل تو و با خصوصیات تو تنهاست خیلی تعجب کردم ... برای همینم از بنفشه خواستم که حتما برای تولدم دعوتت کنه اولش شمارتو خواستم ولی ندادم منم گفتم خودش دعوتت کنه ... از اون طرفم یکی از دوستانم که آدم فوق العاده ای عین خودت ... رو دعوت کردم می خواستم شما رو با هم آشنا کنم ... مطمئن بودم که شما دو تا واسه هم ساخته شدین ... ولی تو که اینجوری شدی و همه دل و دماغت پرید ... اون دوستم الان زنگ زده می گه به مشکل برایش پیش اومده که نمی تونه توی مهمونی شرکت کنه فقط می یاد کادومو می ده و می ره ...

از حرفاش تعجب نکردم. به خواست خودم قرار بود کسی توی این اکیپ نفهمه که من متاهلم نمی خواستم جور دیگه ای روی من فکر کنن ... برای همین هم سری تکون دادم و گفتم:

- آگه من دنبال جفت برای خودم بودم که تا الان تنها نمی موندم ... ولی من تنهایی مو دوست دارم ...

- اتفاقا اونم همینو می گه ... برای همین می گم شما دو تا کنار هم محشر می شین ...

- تو لطف داری عرشیا جون ...

قبل از اینکه عرشیا جواب بده بنفشه و شبلم با هم پریدن توی آشپزخونه و بنفشه با نفس نفس گفت:

- بچه ها راست می گن ترسا؟! کیان اذیتت کرد؟

شبلم هم گفت:

- دیدم شایان کیان رو از خونه برد بیرون ... ولی باورم نشد ... کیان همچین آدمی نیست آخه.

عرشیا گفت:

- درسته کیان پسر خوبیه ولی وقتی زیادی مست می کنه اینجوری می شه ... الانم یه کم تو هوای آزاد بمونه خودش خود به خود حالش خوب می شه.

یکی از پسرا اومد دم آشپزخونه و گفت:

- عرشیا ... بیا دم در کارت دارن ...

عرشیا دست منو گرفت و در حالی که دوباره ما رو به پذیرایی می کشوند گفت:

- بیاین بیرون اینجا نایستین ... ترسا نذار شبت خراب بشه که اینجوری شب منم خراب می شه ...

سپس خم شد و آروم در گوشم گفت:

- همون دوستمه ... کاش بتونم بکشمش توی خونه ... یه لحظه هم که بیداد و تو رو ببینه دیگه حله!

با خنده و اعتراض گفتم:

- عرشیا!

عرشیا هم خندید و به سمت در رفت. روی یکی از صندلی ها که درست جلوی در بود نشستم. بی اراده دستم رفت سمت گردنبندم. یاد آرتان توی دلم غوغا می کرد. من خلوت بی روح خودمو و آرتان رو حتی به این مهمونی پر زرق و برق هم ترجیح می دادم. عرشیا درو باز کرد و نا خود آگاه نگاهم کشیده شد به سمت پشت در ... دوست داشتم دوست تعریفی عرشیا رو ببینم ...

## فصل سیزدهم

عرشیا هم از عمد درو کامل باز کرد و دست دوستشو کشید و یه کم آوردش داخل. دیدنش همان و وصل شدن برق سه فاز به کل بدن من همان ... یه دفعه از جام پریدم ... آرتان بود ... بدشانسی بدتر از این؟ آخه آرتان چه ربطی داره به عرشیا!!!!!!!!!!!!!! ای خدا حالا چه خاکی تو گورم کنم؟ مثل خرگوشی که افسون چشمای مار می شه خشک شده بودم سر جام نمی تونستم حتی فرار کنم ... یه دفعه عرشیا چرخید به سمت من و منو با دست به آرتان نشون داد. می خواستم داد بزنم:

- نههههههههههه عرشیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! لال شووووووووو

همه وجودم داشت از ترس می لرزید. حالا خوبه سیگار دستم نبود! یه دفع آرتان متوجه من شد. حالا هر دو تامون خشک شده بودیم سر جامون. عرشیا داشت تند تند با آرتان حرف می زد ولی قیافه آرتان لحظه به لحظه داشت ترسناک تر می شد. سر خودم داد زدم:

- اووووووووووو چته؟ نمیری بابا! مگه چی کار کردی؟ لخت که تو بغل یه نفر دیگه مچتو نگرفته! بعدشم ... اگه اونجوریم می دیدت مهم نبود ... لباستم که لخت نیست ... قوی باش اگه ضعیف باشی این از بابابت بدتر می شه.

آرتان بی حوصله عرشیا رو زد کنار و اومد به سمت من. هر چی به خودم اعتماد به نفس داده بودم کشک بود. پاهام داشت می لرزید. وایساد جلوم .... زل زد توی چشمام ... آب دهنمو قورت دادم و برای آخرین بار توی دلم با خودم حرف زدم:

- ببین ترسا! تو کار پنهانی یا خلافي نکردی! بهش گفتمی داری می ری تولد دوستت دروغ هم نگفتمی ... پس عادی باش اگه ببینه ترسیدی فکر می کنه کار خلافي کردی ...

این جملات آخر یه کم بهم کمک کرد. لبخند زدم و گفتم:

- آرتان! تو اینجا چی کار داری؟ توام دوست عرشیايي؟! اگه می دونستم توام دوست عرشیايي صبر می کردم تا با هم بیایم ... چقدر خوشحال شدم اینجا دیدمت ...



آرتان فقط نڱام مي ڪرد. هيچ حرفي نڱمي زد ... پشت سرش شبنم و بنفشه داشتن خودشونو مي ڪشتن ... تازه ديده  
بودنش و بدتر از من داشتن سڪته مي ڪردن. ولي آخه ما ڪه ڪار خلافي نڪرده بوديم پس چرا مي ترسيديم؟! دوباره  
گفتم:

- آرتان ... چرا هيچي نڱمي گي طوري شده؟؟!

- بپوش بريم ...

- ڪجا!!!! تازه مهموني شروع شده و ايسا ڪادومو بدم بعد مي ريم.

بازومو گرفت توي دستش ... دستم داشت ميون انگشتاش له مي شد ... نڱمي خواستم ضعف نشون بدم پس هيچي نڱگفتم  
... فقط پوست ليمو جويدم دوباره گفتم:

- شڪستن دستت براي من فقط نياز به يه فشار ڪوچيڪ ديگه داره ... مجبورم نڪن بشڪنمش ... برو بپوش بريم ...

آب دهنمو قورت دادم. دستم خيلي درد گرفته بود ولي گفتم:

- بين آرتان ڪسي توي اين جمع نڱمي دونه من متاهلم تو رو هم همينطور ... فقط بهراد مي دونه ڪه اونم معلوم نيست  
ڪجا ول ڪرده رفته ... اگه با هم بريم ....

ديگه حرفمو ادامه ندادم چون فشار دستش بيشتتر و نفس هم تو سینه من حبس شد. گفتم:

- مي ري يا نه؟

سرمو به نشانه مثبت تڪان دادم و اونم دستمو ول ڪرد. با بغض رفتم توي اتاق تند تند پالتومو پوشيدم و روسريمو هم  
ڪشيدم روي سرم. بنفشه و شبنم پريدن توي اتاق رنگ جفتشون سفيد شده بود. شبنم دستمو گرفت و با صداي آهسته اي  
گفت:

- اين اينجا چي ڪار مي ڪنه؟!

بنفشه هم با بغض گفتم:

- به خدا بهراد چيزي نڱگفته ... الان ازش پرسيدم ... قسم خورد ڪه چيزي نڱگفته ... الانم داره با آرتان حرف مي زنه  
بلڪه بتونه آرومش ڪنه.

دست جفتشونو گرفتيم و گفتم:

- نترسين چيزي نيست ... آرتان دوست صميمي عرشياست ...

- اي داد بيداد!

شبنم ڪه داشت از زور ترس گريه اش مي گرفت گفتم:

- بلايي سرت نياره به وقت ؟

- نه بابا آدم اين حرفا نيست فوقش دو تا داد مي زنه ... ولي من ڪه ڪار خلافي نڪردم ...

شبنم اشڪش سرازير شد و گفتم:

- تو يه قرم نداداي حتي ...

از لحنش خنده ام گرفت اشڪشو پاک ڪردم و گونه اشو بوسيدم و گفتم:



اراده دوباره اشکام داشتن صورتمو خیس می کردن. حتی نگام نمی کرد که ببینم دارم گریه می کنم می دونستم که روی اشکام حساسه چون تا حالا هر وقت گریه ام گرفته بود بعدش آرتان مهریون شده بود ... جلوی در خونه ماشینو پارک کرد و پیاده شد. منم سریع پیاده شدم دستم هنوز درد می کرد نمی خواستم دوباره با زور مجبورم کنه پیاده بشم. سوئیچو داد دست نگهبان و با هم سوار آسانسور شدیم ... می دونستم آرامشش آرامش قیل از طوفانه ... در خونه که باز شد سریع وارد شدم و خواستم برم توی اتاقم که از پشت سر گفت:

- بیا بشین اینجا ... کجا سرتو انداختی زیر داری می ری؟

با آرامش برگشتم طرفش ... هنوز زود بود سگ بشم ... گفتم:

- می خوام برم لباسمو عوض کن ...

- گفتم بیا بشین اینجا

از فریادش تا مرز سخته پیش رفتم. عقب گرد کردم و گوشه کاناپه نشستم ... با پاش ضرب گرفته بود روی زمین مشخص بود خیلی عصبیه چون از اینکار متفرف بود و چند بار که من اینکارو کرده بودم حسابی دعوا کرده بود. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- می شنوم ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- چیو؟!

- طفره نرو ...

- من اصلا نمی فهمم این رفتاری تو واسه چیه؟! من بدبخت فقط یه مهمونی رفتم ...

- یه مهمونی؟! یه جور می گی انگار کار همیشه ات بوده ... تا وقتی خونه بابات بودی از این کارا می کردی که حالا توی خونه من داری می کنی؟

- آرتان ...

- جواب منو بده ...

- نه ... ولی الان دیگه ...

- الان دیگه چی؟ شوهر کردی؟ آزاد شدی؟ مخ پوکتو با دیوار یکی می کنم اگه فکر کنی اومدی توی خونه آرتان تا هر غلطی که بابات نمی داشت بکنی تو این خراب شده بکنی ...

یعنی کوه آتشفشان که می گفتن همین بود. زبونم به معنای واقعی کوتاه شده بود. ادامه داد:

- عرشیا دوست توئه؟! یا اون پسره مست یا پتی؟ شاید شایان بی همه چیز که هنوز نفهمیدم رابطه ات باهاش چیه؟!

دستامو مشت کردم تو هیناش داشت روی مخم پنچول می کشید. از جا بلند شدم که برم توی اتاقم. داد که نه ... تقریباً نعره زد:

- بشین سر جات گفتم ...

اینبار منم داد زدم:

- بشينم به تهمتاي تو گوش کنم ...

بلند شد. صورت به صورت من ايستاد هر چند که صورت من تا روي سينه اش بود. چونه امو محکم گرفت توي مشتش و يادداشت مچاله شده منو از توي جيب شلوارش در آورد گرفت جلوي صورتم و گفت:

- اينو تو نوشتي ديگه ... قبول داري دست خط خودتو يا نه ...

- خب که چي؟!

- نوشتي تولد دوستت ...

- آره آره آره ... عرشيا دوست منه ... ولي نه دوست پسر من يه دوست معمولي که منو واسه تولدش دعوت کرد منم با رعايت همه شئونات اسلامي رفتم .... به من چه که اون پسره مست گير داد بهم ... به من چه که شايانم اونجا بود؟

- واسه همين به همشون گفتي مجردي؟ تو مگه مجردي!!!!!!

دستمو گذاشتم روي گوشم ... صداس بدجور بلند شده بود و ديگه داشت گوشمو اذيت مي کرد. با بغض گفتم:

- آره گفتم مجردم ... چون از سال ديگه که رفتم مجرد مي شم ... واسه چي ارزش خودمو بيارم پايين؟

رگ گردنش زد بيرون ... يه قدم اومد جلو و گفت:

- بودن با من واست ننگ مي ياره؟! شايدم اين واست ننگه که تو خونه من بودي ولي من دست هم بهت نزدم ... مايه سرافکنديگيته آره؟

با عصبانيت نگاهش کردم و گفتم:

- چته؟ هول برت داشته؟ فکر کردي کي هستي؟ فکر کردي عاشق سينه چاکتم!!!! بدبخت! فعلا اين تويي که با توجهات و غيرتاي خريکيت پيدااست چه حالي داري ... اين تويي که دست و دلت لرزيده ... هواي دل خودتو داشته باش که باد نبرتش ...

چند لحظه با تعجب نگاه کرد بعد کم کم توي صورتش شکل يه خنده پديدار شد و اين خنده تبديل شد به قهقهه ... ديوونه شده بود! وقتي خوب خنديد نشست روي کاناپه و گفت:

- بچه ... بچه ... بچه ... همه دخترا بچه ان ... تا يه ذره بهشون توجه مي کني واسه خودشون توي روبا فرو مي رن ... انگار يادت رفته يه بار بهت چي گفتم ... من دنبال دست نيافتني ها هستم ... نه دنبال دختري که خودش ازم خواستگاري کرده ... توجهات من فقط بابت اينه که تو امانتي دستم ... ولي از اين لحظه به بعد هر غلطي دلت خواست بکن ... من ديگه هيچ ديني به گردنم نيست ... برو پارتي ... برو تو بغل هر آشغالي که خواستي برقص ... برو تا نصفه شب تو خيابونا ... بذار همه مزاحمت بشن بذار همه اذيتت کن ... تصادف کن بمير ... ديگه واسه من اهميتي نداره تو با اين حرفاي بچه گونه همون يه ذره حمايت منو هم از دست دادي ... دختر کوچولو يه کم بزرگ شو.

به دنبال اين حرف از جا بلند شد و رفت به سمت اتاقش. حرفاش اينقدر برام گرون تموم شده بود که داشتم از زور بغض خفه مي شدم. بغضم و فريادم با هم شکست ...

- برو به درک ... برو بمير ...

یک هفته از اون شب کذایی گذشت و من توي این به هفته حتی به بارم آرتان رو ندیدم. به جورایی تقصیر خودمم بود چون هر وقت زمان اومدنش می شد من می رفتم توي اتاقم و تا وقتی که نمی خوابید از اتاقم بیرون نمی یومدم ... اینقدر تحقیرم کرده بود که اصلا نمی خواستم ببینمش ... خیلی هم ازش وحشت داشتم ... غذاهایی که می پختم به نفره بود آرتان هم گیر داده بود به رستوران سر کوچه و ظرف غذاهاشو هر روز روی میز آشپزخونه می دیدم ... تنها سرگرمی و تفریحم شده بود رفتن به کلاس زبان و نظافت کردن خونه ... حتی قولشو هم یادش رفته بود ... یعنی قرار بود به من واسه کنکور کمک کنه ... بهتر من که اصلا حوصله دوباره درس خوندم نداشتم. بعد از گذشت یک هفته حس کردم دلم داره برایش تنگ می شه عاشق غد بازباش بودم ... دوست داشتم به جورایی خودمو بهش نشون بدم بلکه دست از این لجبازی برداره و آتش بس اعلام کنه برای همینم به شب که صدای تلویزیون از بیرون می یومد و می دونستم مشغول تی وی دیدنه به تاپ و دامن خوشگل صورتی رنگ تنم کردم و به کمم آرایش کردم و به بهونه خوردن آب رفتم از اتاق بیرون ... دراز کشیده بود روی کاناپه جز به شلوارک کوتاه هم هیچی تنش نبود. عادت داشت توي خونه لخت راه بره ... سعی کردم نگاهش نکنم. با دیدن من یهو صاف نشست سر جاش منم سرمو انداختم زیر و رفتم توي آشپزخونه ... سنگینی نگاهشو قشنگ حس می کردم. با اینکه تشنه ام نبود بطری رو گذاشتم دم دهنم و قلیپ قلیپ سر کشیدم تا حرارت درونم کمتر بشه فکر می کردم هنوز همونجا دراز کشیده برگشتم ببینم حدسم درسته یا نه که یهو خوردم به به چیزی ... دقیقا پشت سرم وایساده بود. زل زدم توي چشمش ولی حرفی نزد. شیشه رو ازم گرفت و گذاشت دم دهنش همینجور که چشمای داغ عسلیشو دوخته بود توي نگام آبی شیشه رو تا ته خورد بعدم شیشه رو دوباره داد دستم و رفت از آشپزخونه بیرون ... انگار من نوکر باباش بودم! پروووو! این چه کاری بود این کرد ... خاک بر سر! نه خاک بر سر من که دلم برای این غول بی شاخ و دم تنگ شده بود. شیشه رو کوبیدم روی این و گفتم:

- نوکر بابات سیاه بود ....

کانال تی وی رو عوض کرد و گفت:

- واسه همینم من اینقدر دوستش داشتم ....

کثافتتنتنتنتنتنت یعنی می خواست بگه پوست سفید دوست نداره. تو غلط کردیییییی! نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم که گفتم:

- از فردا تا به ماه دیگه من نیستم ... برو خونه بابات ...

سر جام ایستادم. کجا می خواست بره؟! یک ماه؟! مطمئن بودم دلم برایش تنگ می شه. کاش می گفت کجا می خواد بره ... نکنه می خواست با اکیپ دوستاش بره مسافرت ... مطمئنم توشون دخترم دارن ... دوست نداشتم حالا که اسمش روی منه با دختری دیگه .... آب دهنمو قورت دادم و دوباره خواستم راه بیفتم سمت اتاقم که گفتم:

- به چیزی می خواستی بگیا ...

- نخیر

- می خواستی بگی دلت برام تنگ می شه؟ طبیعیه!

کثافت! کثافت! کثافت! چی می تونستم به این خدای اعتماد به نفس بگم؟! برگشتم به سمتش و زل زدم توي چشمش ... به پوزخندم گوشه لبم بود. منتظر نگام می کرد ... گفتم:

- سی سالتو ... ولی قد به بچه نمی فهمی ... وقتشه به کم بزرگ بشی و اینقدر توي ذهنت رویا پردازی نکنی واسه خودت ...

به دنبال این حرف شونه ای بالا انداختم و رفتم توی اتاقم. حرف خودشو به خودش تحویل دادم ... های دلم خنک شد! از فکر اینکه از امشب تا یک ماه دیگه قراره نینمش اینبار خوشحال شدم. توی لب تاچم یه آهنگ شاد گذاشتم و مشغول رقصیدن شدم .... باید به جوری خودمو تخلیه هیجانی می کردم.

دو هفته از رفتنش گذشته بود و من حتی نمی دونستم کجا رفته ... سعی می کردم دل تنگش نشم. سعی می کردم بهش فکر نکنم دوست نداشتم آرتان همه ذهنمو درگیر خودش بکنه ولی برام عجیب بود ... چرا هر چی بیشتر بد اخلاق می شد و بیشتر سرم داد می کشید من بیشتر ازش خوشم می یومد. چرا با اینکه برعکس همه پسرای دور و اطرافم بود و بلد نبود حتی یه بار نازمو بکنه باز من بهش فکر می کردم. از همون اول که توی رستوران می دیدمش نمی فهمیدم چرا این پسر اینقدر برام مهمه. وقتایی که بابا نبود از غفلت عزیز سو استفاده می کردم می رفتم توی حیاط و پک پک سیگار دود می کردم ... گاهی شبنم و بنفشه هم بهم ملحق می شدن. شبنم حسابی با اردلان درگیر بود ... می گفت اردلان شمشیرو از رو بسته و حسابی می خواد غرورشو بشکنه ... شبنم به خواسته من داشت مقابله به مثل می کرد ولی خودش از درون رو به نابودی بود. براش خیلی سخت بود ... به قول خودش این یه مبارزه تن به تن بود که بین یه زن و مرد اتفاق افتاده بود و مشخص بود که مرد نیروش بیشتره و زن زودتر شکست می خوره ... ولی ما نمی خواستیم بذاریم اینجوری بشه و به خاطر همینم فشار روی شبنم چندین برابر اردلان بود .... بنفشه هم توی یه رابطه احساسی با بهراد گیر کرده بود ... من از طریق همین بهراد فهمیدم که آرتان برای یه پروژه تحقیقاتی رفته آلمان .... حتی اینو هم به من نگفته بود شاید یه چیزی بخوام سفارش بدم از اونور برام بیاره در جواب بابا اینا هم فقط گفته بودم رفته ماموریت کاری و کسی هم دیگه چیزی نپرسید ... یه روز که تو اتاقم نشسته بودم و داشتم زبان می خوندم بنفشه زنگ زد بهم. زیر لب گفتم:

- باز چی شده؟

گوشیو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

- هان؟

- من پیر شدم و نتونستم به تو یاد بدم گوشیو که بر می داری بگی سلام

- خب حالا که چی؟

- بمیری الهی ...

- واقعاً

- و ااااا واسه چی؟! دوباره چه مرگت شده؟

- دلم خیلی گرفته حوصله ام سر رفته ...

- دلت واسه آرتان تنگ شده؟

نمی خواستم بنفشه چیزی بفهمه. دوست نداشتم رازم لو بره ... من فقط دلم برای آرتان تنگ شده بود اتفاق دیگه ای نیفتاده بود. خندیدم و گفتم:

- آدم قحطه؟ مگه آرتان تا وقتی که بود هر شب برای من ملیجک بازی در می یورد؟ بود و نبودش که فرقی نمی کرد.

- از بس تو شعور نداری ... آخه احمق دو تا آدم که به هم محرمن به شیرین ترین روش ها می تونن همو سرگرم کنن. حالا می خواین از هم جدا بشین ، بشین. مهم نیست. ولی الانو هم در یابین.

- تو کلا منحرفی ...

- توام نمي فهمي ... يه روزي بالاخره حرف منو درک مي کني ...

- حالا حرفتو بزن من حوصله نصيحتاي تو رو ندارما ...

- مي خواستم بگم که ما داريم مي ريم قشم توام بيا ...

- ما يعني کي؟!

- يعني من و مامانم و خاله ام و دختر خاله ام. توام که حوصله ات سر رفته. دو روز ديگه ام که ترم زبانت تموم مي شه. يه استراحت به خودت بده ... ما داريم دو هفته اي مي ريم. مي ريم صفا سיתי و بر مي گرديم.

از خدا خواسته صاف نشستم رو تخت و گفتم:

- به نظرت بابا مي داره؟

- اگه شوهرت بذاره بابات هم مي داره ...

- من عمرا به آرتان بگم ...

- مي ارزه ... خر نشو

- من اصلا شمارشو ندارم.

- بهراد مي گفت همون شماره خودش اونورم دستشه ...

- آخه چي بگم. مي دونم مي گه نه ...

- تو مگه نگفتي از بعد از مهموني تو رو ول کرد به حال خودت؟ خب حالا زنگش بزن و اگه خواست زر الكي بزنه بهش ياداوري کن حرفاي خودشو.

- باشه بذار ببينم چي مي شه.

سه روز ديگه مي ريم. زود باش ...

- باشه ...

گوشيو که قطع کردم يه کم نگاهش کردم. چه طوري مي تونستم غرورمو بکشم و زنگ بزنم به آرتان. کار سختي بود برام حالا فکر مي کرد دلم براش تنگ شده. ولي به قول بنفشه مي ارزيد. با سرعت شمارشو گرفتم و گوشيو گذاشتم در گوشم. مي خواستم يه موقع پشيمون نشم. با بوق دوم گوشي رو برداشت ...

- بله ...

تو دلم گفتم بله و کوفت. حسرت به دلم موند يه بار به من بگه جانم! گفتم:

- منم آرتان ...

- شناختم ...

خاک بر سر بي احساس است ... بميري الهيبيبي ... جيگرت تخته مرده شور خونه بياد پايين. به ناچار خودم گفتم:

- سلام ...





- عين ني ني کوچولو ها نه ... من اصلا خود ني ني کوچولوام. ولي تو بايد واسه اين ني ني کوچولو بگي واسه چي داري ...

اومد وسط حرفم و گفت:

- تو از حمايت ها و محبتاي من جور ديگه اي برداشت مي كردي ... نمي خوام اين سو تفاهمات برات در دسر بشه. اينجوري راحت تريم. هم من ديگه لازم نست همه اش مواظب تو باشم. هم تو پيش خودت فكري الكي نمي كني.

- مشكل تو فقط اينه كه اعتماد به نفست زياده ... تو درك نمي كني كه من ديوونه وار دنبال كاراي رفتنم؟ اين وسط وابستگي به تو رو فقط كم دارم.

- از توي ذهن دخترا فقط خودشون و خدا خبر دارن ...

- خيلي خب همينه كه تو مي گي حالا اگه مي شه اين يه بارو اجازه مرحمت بفرماييد بنده با دوستام برم قشم ... بعد ديگه شما رو به خير و ما رو به سلامت ...

- بايد با بابات مشورت كنم.

- ااااا هي مي گه بابات بابات ... اگه قرار باشه بابام برام تصميم بگيره كه ديگه تو رو مي خوام چي كار مي رم همون منت بابامو مي كشم.

سرد و خشك گفت:

- برو بکش

و گوشي رو قطع كرد. كلا اين آرتان دوست داشت منو آزار بده اي خدا من حالا چي كار كنم؟ همون وقتشم بعضي وقتا غير قابل تحمل مي شد ديگه چه برسه به حالا! چطوري بايد اينو تحمل مي كردم. حيف غرورم كه به خاطر اين الدنگ شكستم. گوشيو برداشتم و شماره شايانو گرفتم. بعد از چند بوق صداي صميانه اش توي گوشي پيچيد:

- سلام سيندرا لا ...

- سلام رابين هود

- زبون دراز ...

- خودتي!

- خيلي خب شمشير واسه ما نكش خانوم گردن ما از مو باريك تره ...

- مي دونم ...

غش غش خنديد و گفت:

- خب حالا امرتون بانو؟

بازم به شايان. خاك بر سرم اين كه وكيلم بود باهام اينجوري حرف مي زد اونوقت شوهرم عين هفت پشت غريبه ... گفتم:

- شايان ...

- جانم؟!!

دلم گرفت. کاش آرتان ... سعی کردم به این چیزا فکر نکنم و گفتم:

- کی کارای ما درست می شه پس؟ چی شد؟

- مدارکت رو فرستادم ... هنوز جوابی برایش نیومده ... پذیرش دانشگاه ها بهمن ماهه ... بعدم دولت باید تاییدت کنه.

- چقدر طول می کشه؟ خسته شدم ...

- به همین زودی؟ تازه دو ماه شده!

- خب چی کار کنم؟

- هیچی ... صبر کن فقط ... چه خبر از شوهر بد اخلاق وحشیت ...

- اووووووو ...

- غیرتی شدی!!!! بهت نمی یادا ...

- بالاخره اسمش رومه ...

- خیلی خب حالا حالشون چطوره از شبم شنیدم آمانه ...

- آره ...

- اوکی پس یه مهمونی جور می کنم یه کم از این کسلی در بیای.

- نه قربون دستت ... همون یه بار برای هفتصد پشتم کافی بود.

- هر جور میلته در هر صورت آگه خواستی خبرم کن.

- باشه حتماً

بعد از قطع گوشی حس کردم حالم بدتر هم شده. می دونستم باید به کل بیخیال قشم بشم بابا محال بود اجازه بده. تصمیم گرفتم بقیه این مدتو برم توی خونه آرتان ... اونجا راحت تر بودم.

---

با هزار بدبختی بابا رو راضی کردم و رفتم توی خونه آرتان .... اونجا راحت تر بودم آتوسا هم قول داده بود هر از گاهی بهم سر بزنه. بنفشه با مامانش اینا رفت قشم و من خیلی دلم سوخت که نتونستم برم ... ولی چاره ای نداشتم. فعلا اسیر بودم توی دستای آرتان و اون هر کاری دوست داشت انجام می داد. دو هفته دیگه هم گذشت و ترم زبانم تموم شد حسابی برای آرتان دلتنگ شده بودم کثافت نکرد به حرمت هم خونه بودن بهم یه زنگ بزنه. بعد از اون روز دیگه خبر نگرفت ببینه من مردم زنده ام؟! کینه اش کینه شتری بود ... حیف من که غرورمو برای این بیشعور شکستم. کاش منم بهش زنگ نزده بودم اینجوری پرو شده حالا. پیش خودش چه فکرای که نکرده. تنهایی تو خونه منو نمی ترسوند ولی آرام می داد ... پایان هفته چهارم بود. عصر با شبم یه دوری تو خیابون زده بودیم و خیلی خسته شده بودم. ساعت نه یه کم کتلت برای خودم درست کردم و خالی خالی خوردم. اینقدر خسته بودم که باقی مانده

غذا رو گذاشتم توي يخچال و رفتهم گرفتم خوابيدم. نيم دونم ساعت چند بود که از زور تشنگي بيدار شدم ... گوشيمو از زير بالش کشيدم بيرون و يه چشمي به ساعتش نگاه کردم ساعت سه نصف شب بود. زير لب غر زدم:

- حالا آب نخوري مي ميري؟!!! بگير بخواب ديگه ...

دوباره سعي کردم بخوابم ولي نشد. خالي خالي خوردن کتلت ها حالا تشنه ام کرده بود. به ناچار از جا بلند شدم. همونطور با يه چشم باز راه افتادم سمت آشپزخونه که خواب از سرم نپره ولي با ديدن چراغ روشن آشپزخونه سر جام خشک شدم. نکنه دزد اومده؟ هر دو چشمم باز و گشاد شد. با ديدن سايه اي توي آشپزخونه کم مونده بود سکنه کنم که صدای آرتانو شنيدم:

- نميري دختر که اينقدر منو به دستپختت عادت دادی ... چقدر دلم هواي غذاهاشو کرده بود.

با من بود؟! چند قدم رفتم نزديک تر که ديدم سر يخچاله و ظرف کتلتو گرفته دستش و داره با خودش حرف مي زنه. خنده ام گرفت. همونجا توي تاريکي وايسام و يه کم خوب نگاهش کردم. موهاشو کوتاه کوتاه کرده بود در حد چند ميليمتر ... وسط سرش ولي بلند تر از کناره هاش بود ... اما حس کردم يه کم لاغر تر شده. شايد به خاطر اينکه اونجا باشگاه نرفته. شايدم دليل ديگه اي داشته ... ظرفو گذاشت روي ميز و خودش نشست روي صندلي و مشغول خوردن شد. در همون حالت گفت:

- تو کي اومدی خونه که وقت کردی کتلت درست کنی؟! اينکه تازه است ... نکنه ؟

به اينجا که رسيد دست از خوردن کشيد. از جا بلند شد و سريع از آشپزخونه اومد بيرون. ديگه پنهان شدنو جايز ندونستم. مي خواست بره سمت اتاق من خودمو انداختم روي کاناپه و گفتم:

- رسيدن به خير ...

سر جاش خشک شد و آروم چرخيد به سمت من. نور آشپزخونه افتاده بود روي نيمرخ صورت من و مي تونست منو ببينه. چند لحظه فقط نگاه کرد و سپس گفت:

- خودتی؟!

- نه ... روحمه اومده عذابت بده ...

- تو اينجا چي کار داری؟!!! اين وقت شب ... اونم تنها!!!!

- ايرادي داره؟ فکر کنم تا قبل از رفتن منم تو اين خونه سهم دارم.

- ترسا ...

- هوم؟

- پرسيدم واسه چي تنها اومدی اينجا؟

- و منم پرسيدم چه ايرادي داره؟ نترس پامو توي حریمت نداشتم همونجور که ولش کردی و رفتی مونده.

- مي دوني کلید اين خونه رو چند نفر از دوستاي من دارن؟ اونا مي دونستن کسي تو خونه نيست ... آگه اومده بودن توي خونه خودت دوباره مي ترسیدی و اذيت مي شدي.

- اينم از غيرت زياديه تونه که با وجود من کلید خونه اتو ...

اومد خودشو انداخت کنار من روي کاناپه. چسبيده به من نشست و گفت:

- دیوونه نشو ... این حرفاي مزخرفو هم به من نگو ... من تو زمان مجردیم کلید خونمو دادم به دوستام ... اونم به یه سریشون نه همه اشون ...

از جا بلند شدم. نمی خواستم خیلی نزدیک بهش باشم همینطور که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

- در هر صورت من دیگه تو این خونه احساس امنیت نمی کنم.

صداش از پشت سرم بلند شد:

- نترسیدی تنهایی؟

- بترسم؟ از تنهایی؟ من و تنهایی باهم خیلی ساله رفیقیم ...

چند لحظه عمیق نگاه کرد. سپس در حالی که از آشپزخونه خارج می شد گفت:

- من می رم بخوابم خیلی خسته ام ...

بطری آبی برداشتم و گفتم:

- اوکی ...

آرتان رفت منم آیمو خوردم و دوباره رفتم توی اتاق که بخوابم. به خودم نمی تونستم دروغ بگم حالا که آرتان توی خونه بود خیلی بیشتر از قبل احساس آرامش می کردم.

صبح که از خواب بیدار شدم می دونستم که کسی توی خونه نیست. باید یه سری چیزا رو سریع تمیز می کردم که آرتان بویی نبره مثلا زیر سیگاریمو باید خالی می کردم. سیگارامو باید قایم می کردم ... یه سری کتابم از توی کتابخونه آرتان برداشته بودم که باید می داشتم سر جاش. نمی خواستم بفهمه بی اجازه رفتم توی اتاقش. دوست هم نداشتم که برم ولی برای آموزش زبانم به کتاباش نیاز داشتم. وقتی همه چیزو درست کردم ساعت دوازده ظهر بود. رفتم توی آشپزخونه هوس قورمه سبزی کرده بودم بدجورررر ... داشتم قورمه سبزی می پخیدم که تلفن زنگ زد. خوبه تو آشپزخونه هم گوشی تلفن بود وگرنه بی خیالش می شدم اینقدر عاشق آشپزی بودم که بعضی وقتا همه چیزو نادیده می گرفتم تا به آشپزیم برسم گوشی تلفن و برداشتم و همینطور که سبزی ها رو سرخ می کردم جواب دادم:

- الو ...

- سلام ابجی خوشگلم

- سلام آتوسای بیبشعور ... خیلی بی معرفتیااااا من موندم این مانی عاشق چیه تو شده؟ یه جو معرفت تو وجودت نیست

- اووووه ترسا ... بیا منو بخور ...

- نه گوشت تلخی دوستت ندارم .... رو دل می کنم

- ای بی تربیت ..

- حالا بگو ببینم چی شده بعد از اینهمه وقت یادت افتاده یه ابجی بی کسم داری ...

- لوس نشو دیگه ... بی کس یعنی چی؟ آگه همه ما هم درگیر زندگی های خودمون باشیم تو آرتانو داری

با پوزخند گفتم:

- آره راستی یادم نبود آرتان واسه من می میره

- قدرشو بدون

- مي دونم.

- راستش زنگ زدم واسه آخر هفته همراه آرتان دعوتتون کنم خونه مون ...

- چه خبره؟!

- يه شب نشيي چهار نفره اس ايرادي داره؟

- نه خيلي هم خوبه ولي من بايد قبلش با آرتان هماهنگ کنم مي دوني که خيلي درگيره.

- اوکي پس باهاش هماهنگ کن ...

- باشه حتما

- پس مي بينمت کاري نداري؟

- نه گل گلي باي باي

گوشيو گذاشتم و به غذا پختنم رسيدم. نمي دونستم آرتان قبول مي کنه يا نه ولي مجبور بود قبول کنه. خواهر من بعد از اينهمه وقت دعوتمون کرده بود خونه اش نمي مرد که بايد مي يومد. امروزم که تازه دو شنبه بود تا پنج شنبه سه روز وقت داشت که برنامه هاشو مرتب کنه. شب که مي يومد بايد باهاش حرف مي زدم. در زودپزو بستم برنجو هم دم کردم و رفتم نشستم جلوي تي وي يکي از دي وي هاي فيلم آرتان رو گذاشتم توي دستگاہ و مشغول تماشا شدم زبانه يه کم بهتر شده بود حسابي روي ليسانينگم کار کرده بودم و حالا بهتر متوجه مي شدم چي مي گن. حسابي غرق فيلم بودم که در باز شد و آرتان اومد تو. با تعجب به ساعت نگاه کردم. ساعت نزديک يک و نيم بود. يه عالمه ناپيلون خريد دستش بود. با هن هن همه رو گذاشت روي اين. با خنده گفتم:

- سلام ... چه خبره؟ عروسيه؟!

تکيه داد به اين و در حالي که نفس عميقي مي کشيد گفت:

- سلام ... عروسي که نه ... مهمونيه!

- مهموني؟! چه مهموني؟

راه افتاد طرف اتاقش و گفت:

- به مناسبت موفقيتي که توي آلمان داشتم قراره به دوستانم سور بدم.

- تو خونه؟

از تو اتاقش گفت:

- آره ...

واي! حالا بايد چي کار مي کردم؟ لابد يه عالمه مهمون دعوت کرده بود. چي بايد مي پوشيدم؟ چي مي پختم؟ من تا حالا واسه اين همه ادم غذا نپختم ... خانومم هست جزوشون حتما ... بايد حسابي به خودم برسم. تو همين فکره بودم که آرتان از اتاقش اومد بيرون و گفت:

- چه بوي قورمه سبزي راه انداختي ... حتما الان خودتم بوي قورمه سبزي مي دي ... اصلا زن ايراني آگه بوي قورمه سبزي نده که زن نيست.

- پس لابد مرده!!! اينهمه زن ترگل ورگل که غذاشونو مي پزن بعدم بوي گل مي دن چي هستن پس؟

- ما که نديديم.

مي خواستم بگم تو اصلا زن ديدي تا حالا؟ واقعا به مردونگيش داشتم شك م يكردم. درسته که اينجوري من راحت تر بودم ولي آرتان هم زياد سفت و محکم بود با اون لباسايي که من جلوي اين مي پوشم ... خيلي که تا حالا خودشو نگه داشته و حتي تيکه و متلکي هم بارم نکرده. ولي هيچي نگفتم. رفته بودم تو اين فکر که واسه شب چي بپوشم. آرتان نشست روي يکي از مبل هاي تكي و گفت:

- امشب برو خونه بابات ...

وا رفتم. يعني چي؟! يعني باز مي خواست منو از همه مخفي کنه. ولي حالا که ديگه همه مي دونستن. نکنه من مايه سر افکنديگيش بودم؟ ولي نه! من که چيزي کم نداشتم. چرا دوست داره غرورمو بشکنه؟ چه لذتي مي بره؟ خاک بر سر من که تو فکر اين بودم که بهش کمک کنم. تو فکر اين بودم يه جوري به خودم برسم که يه وقت خجالت نکشه پيش خانوماي دوستاش. بي لياقت عوضي بي شعور. بغض گلومو مي فشرد. با اينحال با بي تفاوتي از جا برخاستم. اول رفتم توي آشپزخونه. زير گازو خاموش کردم. غدام آماده بود ولي هيچ ميلي به خوردنش نداشتم ... اشتهايم کور شده بود. از آشپزخونه اومدم بيرون آرتان داشت نگاه مي کرد. بي توجه بهش رفتم توي اتاقم. بغضم مي خواست بترکه ولي هر طور که بود جلوشو گرفتم تند تند هر چي اومدم جلوي دستم تنم کردم مي خواستم هر چه زودتر از اين خراب شده برم. كيفمو هم با گوشيم برداشتم و از اتاق اومدم بيرون. آرتان با ديدن من ايستاد. يه کم نگاه کرد و گفت:

- کجا؟!

با لحن تندي گفتم:

- خونه بابام ...

- من که نگفتم همين الان بري ...

- خودم دوست دارم الان برم .... اين شما و اينم خونه تون.

دم در که رسيدم گفتم:

- ترسا ...

دلم لرزيد چقدر لحنش خاص بود! حداقل براي من. ايستادم ولي برنگشتم. گفتم:

- ناراحت شدي؟!!!!

- نه ... هيچ حرفاي تو براي من اونقدر اهميت نداره که بخواد ناراحتم کنه ... خداحافظ.

اينو گفتم و درو باز کردم. دوباره صدام کرد:

- ترسا ...

يه قطره اشک از گوشه چشمم چکيد. اينبار عصبي جواب دادم:

- بله؟

- صبح برگرديا ...

صبح؟! يعني تا صبح اين خونه اشغاله؟! ديگه طاقت نياوردم و از خونه اومدم بيرون. بغضم شكست. گذاشتم چشمام بيارن. هر چقدر كه دوست داشتن بيارن تا بلکه دل زخميم آروم بشه. آرتان بدجور داشت لهم مي كرد. عادت به شكستن نداشتم و حالا خيلي داشت برام گرون تموم مي شد.

به جاي اينكه برم خونه بابا يه راست رفتم خونه بنفشه اينجا كه تازه از قشم برگشته بودن. با ديدنم انگار دنيا رو دادن بهش و شروع كرد تلب تلب منو ماچ كردن. با خنده خودمو كشيديم عقب و گفتم:

- اوه چته! انگار بي افشو ديده همچين منو ماچ مي كنه. برو بهرادو بكن تو حلقه ...

خنديد و گفت:

- اونم مي كنم تو غصه اونو نخور ...

خوب نگاهش كردم پوستش تيره شده بود و مشخص بود حسابي آفتاب خورده. با اينكه الان فصل سرما بود ولي اونجا الانم گرم بود ... با خنده گفتم:

- بابا برنزه!

- بهم مي ياد؟ اونجا حسابي آفتاب گرفتم ...

- آره با نمك شدي ...

- بيا بريم توي اتاقم كاراي خوب خوب باهات دارم

با مامانش هم سلام و احوالپرسی كردم و رفتيم با هم توي اتاقش ... چمدونش هنوز اون وسط ولو بود ... نشستم لب تختش و گفتم:

- توام خوب شلخته اي ها ...

- هر چي باشم بهتر از توام ...

- اينجوري فكر كن تا شايد يه كم به زندگيت اميدوار بشي ...

دمپايي رو فرشي اش را برداشت و به سمت پرت كرد. غش غش خنديدم و جا خالي دادم. دمپايي خورد توي ديوار ... كنارم نشست. دستشو گذاشت زير چونه ام و زل زدم توي چشمام. با لبخند گفتم:

- چته آدم نديدي؟!!

- خودت چته؟

- هان؟

- اين چشما داد مي زنن كه اولاي كلي گريه كردن ... دوما كلي غم دارن ... چه مرگته؟ اصلا چي شده كه تو قدم رنجه فرمودي اومدي اينجا؟

سعي کردم بخندم ولي ديگه نمي شد حالا که غمو فهميده بود ديگه نمي تونستم پشت خنده هاي مستانه پنهونش کنم.  
گفتم:

- هيچي ... چيزيم نيست.

- به من دروغ نگو خانومي ... من مي دونم تو يه چيزيت هست ...

سر مو انداختم زير . حرفي نداشتم بگم دوست نداشتم منو شکست خورده و خورد شده ببينم و باور کنم. بنفشه سر مو گرفت توي بغلش و گفت:

- تو رو خدا ترسا هيچ وقت اينجوري مظلوم نشو من دوست شيطون و تخس خودمو به اين ترساي مظلوم تريجيح مي دم وقتي اينجوري مي بينمت دوست دارم از زور ناراحتي داد بزنم ... چي شده؟

اشک دوباره به چشمم هجوم آورد. بايد حرف مي زدم. شايد کمي آروم مي شدم. در ميان گريه همه چيزو تعريف کردم و بنفشه خوب گوش کرد وقتي حرفام تموم شد خنديد . دستمو گرفت توي دستش و گفت:

- ترساي من ... همون ترسايي که هميشه به من و شبنم ياد مي داد چه جوري پدر صاحب يه پسر و بياريم پيش چشمش حالا خودش جلوي يه چلغوز کم آورده؟

- مي گي چه خاكي تو سرم کنم ؟

- اين مهموني خاک بر سري كي هست؟

- نمي دونم ...

- مهمونيشونو کوفت مي کنيم واسشون ... يه کاري مي کنم دلت خنک بشه. حالا ديگه ترسا جون منو غصه مي ده. منم دقش مي دم.

دستمو کشيد و به زور منو نشوند کنار چمدونش و گفت:

- بيا بشين ببين برات چيا آوردم ... با اين مي توني آرتانو ديوونه کني و تحويلش بدی به همون خراب شده اي که توش کار مي کنه تا قابش بگيرن بزنتش به ديوار به همه نشونش بدن که يه روانشناس خودش ديوونه شده. درس عبرت بشه واسه همه که با تو در نيقتن.

از حرفاش خنده ام گرفت و گفتم:

- چي آوردی مگه برام؟!

يه پلاستيک از داخل چمدونش کشيد بيرون و گذاشت روي پام و با لحن با مزه اي گفت:

- برگ سبزيست تحوه بنفشه ...

بعد غش غش خنديد و گفت:

- واقعا هم حکم همون برگ سبز رو داره ... ديدی انسان هاي اوليه به خودشون برگ آویزون مي کردن ... حالا اينم يه چيزي تو همين مايه هاست.

محتوای پلاستيکو خالي کردم و از ديدن اونهمه لباس خواب و لباس زير سکسي بهت زده شدم و گفتم:

- بنفشه!!



- خره يادته قبل از رفتنم گفتم شما دو تا خيلي مي تونين به هم حال بدين ... اينم وسيله هاش ...

- گمشو ....

- حالا نظرم عوض شده ... تو اينجا رو ببوش و شب و نصف شب برو وسط حال و پذيرايي هي سر و صدا كن تا آرتانم بياد بيرون بعد فكر كن! تو رو اينجوري ببينه كه خرامان خرامان داري وسط خونه راه مي ري بهت هم محرمه ... ولي خب به خاطر غرور خركيشون حق دست زدن به شما رو ندارن. اين آتيشش مي زنه. شبي به بار اينكارو بكني فاتحه آرتان خونده است!

خنديدم و گفتم:

- يهو هم فاتحه خودم خونده مي شه ...

- فكر نکنم از اين آرتان بخاري بلند بشه ولي اگه هم شد مهم نيست توام يه لذتي مي بري عوضش ...

چپ چپ نگاهش کردم كه دادش بلند شد:

- آخه ببشعورووووور اين همه دختر پسر مجرد تو كف موندن اونوقت تو و اين شوهر احمقت كه موقعيتشو دارين هي واسه هم كلاس مي دارين. خب من كه نمي گم برو كار دست خودت بده ... ولي يه كاريم بكن كه ناكام نميري اگه مرد ي ...

- نمي خوام ..

- از بس خري ... در هر صورت از من گفتن بود تو با اين لباسا مي توني آرتانو زجر كش كني ...

- حالا شايد امتحان كردم.

تا شب پيش بنفشه چرت و پرت گفتيم و خنديدم. حدوداي ساعت هشت بود كه بنفشه بلند شد و رو به من گفت:

- پاشو ...

- پاشم چي كار كنم؟

- وقت اجرائي نقشه است ...

- مي خواي چي كار كني بنفشه؟ حداقل قبلش به من بگو ...

- پاشو توي راه بهت مي گم.

به ناچار بلند شدم حاضر شدم و همراه بنفشه راه افتاديم. توي راه بنفشه نقشه اشو برام گفت و من كلي خنديدم. هميشه نقشه هاي بامزه اي توي سرش داشت. وارد كوچه كه شدم ماشينو جايي پارک كردم كه كسي متوجه نشه. جلوي در ساختمان بنفشه با لبخندي بدجنسانه يه كم از موهاشو ريخت بيرون لباسو محكم ماليد روي هم تا قرمز تر بشه و گفت:

- من مي رم تو كار نگهبان ... بدو فقط زود كارتو بكن و بيا ...

- باشه برو ...

بعد از رفتن بنفشه و گذشت چند ثانيه منم يواش وارد شدم. نگهبان بيچاره محو دلبري هاي بنفشه بود و اصلا منو نمي ديد. خم شدم و از جلوي اتاقش سريع رد شدم و پريدم توي اتاقك مخصوص كنترولرها و فيوزهاي برق. با چشم دنبال عدد صد و ده گشتم. خيلي زود پيداش كردم و سريع زدمش بالا ... به همين راحتی برق كل خونه قطع شد. حالا طول مي كشيد تا آرتان بفهمه برق از پايين قطع شده ... بدو بدو رفتم از داخل اتاقك بيرون و از ساختمانم زدم بيرون.

بنفشه هنوز مشغول خوش و بش بود. موتوري که يکي از مامورين نيروي انتظامي نشسته بود روش جلوي در پارک شده بود. سريع رفته جلو و گفتم:

- مازيار؟! -

پسر کلاشو برداشت و نگاه کرد و گفت:

- خودمم ...

- من ترسام ... دوست بنفشه ...

خنديد و گفت:

- سلام ... امان از دست اين بنفشه ... به خدا اگه لو برم شش ماه اضافه خدمت مي خورم بعد اول از همه مي يام بنفشه رو مي کشم.

منم خنديدم و گفتم:

- سلام ... نگران نباشين طوري نمي شه انشالله ... حالا هم موتورتون رو پشت شمشادا پارک کنين و با من بيابن ... وقت نداريم.

سريع موتورشو پارک کرد و دنبال من راه افتاد. نگاهبان خدا رو شکر حواسش پرت پرت بود. بدو بدو با مازيار از جلوش رد شديم. به در آسانسور که رسيديم با خنده گفتم:

- شما همين جا باشين تا من برم بنفشه رو بيارم. نگاهبانمون حسابي از راه به در کرد.

مازيار هم خنديد و گفت:

- اين وروجکو فقط خدا مي شناسه.

دوباره يواشکي پرديم از ساختمون بيرون. بايد جوري وانمود مي کرد که انگار تازه اومدم. دوباره وارد ساختمون شدم و اينبار بي تعلل رفته سمت نگاهبان. با ديدن من دست از حرف زدن برداشت و گفت:

- سلام خانوم دکتر ...

- سلام آقاي صمدي خسته نباشي ...

- درمونده نباشي ... مهموناتون همه اومدنا ... شما چقدر دير اومدين.

تو دلم فحش دادم:

- تو قبر تک تک اون مهمونا ... لا اله الا الله.

ولي در عوض گفتم:

- يه کم کار داشتيم حالا مي رم.

سپس شروع کردم با بنفشه سلام احوالپرسی و طوري وانمود کردیم که اونم يکي از مهموناي ماست. بعد از خداحافظي از نگاهبان هر دو رفتيم سمت آسانسور و سريع به همراه مازيار سوار شديم. هر سه استرس داشتيم ولي به روي هم نمي آوردیم. بنفشه دستي به جعبه اي که توي دست مازيار بود کشيد و گفت:

- چند تاست؟



دیوارا و در خونه طوري ساخته شده بود که صدای موسیقي بیرون نمی یومد و برای همسایه ها آزاری تولید نمی کرد. چون برق قطع شده بود مازیار چند بار محکم درو کوبید تا بالاخره در خونه باز شد. باز شدن در همانا و بیرون اومدن صدای موسیقي همان ... یه موسیقي لایت بود ... مونده بودم با وجود نبود برق چه طور موسیقي گوش می کردن. حتما آرتان با لپ تاپش و اسپیکرای مسافرتیش آهنگ گذاشته بود چون صدا خیلی هم بلند نبود. از تصور اینکه آرتان داشته تو بغل یه دختر می رقصیده ولی درو که زدن مجبور شده دل بکنه دلم خنک شد. صدای مازیار بلند شد:

- اینجا چه خبره آقا!!!

داشتم خدا خدا می کردم خود آرتان اومده باشه جلوی در ... چون مازیار که آرتان رو نمی شناخت و ممکن بود کس دیگه رو سبن جیم کنه. ولی وقتی صدای آرتان رو شنیدم خیالم راحت شد. آرتان اومد بیرون در خونه رو بست که صدای موسیقي رو خفه کنه و گفت:

- یه مهمونیه سر کار ... اتفاقی افتاده؟!!

- خودم دارم می بینم مهمونیه ... شبی هزار تا از این مهمونیا تو تهرون برگزار می شه که نصف بیشترش بساط لهو و لعبه ...

- نه سر کار اشتباه شده ... این یه مهمونیه خونوادگیه ...

- خونوادگیه؟!!

- بله ...

- پس بفرمایید پدر یا مادرتون بیان دم در ...

- چی؟!؟! مگه من بچه ام که باید ولیم بیاد دم در؟

- نخیر ولی مهمونیه خونوادگی با حضور خونواده برگزار می شه ...

داشتم کیف می کردم از اینکه آرتان مجبور شده جلوی یه نفر کوتاه بیاد و جوابشو درست بده. آخیش خنک شدمممممم خفنتننتنن! یه کم سکوت شد تا بالاخره آرتان گفت:

- پدر و مادرم نیستن ...

- پس خونه مجردیه ....

- نه نه من ازدواج کردم متاهلم!

||||| بچه پرو! حالا که پاش گیر افتاد اسم منو کشید وسط. آرتان الهییییی بمیری همه مردا عین همه ان! مازیار سریع گفت:

- پس بفرمایید بگین همسرتون بیان دم در شناسنامه هاتون رو هم بیارین ...

آرتان دوباره گیج شد ...

- همسرم؟! ولی ... همسرم نیست.

- آقا شما خودت حال خودت رو می فهمی؟ اصلا در خونه رو باز کن ببینم.

- برای چی؟!!

- رو حرف من حرف نزن مي گم در خونه رو باز کن.

آرتان که چاره اي جز اطاعت نداشت درو باز کرد. مازيار سرکي کشيد و گفت:

- چرا چراغا خاموشه؟ چه غلطي مي کردين اون تو؟

انگار به آرتان برخورد. به دفعه گفت:

- مي شه کارتتون رو ببينم؟

من رنگم پريد ولي بنفشه دستمو گرفت و گفت:

- نترس کارت جعلي هم داره ...

- جرم نيست؟

- جرم که هست ولي مازيارم اهل اين کارا نيست فقط براي ترسوندن فک و فاميلش و دوستاش اين کارو کرده بيچاره خودشم نمي خواست همچن بلایي سر يه غريبه بياره من کلي ازش خواهش کردم تا اومد.

آرتان که کارت رو ديد و مطمئن شد گفت:

- برقا قطع شده از قصد خاموش نکرديم ...

- ا راست مي گي؟ خر گير آوردي؟ کل ساختمون برق دارن جز خونه تو؟!!

آرتان تازه متوجه شد که راهرو برق داره ... با تعجب گفت:

- ا نمي دونستم! پس لابد از پايين قطع شده ...

- فايده نداره شما راست و دروغت معلوم نيست ... برو کنار آقا من بايد از داخل بازديد کنم ببينم چه خبره ...

- ولي آخه ...

- ولي و اما نداره ... برو کنار بهت مي گم.

وقتي صدا قطع شد فهميدم مازيار رفته تو ... آخيش! الان آبروي آرتان مي رفت. قيافه مهموناش چه ديدني مي شد با ديدن مامور ... قيافه خود آرتانو بگوووو! يه ربعي طول کشيد تا آرتان و مازيار با هم اومدن بيرون. من و بنفشه که اينقدر خنديده بوديم دل درد گرفته بوديم. آرتان داشت توضيح مي داد و مازيار هم داشت تهديد مي کرد. دو تايي سوار آسانسور شدن و رفتن پايين. من که از زور خنده ولو شدم روي پله ها ... بنفشه هم با خنده گفت:

- هاهاهاهي ... چه کيفي داد ... آرتان داشت سکنه مي کرد که يه وقت مهموناشو نگيرن بيرن کلانتري.

- فک کن! ديگه کسي نمي ياد خونه اش مهموني مي گن امنيت نداره.

- بيچاره!!!!

دو تايي خوب خنديديم تا اينکه آرتان برگشت. در خونه رو که باز کرد تنها چيزي که شنيده مي شد صداي جيج بود ... مازيار دستت طلا! موش هارو انداخته بود توي خونه و حالا که آرتان فيوز رو وصل کرده بود موش ها کار خودشونو کرده بودن. سريع در حالي که مي خنديديم با بنفشه رفتيم طبقه نوزدهم و سوار آسانسور شديم و رفتيم پايين. نگاهان خدا رو شکر مشغول صحبت تا تلفن بود و متوجه ما نشد. ما هم بدو بدو از ساختمون دويديم بيرون و سوار ماشين شديم. چيزي طول نکشيد که دسته دسته مهمانهاي آرتان اومدن از خونه بيرون. اکثرا زوج بودن و مهمون تکي

کتر به چشم مي خورد. از دوستاي مجرد آرتان مثل بهراد و عرشيا و فرید و آرسام هم خير ي نبود و انگار جدي جدي مهموني خونوادگي بوده ... همه سوار ماشيناي آن چناني شدن و رفتن پي کارشون. من و بنفشه هم خوشحال و خندان در حالي که نقشه مون به بهترين شکل اجرا شده بود از محل جرم دور شدیم.

تا زمان رسيدن به خونه بنفشه اينما ما گفتيم و خنديديم. جلوي در خونه که ايستادم بنفشه گفت:

- امشيم بيا بریم خونه ما ...

- نه مرسي مي رم خونه خودمون

- گمشو! تعارف نکن بيا بریم خونه ما ... خونه خودتون بايد صد تا جواب به بابات بدي آبروريزي مي شه.

ديدم راست مي گه براي همين ماشينو پارک کردم و دوتايي پياده شدیم. تا صبح با بنفشه بيدار بوديم و تو سر و مغز هم زدیم و گفتيم. نزديکاي ساعت پنج صبح بود که بالاخره دل کنديم و گرفتيم خوابيديم.

ساعت سه ظهر بود که از هواراي بنفشه چشم باز کردم:

- مرديبيبيبی؟!!!!! خب پاشو اين آرتان خودشو کشت!

با بي حالي گفتم:

- چه درته؟ خوابم مياد

- الاغ! عين خرس مي موني! خواب زمستوني مي ري؟ اينقدر که اين گوشي تو عرررر زد، من که نتونستم بخوابم. خبر مرگت اين لامصبو سايلنت مي کردي و مي کپيدي. از ساعت ده صبح داره عر مي زنه. خودتم که ماشالله يه تکونم نمي خوري. لنگتو انداخته بودي روي من کله تم لاي بالاش خرناس مي کشيدي.

خواب از سرم پرید غش غش خنديم و نشستم سر جام. با عصبانيت گفتم:

- بايدم بخندي اين شوهرت همه جا رو زنگ کش کرد ...

- همه جا رو؟!!

- آره بابا خونه تون زنگ زده ... البته زنگ خان نگفته ديشب تا حالا زدي بيرونا گفته صبح رفته از خونه بيرون نمي دونم کجاست. بعدم به آتوسا زنگ زده. به شبنم زنگ زده به منم زنگ زد.

با تعجب گفتم:

- وووو چه خبره! گفتي اينجام؟

- پ ن پ نمي گفتم تا کل شهر خبردار بشه تو ديشب خونه نبودي داشت آبروتو مي برد. بيچاره آتوسا با يه حالي زنگ زد به من سراغتو گفتم. عزيزت هم زنگ زد. بابات هم زنگ زد...

- و!!!!!!اي!

- پاشو پاشو بدو حاضر شو ...

- حاضر شم واسه چي؟! آرتان كي به تو زنگ زد؟

- یه ربع پیش ... قبلاً شبیم زنگ زد و گفت که آرتان در به در دنبالت و از من سراغتو گرفت که منم گفتم پیش منی بعدش هم خودش زنگ زد. گفت بگم آماده باشی که داره میاد دنبالت ... در ضمن فرمودن اون لعنتی رو هم جواب بدین.

- چی گفت اصلاً؟ چه جور ی ازت پرسید؟

- چه جور ی نداره که ... چه لوسی تو ... چرا اینقدر عکس العملش برات مهمه هان؟ دلت کار خودشو کرده هان؟ هان؟ هان؟

زدم پس کله اشو و گفتم:

- گمشو ...

- من خودم ختم این حرفام ... باشه تو لو نده من که خودم می فهمم. آرتانم تا زنگ زد با یه حال عجیب غریبی گفت سلام بنفشه خانوم ... حالا دهن من باز مونده بود که چرا آرتان زنگ زده به من گفتم سلام ... گفت ترسا پیش شماست؟ گفتم چطور؟ گفت خواهش می کنم جواب منو بدین ترسا پیش شما هست یا نه؟ من وقت ندارم. گفتم زن شماست سراغشو از من می گیرین؟ عصبی شد گفت کاری ندارین؟ دلم می خواست بگیرم سیر بزمنش ... دوست داشتم یه عالمه ادیتش کنم ولی دلم نیومد برای همینم گفتم نگران نباشین. پیش منه ... به خدا ترسا یه نفس عمیقی کشید که دلم یه حالی شد. انگار خیالش از هفتاد جهت راحت شده باشه ... گفت راست می گی؟ گفتم آره اینجا خوابه. گفت چرا گوشیشو جواب نمی ده؟ گفتم چون خوابه ... گفت بگو حاضر باشه دارم می یام دنبالش ... در ضمن بگو اون لعنتی رو هم جواب بده. بعدم قطع کرد.

- از آرتان بعید بوده این حرفا ...

- دله دیگه این حرفا سرش نمی شه که ... پاشو پاشو حاضر شو می یاد الان.

گوشیمو برداشتم و نگاهش نگاش کردم سی و هفت تا میس کال از آرتان داشتم و یه عالمه هم از بقیه. چه خبر ههههههه! ولی حتی یه دونه اس ام اس هم نداده بود. مثلاً خواهش کنه جواب بدم. مرده شور این غرورتو ببرن. خوب کردم باهات دیشب آبروتو بردم. ناچاراً لباس پوشیدم و نشستم منتظر آرتان. آگه باهام بد برخورد می کرد خیلی حرفا داشتم که بهش بزمن. دیگه سکوت در برابرش کافی بود.

---

بنفشه از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت:

- بدو او مد.

ازش تشکر کردم به خاطر زحمتایی که کشیده بود و تایید کردم از مازیار هم که دیشب دیگه فرصت نشده بود ببینیمش تشکر ویژه کنه. از مامانش هم تشکر و خداحافظی کردم و رفتم بیرون. آرتان با دیدن من خم شد و در ماشین رو برام باز کرد. منم نشستم و خیلی رسمی گفتم:

- سلام ...

چند لحظه سکوت کرد ولی بالاخره گفت:

- سلام ...

در حالی که جلوی خنده مو می گرفتم گفتم:

- خوش گذشت؟

نگام کرد ... منم پرو پرو زل زدم توي چشماش ... گفت:

- آره خيلي ..

- خب خدا رو شکر ..

- اينجا اومدي واسه چي؟

تو دلم گفتم شروع شد. گفتم:

- مگه واسه تو فرقيم داره كه من كجا برم؟ مهم اين بود كه من خونه نباشم.

- گفتم برو خونه بابات ... گفتم يا نگفتم؟

صداش داشت اوج مي گرفت. قبل از اينكه بتونم جواب بدم خودش گفت:

- مي خواستي بري به جا ديگه نبايد به خبر به من مي دادې كه از ساعت ده تا حالا اينقدر دنبالت نگرديم؟

- بيخود دنبالم گشتي ... به تو ربطي نداشت من كجا هستم يا كي مي خوام برگردم خونه.

- خيلي هم ربط داشت ... من شوهرتم ...

- شوهر شوهر شوهر! انگار خودتم باورت شده به جا به خبريه ... بذار روشنت كنم آقاي آرتان خان ... من اگه زن تو محسوب مي شدم و توام شوهر من ... اينقدر از نشون دادن من به ديگران واهمه نداشتي وقتي تو منو در حدي نمي دوني كه به ديگران معرفي كني يا بگي كه ازدواج كردي منم دوست دارم هر كاري دوست دارم بكنم به تو هم نگم چون در حدي نيستي كه بهت بگم ...

آرتان سكوت كرده بود و با تعجب نگاه مي كرد. نفس بريده ادامه داد:

- ديگه از كارات خسته شدم آرتان ... خودت مهموني مي ري ولي به شب كه من رفتم مهموني خونه رو كردي تو حلقه و بعد يك ماه معلوم نيست ول كردي كدوم گورستوني رفتي به روي مباركته هم نياوردي كه من چه خاكي دارم تو سرم مي ريزم يا اينكه خرجي منو كي مي ده ... تو ادعاي شوهري داري؟ تو حتي هم خونه ساده هم نيستي ... هم خونه ها حداقل به سلام عليكي با هم دارن به حالي از هم مي پرسن ولي تو چي؟!!!! من به دوستام نگفتم ازدواج كردم كه برام حرف در نيارن چون تو اين جامعه درست نيست كه به دختر متاهل تنها بره مهموني ... من فكر آبروي خودمو تو رو كردم ولي تو چي؟ تو چرا به دوستات نگفتي؟ چرا دوست داري هر كاري كه خودت داري مي كني رو به من برعكشو ثابت كني اگه مي خواي منو اصلاح كني اول خودتو اصلاح كن ...

حرفامو كه زدم انگار سبك شدم. ساكت نشستم و به بيرون چشم دوختم. چند لحظه اي در سكوت سپري شد تا اينكه آرتان گفت:

- چرا مي ذاري حرفات توي دلت بمونن ... مي تونستي زودتر از اين ازم سوال كني و جواب بشنوي ...

- برام مهم نبود ولي وقتي به شعورم توهين مي كني ديگه نمي تونم ساكت بشينم

- ببين ترسا ... من به دوستام نگفتم چون مي دونستم كه اونا جنبه ندارن منو و تو رو كنار هم ببينن ..

- يعني چي؟



- ترسا اکثر دوستاي من مجردن ... اونا اختيار نگاهاشون رو ندارن. بقيه دوستاي متاهلم هم از اين قضيه ناراحتن. من حتي نمي خواستم بذارم دوستاي متاهلم هم از ازدواجم با خبر بشن که ديشب همه اشون فهميدن ... حتي اونايي که متاهلن يه سري کاراشون منو ناراحت مي کنه. نمي خوام تو بياي تو جمعشون...

- اگه اينجورين چرا باهاشون دوستي؟

- همه خصوصيتاشون که بد نيست. بعدم اکثرا همکارام هستن ... نمي شه که باهاشون قطع رابطه کنم ... اين از اين ... حالا چرا دوست نداشتم تو بري مهموني چون ... چون من که از محيط مهمونيابي که تو مي ري خبر ندارم معلوم نيست چه جوري باشه چه جور آدمي توش باشن. مثلا همون پسر مسته ... ديدي؟! من اگه از جاش مطمئن باشم مگه ساديسم دارم که نذارم تو بري؟ خب برو توام حق شادي کردن داري ... ترسا باور کن اگه ديشب نخواستم تو جمع باشي واسه اين بود که خودت اذيت نشي ... همين. حتي من فکر مي کردم چون به کسي نگفتي متاهلي الانم دوست نداري تو جمع همراه با من ديده بشي. فکر مي کردم خودتم خوشت نمي ياد چه مي دونستم اينقدر اذيت مي شي تازه ... در مورد مسافرت هم من خيلي از دست حرفات و کارات دلخور بودم من سالي يه بار مي رم آلمان واسه پروژه هاي تحقيقاتي بزرگ ... اين قضيه هم صاف مصادف شد با دعواي من و تو ... اونجا هم اينقدر کار سرم ريخته بود که فرصت سر خاروندنم نداشتم ... خرجي هم ريخته بودم به حسابت مي تونستي چکش کني ... ولي خب ... اينقدر از دستت ناراحت بودم که بهت چيزي در اين رابطه نگفتم. بهم حق بده يه کم ...

چيزي نگفتم و به بيرون نگاه کردم. دلایلم قانع کرده بود. بعد از چند لحظه سکوت آرتان با لحن ناراحتي گفت:

- چرا ديروز ناهار نخورده رفتي؟! وقتي ديدم غذات دست نخورده اس عذاب وجدان گرفتم شديد. دختر من فکر کردم غذاتو خوردي وگرنه محال بود بذارم گرسه بري از خونه بيرون.

- مهم نبود ... اشتها نداشتم.

- منم اون غذا رو دست نزدم ... وقتي يادم مي يومد که تو ...

به حرفش ادامه نداد. منم چيزي نگفتم. چند ثانيه بعد خودش با لحن سرخوشي گفت:

- عوضش الان دو تايي براي ناهار مي خوريمش. همون ديروز گذاشتمش داخل يخچال که خراب نشه.

- مگه ناهار نخوردي!!!

آهي کشيد و گفت:

- نه

- چرا؟

- وقت نکردم.

ديگه چيزي نپرسيدم. مي دونستم چرا نخورده. دوباره تو دلم قند آب کردن. خدا رو شکر دوباره داشت مهربون مي شد. رسيديم به ساختمان ماشينو پارک کرد و دوتايي وارد شدیم. توي آسانسور گفت:

- حالا يه چيزي بگم؟

با خنده گفت:

- از کي تاحالا واسه حرف زدن از من اجازه مي گيري؟

لبخندي زد و گفت:



خنده اش گرفت و گفت:

- سلام ... چرا عجله داري انگار؟

- خب گفتم يه وقت مريض داري ...

- ندارم ... چي گفتي؟ حالا دوباره بگو؟

- گفتم من مي خوام برم خونه آتوسا ...

- الان؟ تازه ساعت دو ظهره ... ما قرارمون واسه شامه!

- خب من حوصله ام سر مي ره ...

- من و تو رو با هم دعوت كردن ... درستش اينه كه با هم بريم ...

- يعني نرم؟!!

- به نظر من خوب نيست تنها بري ...

- باشه پس يه كم زودتر بيا تا بريم.

- من واسه هفت مي يام ... بشين فيلم ببين كه سر گرم بشي.

- باشه ...

- كلاست چي شد راستي؟

- ثبت نام كردم ديگه ... ولي ديگه صبحا نيست. بعد از ظهرا ساعت چهار تا ششه.

- به شب مي خوري كه ...

- با ماشين مي رم و مي يام ... مشكلي پيش نمي ياد كه ...

- خيلي خب ... پس صبر كن مي يام خونه الانم مريض دارم ديگه كاري نداري؟

- نه خداحافظ

- خداحافظ

همونجور كه آرتان گفته بود مشغول تماشا كردن فيلم شدم. اينقدر فيلماي آرتان مهيج بود كه زمان به كل از دستم در رفته بود. يهو با باز شدن در از جا پریدم و سيخ نشستم. آرتان اومد تو با ديدن من با تعجب گفت:

- هنوز آماده نشدي؟

نگاهي به صفحه تي وي كردم و با سر درگمي شقشقه امو با انگشت اشاره ام خاروندم. آرتان با ديدن قيافه من خنده اش گرفت و گفت:

- قيافه اشو! بدو دختر حاضر شو دير مي شه ...

بدو بدو رفتم توي اتاقم آرايشم هنوز سر جاش بود فقط يه بار ديگه رژ زدم و تند تند لباسامو پوشيدم و رفتم بيرون. پالتوم به چوب لباسي دم در آویزون بود. آرتان با ديدن لباسم لبخندي زد و گفت:

- باید اعتراف کنم که خیلی خوش لباسی!

اولین بار بود که داشت از من تعریف می کرد! هیجان زده شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- مرسی ... همه همینو می گن.

- بیا باز من به تو رو دادم؟

با خنده پالتومو پوشیدم و دو تایی از در رفتیم بیرون.

فراری رو نگهبان آورده بود جلوی در پارک کرده بود. سوار شدیم و راه افتادیم سمت خونه آتوسا که زیادم با اینجا فاصله نداشت. ساعت هشت بود که رسیدیم. با گوشیم زنگ زدم روی گوشی آتوسا که در حیاطشونو باز کنه تا ماشینو ببریم داخل. چیزی طول نکشید که در حیاط باز شد و آرتان ماشینو برد داخل. مانی و آتوسا هر دو توی حیاط منتظر ما ایستاده بودن. در کمال تعجب و حیرت پرادوی سفید رنگ نیما رو هم دیدم که بین ماشین آتوسا و مانی پارک شده. آتوسا که گفت خودمون چهارتا! از حضور نیما ناراحت نشده بودم ولی برام عجیب بود ... آرتان ماشینو پشت اون ماشینا پارک کرد و دو تایی پیاده شدیم.

---

آتوسا و مانی خیلی گرم ازمون استقبال کردن و دعوتمون کردن داخل خونه ... وارد که شدم با چشم دنبال نیما می گشتم. توی پذیرایی نشسته بود و به یه گوشه خیره مونده بود ... من با صدای بلند سلام کردم:

- سلام نیمایییییی ...

نیما سرشو بالا آورد و با دیدن من گل از گلش شکفت بلند شد ایستاد و بعد از چند ثانیه که خوب نگام کرد اومد طرفم و گفت:

- سلام به روی ماهت ...

دستشو به سمتم دراز کرد و منم با لبخند دستشو فشردم. صدای آرتان از پشت سرم بلند شد:

- سلام عرض شد نیما خان ...

بعد دستشو گذاشت تو کمر منو محکم منو کشید عقب. کمرم درد گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و اومدم عقب. آتوسا پالتومو گرفت و آرتان و نیما و مانی رفتن به سمت پذیرایی ... آتوسا اروم گفت:

- آرتان چیزی در مورد نیمایی می دونه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه ... من که چیزی نگفتم.

- حس می کنم روی نیما حساس شده ... وقتی داشتی با نیما حرف می زدی و دست می دادی مانی داشت با آرتان حرف می زد ولی اون اصلا حواسش نبود و فقط داشت به شما دو تا نگاه می کرد اونم با اخم ... بعدم که اومد تورو کشید عقب ...

- یه کم زیادی غیرتیه ...

- عزیزم غیرت توی عشق خیلی قشنگه ... چون آدم باید خیلی عاشق باشه تا روی طرفش غیرت داشته باشه.  
می خواستم بگم آرتان استناست ... ولی ساکت شدم و همراه هم به سمت پذیرایی رفتم. آرتان خیلی صمیمی گفت:  
- بیا عزیز دلم بشین کنارم ...

لبخندی زم و بی اراده نگام افتاد به نیما ... رنگش یه کم قرمز شده بود. دوست نداشتم اذیت بشه ولی مجبور بودم طبیعی رفتار کنم. رفتم و نشستم کنار آرتان. آرتان هم دستمو گرفت گذاشت روی پاش و دست خودشم گذاشت روی دستم. نیما سریع خم شد پرتغالی از روی میز برداشت و مشغول پوست گرفتن شد. لرزش دستشو حس می کردم. آرتان هم عکس العملی نیما رو بدجور زیر نظر داشت. مانی دوباره بحثای مردونه رو وسط کشید و با آرتان حسابی مشغول گفتگو شدن ... نیما ولی ساکت بود و فقط هر از گاهی زیر چشمی به من نگاه می کرد. آرتانم فکر کنم متوجه شد که اون یکی دستشو حلقه کرد دور شونه ام و منو کشید سمت خودش. آب دهنمو قورت دادم. دوست داشتم پیش بزنم ... داشت نیما رو عذاب می داد. یه دفعه نیما از جا بلند شد و گفت:

- مانی ... داداشم من برم دیگه ...

- کجا؟ بودی حالا ....

- نه می دونی که فقط اومدم یه سر بهتون بزنم ... به خاطر همون قضیه ... ولی دیگه بهتره برم مامان هم منتظرمه.  
- باشه ... هر طور میلته ... پس بذار آتوسا رو صدا کنم.

به دنبال این حرف با صدای بلند آتوسا رو صدا زد. آتوسا هم چند باری اصرار کرد ولی وقتی نیما نپذیرفت دیگه حرفی نزد ... انگار همه مون درکش می کردیم که زیاد هم اصراری به موندنش نداشتیم. نیما برای همه ما البته به جز آرتان عزیز بود و ما نمی خواستیم اذیت بشه. خیلی رسمی با آرتان دست داد و بعد از خداحافظی از خانه خارج شد. خواستم همراه آتوسا و مانی برای بدرقه اش برم دم در که آرتان دستشو گذاشت روی پام و محکم منو نشوند سر جام. گفتم:

- ا بذار برم ... زشته ...

- ترسا بین شما دو تا چیزی بوده؟!!

با تعجب گفتم:

- چی می گی؟!؟! معلومه که نه ...

- مطمئنی؟!!

برای اینکه بهش ثابت کنم دختری نبودم که رو دست بابام بمونم و اون به من لطف نکرده که راضی شده باهام ازدواج کنه گفتم:

- نیما از من خواستگاری کرده بود قبلاً منم قبول نکردم و همه چی تموم شد رفت پی کارش ...

چند لحظه سوکت کرد و سپس گفت:

- که اینطور ...

بعد از چند لحظه دوباره پرسید:

- تو چرا جواب منفی دادی؟ ... نیما که موقعیتش عالیه ...

پسره فوضول! داري دنبال چي مي گردي؟ هي منو سوال جواب مي کني! حفشه يه جوابي بهش بدم که هم نونش بشه هم آيش. کمي مکث کردم که طاقت نياورد و گفت:

- نگفتي ...

- مي دوني چيه؟! نيما پسر خيلي خيلي خوبيه ... ولي ازدواج تو برنامه من نبود ... من اگه ازدواج مي کردم ممکن بود هدفم به خطر بيفته. هر چند که نيما بورسيه کانادا داشت و مي تونست خيلي راحت منو به خواسته ام برسونه ولي من مي دونستم اگه باهانش ازدواج کنم همه چي خراب مي شه. خودمو مي شناسم اگه عاشق بشم ديگه همه چيزو مي بوسم مي دارم کنار از جمله درسو ... نيما هم اينقدر که خوبه من مي دونستم بعد از ازدواج مي تونه منو شيفته خودش بکنه ... واسه همينم يه جورايي ازش فرار کردم.

نگاه آرتان مٲ سنگ شده بود. تو دلم گفتم:

- آخيشششش خنک شدم ... تا تو باشي تو چيزي که بهت مربوط نمي شه فوضولي نکني.

چند لحظه اي سکوت کرديم و من تو دلم داشتم به ماني و اتوسا فحش مي دادم که چرا نمي يان تو. آرتان دوباره سکوتو شکست و گفت:

- پس توام نسبت بهش بي ميل نبودي ... واسه همين نگاهتون به هم ...

- برات متاسفم که اينقدر شکاکي ... من اگه مي خواستم خيلي راحت مي تونستم با نيما ازدواج کنم. هيچ مشکليم نداشتم ... ولي نمي خواستم وابسته بشم.

پوزخندي زد و گفت:

- ولي اين نيما اونقدرها هم عاشقشست نبوده ... مي دوني من اگه جاش بودم ... شب عروسي تو رو مي درديم.

- اولاً که همه چيز زوري نمي شه دوما ... نيما از صوري بودن ازدواج ما خبر داره ...

صداي آرتان که با حيرت گفت:

- چي!!!!

همزمان شد با داخل شدن اتوسا و ماني. براي همينم ديگه نتونستيم به بحث ادامه بديم. آرتان خيلي عصبي بود و اينو از حالتاش به خوبي مي تونستم تشخيص بدم. مي دونستم منتظر يه فرصته که کله منو بکنه. هر چهار نفر دور هم نشسته بوديم و در حال بگو بخند بوديم که ماني يه دفعه گفت:

- ترسا ... تو خيلي بي رحما ...

- و!! خيليم دلت بخواد ... من کجام بي رحمه؟ باز تو زبون در آوردي ماني!؟

خنديد و گفت:

- اومدي شرکت دل اين نويدو بردي و بعدم زرت ازدواج کردي ...

- پ ن پ صبر مي کردم تا ترشي ليته بشم ... بعد ازدواج مي کردم.

- در هر صورت خانوم نويد برات يه هديه فرستاده ... آخه تازه دو سه روزه که فهميده ازدواج کردي من نداشتم بودم بفهمه ولي بالاخره خودم سوتي دادم و همه چي لو رفت ...

با خونسردي تکه اي نارنگي توي دهنم گذاشتم و گفتم:

- خب؟!!

گوشاي آرطان مثل رادار شده بود و همين منو به خنده مي انداخت بيچاره امشب از زمين و آسمون براش باريد. ماني دست توي جيبش کرد و يه جعبه مخملي زرشکي به همراه يه کارت گرفت جلوم و رو به آرطان گفت:

- البته با کسب اجازه از آرطان اعظم!

آرطان هم لبخندي زورکي زد و حرفي نزد. جعبه رو گرفتم و درشو باز کردم. يه حلقه طلا سفيد و برليان خيلي خيلي خوشگل بود ... مشخص هم بود که خيلي سنگينه. محو تماشاي حلقه شده بودم که ماني گفت:

- بيچاره مي گفت مي دونم اينکار صحيح نيست ولي نه ديگه مي تونم حلقه رو بفروشم و نه مي تونم به کس ديگه اي بدمش ... پس بير بده به خود ترسا تا هر کاري مي خواد باهاش بکنه. آخه اينو واسه نشون کردنت خريده بوده ...

با ذوق کردمش توي دستم ولي کوچيک بود و توي انگشتم فرو نمي رفت. براي انگشت کوچيکم کوچيک بود براي انگشت وسطم هم بزرگ ... بدون منظور حلقمو در آوردم و اينو کردم جاش که يهو متوجه نگاه غضب آلود و خشماگين آرطان شدم. حسابي ترسيدم. دوباره حلقه خودمو دستم کردم و اين يکي رو گذاشتم تو جعبه انداختمش توي كيفم و در پاکت رو باز کردم. يه کارت تبريک بود که وسطش با خط خوش نوشته بود با آروزي بهترين ها براي تو ... بي اراده کارت رو گرفتم طرف آرطان. آرطان اگه دست خودش بود مي زد زير دستم و اينو از نگاهش مي خوندم ولي براي حفظ آبرو کارتو گرفت نگاهي اجمالي بهش انداخت و پرتش کرد روي ميز. ماني براي تغيير جو گفت:

- آره آرطان جون ... اين نون زير کباب زلزله ما رو دست کم نگير ... خاطرخواهاي آن چناني از در و ديوار براش مي ريختن. حالا قرعه به نام شما افتاد و بخت و اقبال بهت رو کرد ... برو سجده شکر به جا بيار ...

آرطان پوزخندي زد و گفت:

- واقعا!!

اون شب تنها اتفاق خوب و مثبتي که افتاد شنيدن خبر بارداريه آتوسا بود ... نيما هم براي همين اومده بود اینجا. اينقدر خوشحال شدم که حد نداشت. حتي دلم مي خواست از جا بپرسم و طبق عادت ديرينه ام يه کم قر بدم. ولي با هزار زور جلوي خودمو گرفتم که ديگه اگه جلوي ماني هم مي رقصيدم نور علي نور مي شد. آرطان بعضي وقتها خيلي گوشت تلخ مي شد و امشب يکي از همون شبها بود. بعد از خوردن شام و تشکر و خداحافظي همراه آرطان سوار ماشين شديم و من يه جورايي اشهدمو خوندم. چون مي دونستم آرطان الان خيلي عصيبه و هر اتفاقي ممکنه بيفته. بدنمو حسابي چرب کرده بود ... ولي اينو خوب مي دونستم که من هيچ خطايي مرتکب نشده ام و زبونمو هم حسابي دراز کرده بودم که اگه حرفي زد جوابشو زود بدم. در کمال تعجبم آرطان با اون سرعت سرسام آور نرفت سمت خونه و از شهر خارج شد. نمي دونستم کجا داره مي ره سوال پرسيدم جايز نبود. بعد از يه مدت زمان طولاني ماشينو روي يه پل نگه داشت و پياده شد. از زير پل يه رودخونه خروشان جريان داشت. بدون اينکه حرفي بزنه رفت از ماشين پايين ... لبه نرده پل ايستاد و زل زد به آب ... خدای من! آرطانم مثل من با صدای آب آرام مي شد. برام جالب بود که هيچ داد و هوار ي سر من نکرد ... اومد اینجا که خودشو آرام کنه. محو تماشاي زيبايي هاش شدم. روي پل يه تير چراغ برق وجود داشت که نورش آرتانو سايه روشن زده بود. شده بود عين يه تندیس ... پسرها اصولا اينطور مواقع سيگار روي سيگار مي کشن تا آرام بشن منم هر آن منتظر بودم که آرطان سيگار شو در بياره ولي خبري نشد ... تا حالا هم ندیده بودم سيگار بکشه ... تو دلم گفتم:

- خاک بر سرت ... اين که مرده ... سنشم بالاتره ... لب به سيگار نمي زنه ... اونوقت توي خرچسونه تقی به توقي مي خوره هف هف سيگار مي کشي.

يه ساعتی آرطان روي پل قدم زد و منم تو ماشين از فرصت استفاده کردم و نگاهش کردم تا بالاخره برگشت. سوار ماشين شد و بدون حرف راه افتاد. ديگه با سرعت نمي رفت. خيلي آرام و خيلي با آرامش ... صدای آب کار خودشو کرده بود ... بايد ازش تشکر مي کردم. جلوي در خونه که رسيدم قبل از اينکه پياده بشم گفتم:

- تو برو بالا بگیر بخواب ... من به دوری می زنم و می یام.

سری تکون دادم و پیاده شدم. پس هنوز خیلی هم آرام نشده بود. شاید امشب توی آزار دادنش به کم زیاده روی کرده بودم. در ماشینو بستم و رفتم داخل ساختمون.

از اون شب سه روز گذشت ... کلاسی من دوباره شروع شده بود و سرم گرم کلاسام بود. آرتان هم عادی شده بود ولی دیگه زیاد باهام هم کلام نمی شد. اکثراً توی اتاقش در حال مطالعه کتابهای تخصصی خودش بود. از مطب هم دیرتر می یومد. به شب که منم روی تختم ولو بودم و داشتم درس می خوندم اومد تو و نشست لب تخت. از حضورش تعجب کردم و صاف نشستم. طبق معمول گفت:

- ببخش اومدم وسط حریمت ...

با لبخند گفتم:

- اشکال نداره ...

- راستش ... دوستام دیوونه ام کردن. همه اش سراغ اون مهمونی رو می گیرن.

- هر روز خودت می دونی قرارشو بذار ...

- برای تو فرق نداره!؟

- نه من که همیشه هستم ...

- پس برای سه روز دیگه قرار می دارم ...

- باشه فقط منم به لیست می نویسم تو همه اشو تهیه کن که چیزی کم و کسر نباشه.

- باشه حتما ... البته غذا از بیرون سفارش می دما ...

- نیازی نیست ... خودم می تونم بپزم ...

- نه تعداد مهمونا زیاده ...

- چیه؟! فکر می کنی از پیشش بر نمی یام آبروتو می برم؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- نه اصلاً ... فقط نمی خوام خسته بشی.

دلم لرزید. به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- می گم آتوسا و دوستام بیان کمکم ... نترس خسته نمی شم.

- باشه هر طور راحتی ... پس لیستو به من بده حتماً ...

- باشه می نویسم فردا صبح بهت می دم.

از اتاق که رفت بیرون تند تند شروع به نوشتن کردم ... می خواستم چند نوع غذا بپزم چند نوع هم دسر و سالاد درست کنم. به عالمه چیز لازم داشتم. دوست داشتم به معنای واقعی سنگ تموم بذارم.



روز قبل از مهموني کلاس نرفتم. بايد خونه رو تميز مي کردم. اتوسا که به خاطر وضعيتش نمي تونست کاراي سنگين بکنه ... بنفشه و شبنم تازه بدتر اينقدر منو مي خندوندن که به هيچ کاري نمي رسيدم. براي همينم تصميم داشتم تا قبل از اومدن اونا همه جا رو برق بندازم. به ويترين که رسيدم يه صندلي گذاشتم زير پام و رفتم بالايش تا خاکاي روشو تميز کنم. آرتان هم خونه بود و توي اتاقش طبق معمول مشغول مطالعه بود. گردگيري مي کردم ولي همه فکرم درگير آرتان و رفتاراي چند روز اخيرش بود. يه چيزي داشت آزارش مي داد که کم حرف شده بود خيلي هم باهام سر و سنگين بود. يه حسي بهم مي گفت آرتان پيش خودش فکر کرده من به نيما قضيه صوري بودن ازدواجمو گفتم تا بتونم بعد از اون با نيما ازدواج کنم. شايدم چيز ديگه بود که من ازش سر در نمي آوردم. اينقدر توي فکر فرو رفته بودم که حواسم نبود يکي از پايه هاي صندلي روي فرشه و اون يکي روي پارکتا و داره لق مي خوره. تند تند داشتم کهنه مي کشيدم که بهو صندلي از زير پام در رفت ... قبل از اينکه بتونم دستمو به جايي بند کنم محکم افتادم روي زمين و پام بدجور پيچ خورد که نفس تو سينه ام حبس شد. بيشتري از همه از صدای جیغ وحشتناک خودم ترسيدم. چيزي طول نکشيد که آرتان سراسيمه پريد توي پذيرايي و با ديدن من که ولو شده بودم روي زمين دويد به طرفم و گفت:

- چي شدي؟؟؟؟

با درد چشمامو بستم و گفتم:

- خوردم زمين ...

با ديدن صندلي واژگون شده گفت:

- از روي صندلي؟!

- آره ...

با عصبانيت گفت:

- اون بالا رفته بودي چي کار؟!

بغضم گرفت. من داشتم از زرو درد مي مردم اون وقت اون دعوام مي کرد. اصلا بلد نبود يه کم نازمو بکشه. دستمو گرفتم به پايه صندلي و سعی کردم بلند بشم. درد پام يه کم بهتر شده بود. تا ايستادم آرتان هم ايستاد و گفت:

- خوبي؟!

- آره ...

- لجبازي نکنيا ... اگه درد داري بگو تا بريم دکتر ...

- نه خوبم.

ديگه بهش توجهي نکردم و لنگ لنگان راه افتادم سمت اتاقم. انگار نه انگار که من به خاطر دوستاي اون و مهموني اون به اين روز افتاده بودم ... جون تو جونش مي کردم مثل سگ بود و يه ذره نرمش نداشت. رفتم توي اتاقم و افتادم روي تخت. پام ذق ذق مي کرد ولي دردش قابل تحمل بود. ساعت نه شب بود. تصميم گرفتم بخوابم تا بلکه درد پام يادم بره. کاش آرتان يه مسکن برام مي آورد. ولي مي دونستم از اين کارا بلد نيست. خودمم ديگه جون نداشتم بلند شم برم توي آشپزخونه. با يکي از شالام پامو محکم بستم و دراز کشيدم روي تخت. بغضم ترکيد و همينطور که آرام آرام اشک مي ريختم به خواب رفتم.

از زور درد بیدار شدم. درد پا نفسمو بریده بود. آباژور کنار تخت رو روشن کردم ... روی عسلی کنار تخت یه مسکن با یه لیوان آب بود ... کار آرتان بوده! شاید می دونسته ممکنه از زور درد پا بیدار بشم. مسکنو برداشتم و با آب خوردم ... داشتم از زور درد می مردم شالو که باز کردم از دیدن مچ پای متورم و کبود شده ام حیرت کردم. نکته شکسته باشه!!!! مهمونی فردا چی پس؟ گور بابای مهمونی و آرتان با هم. منو بگو که دارم می میرم. نیم ساعتی گذشت ولی هیچ فرقی نکردم. با هزار زور و درد از تخت اومدم پایین اگه پام اشاره به زمین می شد نفسم بند می یومد پامو گرفتم بالا و در حالی که از زور درد هق هق می کردم لی لی کنان رفتم سمت آشپزخونه تا یه مسکن قوی تر بخورم. این یکی انگار فایده ای نداشت. هیچ وقت فکر نمی کردم مسیر اتاقم تا آشپزخونه رو یه روزی با این همه زجر طی کنم. وقتی رسیدم توی آشپزخونه حس کردم نصف عمرم کم شده. عرق سرد روی کل بدنم نشسته بود. یه قرص از داخل یخچال برداشتم و خوردم. حتی فکر اینکه دوباره بخوام این مسیرو برگردم وحشت زده ام می کرد. نشستم همونجا روی صندلی های آشپزخونه. هق هقم می داشت بلند تر می شد چون دردم عوض اینکه آروم بشه می داشت بدتر می شد. نمی خواستم آرتانو صدا کنم. حاضر بودم از درد بمیرم ولی از اون نخوام کمکم کنه. اگه می تونستم خودمو به تلفن برسونم و زنگ بزنم اورژانس شاید می شد یه کاری کرد ولی حتی توان این کارو هم نداشتیم. توی همین فکر بودم که بیهو چراغ آشپزخونه روشن شد و آرتان اومد تو ... با دیدن من حس کردم رنگش پرید. سریع اومد جلوم زانو زد و دستمو گرفت توی دست داغش و گفت:

- چته ترسا!!!! چرا گریه می کنی!؟

دیگه نتونستم غرورمو حفظ کنم وسط هق هق گفتم:

- دارم از درد می میرم ...

آرتان سریع متوجه پام شد. مچ پامو گرفت توی دستش که جیغم بلند شد. آرتان وحشت زده دست انداخت زیر بدنم و منو مثل پر کاه از جا کند و راه افتاد سمت در. حرف نمی زد ... ولی آشفتگی از کاراش معلوم بود. از چوب لباسیه دم در شنل پشمیمو کشید و انداخت روی بدنم. شالمو هم انداخت روی سرم و راه افتاد به سمت در. خودش فقط یه تی شرت تنش بود با یه شلوار گرم کن ... تو همون حالت نالیدم:

- یه چیزی بپوش ... سر ما می خوری ...

صدای لرزونش بلند شد:

- فدای سرت ...

خدا شاهده دردم داشت کم می شد. فشار بازوهاش ... عطر تنش ... محبت کلامش ... عشق توی کاراش ... دردو از یادم برده بود. هق هقم با سکسکه همراه شده بود. آرتان منو به خودش فشار داد و گفت:

- چرا بیدارم نکردی ترسا! آخه چرا!!!! من اینقدر بدم ...

از لحنش پیدا بود داره عذاب می کنه. گفتم:

- نه ... نمی خواستم ... نمی خواستم مزاحمت ...

منو خوابوند روی صندلی جلو خودشم سریع سوار شد و گفت:

- این حرفا یعنی چی؟! تو کی می خوای بفهمی من در قبال تو وظیفه دارم ... اینا لطف نیست ترسا ... وظیفه است.

فقط گریه می کردم و حرفی نمی زدم. آرتان هر بار نگاهی به من می کرد و از دیدن رنگ پریده و چشمای گریون من پاشو بیشتر روی پدال گاز فشار می داد. جلوی در بیمارستان چنان ترمز کرد که صدای جیغ لاسیتکاش بلند شد.

سريع پريد پايين درو باز كرد و منو عين يه شي قيمتي گرفت تو بغلش. كاش مي شد زمان متوقف مي شد و من همونجا مي موندم. چقدر آغوشش رو دوست داشتم و بهم آرامش مي بخشيد. وارد بخش اورژانس شد و با راهنمايي يكي از پرستارا وارد يكي از اتاقا شد خواست منو بخوابونه روي تخت كه بي اراده دستمو انداختم دور گردنش و محكم تر چسبيدمش. اونم منو فشار داد به خودش و همونجور كه من توي بغلش بودم نشست روي يكي از صندلي ها. دكتر وارد اتاق شد و رو به آرتان گفت:

- بذارش روي تخت پسر م ...

- نه آقاي دكتر ... اگه مي شه همين جا معاينه اش كنين ...

دكتر خنده اش گرفت و گفت:

- امان از دست شما جوونا.

نشست جلوي صندلي و پامو گرفت توي دستش از درد نفسم تو سينه حبس شد و اشكام فوران كرد. آرتان سريع دستمو گرفت توس دستش محكم فشار داد و اون يكي دستشو از زير سالم برد داخل و مشغول نوازش موهام شد. دوباره آروم شدم. دكتر كمی پامو وارسى كرد و سپس گفت:

- نشكسته ... در رفته ... بايد جا بندامش ...

شنيده بودم كه جا انداختن استخون در رفته خيلي درد داره. با عجز به آرتان نگاه كردم. آرتان خيلي ناراحت بود و اينو از نگاهش مي فهميدم. نگاهم كه ديد صورتمو گرفت بين دستاش و گفت:

- من پيشتم عزيزم ... نترس ...

با اشاره دكتر آرتان منو محكم توي بغلش فشار داد. اينقدر محكم كه حتي نمي تونستم يه گوشه از بدنمو ديگه تكون بدم و يه دفعه درد توي همه بدنم پيچيد. طوري كه از درد جيغ كشيدم و بيحال بيحال شدم. چشمام بسته شد و همه رقمم از تنم رفت بيرون. صداي آرتان رو شنيدم كه با نگراني مي گفت:

- ترسا ... ترسا عزيزم ... چي شدي ترسا!؟

دكتر گفت:

- نگران نباش جوون ... از حال رفته يه سرم برارش مي نويسم اينو كه تزريق كنه حالش خوب خوب مي شه. بعدم بايد پاشو گچ بگيرم ...

- آقاي دكتر مطمئنن چيزيش نشده ؟

دكتر خنديد و گفت:

- عاشقيااااا! ببرش توي اتاق بغلي تا بيايم سر وقتش.

آرتان از جا بلند شد. منو فشار داد به خودش و در يه لحظه حس كردم پيشونيم داغ شد. آره ... آرتان براي اولين بار منو بوسيد ... اونم درست زماني كه فكر مي كرد من بيهوشم. همه تنم داغ شده بود ... جون داشت دوباره به تنم بر مي گشت. وارد يه اتاق ديگه شد ولي نمي دونم چي ديد كه رو به يكي از پرستارا گفت:

- خانوم اينجا اتاق خصوصي ندارين؟! اينجا كه خيلي شلوغه ...

- نخير آقا اينجا بخش اورژانسه ... طبيعيه كه شلوغه ... بخوابونينش روي اين تخت ...

آرتان ناچاراً منو خوابوند روی تخت ولی دستمو رها نکرد و با دست دیگه اش هم موهامو نوازش می کرد. پرستار با کنجکاو می گفت:

- خواهرته؟! -

وا! پرو! می خواست ببینه آگه من خواهرشم تور پهن کنه ... اولم نمی پرسه همسرتنه ها! آدم مارموز ... آرتان به خشکی گفت:

- زندگیه ...

تتم داغ شد ... یعنی راست می گفت یا می خواست فقط پرستاره رو از سرش باز کنه؟ حسابی کیفور شده بودم. به سختی جلوی لبخند زدنم رو می گرفتم. پرستار گفت:

- چه داداش مهربونی ...

اااا نر! چه اصراری هم داره که منو آرتانو با هم خواهر برادر کنه. شیطونه می گه چشمامو وا کنم پایه سرمو بردارم بکوبم فرق سرشا ... آرتان هم با کلافگی گفت:

- کاش خواهرم بود ... شاید آگه خواهرم بود اینقدر دوشش نداشتم که از درد کشیدنش دیوونه بشم. ولی متأسفانه خواهرم نیست ... همسر مه ... دنیامه ...

پرستار با حرص و کینه گفت:

- خوش به حالش که شوهر مهربونی مثل شما داره!

به دنبال این حرف از صدای تق تق پاشنه کشش فهمیدم رفته. حالا حال من دیدنی بود! دوست داشتم پاشم عربی برقصم. خدایی از حرفای آرتان تا مرز سکنه خوشحال شده بودم. به خودم نمی تونستم دروغ بگم. بهش وابسته شده بودم. شاید عشق به اون صورت نبود ... ولی دوشش داشتم. می دونستم روزی که برم برانش خیلی دلتنگ می شم. خیلی به حضورش عادت کرده بودم ولی احساسم هوز اونقدری نبود که بخوام دائم پیشش بمونم. هنوزم رفتن ترجیح می دادم. آرتان دستمو با محبت می فشرد و زمزمه وار داشت باهام حرف می زد. دست از فکر و خیال برداشتم و با همه وجودم گوش شدم.

- مانی راست می گه بهت می گه زلزله ... حقا که زلزله ای! آخه وروجک من تو روی صندلی رفته بودی واسه چی؟ خدا رحم کرد پات در رفت آگه سرت خورده بود توی یه جا ...

با اومدن دکتر حرفای آرتان نیمه تموم موند و من فحش به اموات دکتر دادم حسابی. آرتان گفت:

- گچ می گیرین پاشو؟! -

- آره دیگه پسر ... این پا رو اصلاً نباید بذاره روی زمین.

- چقدر باید توی گچ بمونه؟

- یه ماه ...

بعد از اون حس کردم یه چیز داره به پام کشیده می شه. آرتان با نگرانی گفت:

- دکتر چرا چشماشو باز نمی کنه؟! خیلی وقته از حال رفته ... نکنه خدایی نکرده ...

- صبر داشته باش پسر ... از کجا معلوم؟ شایدم بیداره و داره حرفای ما رو می شنوه ولی می خواد واسه تو نازکنه. می گن نازکش داری ناز کن نداری پاتو دراز کن ... حالا نقل خانوم شماست ...

با این حرف خندید. منم خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم. بعد از اینکه گچ پام تموم شد و دکتر گفت:

- خب اینم از این تموم شد ... سرمش که تموم شد می تونی ببریش.

چند لحظه صبر کردم و سپس به آرومی چشمامو باز کردم. آرتان کامل روی صورتم خم شده بود و زل زده بود بهم. تا دید چشمامو باز کردم به لبخند گشاد زد و گفت:

- بالاخره بیدار شدی خانوم خوابالوو ...

اینقدر از حرفا و نگرانیاش کیفور بودم که منم لبخند زدم از اونم گشاد تر. موهامو از توی پیشونیم زد کنار و گفت:

- خوبی؟ درد نداری دیگه عزیزم؟

لحن حرف زدنش در حد مرگ بهم لذت می داد. چشمامو به بار باز و بسته کردم. خندید و گفت:

- این یعنی چی؟ یعنی درد داری یا نداری؟

- نه ... خوبم ...

- خوب خدا رو شکر ... دختر تو بالای صندلی چی کار می کردی؟ این سوال داره مغز منو سوراخ می کنه.

- رفته بودم بالای ویتزینو گردگیری کنم.

- بالای ویتزین؟! آخه اونجا گردگیری می خواد؟ بعدشم آگه اینقدر مهم بود خوب منو صدا می کردی ...

در دلم باز شد و گفت:

- تو تو خونه تبدیل شده بودی به یه روح متحرک ... اصلا بود و نبودت فرقی نمی کرد ... منم صدات نکردم.

نوک بینیمو فشار داد و گفت:

- حق با توه ... چند وقت بود حال خوبی نداشتم. یه فکری داشت عذاب می داد ... ولی قول می دم از این به بعد پشت خانوم کوچولو رو خالی نکنم. قبوله ...

- قبوله ... آرتان ...

- جانم؟!!

اینبار به جز دلم همه وجودم لرزید. کم مونده بپریم بغلش ... جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

- مهمونی فردا .... کلاسام ...

- مهمونی فردا رو که کنسل می کنم ... کلاساتو هم می رم ترمتم می ندازم واسه ماه دیگه ....

- حالا کلاس به درک ... ولی زشت نیست جلوی دوستات؟

- دوستام که مهم تر از هم خونه کوچولوم نیستن ...

وصف حالم گفتن نداره ولی اینو خوب می فهمیدم که هرچی محبت آرتان نسبت بهم بیشتر می شد منم احساسم بهش بیشتر می شد و این می تونست دردرس ساز بشه. آرتان زیر بازومو گرفت و گفت:

- پاشو که وقت رفتن به خونه است ... سرمت هم تموم شد.

نشستم روی تخت و خود آرتان سرم رو از دستم خارج کرد و توی سطل زباله انداخت. شنل رو محکم دور من پیچید و دوباره منو کشید توی بغل گرمش .... گفتم:

- بذارم زمین خودم به جوری می یام ...

خندید و گفت:

- اینجا دست از غد بازی بر نمی داری؟!!

منم خندیدم و حرفی نزدم. آرتان منو سوار ماشین کرد و راه افتاد. توی خونه هم منو خوابوند روی تخت و گفت:

- هر چیزی که لازم داشتی شماره گوشیمو بگیر ... چون می دونم نمی تونی بیای از اتاق بیرون.

- ازت ممنونم ... بابت همه چیز ...

- نیازی به تشکر نیست خانوم کوچولو ... فقط زودتر خوب شو ... و قول بده که آگه کاری داشتی خبرم کنی.

- قول می دم.

- باریک الله ... حالا راحت بخواب ...

- آرتان ... ساعت پنج صبحه ... حالا فردا چی جوری می ری مطب؟

- فردا خونه ام خانومی نگران این چیزا نباش ... فقط استراحت کن.

بعد از اینکه چراغو خاموش کرد و رفت حس عجیبی بهم دست داد. دوست داشتم کنارم بخوابه. نمی خواستم بره ... دوست نداشتم تنها بخوابم ... ولی غرور لعنتیم اجازه نمی داد بهش زنگ بزم و بخوام بیاد کنارم بخوابه. شاید راجع به من فکری دیگه می کرد که این اصلا صحیح نبود. بعدا که پام خوب شد باید برای این احساس جدیدم یه فکر جدی می کردم....

---

صبح که بیدار شدم پام به کم درد می کرد. یه کم به اطرافم نگاه کردم و همه اتفاقاتی شب قبل تو ذهنم دوباره مرور شد. ساعت دویازده بود و مشخص بود به جبران کم خوابی دیشب حسابی خوابیدم. از بیرون صدا می یومد ... سعی کردم بلند بشم. گچ پام خشک شده بود ... نشستم سر جام و پامو از تخت گذاشتم پایین ... با زحمت بلند شدم ایستادم تعادل داشت به هم می خورد لی لی کنان خودمو رسوندم به دیوار و به کمک دیوار رفتم سمت در. به در که رسیدم به نفس افتادم ... آرتان توی آشپزخونه بود و صدا از توی آشپزخونه می یومد. شروع کردم لی لی کنان رفتم به سمت کاناپه ... از سر و صدای من آرتان اومد جلوی این و با دیدن من بدو بدو از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- ا بیدار شدی؟! چرا صدام نکردی؟

نشستم روی کاناپه و در حالی که موهامو از روی پیشونیم کنار می زدم گفتم:

- باید عادت کنم ... نمی شه که همه اش از تو کمک بخوام.

نشست کنارم و پامو گرفت به نرمی گذاشت روی میز و گفت:

- این حرفا چیه؟ شاید یه روز منم این بلا سرم بیاد ... تو کمک نمی کنی؟

خندیدم و گفتم:

- نه ...

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- دست شما درد نکنه ... ولی مسئله ای نیست نازکش زیاد دارم.

لحم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و غش غش خندیدم . ترجیح دادم حرفی نزم. گفت:

- درد نداری دیگه؟

- نه .. یه کمه ... زیاد نیست ...

- دکتر برات مسکن هم نوشته ... آگه حس کردی درد داری بگو تا بهت بدم.

- نه از قرص خوردن زیاد خوشم نمی یاد ... الان لازم ندارم.

- باشه پس همین جا بشین تلویزیون نگاه کن تا من یه ناهار خوشمزه برات درست کنم ...

- تو و آشپزی؟

- چي فکر کردی؟ من این همه سال تنها زندگی کردم ... گشنگی که نخوردم.

- آخه دیدم همه اش برای خودت از رستوران غذا می گیری.

- چون وقت نداشتم ... ولی امروز که تو خونه ام می تونم هنرمو بهت نشون بدم.

- حواست باشه ... نرنی بکشیمونا!!!

خواست حمله کنه به طرفم که خودمو کشیدم عقب و جیغ کشیدم. دستشو گذاشت روی گوشش و در حالی که می گفت:

- دخترا جز جیغ بنفش کشیدن کار دیگه ای ندارن.

رفت سمت آشپزخونه. با غیض گفتم:

- هی آقا پشت سر دخترا حرف نزن ...

خندید و دیگه چیزی نگفت. کم کم داشت بوهای خوبی از توی آشپزخونه بلند می شد. همه حواسم معطوف به حرفای دیشب آرتان بود ... اون همه محبت ... اون همه نگرانی! از آرتان مغرور بعید بود. ولی می دونستم آگه یه کلمه در موردش باهاش حرف بزنم یه چیزی می گه که همه خوشیمو زایل کنه. پس ترجیح دادم اصلا به روی خودم نیارم که همه حرفاشو شنیدم. بوی خوش غذا مجبورم کرد از جا بلند بشم و لنگ لنگان برم سمت آشپزخونه. آرتان با دیدن من اخمی کرد و گفت:

- تو نمی تونی چند دقیقه آروم به جا بشینی؟

از دیدن هیبتش با پیشبند و دستکش آشپزخونه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. چنان از ته دل قهقهه می زدم که اخمای صورت آرتانم باز شد و اونم شروع کرد به خندیدن. همونجور وسط خنده هاش گفت:

- کوفت ... به چي مي خندي؟

به زحمت نشستم روي صندلي و گفتم:

- واي بايد زنگ بزني به نيلي جون بياد پرسشو ببينه ...

- چشه؟! بچه پرو!

خنديدم و گفتم:

- چشم نيست ماما ...

خنديد و گفتم:

- حالا غذا رو که دادم خوردي ديگه واجب ميشه زنگ بزني به نيلي جون بياد دستشو هم ببوسي با اين پسر تربيت کردنش ...

- واي مامانم ايننا ...

- حالا ببين ...

غذا رو کشيد و با کلي وسواس تزئينش کرد. زرشک پلو با مرغ پخته بود. با آب مرغ هم سوپ درست کرده بود. اول يه کم سوپ برام کشيد و گذاشت جلوم ... با ادا و اصول يه قاشق از سوپ رو وارد دهنم کردم و از خوشمزگيش دهانم باز موند. با ديدن قيافه من لبخندي مغرورانه زد و گفتم:

- چطوره؟!!

- خيلي بد مزه است!

چپ چپ نگاه کرد و گفتم:

- حيف که دختر نيستم ...

- آگه بودي چي مي شد؟ لابد خواستگارات دم در خونه صف مي کشيدن.

ابروهاشو بالا انداخت و گفتم:

- اون که صد در صد ... ولي منظورم اين نبود. آگه دختر بودم الان باهات قهر مي کردم بشقاب غذارو هم از جلوت بر مي داشتم و مي گفتم حق نداري لب بزني برو فست فود بخور.

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم:

- واي تو اين حالت تصوت که مي کنم مي بينم خيلي بهت مي ياد.

- بخور زلزله اينقدر زبون نريز.

با لبخند مشغول خوردن شدم. آرتان دوباره خوب شده بود و اين خوبيش منو ديوونه مي کرد. وقتي مهبرون مي شد انگار يه نفر ديگه بود. يه فري که من هم دوسش داشتم هم نمي شناختمش ... همين منو مي ترسوند. زرشک پلو با مرغش هم فوق العاده شده بود. بعد از خوردنش گفتم:

- دستت درد نکنه ... ترشي نخوري يه چيزي مي شي ....



- به چیزی شدم ... تو نمی بینی ...

چپ چپ نگاهش کردم یعنی باز شروع کردی. اونم خندید و هیچی نگفت. گفتم:

- ظرفا با من ... تو پختی من می شورم ...

- لازم نکرده شما بفرما برو توی اتاقت ...

- آخه اینجوری که نمی شه.

اومد طرفم قبل از اینکه بفهمم چه قصدی داره توی بغلش بودم. نکن آرتان تو رو خدا نکن! دارم معتاد آغوش گرمتم می شم. منو چسبوند به خودش و گفت:

- بچه خوب همیشه به حرف بزرگترش گوش می ده.

- آخه این بزرگتره فقط بلده زور بگه.

- مطمئن باش همه این زورگویی ها به نفع خودته.

دیگه حرفی نزدم. راست می گفت ... یکی از دکمه های پیرهنشو بستم و گفتم:

- تا روی شکمت بازه ....

هیچی نگفت فقط نگاه کرد منم زل زدم بهش. چشمش منو توی خودشون غرق می کردن. آب دهنمو قورت دادم ولی چشم ازش نگرتم. آرتان هم همینطور زل زده بود به من ... کنار تخت ایستاده بود ولی قصد نداشت منو بذاره روی تخت. منم اصرار می نداشتم ... توی آغوش اون آرام تر بودم. حس می کردم که فاصله صورتش داره با صورتم کمتر می شه. صدای نفسش عجیب غریب شده بود و همین باعث می شد منم نگاهم داغ تر بشه. نمی دونم یهو چه اتفاقی افتاد که سریع منو گذاشت روی تخت. دستي توي موهاش کشید. چند نفس عمیق کشید و یه کتاب برداشت داد دستم و گفت:

- بخون تا حوصله ات سر نره ... کاری هم داشتی صدام کن.

کتابو گرفتم. چرا اینجوری کردی؟ مثلاً چی می شد آگه منو می بوسیدی؟! حق با بنفشه است ما می تونیم خیلی از وجود هم لذت ببریم ولی حیف که آگه منم می خواستم آرتان نمی خواست. زمزمه کردم:

- باشه ...

در حالی که از اتاق می رفت بیرون با صدای گرفته گفت:

- آفرین حالا شدی دختر خوب.

بعد از رفتنش کتابو چسبوند روی سینه ام و به فکر فرو رفتم. واقعاً خوش به حال زن آرتان ... آرتان حالا که فقط نسبت به من حس مسئولیت داشت اینقدر مهربون شده بود چه برسه به زمانی که از ته دلش کسی رو دوست داشته باشه.

یک ماه گذشت ... داشتیم دق می کردم. همه فامیل فهمیده بودن و همه برای عیادتم اومده بودن. عزیز اینقدر گریه کرد که دلمو ریش کرد. اصرار داشت حتما برم خونه پیش خودش تا پرستارم بشه ولی من نمی خواستم از آرتان دور بشم برام عجیب بود ولی خلوتم با آرتان رو به هر چیز دیگه ای ترجیح می دادم. و جالبی کار اینجا بود که آرتان هم با عزیز مخالفت کرد و گفت مامانش بهم سر می زنه و نمی داره من تنها بمونم. پس نیازی نیست برم خونه بابا اینا ... نیلی جون و آتوسا و بنفشه و شبنم مدام بهم سر می زدن. ولی بازم توی خونه موندن داشت خلم می کرد. حداقل قبلا

هر روز کلاس می رفتم و سرم گرم می شد ولی حالا چی؟ آتوسا خیلی اصرار می کرد که از خونه بیرون ولی من حوصله با آتوسا بیرون رفتن رو نداشتم. بنفشه و شبنم هم حوصله عصاکش من شدن رو نداشتن ... دوست داشتم خود آرتان اصرار کنه برای اینکه بیرون ولی اونم اصلا حس نکرده بود که من نیاز به بیرون رفتن دارم و هیچ حرفی در این مورد نمی زد. اکثرا هم چون می دونست به نفر پیشم هست شبا دیر وقت می یومد خونه. توی این یک ماه نصف بیشترش رو نیلی جون می یومد خونه مون ولی خوبیش این بود که شبا می رفت وگرنه من مجبور می شدم حتما کنار آرتان بخوابم و اصلا از اینکار خوشم نمی یومد. می خوابیدم که چی؟ من کز کنم یه گوشه تخت و آرتانم بخوابه اونور من هی به اون فکر کنم اون به من و هر دو تا صبح غلت بزنییم و آه بکشیم؟! مسخره تر این کار کاری وجود نداشت. بالاخره ما زن و شوهر بودیم و اگه قرار می شد یه شب تا صبح کنار هم بخوابیم به هم دیگه میل شدید پیدا می کردیم. نمی خواستم اینجوری بشه ... چون عذاب می کشیدیم هر دو ... آرتان خوددار تر از این حرفا بود. روز قبل از اینکه قرار بود با آرتان بریم گچ پامو باز کنیم نشسته بودم روی کاناپه پامو دراز کرده بودم روی میل و داشتم فیلم می دیدم. یه فیلم خیلی خیلی غم انگیز. حالا از بس حال خوب بود این فیلم هم تازه بدترم کرد. وقتی فیلم تموم شد اشکم داشت در می یومد. بدجور هوس سیگار کرده بودم اگه نمی کشیدم دیوونه می شدم. خیلی وقت بود نکشیده بودم ... دیگه فکر کردم ترک کردم. دقیقا از اون شبی که دیدم آرتان تو اوج ناراحتیش هم لب به سیگار نمی زنه منم تصمیم گرفتم دیگه نکشم و دیگه هم نکشیدم ولی حالا هوسش داشت دیوونه ام می کرد. از جا بلند شدم راه رفتن با پام راحت تر شده بود. دیگه به سنگینیش عادت کرده بودم. رفتم توی اتاق پاکت سیگارمو از داخل کشوی لباسام کشیدم بیرون و دوباره برگشتم نشستم رو کاناپه ... تازه ساعت پنج بود سه و ساعت و نیم دیگه تا اومدن آرتان وقت داشتم. حتما تا اون موقع بوش هم می رفت. سیگارو در آوردم و با هوس یه کم نگاهش کردم. طاقت نیاوردم گذاشتمش توی دهنم و با فندک زیبوی خوشگلم روشنش کردم. پک اولو اینقدر محکم زدم که انگار عشقمو می خواستم بعد از مدت طولانی ببوسم. خودم از تشبیه خودم خنده ام گرفت. پک دوممو آروم تر زدم. سرمو تکیه دادم به پشتی میل و دودو با لذت از دهن و بینیم بیرون فرستادم. داشتم سومین پک رو می زدم که صدای باز شدن در بلند شد ...

---

## فصل پانزدهم

چشمام باز شد. آرتان وارد شد و من در جا خشک شدم. آرتان هم جلوي در خشک زده بود و انگار به چشماش اعتماد نداشت چون هي چشماشو باز و بسته مي کرد و مبهوت مونده بود. قلبم به شدت مي کوبيد آبروريزي از اين بدتر؟! سيگارو با دست لرزون توي زير سيگاري کريستال خاموش کردم و ايستادم. حتي نمي تونستم سلام کنم. توي دلم داشتم خودمو دلداري مي دادم:

- هيچي نمي شه ... نديدي آرتان مهربون شده؟ تو با اين موقعيتي که داري محاله سرت داد و هوار کنه. خيلي راحت از اين قضيه مي گذره ... نترس ... خودتو نباز ...

توي همين فکر ا بودم که ديدم آرتان داره مي ياد جلو. خواستم برم عقب که ديدم پشتم مبله. صاف ايستادم و زل زدم توي چشماش مجبور بودم قوي باشم. اومد جلوم ايستاد ... قفسه سينه اش بالا و پايين مي رفت. چشماش عين دو کاسه خون شده بود و معلوم بود که حسابي عصبانيه. کاش يه چيزي مي گفت داشتم مي مردم از ترس. تصميم گرفتم من يه چيزي بگم. با تنه پته گفتم:

- سلام ... چه زود اوم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که حس کردم فکم جا به جا شد. دستمو گذاشتم روي صورتم. باورم نمي شد! آرتان منو زد؟ آرتان به من سيلبي زد؟ به چه حقي؟ اون به چه حقي دست روي من بلند کرد؟ اشک توي چشمام حلقه زد. ولي جلوي خودمو گرفتم. خواستم برم سمت اتاقم که بازومو گرفت. چنان بازومو فشار مي داد که از درد نفس تو سينه ام حبس شد. حتي از سري قبل هم توي پارتي فشارش بيشتري بود. با ناله گفتم:

- آخ ... آخ ...

عربده کشيد:

- تو داشتي چه غلطي ميکردي؟! فکر کردي بزرگ شدي!!! احساس بزرگي بهت دست داده؟

- من ... من ...

پاکت سيگارمو برداشت توي دستش مچاله کرد و داد زد:

- بقيه اش ...

جوابي ندادم. اينبار بلندتر هوار کشيد:

- گفتم بقيه اش ..

دستمو روي گوشم گذاشتم و گفتم:

- ديگه ندارم ... همين يه بسته بود.

چونه امو گرفت توي دستش. بازوم کم بود حالا چونه امو هم داشت مي شکست. با صداي وحشتناکي گفت:

- به من نگاه کن ...

به ناچار با غيض نگاهش کردم. گفت:

- برام کاري نداره که دست و چونه اتو هم عين پات بشکنم. پس به من دروغ نگو ...

جيغ زدم:

- دروغ نمی گم ... همین به بسته بود. برو بگرد توی اتاقمو.

چونه ام و دستمو یه فشار محکم داد و ول کرد. دستمو روی دستم گذاشتم. از درد ضعف می رفت. نشستم روی کانپه چون حسابی نیروم تحلیل رفته بود. آرتانم نشست روی اون یکی مبل. لحظاتی در سکوت سپری شد تا اینکه با صدای ترسناکش گفت:

- چقدر وقته از این غلطای می کنی؟

جواب ندادم. دوست نداشتم جوابشو بدم. می دونستم وجهه ام پیشش خراب شده ولی برام مهم نبود. صورتم بدجور درد می کرد و فکر کنم گوشه لبم پاره شد بود چون می سوخت. آرتان که دید جواب نمی دم کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

- جواب منو بده ترسا ...

- جواب بدم که چی؟ دوباره بزنی تو صورتم؟

- آگه جواب ندی مطمئن باش دوباره می زنم ...

صداش دیگه هیچ نرمشی نداشت و عین اژدها شده بود. بغض کرده بودم ... تازه به مهربونیش خو گرفته بودم . خاک بر سر من که خودم همه چیزو خراب کردم. گفتم:

- از روزی که رفتم پیست ...

- پس یکی دو ماهه ... حالا بگو چرا به بیرون یفتمم گیر می دی؟! جنبه نداری ... یه بار گذاشتم با دوستات بری پیست ببین با چه سوغاتی برام برگشتی ...

چیزی نگفتم. دوباره گفت:

- تو می دونی نظر اکثریت مردا راجع به دختری که سیگار می کشه چیه؟! فکر کردی کلاس داره؟ فکر کردی اینجوری بزرگتر نشون می دی؟

- من عقده ندارم ...

- داری! آگه نداشتمی همچین غلطی نمی کردی ... دختره خیره سر ... تو آگه تو یه مکان عمومی این کوفتی رو بگیردی دستت می دونی به چه چشمی بهت نگاه می کنن؟

- برام مهم نیست ...

- غلط می کنی ... برای من مهمه ... خیر سرت الان زن منی! چرا نمی فهمی؟! چرا می خوای چیزی رو نشون بدی که نیستی ...

از جا بلند شدم. نمی خواستم دیگه به داد و هواراش گوش کنم. خسته شده بودم. اون منو درک نمی کرد. خواستم برم سمت اتاق که صدای آرتان که گفت:

- بشین هنوز حرفم تموم نشده ...

با صدای زنگ در هم آمیخت. آرتان از جا بلند شد و در حالی که زیر لب می گفت:

- همینو کم داشتیم.

رفت سمت آیفون. نمی دونم کی بود که با خشم گفت:

- خروس بي محل ...

بعد يه دفعه برگشت سمت من و گفتم:

- برو لباستو عوض کن ...

نگاهي به خودم کردم. يه شلوار برموداري جين پوشيده بودم با تاپ قهوه اي و قرمز ... با اخم گفتم:

- نمي خوام لباسم خيلي هم خوبه.

اومد به سمتم خواستم برم عقب که منو از روي زمين کند. دست و پا زدم و گفتم:

- نمي خوام ... ولم کن ... چي از جونم مي خواي؟

رفت توي اتاقم. منو انداخت روي تخت خوابم و گفتم:

- اگه سرکش بشي جونتو ... زود يه لباس پوشيده تنت کن و بيا بيرون ... زخم کنار لبتو هم پاک کن ... حوصله غيرتي شدن بعضيا رو ندارم ...

نمي فهميدم چي مي گه ... مگه كي اومده بود؟ دوست داشتم باهاش لج کنم. براي چي منو زده بود؟ حالا حقش بود که حرص بخوره ... يه شلوارک مشكي پوشيدم با يه تاپ تنگ قرمز ... خواستم برم بيرون که پشيمون شدم و پيش خودم گفتم:

- يه وقت يکي از دوستاشه ... اصلا درست نيست اين کارو بکنم. بهتره يه چيزي بپوشم که همين يه ذره احتراممو زير سوال نبرم. يه بلوز آستين بلند سرخابي تنم کردم با شلوار چسبون صورتی ... گچ پام اذيت مي کرد و مجبور شدم يکي از پاچه هاشو تا بزنم. جلوي آينه ايستادم و با ديدن صورت سرخم و گوشه لب پاره شدم دلم به حال خودم سوخت. اصلا دوست داشتم سيگار بکشم به آرتان چه؟ چرا توي همه کاراي من دخالت مي کرد؟ با کرم پودر سرخي صورتمو تا حدي پوشوندم و روي لبم هم رژ لب سرخ ماليدم تا زخم لبم پيدا نباشه. آخرين نگاهو به خودم انداختم و راه افتادم سمت سالن ... در اتاقو که باز کردم صدای آرتان بلند شد:

- اومدي خانومم ... بذار بيام کمکت ...

و؟! جلال خالق ... چش شد اين دوباره؟ نکنه نیلي جون اومده؟ خوب اگه نیلي جون اومده بود که نیاز نبود من لباس عوض کنم. آرتان سريع اومد سمت ... نگام کشيده شد سمت پذيرايي ... مردی پشت به من نشسته بود و دستشو کرده بود توي موهاي پر پشتش. داشتم يارو رو تجزيه تحليل ميکردم تا بفهمم کيه که آرتان دوباره منو کشيد توي بغلش. با اخم گفتم:

- زشته ... منو بذار روي زمين ...

توجهي نکرد. منو برد توي پذيرايي و با خنده گفتم:

- اينم خانوم گل من آقا نيما ...

نيما؟! پس نيما بود ... توي اين مدت همه يا به عيادت اومده بودن يا زنگ زده بودن جز نيما ... حالا روز آخر ... از جا بلند شد و با ديدن من توي بغل آرتان اخماش در هم شد. نگاهشو دزديد و گفتم:

- سلام ترسا ...

با ذوق گفتم:

- سلام نيمايي ... خوبی؟! چه عجب يادي از ما پا شکسته ها کردی استاد ...

آرتان فشار محکمی به پهلو وارد کرد و منو نشوند روی کاناپه که کلی با نیما فاصله داشت. نیما با لبخند گفت:

- چي کار کردی با خودت دختر خوب؟!!

- هیچی یه کم با پام کشتی گرفتم ...

- دیوونه ... حالا خوبی؟!!

- آره بابا قراره فردا برم گچ پامو عوض کنم ... شما یه کم دیر اومدی واسه عیادت ...

نگام افتاد به سبد گلی که کنار پاش قرار داشت و گفتم:

- و ایا ای گل نرگس!!!! من عاشق گل نرگس نیمايي ... مرسی!

با لبخند نقاشی شده روی صورتش گفت:

- می دونستم .. قابل تو رو نداره. واسه تو باغی از گلم کمه ... ترسا مطمئنی خوبی درد نداری دیگه؟

بی اختیار به سمت آرتان نگاه کردم. اخماش چنان در هم بود که دوباره ترسیدم. اینبار حتی از اون لحظه که منو سیگار به دستم دید بدتر شده بود. ترسیدم بزنه بلایی سر نیما بیاره ... برای همینم یه کم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- آره باور کن خوبم ... مامانت اینا چطورن؟!!

- خوبن سلام بهت رسوندن ...

به دنبال این حرف از جا بلند و اومد به طرفم. ترسیدم ... چي کار می خواست بکنه؟ خدایا خودمو به خودت می سپارم این آرتان الان دوباره وحشی می شه. من اصلا حوصله اشو ندارم. نیما خونسردانه جلو پام زانو زد ...

---

آرتان هم داشت با خشم نگاهش می کرد و چنان دستاشو مشت کرده بود که مطمئن بودم آماده است نیما دست از پا خطا کنه تا با این مشتش یه بادمجون بکاره پای چشم نیما. نیما دست تو چیب کتتش کرد. یه خودنوئیس در آورد و رو به آرتان گفت:

- با اجازه آرتان خان ... می خوام یه یادگاری رو گچ پات بنویسم ...

آرتان با صدای گرفته گفت:

- فکر نکنم دیگه لازم باشه ... این گچ به زودی باز می شه ...

نیما لبخند محزونی زد و گفت:

- اشکال نداره ... بذار یه جمله هم از من یادگار بمونه ...

با لیخند نگاهش کردم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم. گچ پام پر از یادگاری های آتوسا و بنفشه و شبنم و مانی بود ... نیما به زحمت یه جای سفید پیدا کرد و با خط خوش نوشت:

- قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید ... من نگویم که مرا از قفش آزاد کنید ...

شعرو با صدای بلند خوندم و زل زدم توی چشمای نیما. آرتانو کارد می زدنی خونش در نمی یومد. شعر نیما برام خیلی معنی ها داشت ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- نیمایی از خودت پذیرایی کن ... می خوای پیام برات میوه پوست بکنم؟

گویا من که نبودم آرتان تند تند همه وسایل پذیرایی رو روی میز چیده بود که بعد مجبور نشه ما دو تا رو تنها بذاره. ولی گویا تیرش به سنگ خورد. چون نیما گفت:

- ممنون دیگه رفع زحمت می کنم .... فقط آرتان خان بی زحمت آگه می شه یه لیوان آب به من بدین.

آرتان از جا بلند شد ولی قبلش به من چپ چپ نگاه کرد یعنی اینکه مواظب باش آگه دست از پا خطا کنی سرتو می دارم رو سینه ات. بعد از رفتنش نیما سریع گفت:

- ترسا پات چرا شکست؟

- خوردم زمین نیما ... چرا اینجوری می پرسی؟

- آرتان که اذیتت نمی کنه؟

- نه! معلومه که نه ... ما با هم صلح کردیم.

چه فایده داشت آگه بهش می گفتم که آرتان باهام بد برخورد می کنه؟ که منو زده؟ سودش فقط درگیری بین آرتان و نیما بود. نیما خواست حرف دیگه ای بزنه که آرتان وارد شد. خنده ام گرفت رفتن و برگشتنش یه دقیقه هم نشد. نیما هم با تشکر لیوان آبی گرفت و لاجرم سر کشید. سپس از جا بلند شد و بعد از اینکه به من سفارش کرد بیشتر مواظب خودم باشم نگاه خصمانه ای به آرتان کرد و خداحافظی کرد و رفت سمت در ... انگار فهمیده بود من دروغ گفتم ... شایدم از آرتان بدش می یومد چون باعث شده بود منو از دست بده. بعد از رفتن نیما که آرتان تا وسط راه بدرقه اش کرد منم از جا بلند شدم که برم توی اتاقم. حوصله ادامه اخم و تخم های آرتان رو نداشتم. میان راه بودم که آرتان برگشت و گفت:

- حاضر شو بریم ...

- کجا؟

- اونش مهم نیست ... فقط زود حاضر شو ...

- من حال ندارم جایی پیام ... می خوام استراحت کنم.

- ترسا با من لجبازی نکن. گفتم برو حاضر شو ...

نفسمو با عصبانیت فرستادم بیرون و در حالی که غر غر می کردم رفتم سمت اتاقم:

- تو فقط بلدی زور بگی ...

رفتم توی اتاق و با سختی لباسامو عوض کردم. مجبور بودم جای کفش دمپایی بپوشم. بیرون که رفتم آرتان هم پالتو پوشیده حاضر و آماده ایستاده بود. نمی دونستم چه نقشه ای برام کشیده. نکته منو بیره خونه و به بابا همه چیزو بگه؟ از این بعید نبود ... وای آگه بابا بفهمه سیگار کشیدم ... اونوقت می گه توام عین آتوسایی ... واقعا هم که من چه فرقی

با آتوسا داشتم؟ اونم از سیگار شروع کرد ... آرتان با دیدن من از در رفت بیرون. وا چرا کمکم نکرد؟ این که نمی داشت من حتی به قدم خودم بردارم حالا عین بز سرشو انداخت زیر رفت. لجم گرفت با بدبختی رفتم بیرون و دیدم حتی دم آسانسور هم برام صبر نکرده. نکبت! معلوم نیست دوباره تا کی باید سردی و گند اخلاقیشو تحمل کنم. چند وقت پیشا داشتم می گفتم خوش به حال زنش حالا باید بگم بیچاره زنش! دست از پا خطا کنه باید دو ماه سردی آقا رو تحمل کنه. سوار آسانسور شدم و رفتم پایین ... داشتم فکر می کردم نکنه کلا سر کار باشم و آرتان رفته باشه؟ لنگ لنگان از ساختمون خارج شدم. با دیدن نگهبان یاد قضیه مهمونی افتادم و زیر لب گفتم:

- حقه! پسره پرو ... کاش بدتر کرده بودم باهات ...

آرتان جلوی در ساختمون توی ماشین منتظر بود. داشتم از پله ها آروم آروم پایین می رفتم که یهو لیز خوردم و افتادم روی زمین .... کف دمپایی هام خیلی لیز بود و باید بیشتر دقت می کردم. ولی مگه آرتان برای من حواس می داشت آرتان از ماشین پرید پایین ... دوید به طرفم و گفت:

- چی شدی؟

لعنتی! داشتم از زور عصبانیت گر می گرفتم. پسره پرو! نشسته تو ماشین عین خانا ... حالا اومده پایین می گه چی شدی؟ تا چشم تو در بیاد. اصلا به تو چه ... بیشعوررر ... دستشو به سمت دراز کرد و گفت:

- خوبی؟

دستشو محکم پس زدم و خودم ایستادم ... به قول عزیز کار را که کرد؟ آن که تمام کرد. من که تا اینجا خودم اومدم بقیه اشو هم خودم می رم. آرتان عصبی رفت دوباره سوار ماشین شد. دوباره به اسب شاه گفتن یابو! دوست داشتم برگردم خونه ولی از فکر اینکه دوباره اینهمه راهو برگردم احساس بدی بهم دست داد و ناچاراً سوار ماشین شدم. آرتان نگاهی بهم کرد و راه افتاد. نگرانی رو از توی نگاه خوندم ولی به روی خودم نیاوردم. اگه بلایی سرم می یومد چی؟ اینقدر شعور نداشت که بفهمه الان وقت تلافی نیست. یه کم در سکوت سپری شد تا اینکه پرسید:

- نیما چی کارت داشت که منو فرستاد پی نخود سیاه؟

جون تو جونت کنن فوضولی. خنده ام گرفت ... چقدر با خودش کلنجا رفت تا آخر اینو پرسید. برای اینکه دقتش بدم راستشو گفتم:

- می خواست ببینه تو اذیت می کنی یا نه؟ می خواست مطمئن بشه که تو پامو نشکستی ....

سر عتتش دو برابر شد و گفت:

- غلط کرده ... به اون چه که تو زندگی ما دخالت می کنه؟!

- دخالت؟! نه عزیز دخالت نیست محبته ...

- ترسا ... حواستو جمع کن ... فعلا من شوهرتم و به عنوان یه شوهر دارم بهت اخطار می دم که دوست ندارم کسی از زندگیون سر در بیاره ... اصلا ... اصلا ... اصلا تو به چه حقی به نیما گفتی که ازدواج ما صوریه؟

دلم می خواست غش غش بهش بخندم. حسود بی خاصیت! شونه بالا انداختم و گفتم:

- دلم می خواست .... نیما بهترین دوست منه ...

پوزخندی زد و در حالی که ماشینو پارک می کرد گفت:

- پس حواست باشه بدون دوست نشی.



منو تهديد مي كرد! بچه پرو! نگاه به دور و اطراف كه كردم ديدم دوباره جلوي همون بيمارستاني هستيم كه يك ماه پيش اومديم. با تعجب گفتم:

- اينجا اومديم واسه چي؟

- بيا پايين ...

بي شعور! شعور نداشت وقتي يه نفر ازش سوال مي پرسه مثل آدم جواب بده. رفتم پايين و درو محكم كوبيدم به هم. چپ چپ نگاه كرد و منم بي توجه راه افتادم سمت بيمارستان. يه پسر از جلوم رد شد در حالي كه يه ويلچر خالي رو حمل مي كرد. پيدا بود از كادر بيمارستانه ... فكر كنم پرستار بود. براي اينكه لچ آرتانو در بيارم صداش كردم:

- ببخشيد آقا ...

ايستاد و برگشت به طرفم. گفتم:

- شما پرستاري؟

- بله بفرماييد ...

- مي شه منو با اين ويلچرتون ببرين داخل؟ سخته خودم برم ...

پسر لبخندي زد و گفت:

- بله خواهش مي كنم.

ويلچر رو آورد به سمت من و منم با سرخوشي بدون توجه به آرتان كه مطمئن بودم داره حرص مي خوره نشستم روي ويلچر. ويلچر راه افتاد و من با لبخند گفتم:

- خيلي لطف كردين به من ... شوهرم آدم نيست ... انتظار داره من خودم راه برم ... نمي فهمه پام درد مي گيره ... بازم به شما ...

جوابي نداد. با اين تفكر كه آرتان هم داره دنبالمون مي ياد براي اينكه بيشتر حرصش بدم گفتم:

- راستي شما چند سالتونه؟! پرستار بودن سخت نيست؟ كارتون رو دوست دارين؟

ويلچر جلوي در اورژانس متوقف شد. پسر بازم جوابي نداد. برگشتم تا ببينم چرا جواب نمي ده و ازش تشكر كنم كه ديدم به جاي پرستار آرتان داره ويلچرو هدايت مي كنه اخماشم چنان درهم بود كه با شش من عسل هم نمي شد خوردش. نفسمو با صدا بيرون دادم يعني از دستش عصباني شدم. آرتان خم شد و در گوشم گفت:

- دوست دارم اون گچ پاتو بكوبم فرق سرت تا ديگه براي من بلبل زبوني نكني ...

- اتفاقا منم دوست دارم با دندونام تيكه تيكه ات كنم ....

در كه باز شد ديگه ادامه نداديم و رفتيم تو ... عين بچه ها باهم جر و بحث مي كرديم. ولي حرص خوردن آرتان خيلي از نظرم با مزه بود. دكتر با ديدنمون پرسيد مشكل چيه و آرتان گفت گچ پام بايد باز بشه. چه عجله اي داشت؟ موعدهش كه فردا بود؟ نكنه چون نيما روي پام يادگاري نوشت ديگه طاقت نياورد و خواست هر چه زودتر اونو از من دور كنه؟ خدا مي دونه. گچ پام كه باز شد دكتر گفت:

- مي توني برش داري يادگاري ...

آرتان با خشونت گفت:

- لازم نکرده

و گچ رو با یه حرکت پرت کرد توی سطل آشغال. پس حدسم درست بود. از دیدن پوست پام وحشت کردم و با ترس به آرتان نگاه کردم. آرتان که از نگاه منطورمو خونده بود با لبخند گفت:

- خوب میشه نگران نباش ...

نا خودآگاه ترسم از بین رفت و لبخند زدم. از جا که بلند شدم راه رفتن برای خیلی سخت تر شده بود و نزدیک بود بیفتم روی زمین که آرتان گرفتم ... خواستم بشینم روی ویلچر که آرتان با پاش هلس داد اونطرف زیر بازوی منو گرفت و دوتایی رفتیم بیرون. بازوم خیلی درد می کرد. جای دست آرتان بود. فکمم هنوز درد می کرد. دستشو پس زدم و گفتم:

- چرا نداشتی بشینم روی ویلچر؟

- واسه اینکه حال نداشتم هلنت بدم ....

- جان نثار زیاد داشتم نیازی به تو نبود.

با حرص دوباره بازومو فشار داد که از زور درد اشکم در اومد و بدنم ضعف رفت. آرتان وحشت کرد و گفت:

- چی شدی؟!

- وحشی! زدی دستمو داغون کردی ... حال می گی چی شدی؟ یه بار لهش می کنی بعد دوباره فشارش می دی تو باید مامور ساواک می شدی ...

منو نشوند روی نیمکت و رفت. لحظاتی بعد با لیوانی آب میوه برگشت. دستشو پس زدم و گفتم:

- نمی خورم ...

- نازک نارنجی ... خیلی بهت لطف کردم دستتو نشکستم ... من از سیگار و آدماي سیگاری بیزارم ... حال اینو بخور تا آتیش بس اعلام کنیم.

- آتیش بس؟ حیف که دلم برات سوخت و گرنه می رفتم خونه مون به بابام می گفتم دستمو داغون کردی ... تازه بهم سیلی هم زدی.

- آگه بابات بفهمه واسه چی زدم به من حق می ده. ترسا برو خدا رو شکر کن نکشتمت ...

- بهت هم می یاد قاتل باشی اتفاقا ...

- دست شما درد نکنه. حالا اینو بگیر بخور.

تشنه ام بود برای همینم تعارف نکردم. لیوان آبمیوه رو گرفتم و لاجرعه سر کشیدم. آرتان گفت:

- خفه نشی ...

- نترس حالا حالا بیخی ریشتم ...

- خدا به داد من برسه.

از جا بلند شدم و لیوانو توی سطل کنار نیمکت انداختم و گفتم:

- دلتم بخواد.

اومدم برم سمت در که از پشت دوباره منو بغل کرد. غر زدم:

- چقدر تو هي منو بغل مي کنی؟!!

- زياد خوشحال نشو ... چندان ميلي به اين کار ندارم ... ولي چه کنم که مجبورم.

- بله ... وظيفته ...

چپ چپ نگاه کرد ولي حرفي نزد. تا خونه ديگه هيچ کدوم حرفي نزدیم. نزديکاي خونه که رسيدیم پرسيدم:

- واسه چي امروز زود اومدي خونه؟

- واسه اينکه مچ تو رو بگيرم.

- جدي پرسيدم ...

دنده رو عوض کرد و گفت:

- واسه اينکه بريم بيرون يه گشتي بزيم ... مي دونستم حوصله ات سر رفته.

- چه عجب!

- بهت رو دادم ديگه پرو نشو ها ... همين که من از کارم زدم اومدم خونه خودش خيليه ... ولي با چي روبرو شدم؟

حرفي نزد. خودمم مي دونستم که اشتباه کردم. بايد سيگارو مي داشتم کنار. بنفشه و شبنم هم ديگه نمي کشيدن. بنفشه رو بهراد ترک داده بود شبنمو هم شايان ... حالا منو هم آرتان مي خواست ترک بده. ماشينو پارک کرد و کمک کرد تا پياده شدم. وارد خونه که شديم اعصابم خيلي آروم تر شده بود. واقعا که حرف زدن مي تونست خيلي از مشکلات رو برطرف کنه. وارد خونه که شديم منو برد نشوند روي کاناپه و گفت:

- شام چي ميخوري زنگ بزيم بيارن؟

- پيتزا ...

- باشه ...

قبل از اينکه بره سمت تلفن رفت سمت پذيرايي و وقتي اومد بيرون سبد گل نيما دستش بود. با خوشحالي گفتم:

- بذارش اينجا من يه کم بوش کنم ...

لبخند مسخره اي تحويل من داد و سبد گلو برد توي آشپزخونه. گردن کشيدم و گفتم:

- چي کار مي کنی؟

سبد گلو انداخت توي پلاستيك زباله و گفت:

- هيچي دارم زندگيمو از شر مزاحم پاک مي کنم.

با حرص گفتم:

- گلو چرا مي اندازی؟ از بس خودت برام گل مي خري چشم نداري ببيني يکي ديگه هم بخره؟

چپ چپ ننگام کرد و جوابي نداد. گوشي رو برداشت و سفارش دو تا پیتزا داد. چرا آرتان اینجوري برخورد مي کرد؟ آخه چرا اینقدر روي نيما حساس شده بود؟

اون شب کنار هم شام خوردیم و بعد من رفتم دوش گرفتم. توي اين دو ماه فقط يکي دوبار آتوسا منو برده حموم ولي حالا راحت خودم مي تونستم حموم کنم. بعد از حمام راحت روي تخت دراز کشيدم و بعد از اين یک ماه بالاخره با آرامش به خواب رفتم. پام خيلي سبک شده بود....

صبح با صدای تق و توق شدید و بوي خوب گل نرگش چشم باز کردم. اولین چیزی که دیدم دسته گل نرگس بزرگی بود که روي عسلي قرار داشت و بوي خوشش همه اتاقو پر کرده بود. لیخند نشست روي لیم. نشستم سر جام و خم شدم دماغمو فرو کردم بین گل ها و چند تا نفس عمیق کشيدم. آرتاااان تو دیوونه اي! چقدر اين کارش به نظرم قشنگ اومد ... دوباره صدای تق تق از بیرون بلند شد. نگاهی به ساعت انداختم ... ساعت ساعت ده بود ... سيخ و ايسادم سر جام ... يعني صدای چي بود؟! خدای من! آرتان که الان باید سر کار باشه ... با ترس پریدم دم در و اول سعی کردم از سوراخ کلید بیرونو دید بزنم که قربونش برم هيچي پیدا نبود. ناچاراً! لاي درو باز کردم. چیزی نبود ... دوباره صدا بلند شد. اینبار بي اراده پریدم از اتاق بیرون ... آرتان روي کانپه نشسته بود و با دیدن من با تاپ و يه شلوارک تا روي زانو از جا پرید و گفت:

- برو توي اتاق ...

بي توجه به حرفش گفتم:

- تو توي خونه چي کار مي کنی؟! صدای چیه؟!

اومد به طرفم دستمو گرفت و در حالی که مي کشيد توي اتاق گفت:

- وقت بهت مي گم برو توي اتاق يعني برو توي اتاق ... پات خوب شده که اینجوري مي پري بیرون؟!

تازه متوجه پام شدم که هنوز يه کم درد داشت. نشستم لب تخت و گفتم:

- جواب سوالاتي منو ندادی ...

نگاش روي بازو و صورت کبود شده ام مات شد. بازوم از فشارش و صورتم از سيليش حسابي کبود شده بود. متوجه نگاش که شدم گفتم:

- هان چیه؟ شاهکارت دیدن هم داره.

کنارم نشست لب تخت و دستشو به نرمي کشيد روي کبودي بازوم. اون دستشو هم گذاشت زیر چونه ام و با شصنتش به نرمي گونه ام نوازش کرد. از لذت چشمامو بستم. صدای نادمش بلند شد:

- خدای من ... من چي کار کردم؟

چشمامو باز کردم و گفتم:

- اين که خوبه ... باید خدارو شکر کنم که نکشتيم.

دستمو گرفت توي دستش و گفت:

- باور کن وقتی دیدم عین زنای خراب شیگار دستت گرفتی و داری پک می زنی دیوونه شدم. ... اصلاً فکرش نمی کردم پوستت اینقدر حساس باشه.

- پوست من حساس نیست ... ضربه شما خیلی محکم بود.

- شرمنده ام ... نمی خواستم اینجوری بشه.

- تلافیشو سرت در می یارم فکر نکن ولت کردم به حال خودت.

لبخندی زد و گفت:

- می دونم که زلزله ای ...

بحثو عوض کردم و گفتم:

- هنوزم جواب سوالاتی منو ندادیا ...

دی حالی که نمی تونست چشم از بازوی من و صورتم برداره و مردمک چشماش دام در نوسان بود گفت:

- چند نفرو آوردم برای در حفاظ بذارن ...

- هان؟! چرا؟

- قفل درم عوض می شه. یه کلید جدید بهت می دم.

- پرسیدم چرا ...

- تو کاری به اونش نداشته باش ... برای امنیت بیشتره.

- و!! یعنی چه خوب؟

بالاخره نگاه غمگینشو دوخت توی چشمام و گفت:

- ببین ترسا ... یه مشکلی به وجود اومده که شاید بهتر باشه توام بدونی تا بیشتر مراقب خودت باشی.

با ترس و چشمای گشاد شده گفتم:

- چی شده؟ دزد اومده تو ساختمون؟ به کسی تجاوز کردن؟

لبخندی زد و گفت:

- ذهنت فقط منفی می بافه ...

- خب بگو چی شده ... من که سگته کردم.

- راستش یکی از بیمرای من یه دختر ... دختر که نه ... یه زن بیست و هشت ساله بود. چند وقت پیش به خاطر اینکه شوهرش به جرم خیانت طلاقش داده بود به شدت افسرده شده و خودکشی کرده بود. آشناهاش به من معرفی کردن و من چند جلسه باهاش مشاوره گذاشتم و با دارو تا حدی کنترلش کردم. اما ...

با کنجکاوی گفتم:

- اما چی؟!

- اما ... زد و عاشق من شد. راستش ما روانشناسا بدی شغلمون اینه که افراد زود بهمون اعتماد کرده و حتی وابسته می شن. باید کنترلشون کنیم که بعضی وقتا به خاطر شرایط بد بیمار نمی شه. مثل این مورد ...

- خب؟

- آرزو به من وابسته شد و بهم ابراز علاقه کرد. علاقمند که می گم نه فکر کنی مثل آدمای عادی ... یه جور عجیب ..

داشت کم کم حسودیم می شد. حس بدی داشتم. دلم یم خواست بگم آرزو غلط کرده با تو با هم. ولی سکوت کردم آگه حساسیت نشون می دادم برام دست می گرفت. خودش ادامه داد:

- اوایل مجبور بودم به خاطر اینکه دوباره افسرده نشه و دست به خودکشی نزنه باهاش راه پیام ولی کم کم دیدم داره بدتر می شه. برای همینم بهش گفتم ... که ازدواج کردم.

فقط نگاهش کردم. لابد بازم از اسم من توی شناسنامه اش سو استفاده کرده بود و حالا عین خر تو گل مونده بود. گفت:

- ولی بدتر شد ...

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه آرزو آگه قبلا افسرده بود ... الان زده به سرش ... وقتی دیدم حالش وخیمه دستور بستری شدنش رو دادم و بستریش کردن. ولی از بیمارستان فرار کرده و دیشب نصف شب دقیقا همون وقتی که فرار کرده زنگ زد روی گوشی من و یه سری چرت و پرت گفت که منو نگران کرده. چون اون حالت طبیعی نداره و هر کاری ممکنه بکنه.

- چی گفت مگه؟

- نمی خوام نگرانت کنم ... ولی ...

- بگو آرتان ... اه ... می خواد منو بکشه؟

- غلط کرده ... مگه به این احتیاست ... باور کن ترسا نمی دارم شغل من هیچ خطری برای تو به وجود بیاره. من همه جوره ازت حمایت می کنم خودم گند زدم خودم باید جمعش کنم.

- چی گفت بهت آرتان؟

- گفت ... داغ تو رو به دلم یم ذاره آگه باهاش ازدواج نکنم.

- حالا چرا قفل درو عوض کردی؟

- چون ... کلید خونه رو از یکی از دوستانم گرفته ... چند وقت پیش دوستم بهم خبر داد... به عشوه و دلبری دوستمو گول زده ... هر اتفاقی ممکنه بیفته ...

لحم گرفت. داغ کرده بودم در حد مرگ. از جا بلند شدم. رفتم کنار پنجره و در حالی که از بالا به بیست طبقه پایین تر نگاه می کردم گفتم:

- خب باهاش ازدواج کن ...

آرتان با عصبانیت از جا پرید و گفت:

- چی؟!؟

- مگه نگران جون من نيستي؟ خب باهات از دواج کن ...

پشتم بهش بود و عس العملش رو نمي ديدم. يهو دستمو از پشت گرفت و منو برگردوند به سمت خودش. صورتش گر گرفته بود. دوتا بازو هامو گرفته بود توي دستش و فشار ملايمي مي داد. با خشونت گفت:

- من يه بار از دواج کردم ... اينو تو گوشت فرو کن ... در ضمن ...

حرفشو ادامه نداد. صورتش خيلي نزديک صورتم بود و نفساش صورتمو داغ مي کرد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- در ضمن چي؟

- براي محافظت از تو ... از جونم مايه مي دارم اينو مطمئن باش ... نمي دارم هيچ اتفاقي برات بيفته.

- آرتان ...

- جانم ....

- ممنونم ...

- واسه چي خانوم؟

- به خاطر همه چيز ... به خصوص ... به خصوص گل ها ...

- اين گلا براي باغي از گل ... کمه ... خيلي کمه.

حرفاش همه وجودمو داغ کرده بود. داشت نفساي عميق مي کشيد. انگار مي خواست عطر تنمو ببلعه. زل زده بودم توي صورتش و نا خودآگاه نفساي کشدار مي کشيدم. چشماي آرتان يه جور خاصي شده بود ... حس مي کردم فاصله صورتش داره کم مي شه با صورتم. چقدر دوست داشتم لباي خوش فرمشو براي يه بارم که شده لمس کنم. خدايا ... خدايا ... فقط يه بار ... آرتان آب دهنشو قورت داد و چشماشو بست. رفته بودم تو اوج حس که صدايي از بيرون بلند شد:

- آقاي تهراني .... تشريف ندارين؟ کار در تموم شد ...

يه دفعه از من فاصله گرفت. نگاه عميقي توي چشمام انداختم و دستمو رها کرد. سرمو زير انداختم. چند قدم عقب عقب رفت و سپس برگشت تا بره بيرون. جلوي در که رسيد برگشت طرفم و گفت:

- نيا بيرون ... لباس مناسب نيست جلوي اين پسر ...

اينو گفت و رفت بيرون. ولو شدم روي تخت. از توي يقه ام حرارت بيرون مي زد. داغ کرده بودم بدجور. خروس بي محل حالا چي مي شد يه کم ديرتر در درست مي شد؟

چند نفس عميق کشيدم و زل زدم به گل هاي نرگس ...

سه روزي بود که توي خونه حبس شده بودم هيچ خبري نشده بود و منم غر غر کردنم شروع شده بود. مي خواستم برم کلاس زبان ... ولي آرتان غدقن کرده بود که تحت هيچ شرايطي نرم از خونه بيرون. نشسته بودم روي کاناپه و مشغول سوهان زدن به ناخنام بود که تلفن زنگ زد ... بي خيال همينطور که ناخنامو فوت مي کردم گوشي رو برداشتم و گذاشتم در گوشم:

- بله ...

- ترسا؟!!

با شنیدن صدای زنونه سیخ نشستیم و گوشیه دو دستی چسبیدیم. می ترسیدم حرف بزنم. چند لحظه در سکوت گذشت تا اینکه دوباره گفت:

- فکر می کردم زن آرتان باید شجاع تر از این حرفا باشه ... آرتان از هر کسی خوشش نمی یاد ... تو باید خیلی خاص باشی ...

- شما ... شما کی هستین؟

- می خوای بگی راجع به من به تو چیزی نگفته؟

اینو که گفت غش غش خندید. یه خنده هیستیریک وحشتناک. یاد آدم بدا توی کارتون افتادم. یه کم که خندید گفت:

- من آرزو ام عزیزم ... معشوقه شوهرت ...

معشوقه؟! می دونستم دروغ می گه میخواست ذهنیت منو نسبت به آرتان خراب کنه. سعی کردم از خودم ضعف نشون ندم. پاهام داشت می لرزید ولی باید با قدرت باهاش حرف می زدم. گفتم:

- خب که چی؟! خودتم می دونی که آرتان تو رو پشه هم حساب نمی کنه.

دوباره غش غش خندید و گفت:

- آرتان باید از خداهش باشه که من نگاش کنم ...

- حالا که فعلا بر عکس شده و تو از خداتنه که آرتان نگات کنه ... الانم از زور ضعف و اینکه دیگه دستت به جایی بند نیست می خوای منو اذیت کنی ... تو روانی هستی.

دادش بلند شد:

- خفه شوووو ... دختره سلیطه ... اگه خیلی تریپ شجاعت داری پاشو همین الان بیا روی پشت بوم ...

پشت بوم؟! یعنی الان روی پشت بوم ما بود؟ وای خدایا خودمو به خودت می سپارم. وقتی سکوتمو دید گفت:

- اگه اونقدر شوهرت برات عزیز هست که برایش فداکاری کنی پاشو بیا ... وگرنه مطمئن باش بعد از تو می رم سراغ آرتان ... تو رفتی توی خونه درو بستنی ... شوهرت که آزاده ... بلایی که می خواستم سر تو بیارم سر اون می یارم ... شک نکن!

صدایش اینقدر جدی بود که مو به تنم سیخ شد. خدایا این چی می گفت؟ نکنه جدی جدی بخواد بلایی سر آرتان بیاره؟ صدای انکراالصواتش دوباره بلند شد:

- آرتان یا باید مال من باشه یا باید بمیره ...

بمیره! بمیره! آرتان؟ از تصور اینکه آرتان یه روزی نباشه اشک به چشمم هجوم آورد. نه ... آرتان باید بمونه. باید بمونه ... با صدای تحلیل رفته گفتم:

- با من چی کار داری؟!!

- می خوام باهات حرف بزنم ... نترس کوچولو ... می خوام باهات قرار بذارم ...

سکوت کردم. چه کاری درست بود؟! باید می رفتم؟ اگه می رفتم ممکن بود بلایی سرم بیاره ... ولی اگه هم نمی رفتم ممکن بود یه بلایی سر آرتان ... نه! مصمم گفتم:



- الان مي يام ...

- آفرين دختر خوب ... ولي خوب گوش كن بهت چي مي گم ... مبدا به آرتان خبر بديا ... وگر نه نظرم عوض مي شه و ديگه باهات حرف نمي زنم ... اول تورو مي كشم بعد هم خودمو.

بدون حرف گوشيو قطع كردم. از جا بلند شدم و رفتم به سمت چوب لباسي دم در. شنلمو انداختم روي دوشتم و يه كلاه هم چپوندم روي سرم ... حس مي كردم دارم مي رم پيشواز مرگ. حس خيلي بدې داشتم. ولي اگه خودم بلايي سرم مي يومد بهتر بود تا اينكه سر آرتان ... من چم شده؟ چرا آرتان اينقدر برام مهم شده كه به خاطرش دارم سر جونم قمار مي كنم؟ آرتان اگه جاي من بود اين كارو مي كرد؟ مطمئنم كه نمي كرد. مطمئنم كه آرتان با فكرش تا جايي كه مي تونست سعي مي كرد جلوي ماجرا رو بگيره ولي اگه ميديد ديگه راهي نيست كنار مي كشيدي. حالا آيا ارزش داشت كه من به خاطرش ... سرمو تكون دادم تا اين فكر از ذهنم دور بشه. از راه پله هاي پشت بوم رفتم بالا ... زانو هام مي لرزيدن ... كاش گوشيمو آورده بودم ... كاش به آرتان زنگ زده بودم ... كاش حداقل قبلمش باهاس خداحافظي ... رسيدم به در شيشه اي پشت بوم. دستمو دراز كردم ... دستم مي لرزيد ... داشتم مي رفتم به كام همون چيزي كه آرتان منو ازش دور کرده بود ... آرتان عصباني مي شه ... مي دونم. دستم مي لرزيد و نمي تونستم درو هل بدم. يه سايه ديدم ... درست پشت در شيشه اي ... همه تنم يخ کرده بود. مي دونستم كه فشارم افتاده. در كشيده شد قبل از اينكه من بتونم هلش بدم. چسبيدم به ديوار و چشمامو بستم. دستي دستمو گرفت و كشيده از در بيرون ... هنوزم نمي خواستم چشمامو باز كنم. صداش اينبار كنار گوشم بلند شد:

- باز كن چشمامو ... باز كن تا قبل از پر پر شدنت قاتلتو خوب ديده باشي ... همسر آينده شوهرتو ...

دوست داشتم دستمو مشت كنم و محكم بزخم توي دهنش تا دهنش پر از خون بشه. ولي دستامو محكم گرفته بود. چشمامو باز كردم ... بايد مي ديدمش ... كسيو كه آرتان منو مي خواست ... اولين چيزي كه ديدم يه جفت چشم گاوي سياه رنگ بود ... كه توي يه صورت گرد سيزه مي درخشيد ... خدا وكيلى به گاو گفته بود زكي! ابرو هاي پهن قهوه اي ... دماغ گوشتي متوسط ... لب و دهان بزرگ و قلوه اي ... موهاشم از زير شال خاكستري و سياهش به بيرون سر ك كشيده بودن ... ريشه موهاش در حد پنج شش سانت سياه سياه بود ولي بقيه اش بلوند تيره بود ... قيافه اش همينطور درب و داغون هم جذاب بود ديگه چه برسه به اون روزايي كه حال و حوصله داشته و به خودش مي رسيده. اينقدر بهم نزديك بود كه ترسيدم و دوباره چشمامو بستم ... آرزو مثل ديوونه ها قهقهه مي زد منو چسبوند به ديوار و گفت:

- بلايي سرت مي يارم كه مرغاي آسمون به حالت گريه كنن ... تو كي هستي كه آرتان تورو به من ترجيح مي ده ؟ هان؟ هيچ مردي رو اين كره خاكي نست كه نخواد با من باشه ... حالا به خاطر يه دختر بچه بايد دست رد بخوره به سينه من؟ مي كشمت ... جلوي چشماي آرتان تيكه تيكه ات مي كنم ...

سعي كردم با خونسردي باهاس حرف بزخم. گفتم:

- قرارمون كشت و كشتار نبود ... قرار بود حرف بزخيم.

شدت سيليش برق رو از سرم پروند ... دقيقه زد همون سمتي كه آرتان زده بود و جاش تازه داشت خوب مي شد. اشك به چشمم هجوم آورد ولي جلوشو گرفتم. بايد از خودم دفاع مي كردم. اگه هم قرار بود به دست اين عفرينه كشته بشم بايد قبلمش يه چنگ و دندوني بهش نشون مي دادم كه اون دنيا پيش خودم شرمنده نياشم. براي همينم هلش دادم كه باعث شد سكندري بخوره و بيفته روي زمين ... سريع پرديم سمت در ... بايد به پليس زنگ مي زدم. هنوز به در نرسيده بودم كه يه چيزي محكم خورد تو سرم ... گيج گيج شدم و همونجا نشستم روي زمين. زير بازومو گرفت و كشون كشون منو برد به سمت خر پشته. مي خواستم يه كاري بكنم ... دوست داشتم تكون بخورم ولي بدجور بيحال شده بودم. تكيه منو داد به خر پشته و گوشيشو از توي جيب مانتوي کوتاه ارتشيش در آورد و تند تند يه شماره گرفت. سرم افتاده بود روي شونه ام. حتي نمي تونستم گردنمو نگه دارم. نشست كنار من و محكم كوبيد توي صورتم و گفت:

- بشنو صداي عاشق دلخسته اتو ...

بعد از چهار بوق صدای خسته آرتان توی گوشی پیچید:

- دیگه چی می گی آرزو؟

گوشی روی آیفون بود. آرزو گفت:

- فکر کردی خیلی زرنگی آرتان؟! آره؟! پس معلومه هنوز منو نشناختی ...

آرتان سریع پرسید:

- چی می گی تو؟ کجایی؟ آرزو دیوونگی نکن برگرد بیمارستان با هم حرف می زنیم.

- حرف نزن ... فقط گوش کن...

به اینجا که رسید از زیر گلوی من چنان نشگونی گرفت که با تموم بی حالیم ناله ام بلند شد. آرزو هم گوشیو گرفته بود جلوی دهنم ... بیهو صدای داد آرتان بلند شد:

- صدای کی بود آرزو؟ تو چه غلطی کردی؟! بهت می گم کدوم گوری هستی؟

آرزو قهقهه زد و گفت:

- چیه؟ ناراحت شدی عزیزمممم؟ بهت گفته بودم با من مهربون باش تا همیشه خوشحال بمونی ... گفتم منو ناراحت نکن تا ناراحتت نکنم.

صدای آرتان دوباره بلند شد:

- آرزو ... آرزو ... آرزو ... وای به حالت اگه ...

- اگه چی؟! هان؟ آره عزیزم صدای ناله عشقت بود که تو دستای من عین یه پرنده کوچولو اسیره ... می خوام شکنجه اش کنم ... بعدم می خوام پرش بدم اون دنیا ... نظرت چیه؟!

دیگه هیچ صدایی جز صدای نفسای عصبی آرتان شنیده نمی شد. آرزو گفت:

- نمیری عزیزم ... داد بزنی ... داد بزنی ... منو تهدید کن ... حالا نوبت تونه ... الان دیگه جامون برعکس شده. حالا تو باید التماس کنی ... باید خواهش کنی ... باید به پام بیفتی. زود باش دیگه ... زود باش ...

آرتان عربده کشید:

- می کشمت آرزو ... می کشمت ...

آرزو دوباره قهقهه زد و گفت:

- اگه دستت بهم رسید حتما این کارو بکن عزیزم ... ولی زیاد هم به خودت زحمت نده چون من خودمو این خانوم کوچولو رو با هم خلاص می کنم.

به اینجا که رسید با مشت کوبید زیر شکم که چون موقع عادت ماهیانه ام بود دردش تو کل وجودم پیچید و بی اختیار همراه ناله بلندم گفتم:

- آرتاااااااا ....

صدای آشفته و پریشان آرتان دوباره بلند شد:

- خيلي خب خيلي خب ... با اون كاري نداشته باش ... آرزو تو رو جون بچه ات ... صبر كن بذار بياهم باهم حرف بزويم. فقط بگو كجايي؟!

- يه جا اين بالاها ... اگه مي توني بيا پيدام كن عزيز دلم ... بدم نمي ياد از اين بالا بپرتم توي بغلت ... فقط ترسا هم هست. هر دومون رو بايد بغل كني ...

آرتان دوباره ديوونه شد:

- كجايي عوضيبيني؟

صدامو پيدا كردم. بايد به آرتان مي گفتم كجايم وگرنه ممكن بود به همين راحتی بميرم. بايد براي نجات جونم تلاش مي كردم. نمي خواستم بميرم اونم قبل از رسيدن به آرزو هام . قبل از اينكه آرزو فرصت كنه جلوي دهنمو بگيره داد كشيديم:

- روي پشت بوم برچيم آرتان...

آرزو سريع قطع كرد و با داد و هوار افتاد به جون من. چنان جيج مي كشييد كه حس كردم پرده هاي گوشم دارن جر مي خورن. ناخناش پوست بدن و صورتمو خراش مي داد. هيچ قدرتي نداشتم كه از خودم دفاع كنم. ضربه مغزي نشده باشم! خدايا كاش آرتان برسه ... دارم زير ضربه هاي بي رحمانه اين دختره له مي شم دارم جون مي دم. بدن نيمه جونمو كشييد سمت خر پشته و به زور منو بلند كردم كه وايسم روي پاهام. با ديدن بيست طبقه زير پام تنم لرزيد. سوز سردي مي يومد. در گوشم گفتم:

- پرواز بلدي پرنده كوچولو؟! اميدوارم بلد باشي چون قراره دو تايي پرواز كنيم و يه دوري توي آسمون بزويم.

اشكم در اومد. مي ترسيدم ... مي دونستم كه اين ديوونه اس و ممكنه هر بلايي سرم بياره. ولي يعني اين آخر و عاقبت من بود؟! يه ربعي از تماس آرتان مي گذشت ولي هنوز هيچ خبري نشده بود. اشكاي منو كه ديد از ته دل خنديد و گفت:

- مي ترسي؟ ترسوووووو ... آرتان كجايي جوجه ترسو تو ببيني ... بيا با همون حرفاي قشنگت آروم شو كن. بيا بگيرش توي بغلت ...

بي توجه به حرفاش داشتم پايينو نگاه مي كردم. يه دفعه نور اميد تايبه توي قلبم. دوتا ماشين قرمز آتش نشاني با دو تا ماشين سبز و سفيد نيروي انتظامي اون پايين توقف كردن. نمي دونم چرا اين دم آخري اينقدر چشمام تيز شده بود كه از اين فاصله اونارو تشخيص مي دادم آدماي كوچولو كوچولو هم تند تند داشتن جمع مي شدن. اشكام شدت گرفت و از ناتواني خودم لجم گرفتم. آرزو هم پوزخندي زد و گفت:

- ببين چقدر براش عزيزي كه به اين سرعت نيرو جمع کرده براي نجاتت ... ولي خبر نداره فاصله مرگ و زندگيت به اندازه يه فشاره منه.

و يه فشار داد به كمر من كه جيج من و غش غش خنده آرزو بلند شد. صداي زنگ گوشيش كه بلند شد همونطور ميون خنده اش گوشيشو در آورد و پرتش كرد پايين. خدايا حتي جواب هم نداد. حالا چي مي شد؟! من از بلندي مي ترسم نكنه پرتم كنه پايين؟ گريه ام شدت گرفت و خواستم خودمو بكشم كنار كه نداشتم و داد زد:

- با زندگي خداحافظي كن خانوم كوچولو ...

مي خواستم جيج بزوم به من نگو خانوم كوچولو ... فقط آرتان حق داره به من بگه خانوم كوچولو ... آرتان كجايي كه ببيني دارم فدات مي شم ... نيستي كه ببيني دارم جونمو مي دم به خاطر اينكه تو زنده بموني ... رفت و ايساد لب خرپشته و منو هم كشييد بالا. ديگه تعادلي نداشتم. چشمامو بستم و با زندگي خداحافظي كردم... با خانواده ام با آرتان با

دوستام ... کاش مي شد يه بار ديگه ببينمشون ... آماده پرواز و بعد هم سقوط بودم. آرزو با خنده شروع کرد به شمردن.

- یک ... دو ... سه ...

فشاري به پشتم وارد کرد و صدای جیغ تو جیغ بنفش آرزو گم شد.

مرگو داشتم جلوي چشمم مي دیدم. قلبم داشت زودتر از اینکه استخوانام از هم بپاشه از کار مي ایستاد. قبل از اینکه کامل سقوط کنم دستي از پشت لباسمو چنگ زد. همون جا متوقف شدم و صدای جیغ آرزو که سقوط کرد به سمت پایین تا ابد روي ذهنم خط انداخت. همون دست منو کشید بالا و قبل از اینکه بفهمم ناجي من کیه توي بغلش فشرده شدم. داشتم مي لرزیدم ... يه لرزش هیستیریک ... همه بدنم مي لرزید دندونام تند تند به هم مي خورد. بوي عطر تلخي که توي مشامم پیچیده بود اینبار نمي تونست آروم کنه. منو از خودش جدا کرد. پلکامو به زور باز نگه داشته بودم ... به اندازه يه خط. آرتان بود که سریع پالتوشو در آورد و کشید روي شونه هاي من. صدای چند تا مرد رو مي شنیدم که مي گفتن:

- پرید ...

يکي خواست منو از آرتان جدا کنه که آرتان محکم پشش زد. منو دوباره از روي زمین کند و گرفت توي بغل خودش. بوسه هاي داغشو روي موهامو و صورتم حس مي کردم ولي اینقدر صورتم مي سوخت که جاي هيچ لذتي برام باقي نداشتنه بود. اشک بي اراده از گوشه چشمم پایین مي چکید. بالاخره صدای آرتان بلند شد. صداش به شدت مي لرزید:

- همه چي تموم شد عزیزم ... جات امنه خانومم ... آروم باش ... نترس من پیشتم.

حتي حرفاش هم نمي تونستن آروم کنن. صدای هممه لحظه به لحظه بلندتر مي شد. چشمامو بستم. کاش مرده بودم ... شاید داشتم مي مردم. شاید افتاده بودم پایین و حالا روحم داشت دور و بر جسمم بال بال مي زد. نمي دونم چه مرگم بود فقط مي دونستم که حالم خيلي بده. از صدای آهنگ ملایمي که بلند شد فهمیدم سوار آسانسور شدیم. سرمو چسبوندم به سینه آرتان. قلبش چه کوبنده مي کوبید. از صداش وحشت کردم و سرمو از سینه اش جدا کردم. آرتان لاله گوشمو بوسید و گفت:

- چیه عزیز دلم؟ درد داري؟

نالیدم:

- مامان ...

محکم تر منو به خودش فشرد و چیزی نگفت. از آسانسور که رفتیم پایین دوباره صدای هممه اوج گرفت. نمي دونم به آرتان چي مي گفتن که با تحکم مي گفت:

- خودم مي یارمش ...

پلکام لحظه به لحظه داشت سنگین تر مي شد. کم کم صداها آروم تر شد و ديگه چیزی نشنیدم.

وقتي چشم باز کردم حس کردم از يه بلندي افتادم پایین. افتاده بودم؟! نه! پس چرا بدنم اینقدر درد مي کرد. همه بدنم کوفته شده بود. دستمو آوردم بالا تا سرمو حس کنم. قد يه کوه سنگین شده بود. به دستم يه عالمه سیم وصل شده بود و همین که تکونش دادم به سوزش افتاد. صدای کسی بالاي سرم بلند شد:

- برو به دکتر بگو بهوش اومد ...

نالیدم:

- آي سرم ...

هر كسي كه بود دستمو گرفت و دوباره كنار بدنم گذاشت و گفت:

- آروم باش ... بهتره تكون نخوري ...

- درد دارم ... من كجام؟

- بيمارستاني ... بدنت كوفته شده ... چيز خاصي هم نيست ... پس الكي خودتو واسه شوهر عاشقت لوس نكن.

توي صداش رگه هاي خنده موج مي زد. چشمامو باز كردم ... يه دختر جوون بود با لباساي سفيد كه داشت سرمو تنظيم مي كرد. همون موقع در اتاق باز شد و يه پرستار ديگه به همراه يه مرد مسن وارد شدند. مرد مسن با لبخند گفت:

- پس بالاخره چشماي زيباتو باز كردي خانوم كوچولو ...

خانوم كوچولو!!! آرزو ... اشك از چشمام جوشيد و با هق هق گفتم:

- آرزو ... آرتان ...

دكتر دستگاه هاي كنار منو چك كرد و گفت:

- آروم باش دخترم ...

- بابا ... مامان ... عزيز ...

- اووه ولت كنم همه خونواده تو هم اسم مي برين ... ولي غصه شونو نخور همه شون پشت در واپسادن تا من تو رو انتقال بدم به بخش و بريزن سرت ...

ترجيح دادم ديگه چيزي نگم. دكتر ده دقيقه اي منو معاينه كرد و سپس دستور انتقال به بخش رو صادر كرد. تا وقتي كه تخت توي يه اتاق ديگه توقف كرد و بدن دردناك منو انداختند روي يه تخت ديگه چشمامو بسته بودن. به ده دقيقه نكشيد كه سيل ملاقات كننده ها ريختن توي اتاق ... بابا عزيز اتوسا ماني ... نيلي جون پدر جون ... بنفشه شبنم ... شايان ... تهمينه جون مامان ماني و نيما ... نيما نبود. آرتان هم آخر از همه اومد تو و همونجا گوشه اتاق ايستاد. چشماي همه قرمز بود. نگاه روي آرتان مات شد ... چقدر به هم ريخته بود. صورتش كه هميشه سه تيغ شده بود اينبار از ريش چند روزه كدر شده و موهاش كه يه كم بلند شده بود آشفته هر كدوم به يه طرف متمايل شده بودند. پيرهنش دقيقا همون پيرهنی بود كه اونروز پوشيده و رفته بود سر كار ... همون روز نحس ... چقدر دوست داشتم همه برن ... فقط من بمونم و آرتان تا بتونم ازش در مورد آرزو بپرسم. آرزو مرده بود؟! عزيز دست منو گرفته بود توي دستش و مويه ميكرد. با لبخند سعي كردم اروميش كنم. گفتم:

- عزيز من كه نمردم آخه! قربونت برم اينكارارو مي كني كه شرمنده بشم بميرم؟

عزيز سرشو آورد بالا و خواست وسط گريه يه چيزي بگه كه نتونست و دوباره سرشو گذاشت روي دستم. بابا هم كه حالش كم از عزيز نبود سعي كرد عزيزو از اتاق بيرون. بعد از رفتن عزيز اتوسا و شبنم و بنفشه هم سر و صورتمو غرق بوسه كردن و كلي زار زدن. اشك خودم در اومده بود. فكر نمي كردم اينقدر براي همه عزيز باشم. همه دور و برم مي چرخيدن و مي بوسيدنم ... ولي آرتان عين مجسمه سر جاش خشك شده بود و با جديت نگاه مي كرد. از نگاه تب آلودش مي خوندم كه حالش هيچ خوب نيست. بابا كه اومد توي اتاق همه ساكت شدن. انگار بابا جو رو به هم زد. رو به اتوسا گفت:

- اتوسا برو پيش عزيزت ...

آتوسا بدون حرف دست منو رها کرد و رفت بیرون. زل زدم توی چشمای بابا که ایستاده بود کنار من. دستمو گرفت و با لبخند گفت:

- چطوری بابا؟

- یه کم بدنم درد می کنه بابا ... ولی خوبم ...

- خوبه ... خوبه که خوبی ...

به دنبال این حرف نگاه خصمانه ای به آرتان کرد که باعث شد آرتان سرشو زیر بندازه. بابا ادامه داد:

- با دکتر حرف زدم عزیزم ... تا عصر مرخصت می کنن ...

- خبر خوبی بهم دادی بابا ... از بیمارستان بدم می یاد ...

- می برمت خونه مون عزیزم ... نمی دارم اینجا بمونی ...

رادارام به کار افتاد ... خونه مون؟! یعنی دیگه نباید برم خونه آرتان؟ نگاه کردم به آرتان ... سرشو چسبونده بود به دیوار پشت سرش و چشماش بسته بود. دستاش مشت شده و کنارش چسبیده بود به دیوار ... خواستم از بابا چیزی بپرسم که پرستاری داخل شد و گفت:

- خواهشا دور بیمار و خلوت کنین ... وقت ملاقات تموم شده ...

تک تک منو بوسیدن و رفتن بیرون. همه رفته بودن فقط بابا داخل اتاق بود و آرتان ... آرتان دم در ایستاده و به من زل زده بود. توی چشماش چیزی فریاد می زد که نمی فهمیدم معنیش چیه ... بابا با جدیت دست گذاشت سر شونه اش و هلش داد به سمت بیرون. نیلی جون هم توی چارچوب در ایستاده و با نگرانی به بابا و آرتان نگاه می کرد. آرتان سری تکان داد و رفت بیرون. اونم با چه سرعتی ... بابا برگشت به سمت من و گفت:

- عصر می یام دنبالت بابا ...

فقط تونستم سری تکون بدم. اینجا چه خبری بود؟ از بس خودم درد کم داشتم اینم بهش اضافه شد. حس می کردم بین بابا و آرتان شکرآب شده. پرستار با لبخند گفت:

- پیداست برای همه خیلی عزیزیا ...

حوصله جواب دادن به پرستارو هم نداشتم. اونم منتظر جواب من نبود. خودش ادامه داد:

- یه مسکن برات تزریق کردم که تا عصر که مرخص می شی راحت بخوابی ...

چقدر برای اینکار ممنونش شدم. نگاه توی چشمای مهربونش کردم و لبخند زدم. اونم جواب لبخندمو داد و از اتاق خارج شد.

وقتی بیدار شدم ساعت پنج عصر بود. همون موقع بابا هم با آتوسا اومدن. بابا رفت دنبال کارای ترخیص و آتوسا موند که به من کمک کنه حاضر بشم. در همون حالت تند تند گفت:

- تو گرفتی اینجا خوابیدی نمی دونی اون بیرون چه خبره ...

سریع گفتم:

- چه خبره؟ دارم از کنجکاوای می میرم ...

- بابا ديگه نمي خواد اجازه بده تو برگردی خونه آرتان ... مي گه اونجا امنيت جاني نداری ... نمي دوني بابا و مامان آرتان چقدر باهوش حرف زدن ولي حرفش يه کلامه ...

با ناراحتي گفتم:

- آخه واسه چي؟ ربطی به آرتان نداشت که ...

- ما هم همينو مي گيم ولي بابا حسابي امپر چسبونده فهميده که دختره به خاطر عشق آرتان اين بلا رو سر تو آورده ...

- ولي ...

با اومدن بابا آتوسا سکوت کرد و کمک کرد از تخت بيام پايين. بابا بهم لبخند زد ولي تلخي لبخندش حالمو گرفت. رو به آتوسا يواش پرسيدم:

- نيما کجاست؟ چرا نيومد ملاقات؟

- شانست گفت که نيما با بچه هاي دانشگاه رفته اردو مشهد ... وگرنه الان خون آرتان حلال شده بود.

خواستم از آرتان طرفداري بکنم که با نگاه چپ بابا ساکت شدم. سوار ماشين که شديم بي اختيار دنبال آرتان مي گشتم. به خودم که نمي تونستم دروغ بگم ... دلم مي خواست برم پيش آرتان ... بهم ثابت شده بود پرستار خيلي خوبيه ... دوست داشتم برم باهوش حرف بزنم ... راجع به آرزو ... اسم آرزو که مي يومد اشک به چشمم هجوم مي آورد. درسته که اون مي خواست منو بکشه ولي من راضي به مرگش نبودم. جرمش عاشقي بود ... جلوي چشماي من پرت شد پايين. صدای جيجش هنوز توي ذهنم بود و ديوونه ام مي کرد. ماشين که جلوي در خونه ايستاد مي خواستم بگم من نمي يام ... مي خوام برم پيش آرتان. مطمئن بودم حال اون از منم بدتره. ولي از بابا جرئت نکردم و رفتم پايين. عزيز اومد به استقبالم و دوباره بساط گريه رو اينبار همراه با دود اسفند راه انداخت. خواستم از در حياط برم تو که صدایي از پشت سرم بلند شد:

- دخترم ... يه لحظه ...

برگشتم. پدرجون و آرتان و نيلي جون بودند ... يه مرد غريبه هم کنارشون ايستاده بود که توي دستاش يه گوسفند چاق و چله ول مي زد. با لبخند رفتم به طرف پدر جون و توي آغوش مهربونش فرو رفتم. پدر جون پيشونيمو بوسيد و منو کشوند کنارش و به مرد اشاره کرد. بابا با اخم به ماشينش تکیه داده و به اين صحنه خيره بود. پيدا بود فقط به خاطر حضور پدر جون دندان سر جيگر گذاشته و چيزي نمي گه. نگام چرخيد به سمت آرتان. به ماشين خودش تکیه داد بود و عينک دودي که به چشماش زده بود باعث مي شد چشماشو نبينم. ولي اخماش از اين فاصله هم مشخص بود. نيلي جون هم کنارش ايستاده و با نگراني بازوشو چسبيده بود. گوسفند سر بريده شد و به دستور پدر جون من از روي خونش رد شدم. نيلي جون آرتانو هل داد سمت من و گفت:

- برو مامان با زنت از روي خون رد شو.

ايستادم. نگران بودم بابا يه چيزي بگه و نذاره ولي حرفي نزد. آرتان اومد کنار من. دستمو گرفت اينقدر محکم که دردم گرفت ولي هيچي نگفتم. حس آرامش دوباره سرايز شد به قلبم. قبل از اينکه از روي خون رد بشيم عينکشو برداشت و با همون اخم گفت:

- خوبی؟!!

فقط پلک زدم. صدای بابا بلند شد:

- زود باش ترسا ...

دندونامو روي هم فشردم و قدم به قدم آرتان دوباره از روي خون لخته شده گوسفند رد شدم. بابا جلو اومد. دست منو از توي دست آرتان کشيد بيرون و با تحکم گفت:

- برو با آتوسا تو خونه ...

پدر جون از پشت سرم گفت:

- آقاي رادمهر ...

بابا دوباره گفت:

- برو تو ترسا ...

ترسيدم. نگاهی به چشماي غمگين آرتان کردم و رفتم تو.

یک هفته از مرخص شدنم مي گذشت. زخماي صورت و بدنم خيلي خوب شده بود. ولي حال روحيتم خوب نبود. هر شب كابوس مي ديدم و با جیغ و داد از خواب مي پریدم. آرتان به آرزو گفت تو رو جون بچه ات! پس آرزو بچه داشت ... خدای من! حالا اون بچه بدون مامانش چي کار مي کرد؟ آرزو به خاطر من مرد ... من بايد مي مردم نه اون ... اينقدر فکرای گوناگون توي سرم ووجه ووجه مي کردن که حالمو به هم مي زدن. بعضي وقتا هم مي گفتم چرا من بايد مي مردم؟ من که هيچ تقصيري نداشتم. من اين وسط بي طرف بي طرف بودم حتي آرتان عاشق منم نبود که بخوام بگم آرزو از حسادت خودشو کشته ... آگه اون اينطوري فکر کرده به من ربطي نداره. اي خدا دورت بگردم دل منو به دل کن راحت بشم ... همه اينها به کنار دلتنگي واسه آرتان هم به کنار ... تنها تماسمون توي اين يه هفته اس ام اسي بود که شب دوم فرستاد روي گوشيم:

- پمادارو سر وقت استفاده کن که زخماي زود خوب بشه و اذيتت نکنه.

آرتان مغرور من توي همين اس ام اس دستوريش يه دنيا حرف نهفته بود. يعني اينکه نگرانم بود ... يعني اينکه نمي خواست من درد بکشم ... يعني اينکه همامو داشت و ... حسم نسبت به آرتان روز به روز داشت عجيب تر مي شد. در جوابش نوشتم:

- باشه حتماً ... ممنون بابت توجهت.

ديگه چيزي نگفت منم چيزي نگفتم. دوست داشتم بنويسم دلم برات تنگ شده دوست داشتم بگم مي خوام بيايم پيش تو ولي دندون سر جيگر گذاشتم. عزيز با سيني غذا وارد شد و نداشتم زياد توي فکر غوطه بخورم. با ديدن عزيز لبخند تلخي زد و از پنجره فاصله گرفتم. عزيز با لبخند گفت:

- بشين مادر ... بشين لقمه بگيرم برات بخوري جون بگيري ... خدا خير و خوشي نده به اوني که ...

ديگه صداشو نمي شنيدم. يعني دوست داشتم که نشنوم پس نمي شنيدم. اين دو روز اينقدر از اين حرفا زده بود که خسته شده بودم. لقمه ها رو مي گرفتم و به زور قورت مي دادم حوصله غر غر هاشو نداشتم. وگرنه ميل به خوردن توي وجودم نبود. وقتي همه لقمه ها رو به زور ماست و آب قورت دادم عزيز بلند شد و گفت:

- نه نه حالا که يه ذره حالت بهتر شده بهتره پاشي يه دوش بگيري و يه ذره به خودت برسي ... عصر مهمون داريم.

با شادي به عزيز خيره شدم ... ممکن بود که بگه آرتانه؟ عزيز که نگاه منتظرمو ديد آهي کشيد و گفت:

- آتوسا و شوهرشو برادرشوهرش قراره بيان ...



آهي ڪشيدم و دوباره رڦتم جلوي پنجره اتاق ايستادم. منتظر بودم هر آن آرتان بيباد دنبالم و به بابا بگه مي خواد برم گردونه. ولي هيچ خبري نمي شد. انگار اونم اينجوري راحت تر بود. از شر اين زن زوري ... لفظ زن زوري اشڪ نشوند توي چشمم. نمي خواستم بر اش زن زوري باشم. اون لحظه قسم خوردم كه هيچ وقت بهش ابراز علاقه نكنم. هيچ وقت نذارم بفهمه چقدر بهش وابسته شدم ... نمي خواستم بفهمه ... من از اش خواستگاري کرده بودم و همين براي يه عمر سرڪوفت شنيدن از اش بس بود ... ديگه نمي خواستم بفهمه بهش وابسته شدم. به مهربونياش به حمايتايي به موقع اش به عصبي شدنش به جذبه اش به غرورش و ... نه نبايد مي فهميد وقتي هنوز از احساسش نسبت به خودم مطمئن نبودم. آرتان با اين بي توجهيش داشت بهم ثابت مي كرد كه تا الان من همون امانت بابا بودم دستش. وگر نه شخص خودم بر اش هيچ اهميتي نداشت. اگه داشتم مي يومد دنبالم ... بابارو راضي مي كرد كه بذاره بازم كنارش باشم ولي اون هيچ كوششي نكرد. دلم از دستش گرفته بود ... بعد از اينكه عزيز از اتاق رفت بيرون رڦتم توي حموم ... بايد سر خودمو گرم مي كردم تا دلتنگي و دلخوري از يادم بره.

ساعت هفت بود كه آتوسا و ماني و نيما اومدن. حوصله بيرون رفتن از اتاقم رو نداشتم ولي چاره اي نبود. يه بلوز و شلوار اسپرت مشڪي تنم كردم و رڦتم بيرون. هر سه با ديدن من ايستادن. آتوسا توي اين يه هفته سه بار ديگه هم به ديدنم اومده بود ماني هم يه بار اومده بود ولي نيما ... گويا تازه از سفر اومده بود. با لبخندي ساختگي باهانش دست دادم و گفتم:

- زيارت قبول ...

فقط نگاه كرد. تو نگاهش يه دنيا حرف و سرزنش نهفته بود. سري تڪون داد ولي حرفي نزد. نشستم روي مبل كنار آتوسا و مشغول بازي با ناخن هاي بدون لاکم شدم. اولين بار بود كه ناخنمو لاک نزده بودم. دل و دماغشو نداشتم. آتوسا و ماني سعي مي كردن مجلسو گرم كنن كه سكوت عجيب غريب من و نيما به چشم نيايد. دست آخر ماني طاقت نياورد و رو به من گفت:

- ترسا بدو حاضر شو بريم يه دور بزنيم ..

با تعجب فقط نگاهش كردم. آتوسا هم از موقعيت استفاده كرد و گفت:

- راست مي گه ديگه ... پاشو لباس بپوش يه دوري بزنيم ... يه هفته اس از خونه نرفتي بيرون.

قبل از اينكه فرصت كنم مخالفت كنم آتوسا دستمو گرفت و ڪشيد به سمت پله ها. دل و دماغ نداشتم ولي دوست نداشتم بزنيم توي كاسه كوزه اشون. به ناچار رڦتم توي اتاقم و يه پالتوي قهوه اي رنگ به همراه يه جين شتري پوشيدم. شال ڪرم قهوه ايمو سرم كردم و ڪفش شتري رنگمو هم پوشيده و كيف هم رنگشو دستم گرفتم. حوصله تپ زدن نداشتم ولي همون چند دست لباسي هم كه آتوسا از خونه آرتان برام آورده بود لباساي شيڪي بودن ... قبل از اينكه از اتاق برم بيرون گوشيمو برداشتم و با حسرت بهش خيره شدم. زير لب ناليدم:

- حداقل يه ميس بزنيم كه بدونم به يادمي ...

ولي دريغ! گوشيو انداختم توي كيفم و رڦتم پايين. ماني و نيما و آتوسا حاضر و آماده ايستاده بودن. همه با هم سوار ماشين ماني شديم. آتوسا جلو نشست و نيما هم عقب پيش من ... حس خوبي نداشتم. نمي خواستم كنار نيما باشم. فكر مي كردم دارم به آرتان خيانت مي كنم. آرتان از نيما خوشش نمي يومد. چسبيده بودم به در و اصلا توي بحثايي كه ماني و آتوسا راه مي انداختن و نيما هم هر ازگاهي جواب مي داد شركت نمي كردم توي عالم خودم غرق بودم. از توي كيفم هندزفيروم ڪشيدم بيرون ... مي خواستم اون آهنگي رو گوش كنم كه هز ازگاهي صداش از اتاق آرتان بيرون مي يومد. ريخته بودمش روي گوشيم. هندزفيرو رو كردم تو گوشم و آهنگ رو پلي كردم:

- نمي دونم چي شد كه اينجوري شد

نمي دونم چند روزه نيستي پيشم

اينا رو مي گم که فقط بدوني ...

دارم يواش يواش ديوونه مي شم ...

تا کي به عشق ديدن دوباره ات ...

تو کوچه ها خسته بشم بميرم

تا کي بايد دنبال تو بگردم

از کي بايد سراغتو بگيرم؟

قرار نبود چشماي من خيس بشه

قرار نبود هر چي قرار نيست بشه

قرار نبود ديدنت آروزم شه

قرار نبود که اينجوري تموم شه

به اينجاي آهنگ که رسيد بغضم شکست. چند قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد روي صورتم. دست نيما جلو اومد و هاندز فيري رو کشيد از توي گوشم بيرون. آهنگو قطع کرد و گوشيو پرت کرد توي کيفم. آتوسا برگشته بود به سمت من ... ماني هم با نگراني داشت از داخل آينه نگام مي کرد. آتوسا با بغض گفت:

- آخه تو چته دردت به جونم؟! -

سر مو چسبوندم به شيشه و سکوت کردم. متنفر بودم از اينکه توجه همه جلب بشه روي من. که همه برام دل بسوزونن که همه بخوان بفهمن من چه دردمه. نيما دستشو آورد جلو و خواست دستمو بگيره که به شدت دستشو پس زدم. دستشو مشت کرد و کوبيد روي پاش ... ماني کنار پارک جمشيديه ايستاد و گفت:

- بريم قدم بزويم يه کم ...

پارک جمشيديه! چقدر دوست داشتم يه بار با آرتان بيام اينجا قدم بزوم اونم توي يه روز باروني ... ولي حيف! آرتان بي احساس تر از اين حرفا بود. دستمو از زير شال بردم نزديک گردنم و گردنبندمو لمس کردم. آتوسا بازومو گرفت و با خنده گفت:

- دخترا با دخترا ... پسرا با پسرا ... شما دو تا باهم بيابين منم مي خوام با خواهرم بيام ...

ماني هم دست نيما رو گرفت و گفت:

- چه بهتر! منم بدون سر خر مي رم دختر بازي ...

- از اين عرضه ها هم نداري آخه ...

- حالا چي مي شد يه کم سر من مي ترسيدي دلم خوش بشه؟

- تو کبوتر جلد خودمي ...

آتوسا و ماني سر به سر هم مي داشتن ولي من و نيما غرق تفکرات خودمون بوديم. چنان غرق روياهام شده بودم که حضور نيما رو کنارم متوجه نشدم:

- اول که از زبون آتوسا شنیدم چه اتفاقی افتاده حق رو دادم به بابات ... گفتم ترسا دیگه نباید بره خونه آرتان ... ممکنه هر اتفاقی براش بیفته. با اینکه شغل آرتان جز شغل های کم خطر و لی برای تو خطر ایجاد کرده. تو باید ارزش دوری کنی .... اما حالا ... ترسا ... جنس نگاتو خوب می شناسم.

با تعجب نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

- عاشق شدنت مبارک زلزله من ...

سرجام ایستادم و نالیدم:

- نیما ...

- لازم نیست چیزی بگی عزیزم ... من خودم این حال و هواها رو داشتم ... همه فکر می کنن از شوک حادثه به این روز افتادی ولی من خوب می دونم چرا اینجوری شدی ...

- ولی ...

- نمی تونی انکارش کنی که دلتنگی داغون کرده دل کوچولوتو ...

سرمو زیر انداختم و اشک از چشمام سرازیر شد. دستشو گذاشت زیر چونه ام و گفت:

- عاشقی که گریه نداره خانوم گل ... تو الان باید شاد باشی ...

- ولی نیما .... من با آرتان قرار دارم ... اون مال من نیست ... نمی تونه مال من بشه. من می خوام برم .... اون با من نمی یاد.

- خب نرو ...

- باید برم ...

- پس ازش بخواه باهات بیاد

- نمی تونم ...

- ترسا عشق غرورو نمی شناسه عزیزم ....

- ولی آرتان دخترای مغرورو دوست داره ...

- آرتان تو رو دوست داره ...

- نه نداره

- داره

- نداره ... آگه داشت توی این یه هفته یه بار به دیدنم می یومد.

- اومده بابات راهش نداده ...

- کی؟!!!!

- فردای روز مرخصیت ... تو خواب بودی ... آتوسا برام تعریف کرد که بابات حتی داخل خونه هم راهش نداده.

- خدای من! پس واسه همین دیگه سراغی از من نگرفته ...

نیما نگام کرد و گفت:

- اینجا کجاست دارم بهت می گم ترسا؟ اون ازت نمی خواد که نری .... تو ازش بخواه که باهات بیاد.

- نه ... نه ... نمی تونم.

- از دستش می دی ...

- آگه می خواد باید بگه.

- من نگرانتم ... نمی خوام شکست بخوری ترسا ... تو می شکنی .... به خاطر خودت کوتاه بیا ...

- من هیچی از اون ندیدم که نشون بده منو دوست داره تا حالا هر کاری کرده گفته چون امانتی دست من.

- آدم از هر امانتی یه روز خسته می شه.

- پس اونم از من ...

- اشتباه می کنی ... بهت ثابت می شه فقط امیدوارم مجبور نشی واسه این اشتباه تاوان پس بدی.

به دنبال این حرف از من جدا شد و رفت به سمت آتوسا و مانی. لحظاتی بعد منم راه افتادم دنبالشون پشت سرشون می رفتم و توی افکار خودم غرق بودم. حق با نیما بود من بدون اینکه خودم بفهمم توی عشق غرق شده بودم ... عشق! همون چیزی که یه روزی می گفتم چه میوه ای هست؟! همیشه می ترسیدم عاشق بشم که بخوام غرورمو بشکنم که بخوام اسیر و عبید یه مرد بشم. اینقدر از بابام خشونت دیده بودم که دیگه متنفر بودم از اینکه بخوام به مرد دیگه ای بگم باشه چشم. می خواستم به همه سروروی کنم ولی حالا برام عجیب بود که چشم گفتن و اسیر آرتان بودن برام لذت بخش بود ... کاش می تونستم ... کاش می تونستم یه جوری بهش حالی کنم دوست دارم باهام بیاد کانادا. کاش می شد یه کاری بکنم که تبدیل به شوهر واقعیم بشه. ولی آخه چه کاری؟ از دلبری های زنونه بیزار بودم ... دوست نداشتم آرتانو تحریک کنم که به خاطر نیازش به من میل پیدا کنه. دوست داشتم یه روزی که می یاد طرفم از روی عشق بیاد. با صدای مانی به خودم اومدم:

- بچه ها بریم یه جا شام بخوریم.

همه با هم رفتیم توی رستورانی که اون نزدیکی قرار داشت. سفارش غذا رو سپردم به دست بچه ها و خودم توی خاطراتم غرق شدم ... پاتوق ... آرتان مغرور ... از همون اولم منو بدجوری به خودش جذب می کرد. نمی دونستم دلیل اینکه برعکس بقیه پسرا نسبت بهش کنجاو می شم چیه ... حالا می فهمیدم. کاش از همون اول نرفته بودم طرفش ... به حرفای نیما اعتماد نداشتم ... مطمئن نبودم که اونم منو بخواد ... ولی آگه نیما راست بگه چی؟! آگه واقعا آرتان هیچ وقت از من نخواد که نرم چی؟! تکلیف من با این احساس تازه چی بود؟ می دیدم که جدیداً میل عجیبی دارم برای در آغوش کشیدنش برای بوسیدنش ... برای تو آغوشش خوابیدن ... چرا قبلاً این حس ها رو نداشتم؟! چون قبلاً نسبت به خود آرتان حس می نداشتم. ولی حالا ... چقدر دلم براش تنگ شده بود. کاش می شد ببینمش ... کاش غرورمو می شکستم و بهش زنگ می زدم. ولی آدم این حرفا نبودم. شام در سکوت صرف شد و من اعتراف می کنم که هیچی از طعم غذا نفهمیدم. وقتی منو جلوی در خونه پیاده کردن تشکر کردم و خواستم برم سمت در خونه که نیما صدام کرد:

- ترسا ...

برگشتم. گفت:

- برات از ته دل دعا می کنم ...

- منو ... منو ببخش نیما ...

- برو تو ... سرما می خوري .... تو کاري نکردي که من بخوام ببخشم.

دانه هاي برف به نرمي از آسمون روي زمين مي ريختن. سرمو زیر انداختم و رفتم تو ... فاصله حياط تا ساختمون رو اينقدر کش دادم که سر شانه ام یک عالمه برف نشست ... دلم هواي گريه داشت ... بايد مي رفتم توي اتاقم و از ته دل زار مي زدم.

گوشيمو برداشتم ... نگاه کردم ... چه کاري درست بود؟ بشکنم؟ نشکنم؟ اواسط اسفندماه بود. لعنتي یک ماه گذشته بود ... ديگه طاقت نداشتم. نيلي جون زنگ زد با بابا حرف زد ولي بابا حرفش يه کلامه! حتي حرف از طلاق هم نمي زنه فقط مي گه اين دختر امنيت جاني نداره ... آخه تکليف من چيه؟ من دلم براي آرتان تنگ شده. گوشي رو سبک سنگين کردم. اين غرور لعنتي شکستنش برام سخت بود ... آرتان ديگه هيچ سراغي ازم نگرفته بود. البته نيلي جون يه روز در ميون زنگ مي زد و حالمو مي پرسيد آخر سر هم مي گفت آرتان بهت سلام مي رسونه. مي دونست پسرش مغزوره ... مي دونست بابا غرور پسرشو جريحه دار کرده. کاش مي شد يه جا ببينمش کاش مي شد باهانش حرف بزدم. ولي آخه چه جوري؟ گوشي رو پرت کردم اون طرف ... الان وقت شکستن غرورم نبود. از هر طرف که نگاه مي کردم توي اين ماجرا آرتان هم مقصر بود پس اون بايد بهم زنگ مي زد. با بلند شدن زنگ گوشي صد متر پريم بالا و نفهميدم چه طوري شيرجه زدم روي گوشي ... شماره بنفشه بود. همه شاديم فروکش کرد و جواب دادم:

- بله ...

- سلام گل پرپر شده ...

- سلام بنفشه

- خوبي؟ بهتري؟

- بد نيستم ...

- آره واقعا پيدااست ...

- حوصله ندارم بنفشه کارتو بگو ...

- تو كي حوصله داري؟!

- بنفشه جان ... قربون شکل ماهت برم ... بگو چي کار داري؟

- امروز پنج شنبه است ...

- خب؟

- بيا بريم به ياد چند ماه پيش پاتوق ...

پاتوق؟! آرتان! آخ يادش بخير ... ولي چه فايده ... همينطور که من پاتوقو ترک کرده بودم آرتان هم ديگه نمي رفت. براي چي مي رفتم. مي رفتم که جاي خاليش بيشتري داغونم کنه؟ ولي چرا که نه؟ شايدم تجديد خاطره مي تونست توي رويحه ام اثر مثبت داشته باشه و يه کم دلتنگيمو رفع کنه. بنفشه که سکوتمو ديد گفت:

- بيا بريم دختر خوب ... باور کن دنيا به آخر نرسیده. یک ماهه خودتو حبس کردی توي خونه ... بهت گفتم دانشگاهمون داره مي بره پيست توام بيا نيومدي گفتم با بچه ها مي خوايم بريم آبشار سميرم اصفهان بازم نيومدي ... گفتم مي خوايم بريم کوه نيومدي ... داري با خودت چي کار مي کنی؟ پس اون ترساي شاد و شنگول چي شد؟

برای اینکه زودتر ساکت بشه گفتم:

- باشه می یام ... ولی ماشین ندارم ... ماشینم خونه آرتان مونده ...

- مهم نیست ... شبنم ماشین شایانو می گیره ...

- باشه بیاین دنبالم ...

- قربونت برم الهی ... باشه عزیز دلم ساعت هفت دم خونه تونیم.

چقدر مودب شده بود! یادش بخیر! قبلا سلام احوالپرسیمون هم فحش بود ... ولی حالا! اون فحشا خیلی بیشتر از این قریون صدقه ها بهم می چسبید. خداحافظی کردم و دراز کشیدم روی تخت. تا ساعت هفت سه ساعت وقت داشتم. کاش یه عکس از آرتان داشتم که حالا نگاهش می کردم. کاش فیلم عروسیمون پیشم بود ... روز عروسیمون آرتان حاضر نشد بیاد بریم آتلیه عکس بگیریم ... اون موقع برای منم مهم نبود. ولی الان آگه یه دونه عکس دو نفره باهش داشتم چقدر می تونست آروم کنه. لحاف گنده مو لوله کردم و کشیدم توی بغلم ... به یاد آرتان ... کاش آرتان بود. حسرت به دلم موند یه بار تو بغلش بخوابم ... فقط بخوابم! لازم نبود کاری بکنم. دوست داشتم فقط توی بغلش آروم بگیرم. آرتان چی کار کردی با دل و روح من؟ چرا نمی تونم یه لحظه ... فقط یه لحظه به چیزی غیر از تو فکر کنم؟ به هر چیز دیگه ای هم که فکر کنم آخرش ختم می شه به تو. اینقدر توی فکر غرق شده بودم که نفهمیدم کی ساعت شده شش ... سریع از جا پریدم و رفتم توی حموم باید یه دوش می گرفتم. بعد از اینکه از حموم اومدم بیرون موهام حالت گرفته و یه کم فر شده بود همونجور بهش کتیرا و ژل زدم تا فر بمونه. بعد از این یک ماه دوست داشتم یه کم به خودم برسیم. به یاد همون روزا که برای رفتن به پاتوق خودمو خفه می کردم. همون تپپی رو زدم که اون شب که می خواستم با نیما اینا برم بیرون زده بودم. فعلا بهترین لباسی بود که داشتم. موی فر چقدر به صورتم می یومد. از اتاق رفتم بیرون و لب پله ها بلند داد زدم:

- عزیز ...

بیچاره خیلی وقت بود انگار صدای منو نشنیده بود که پرید بیرون از هر جایی که بود و گفت:

- جونم عزیزم ...

بعد نگاهی به سر و وضع من کرد و گفت:

- به به جایی می ری نه نه؟

ای روزگار! قبلا باید برای بیرون رفتن جواب پس می دادم ولی الان برای اینکه برم بیرون ذوق هم می کردن. سری تکون دادم و گفتم:

- بله ... عزیز بابا خونه است؟

- آره مادر ... توی اتاقشه ...

راه افتادم سمت اتاق بابا و عزیز غر غر کرد:

- ببین کارش به کجا کشیده که نمی دونه کی هست کی نیست!

بی توجه رفتم سمت اتاق کار بابا تقه ای به در زدم و رفتم تو. بابا پشت میزش نشسته بود و سرگرم کاری بود با دیدن من بلند شد ایستاد. تعجب رو از توی نگاهش میخوندم. حالتش طوری بود که انگار منتظر بوده ... یه جور عجیبی داشت نگام می کرد. سری تکون دادم و گفتم:

- سلام ...

- سلام بابا .. چه عجب! بیا ... بیا تو بشین ...

- نه مرسي ... مي خوام برم بيرون ... اومدم بهتون بگم و برم.

- کجا مي ري بابا؟

- با دوستام مي ريم شام بيرون. شايد شب دير برگردم.

بابا آهي کشيد که معنيشو نفهميدم و گفت:

- باشه ... برو خوش بگذره بهت ...

اومدم از اتاق بيام بيرون که گفت:

- با ماشين من برو ...

پوزخندي زدم و گفتم:

- لازم نيست ... شبنم ماشين مي ياره.

خداحافظي کرده و از اتاق خارج شدم. چرا از بابا نمي خواستم بذاره برگردم خونه آرتان؟ چرا يه بار هم ازش نپرسيدم چرا آرتانو اينقدر شديد محکوم کرده؟ چرا ازش نخواستم اين محکوميت اجباري رو تمومش کنه؟ شايد اگه من ازش مي خواستم رضايتم مي داد ... ولي واقعا چرا جلوي بابا هم غرور داشتم؟! انتظار داشتم بابا بياه بگه بسه ديگه برو خونه ات! چرا براي دوباره با آرتان بودن تلاش نمي کردم؟ نفس عميقي کشيدم و بعد از خداحافظي کردن با عزيز از خونه خارج شدم. حس زنداني رو داشتم که از زندان آزاد شده ولي چندان از اين آزادي راضي نيست.

---

## فصل شانزدهم

از در خونه که رفته بيرون شبنم هم رسيد و من نشستم عقب ... شبنم و بنفشه شروع کردن جیغ و داد:

- وای چه جیگر شدی!

- چقدر دلم برات تنگ شده بی شعور ...

- چقدر وقت بود سه تایی نرفته بودیم بیرونا ...

لبخندی زدم و گفتم:

- آره منم دلم برام جمع سه تایمون تنگ شده بود ...

- الان بریم پاتوق گارسوناش هنگ می کنن

- آره والا دلشون برای سه تفنگدار تنگ شده حتماً

- نه بابا اونا تازه داشتن از دست ما سه تا یه نفسی می کشیدن

- بیخیال ... مهم خودمون سه تاییم که دوباره امشب می خوایم دیوونگی کنیم.

توی راه اونا هی حرف می زدن ولی من سکوت کرده بودم و از پنجره بیرونو نگاه می کردم. بنفشه گفت:

- چه خبر از آرتان؟

آهی کشیدم و گفتم:

- هیچی!

- از اولم می دونستم از این بشر هیچ بخاری بلند نمی شه ...

- یعنی بابا مامانش به سر نیومدن خونه تون؟

- نه ...

- کارای رفتن چطور شد؟ شایان که هیچی نمی گه

- فرم نامبر اولم اومده ...

- یعنی چی؟

- یعنی مدارکم به دستشون رسیده و مشغول بررسی هستن ...

- چه دنگ و فنگی! بعدش چی می شه؟!

- باید فرم نامبر دوم بیاد ... بعدشم ویزا ...

- شایان از دست آرتان دلش خونه ... چند بار که زنگ زده خونه تون آرتان خیلی بد باهش برخورد کرده.



مي دونستم ... شايدان خيلى وقت بود ديگه زنگ نمى زد خونه . آرتان هنوزم نمى دونست شايدان وكيلى منه براى همينم خيلى روش حساس بود و عين نيما باهاش بد برخورد مى كرد. اين غيرتاش تا سر حد مرگ برام قشنگ بود ... سرى تگون دادم و گفتم:

- تقصير خودشه ... نبايد زنگ بزنه خونه آرتان ...

- خوب تماسش كاريه

- آرتان كه كف دستشو بو نكرده

- نكنه بهش نگفتى شايدان چي كارت داره!؟

- نه ...

- اى ناقلا ... خب حق داره بيچاره! فكر مى كنه دوست پسر زنش پرو پرو زنگ مى زنه خونه ...

خنديدم. خيلى وقت بود نخنديده بودم ... شبنم و بنفشه هم از خنده من شاد شدن و دوباره جو صميمى بينمون به وجود اومد. ماشينو توي پاركنگ پارک كرديم و من با حسرت به جاي خالي ماشين آرتان خيره شدم. بنفشه دستمو كشيده و با خنده گفتم:

- بيا بريم شوهر دليل ...

هر سه وارد شديم. سرمو انداخته بودم پايين دوست نداشتم جاي خالي آرتان و دوستاشو ببينم ... آخرين بارى كه اومدم اينجا با آرتان اومدم ... بى توجه به شبنم و بنفشه داشتم مى رفتم سر ميزمون كه سقلمه اى فرو رفت توي كمرم. سرمو بالا گرفتم و با ناراحتى گفتم:

- دوباره چه مرگنه شبنم؟

به روبرو زل زده بود و بدون اينكه نگاه كنه گفتم:

- اونجا رو ...

سرمو گرفتم بالا ... خداي من! آرتان!! از روي صندليش بلند شد. همونجا سر جاش ايستاد و خيره شد توي چشماي مشتاق و تب دارم ... زل زده بوديم به هم ... باورم نمى شد! آرتان جلوي من بود؟! نمى دونم چقدر گذشت كه به نرمي خم شد و كتشو از پشتي صندلي برداشت و راه افتاد سمت در. دلم شكست! داره مى ره؟ يعنى حتمى نمى خواد منو ببينه؟ حتمى ارزش يه سلام هم ندارم؟ چونه ام شروع كرد به لرزيدن بغض كردم ... ولي نه ... نرفت! اومد طرف من و وايساد جلوم ... نزديك نزديكم بود. ديگه هيشكيو نمى ديدم. نه شبنم ... نه بنفشه ... نه دوستاي اون كه زل زده بودن به ما. با صدايى تحليل رفته گفتم:

- سلام ...

هيچي نگفت ... فقط سرشو تگون داد. چشماش مى درخشيد ... شايد اونم از ديدن من خوشحال بود. قلمب ديوونه وار داشت قفسه سينه مو مى شكافت. بنفشه کنار گوشم گفتم:

- ما مى ريم بشينيم ...

فقط سرمو تگون دادم براشون. آرتان سرشو زير انداخت و زمزمه وار گفتم:

- مى ياي با من؟

بدون حرف سرمو تکون داد. دستشو گرفت به سمت. لبخندی گوشه لبم جا خشک کرد و با اطمینان دستمو گذاشتم توی دستش ... سری برای دوستاش تکون داد فشاری به دستم داد و با هم از رستوران خارج شدیم.

نه اون حرف می زد نه من ... فقط نفسای عمیق می کشیدم. دوست داشتم بوی عطر تلخشو توی مشامم ذخیره کنم. رفت توی پارکینگ ... ولی ماشینش که توی پارکینگ نبود. همینطور که دنبالش می رفتم یهو چشمم افتاد به پرشیای خودم با تعجب نگاهش کردم. اونم با لبخند شونه بالا انداخت. لبخند منم عمیق تر شد و بدون اینکه چیزی بپرسم سوار شدم. دوست داشتم پیش خودم فکرای قشنگ دخترونه بکنم. دوست داشتم اینطور فکر بکنم که اونم از زور دلتنگی دست به دامن ماشینم شده. منتظر بودم راه بیفته ولی خبری نشد. برگشتم نگاهش کنم و با نگاه بپرسم چرا وایساده که یهو داغ شدم ... آخ خدا چه آرامشی! آغوش آرتان شده بود همه دنیای من. دستش روی کمرم لغزید و زمزمه وار گفت:

- هیچی نگو ... می خوام اعتراف کنم که دلم برای هم خونه ام خیلی تنگ شده بود ...

می خواستم سرش داد بزنم. مشت بزنم تو سینه اش ... بگم آگه دلت تنگ شده بود پس کجا بودی؟ چرا زنگ نزدی؟ چرا اس ام اس ندادی؟ چرا نیومدی دیدنم؟ من که اسیر نبودم ... باهام بیرون از خونه قرار می داشتی. ولی شاید از این پسر مغرور نباید اینهمه انتظار داشته باشم. همین که اینو گفت خودش به دنیایی می ارزید. نیاز نبود دیگه گله کنم ... جای گله ای باقی نمونده بود! شالم افتاد ... دست کشید توی مو هام و گفت:

- موی فر بهت خیلی می یاد ...

بازم چیزی نگفتم بغض کرده بودم. آرتانم دوباره مهربون شده بودم ... دوباره داشت منو دیوونه می کرد. گفت:

- فکر نمی کردم امشب اینجا ببینمت ...

سرمو توی گردنش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم. ریشش تا توی گردنش در اومده بود ولی زبریشو هم دوست داشتم. بالاخره منو از خودش جدا کرد. پیشینیمو با مهر بوسید و گفت:

- خوشحالم که پیشمی ...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. خندید:

- زبونتو موش خورده؟

زبونمو در آوردم. دوباره تبدیل شدم به همون ترسای شیطون. گفتم:

- نخیر ... دارمش سه متره ...

شالمو کشید روی سرم و گفت:

- خدا به داد من برسه ...

خندیدم. دستمو گرفت و گفت:

- نمی خوای چیزی بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- منم دلم برات تنگ شده بود ...

گله ای که من باید می کردم اوون کرد.

- براي همين برگشتي خونه ...

- با بابا چي کار مي کردم؟ منتظر بودم تو بياي دنبالم ... فکر مي کردم دوره هم خونه بودنمون ديگه تموم شده ...

- تا اونجايي که من مي دونم قرارمون يه سال بود ... الان که تازه شش ماه شده.

يعني شش ماه ديگه بايد جدا مي شدیم؟! نه خدا! يك ماهش منو داغون کرد ... چه جوري مي تونم دوريشو براي هميشه تحمل کنم؟ به روي خودم نياوردم ولي و گفتم:

- چرا نيومدي دنبالم؟ بابام حق داشت ... بايد از دلش در مي آوردي ...

- فکر مي کنی نيومدم؟!!

- يه بار ...

- يه بار اوادم خونه ... بقيه اشو رفتم شرکت بابات ...

نتونستم جلوي حيرتمو بگيرم و گفتم:

- راست مي گي؟!!

دماغمو فشار داد و گفت:

- براي دوباره به دست آوردن هم خونه ام چند بار هم رفتم ...

- پس با اين حساب بابا ديگه راضي نمي شه ... اگه يم خواست بشه تا حالا شده بود

ماشينو راه انداخت و گفت:

- راضي شد ...

- چي؟!!

- بابات حرفي نداشت منتظر بود خودت بخوای برگردی ...

فقط نگاهش کردم. اي باباي ... چي بهش مي گفتم! اينهمه وقت منو عذاب داد به خاطر اينکه منتظر بودم خودم ازش بخوام؟! کاش خواسته بودم ... کاش ... ولي ديگه مهم نبود. مهم الان بود که پيش آرتان بودم. ديگه حرفي نزدم. آرتان هم چيزي نگفت. ساعت تازه هشت بود ... دوست داشتم تا صبح با آرتان توي خيابونا بچرخم. آرتان شيشه رو کشيد پايين نفس عميقي کشيد و گفت:

- اگه گفتي بوي چي مي ياد؟!!

بو کردم. چيزي حس نکردم. شونه بالا انداختم. با مزه چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- اصولا خانوما هميشه با اين حرفا شوهراشون رو گول مي زنن ... حالا من بايد اينکارو بکنم؟

با خنكي نگاهش کردم. از نگاهم خنده اش گرفت و گفت:

- بوي عيد مي ياد ...

راست مي گفتم ... هجدهم اسفند بود و بوي عيد همه جا پيچيده بود. بوي شبو ... بساط ماهي فروشي هم همه جا بر پا بود. سري تگون دادم و گفتم:

- آره واقعا !

حالا نوبت من بود که نفس عمیق بکشم. دستمو گرفت و گفت:

- خب؟!!

نگاش کردم. خندید و گفت:

- خیلی خنگی ترسا ... بوی عد که بیاد دنبالش چی می یاد؟

- عید ...

- خب ...

- آرتان!

دستمو فشار داد و گفت:

- موافقی بریم لباس بخریم؟!!

لبخندی گشاد صورتمو روشن کرد. اولین باری بود که بهم پیشنهاد می داد با هم بریم خرید. بعد از خرید عروسیمون دیگه با هم خرید نرفته بودیم. سرمو تکون دادم و با شادی گفتم:

- آخ جون!

با خنده گفت:

- وروجک شیطون ...

و سرعتشو بیشتر کرد ... داشتم به این فکر می کردم که خرید کردیم با آرتان شیرینه!

جلوی یک فروشگاه بزرگ ایستاد و من با هیجان پریدم بیرون. آرتان هم با خنده درهای ماشینو قفل کرد و اومد کنارم. نگاهی به مغازه ها کرد و گفت:

- خب ... از چی باید شروع کنیم؟

- مانتو ... نه شلوار ... نه نه ...

خندید و دستمو گرفت و کشیدم داخل فروشگاه. همون طبقه اول می خواستم توی همه مغازه ها سرک بکشم ولی آرتان با خنده جلومو می گرفت:

- ترسا ... اول خوب و پترینا رو نگاه کن ... بعد برمی گردیم سر فرصت خرید می کنیم.

- خب همه اش قشنگه ...

- خیلی خب پس بذار همه اشو ببینیم

به ناچار کنارش راه افتادم. اصلا فکر نمی کردم همچین شخصیتی داشته باشه. اینقدر وسواس توی خرید کردن از آرتان بعید بود ... عین خاله زنکا! برعکس من که همیشه همه چیزو توی همون مغازه اول بار می کردم و می یومدم بیرون ... به ناچار همه طبقه ها رو باهاش گشت زدم سوار پله برقی که می خواستیم بشیم عین آدمای ترسو جیغ و داد راه می انداختم و هی الکی سکندری می خوردم. آرتان سعی می کرد جلوی شیطنتامو بگیره ولی وقتی می دید راه به جایی نمی بره دستشو می گرفت جلوی چشمش و با تاسف به تخس بازیای من می خندید. دیدن آرتان چنان منو شارژ

کرده بود که دیگه دست خودم نبود و نمی تونستم خانوم وار رفتار کنم. هنوزم باورم نمی شد دست گرمی که دستمو محکم گرفته و فشار می ده دست آرتان خودمه ... دوست داشتم هی بپریم بغلش ماچش کنم ... ولی اینکار از من بعید بود ... جلوی یه مغازه کیف و کفش فروشی وایساده بودم و محو کیف و کفشا بودم که توی شیشه ویتترین نظرم جلب شد به یه دختر و پسر که داشتن از پشت سرمون رد می شدن. دختریه با ناز چون قدش نمی رسید زیر چونه پسره رو بوسید و پسره اول دستشو انداخت دور شونه دختریه و بعدم پیشونیشو با چنان لذتی بوسید که لذتشو حتی منم حس کردم. بدون اینکه متوجه بشم برگشته و خیره شده بودم به اون دو تا ... یه دفعه دست قوی آرتان منو برگردوند به سمت خودش و قیل از اینکه بفهمم می خواد چی کار کنه خم شد و پیشونیمو بوسید ... گرمای تنش پیچیده شد توی بدنم ... چشمامو بستم. صدای بمش کنار گوشم بلند شد ....

- تا وقتی که پیش منی ... نمی دارم حسرت هیچ محبتی به دلت بمونه ...

چشمامو باز کردم و زل زدم توی چشماش. این جدی جدی آرتان بود؟! لبخند تلخی زد و گفت:

- هم خونه ام شش ماه دیگه می خواد برای همیشه بره و شاید دیگه هیچ وقت نبینمش ... می خوام یه خاطره خوش ازم تو ذهنش باقی مونده باشه ...

لعنتی! لعنتی! لعنتی! همه حسم پرید ... آخه چرا واسه همیشه نه؟ چرا نمی خوای همه خونه همیشگی باشم؟ چرا نمی خوای همسر واقعی باشم نه صوری؟ آرتان من با یه بوسه تو داغ شدم .... ولی تو انگار هیچ حسی توی وجودت نیست ... آرتان که متوجه اخم شده بود گفت:

- چرا اخم کردی؟ حرف بدی زدم؟

سرمو تکان دادم و گفتم:

- نه نه یاد این افتادم که چقدر کارام کش پیدا می کنه ... دوست دارم ویزام زودتر آماده بشه ... دیگه دارم خسته می شم.

دستمو محکم فشار داد ولی هیچی نگفت. امان از این غرور که مطمئن بودم بالاخره یه روی کار دستم می ده. وقتی یک دور کامل فروشگاه رو چرخیدیم گفت:

- خب ... حالا می ریم توی همون مغازه هایی که اجناسشون چشممونو گرفته ...

ناراحتیم یادم رفت ... نقطه ضعف همیشه خرید کردن بود ... همه چی رو از یادم می برد. با شادی گفتم:

- پس باید توی همه مغازه ها بریم ...

آرتان لبخند تلخی زد و گفت:

- باشه می ریم ...

دلم لرزید ... جلوتر از او راه افتادم و رفتم توی یکی از مغازه ها که یه مانتوی سفید رنگ اسپرت پشت ویتترینش چشممو گرفته بود. آرتانم باهام اومد داخل ... مانتورو بهش نشون دادم و گفتم:

- اونو می خوام ...

آرتان مانتورو خوب برانداز کرد و گفت:

- شیکه ...

سپس روکرد به فروشنده و گفت:

- اون مانتو رو سايز اسمالشو بدین لطفاً

چه سايز منم بلد بود! فروشنده كه پسر جووني هم بود خيره خيره به من نگاه كرد و گفت:

- واسه خانوم مي خواين؟!

آرتان چپ چپ به پسره نگاه كرد و گفت:

- بله ...

پسر رفت و از داخل كمداي اون طرف مغازه سايز اسمال مانتو رو آورد و گرفتش سمت من. قبل از اينكه وقت كنم مانتو رو از دست پسره بگيرم آرتان مانتورو چنگ زد و دادش دست من. از حمايت و غيرتش تو دلم داشتن كيلو كيلو قند آب مي كردن ولي با خونسردي مانتو رو گرفتم و رفتم سمت پرو ... تند تند پالتومو در آوردم و مانتو رو پوشيدم. خيلي شيك و خوشگل بود فقط يه بدني داشت اونم اينكه نازك بود و لباسام از زيرش مشخص مي شد. آرتان چند ضربه به در زد و گفت:

- پوشيدي عزيزم؟!

دلم ضعف رفت ... شده بوديم عين زن و شوهراي واقعي ... در اتاقو باز كردم و گفتم:

- آره ...

آرتان قلمي عقب رفت و برندازم كرد .... منم با ناز چرخي زدم و گفتم:

- چطوره؟!

در همون حالت چشمم به آينه قدي ته مغازه افتاد. تندي پريدم بيرون و گفتم:

- اينجا اينقدر كوچيكه آدم تو حلق آينه است خودشو درست نمي تونه ببينه ... بذار تو اون آينه خودمو قشنگ ببينم ...

پسر فروشنده دستشو زد زير چونه اش و مشغول تماشاي من شد در همون حالت گفت:

- تن خورش واسه شما فوق العاده است ...

زير مانتو يه تاپ توريه سفيد پوشيده بودم و همين باعث شده بود لباس زير قرمز رنگم به خوبي از زير مانتو پيدا باشه. براي همينم فروشنده هه داشت با چشماش منو قورت مي داد. آرتان دستمو از پشت گرفت و سعي كرد با ملايمت بگه:

- اصلا قشنگ نيست ... برو درش بيار ...

بدون توجه به حالت عصبيش گفتم:

- آرتان ... خيلي خوشگله ... من دلم يه دونه مانتوي سفيد مي خواست خيلي وقت بود ...

فروشنده هم گفت:

- آقا مانتو به اين قشنگي! سليقه خانومتون از شما خيلي بهتره ها!

آرتان بي توجه به من چند قدم به سمت پسره رفت كه من رنگم پريد. نكنه دعوا كنه؟!!!! نه آرتان اهل اين حرفا نيست ... جلوي فروشنده وايساد و با لحن مخصوص به خودش كه آدمو رواني مي كرد گفت:

- آقاي محترم شما توي مكالمه هاي همه مشتري هاتون دخالت مي كنين؟!

فروشنده در جا کپ کرد. با تته پته گفت:

- خب ... نه خب ...

آرتان مشتشو گذاشت روی ویتیرین و با خشونت ذاتیش گفت:

- پس خواهشا توی چیزی که به شما مربوط نیست دخالت نکنین ...

بیچاره فکر کنم تو عمرش اینجوری ضایع نشده بود. رفتم توی پرو و مانتو رو در آوردم. اصلا حسرت نمی خوردم به خاطرش عجیب بود که چون آرتان دوشش نداشت از چشم منم افتاده بود. اومدم بیرون مانتو رو دادم دست آرتان و اونم دادش به فروشنده. دست منو گرفت و دو تایی از مغازه خارج شدیم. با لحن عادی رو به من گفت:

- اون مانتو رو خیلی دوست داشتی؟!!

سعی کردم نظر اولیه امو بگم. گفتم:

- آره ...

- ولی ترسا اون جنسش خیلی نازک بود .... اصلا در حد دختری مثل تو نبود ... حالا می گردیم به مانتوی سفید قشنگ دیگه پیدا می کنیم.

ای الهی من قربونت بشم که نمی خوامی من ناراحت باشم. چقدر تو کلی آخه! الهی که خودم پیش مرگت بشم. سری تکون دادم و گفتم:

- مهم نیست ...

یهو برگشتم طرفشو و گفتم:

- راستی تو سایز منو از کجا می دونی؟!!

آرتان لبخند زد و چیزی نگفت. پریدم جلوشو و با ورجه وورجه گفتم:

- بگو بگو ...

دست منو گرفت دوباره توی دستش و گفت:

- دختر آبرومونو بردی ... تو نمی تونی صاف راه بیای؟!!

- نه ... بگو دیگه

- راستشو بگم؟!!

- آره ...

- اون موقع که می خواستم برم آلمان ...

- خب؟! اون موقع که قهر بودی باهام؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- آره همون موقع که شیطونی کرده بودی ...

- ااهه ... چه پرویی تو ... منم همونجایی رفتم پارتی که تو دعوت بودی ...
- بهتره در این مورد بحث نکنیم. چون تو نمی تونی افکار منو درک کنی ... شاید مشکل از خودمه که نمی تونم برات توضیحش بدم ...
- سری تکون دادم و گفتم:
- اصلا بیخیال مهمونی و پارتی ... سایز منو نگفتی ...
- اون موقع که می خواستم برم آلمان گفتم شاید بخوام برات سوغاتی چیزی بیارم ولی سایزتو نمی دونستم واسه همینم وقتی خواب بودی از روی لباسات سایزاتو برداشتم.
- لب برچیدم و گفتم:
- چقدرم که برای من سوغاتی آوردی ...
- به حالت بچه گونه من خندید و گفت:
- از کجایی می دونی نیاوردم؟!
- مگه آوردی؟!
- بله ...
- واه!!! کو پس؟!
- بهت ندادم چون از دستت دلخور بودم گفتم سر یه فرصت مناسب بهت بدمشون ...
- خیلی خیلی ... نه خیلی بیشتر از خیلی بدجنسی ...
- توام خیلی بیشتر از خیلی کوچولوئی ...
- چی برام آوردی حالا خسیس خان؟
- چقدر راحت با آرتان شوخی می کردم. انگار نه انگار که من همون ترسا بودم و انگار نه انگار که آرتان هم همون آرتان مغرور گذشته بود. انگار هر دو از سرد بودن خسته شده بودیم و نیاز به گرما داشتیم ... یه گرما که به زندگی بی روح و یک نواختمون روح بده. آرتان با خونسردی گفت:
- شب که رفتیم خونه نشونت می دم ...
- بی فکر گفتم:
- مگه شب می ریم خونه؟!
- آگه دوست داشته باشی ...
- پس بابا ...
- گفتم که بابات منتظر یه اشاره از طرف توه ... می برمت دم خونه تون برو از بابات اجازه بگیر بعدش می ریم خونه خودمون ...



خونه خودمون! تا حالا همیشه مي گفت خونه من ... حالا شد خونه خودمون؟! آرتان به خدا که تو خيلي عوض شدي. خواستم يه کم سر به سرش بذارم. براي همينم گفتم:

- حالا حتما بايد بيايم خونه تو؟ همونجا راحت ترم آخه ...

دستمو طوري فشار داد که استخواناش تقريبا پودر شد و در گوشم با صداي خشنش گفت:

- هر چقدرم که بهت بد بگذره توي خونه من فعلا زن مني و بايد توي خونه من باشي ... فهميدي؟! بايد!

دوست داشتم بگم خيلي خب بابا ول کن دستو من خودم از خدامه! ولي به جاش با غرور هميشگيم گفتم:

- بايد؟! تو زندگي من بايد وجود نداره!

آرتان با خونسردی زل زد توي چشمام و گفت:

- از اين به بعد داره عزيزم ... بهش عادت کن.

لامصب زور شنيدنم ازش قشنگ بود. اخم کردم و جوري وانمود کردم که يعني ناراحت شدم. آرتان هم اصلا به روي مبارک خودش نياورد. جلوي ويترين مغازه اي ايستاد و گفت:

- اين مانتو رو ببين ... رنگش به پوستت خيلي مي ياد ... مدلشم قشنگه ... مي خواي امتحانش کني.

يه مانتوي کوتاه آبي کاربني بود ... از کجا مي دونست اين رنگ به پوست من مي ياد؟ هان! اون شب که مامانش اينجا اومده بودن خونمون من يه دامن اين رنگي پوشيده بودم ... اي بدجنس! ببين چه با دقتم منو ديد زده. سري تکون دادم و با هم وارد مغازه شديم. خدا رو شکر فروشنده يه خانوم مسن بود که به درخواست من مانتو رو برام آورد. خيل تن خور خوشگلي داشت و کمر بند طلايي که روي کمرش کار شده بود کمرمو باريک تر نشون مي داد. آرتان تا توي تنم ديد ابروشو بالا داد و گفت:

- قشنگه!

به خودم توي آينه نگاه کردم و گفتم:

- آره خيلي ...

- درش بيار بيا بيرون.

مانتو رو در آوردم و دادم دست آرتان. مشغول تماشايش بقيه مانتوها شدم. يه مانتوي قهوه اي روشن که خيلي بلند بود و پايينش چين دار شده بود چشممو گرفت ...

داشتم نگاهش مي کردم که آرتان از پشت سرم گفت:

- بپوشش ...

با خوشحالي گفتم:

- جدي؟!!

- آره ... بپوش ببين اندازه ته ...

با خوشحالي دوباره پريدم توي پرو و مانتو رو تنم کردم ... فوق العاده بود و قدمو بلندتر نشون مي داد. آرتان هم حسابي خوشش اومد و به شوخي گفت:

- کاش همه مانتوهاات این قد بودن ...

- وای! مگه می خوام برم حوزه علمیه؟! اینم چون تن خورش قشنگ بود خوشم اومد وگرنه من مانتوی کتی بیشتر دوست دارم ...

- بله از مانتوهااتون مشخصه ... در هر صورت من نظر خودمو گفتم ...

اون مانتو رو هم گرفتیم و توی مغازه بعدی برای هر دوتاش کفش و کیف هم خریدم. به سلیقه آرتان چند تا شال و روسری هم انتخاب کردم. از یه مغازه دیگه هم سه تا شلوار خریدم و دیگه می خواستیم از فروشگاه خارج بشیم که یهو آرتان جلوی یه مغازه ایستاد و وقتی خواستم ویتزین مغازه رو نگاه کنم بهم مهلت نداد و کشیدم داخل مغازه. رو به فروشنده گفتم:

- لطفا اسمال اون مانتو سفیده داخل ویتزین رو بدید ...

تازه متوجه مانتوی سفید توی ویتزین شدم ... چقدر خوشگل بود ... جنس کتون کاغذی داشت و دم آستینای سه ربعیش مروارید کار شده بود. مانتو رو گرفتم و با قدردانی خیره شدم توی چشماش ... لبخندی زد و گفت:

- برو بیوشش عزیزم ...

احساساتم به غلیان در اومد. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. روی پنجه پا بلند شدم گونه اشو بوسیدم و بدون اینکه به عکس العملش نگاه کنم شیرجه رفتم توی اتاق پرو و درو بستم. مانتوئه توی تنم خیلی قشنگ بود ... در پرو رو که باز کردم آرتان با نگاهی خاص نگام کرد ... یه نگاه عجیب غریبی که بازم از درکش عاجز بودم. فقط سری تکون داد و گفت:

- خوبه ...

خودم از اون بدتر بودم انگار ... سریع در پرو رو بستم و مانتو رو در آوردم. اینقدر داغ کرده بودم که دوست داشتم در اتاق پرو رو باز کنم آرتانو بکشم تو و یه عالمه بوسش کنم ولی خب ... از فکر خودم خنده ام گرفت. یکی زدم پس کله خودم و توی آینه گفتم:

- دیوووووننهههههه ... چه مرگنه؟! تو که اینجوری نبودی ... چرا اینقدر ندید بدید شدی؟

با تذکر آرتان که گفت دیره سریع از اتاق خارج شدم اون مانتو رو هم خریدیم و از مغازه رفتیم بیرون. دیگه دستمو نگرفت ... دلیلشو می دونستم ... حس می کردم اونم حال منو داره ... ولی با اینحال بازم دوست داشتم دستمو بگیره. گفت:

- دیروقته ساعت یازده شده ... بهتره بریم یه جا شام بخوریم ...

- باشه بریم ...

- چی می خوری؟

- زیاد گرسنه نیستم ...

با جدیت پرسید:

- چیزی شده؟

- نه ...

- حس می کنم سر حال نیستی ...

- خوب فقط یه کم خسته ام ...

- الان می ریم سوار ماشین می شیم خستگی در می ره .... ولی به خدا آگه یه نفر اینهمه چیز واسه من می خرید  
عمر آگه خسته می شدم.

چقدر زودرنج شده بودم. تلخ گفتم:

- منت نذار ...

دستم گرفت ... به آرامش رسیدم ... همه ناراحتیام رفع شد. منو کشید سمت خودش و گفت:

- من منت سرت گذاشتم؟! واسه کاری که خودم دوست داشتم انجامش بدم؟ این چه حرفیه ترسا؟! بعضی وقتا حس  
می کنم خیلی بچه ای ... فرق شوخی و جدی رو اصلا نمی فهمی ...

مثل بچه ها پا کوبیدم روی زمین و گفتم:

- از بس همیشه جدی هستی خوب به من چه ...

لبخندی زد و گفت:

- بهتره جدی بمونم ... این به نفع هر دومونه ...

بدون توجه به عمق حرفش گفتم:

- چرا؟!!!!

- بیخیال ترسا ... نگفتی چی می خوری؟

بیخیال شدم و برای تغییر جو گفتم:

- دلم ساندویچ بندری می خواد ... از این ساندویچ فروشی چرکا ... اینا که پشه از مغازه شون بالا می ره ... دیدی؟

غش غش خندید و گفت:

- آره ... همونا که بوشون از دو فرسخی هوش از کله آدم می پروونه ...

- ای کلک! پیداست خودت یه پا ساندویچ چرک خور بودیا ...

منو به سمت خودش کشید و گفت:

- من و تو چه تفاهماتی داشتیم خودمون خیر نداشتیم ...

حرفش یه دنیا مفهوم داشت ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و فقط بخندم. دو تایی سوار ماشین شدیم و آرتان رفت  
به سمت محله های پایین شهر و جلوی یکی از این ساندویچ فروشیا وایساد ... چیزی طول نکشید که دو تا از این  
ساندویچای خوشبو تو دستمون بود و ما هم میون خنده و شوخی و هرهر و کرکر همه اشو خوردیم. اون شب بهترین  
شبی بود که با آرتان داشتم. بعد از یه جدایی یک ماهه انگار حالا هر دو می خواستیم از حضور هم نهایت بهره رو  
ببریم ... بعد از اینکه ساندویچا رو خوردیم راه افتاد سمت خونه ما که هم چیزامو جمع کنم هم از بابا اجازه بگیرم.  
خوشحال بودم که دوباره می خوام برگردم توی خونه آرتان ... نفس کشیدن کنار اونم برام آرزو شده بود .

رفتن و برگشتنم داخل خونه نیم ساعت بیشتر طول نکشید. آرتان هم باهام اومد که از بابا و عزیز تشکر کنه به قول  
خودش کلی زحمت کشیده بودن یک ماه زلزله رو نگه داشته بودن دیگه خبر نداشت ترسا توی این یک ماه یه مرده

متحرک بود که حوصله همه رو سر برده بود. وقتی وسایلم رو جمع کردم بابا با کلی شرط و شروط دست منو گذاشت تو دست آرتان و آرتان قول داد دیگه نذاره هیچ خطری منو تهدید کنه. وقتی از خونه اومدم بیرون پریدم توی ماشین و با هیجان گفتم:

- پیش به سوی خونه ...

راه افتاد و گفت:

- خونه نمی ریم ...

- هان؟!!

- گفتم خونه قرار نیست بریم الان ...

- پس کجا می ریم؟

- می خوام ببرمت به جایی که این شیطنئاتو تخلیه کنی که من به مدت از دستت آسایش داشته باشم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- می خوای چه بلایی سرم بیاری؟ برمی گردم خونه مونااا ...

- به همین خیال باش تو دست من اسیری خانوم ... برگشتنت دیگه محاله.

حرفش خیلی دو پهلو بود برای همینم به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- حالا کجا قراره بریم؟

- به شهرکی سراغ دارم که توش دوچرخه کرایه می دن ... بیست دوچرخه سواری هم داره ... می خوام بریم اونجا به کم ورزش کنم ...

ااااا من آگه تور و نشناسم ... می خوای هیجان خودت فرو بشینه؟ می خوای نا نداشته باشی که ... آه کشیدم. کاش از اول بهش چراغ سبز نشون داده بودم تا حالا اینقدر دو تایی نخوایم اذیت بشیم. سعی کردم عادی برخورد کنم.

- ایول! موافقم ... خیلی وقته دوچرخه سواری نکردم.

بقیه راه در سکوت سپری شد تا رسیدیم به اون شهرکی که آرتان می گفت. ماشینو توی پارکینگ پیاده کرد و دو تایی پیاده شدیم. دو تا دوچرخه کرایه کردیم و سوار شدیم قبل از اینکه راه بیفتیم شالمو بردم از پشت آوردم جلو که راحت بتونم چرخ بازی کنم. آرتان چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- این چه وضعشه؟ شالتو درست کن ...

- چرا؟!؟! چشمه مگه؟!!

- خودت نمی دونی؟ همه گردنت پیدا شد ...

- خب اونجوری توی دست و پااست ...

دوچرخه رو گذاشت روی جک اومد سمت من و شالو از پشت آورد جلو و به دور شل پیچوند دور گردنم و بعد پشت سرم گره اش زد. دستی کشیدم بهش و گفتم:

- چه خوب شد ...

- بدو سوار شو ...

قبل از اینکه سوار بشم نگاهی به ساعت کردم ... ساعت دوازده بود ... ساعت دوازده بود و من بیرون بودم! چه لذتی داشت! به لحظه به این فکر کردم که آگه آرتان نبود ... زبونمو گاز گرفتم و تو دلم گفتم:

- بیشعور آگه آرتان نبود تو می تونستی اینجا آزادانه هر غلطي خواستی بکنی؟ اینقدر امنیت داشتی؟ می دونی همه به یه دختر تنها که این وقت شب اومده از خونه بیرون با چه دیدی نگاه می کنن؟ نخیر تو آدم بشو نیستی ترسا ... همون باید از ایران بری ... جای افکار و عقاید تو توی ایران نیست ...

آرتان اومد کنارم و گفت:

- سوار شو بریم دیگه به چی فکر می کنی؟

لبخندی زدم و پریدم بالا ... دو تایی کنار هم می رفتیم ... یه کم که در سکوت سپری شد آرتان یه دفعه با جدیت پرسید:

- مگه بهت نگفته بودم از خونه بیرون نرو ... مگه نگفتم آرزو منتظره فرصته؟ برای چی رفتی ترسا؟ می دونی آگه بلایی سرت می یومد چی می شد؟

سرمو زیر انداختمو چیزی نگفتم. دوباره فکر آرزو به ذهنم هجوم آورد ... فکر بچه اش! آرتان با تحکم گفت:

- با توام ... چه جور می تونست از خونه بگشتت بیرون؟ فکر کردی اینم یه لجاجتیه با من؟! ترسا ... چرا اینقدر بچه گونه عمل کردی؟! هان؟

چی می گفتم بهش؟ می گفتم تو رو تهدید کرد که راضی شدم برم بیرون؟ بگم خواستم پیش مرگ تو بشم؟ بگم از تصور اینکه بلایی سر تو بیاد عظم از بین رفت و احساس منو کشوند روی پشت بوم؟ چه طور اینارو بهش بگم؟ فقط گفتم:

- مطمئن باش آگه مجبور نمی شدم نمی رفتم ...

- چی مجبورت کرد؟ من فقط همینو می خوام بدونم ... لجاجتی؟

- اونقدر بچه نیستم که توی موقعیت به اون خطرناکی هم لجاجتی کنم ...

- پس چی؟

- نمی تونم بگم ... نپرس ... نپرس ...

دیگه چیزی نگفت. انگار فهمید واقعا برام مقدور نیست گفتنش. حالا که بحثو به اینجا کشونده بود دوست داشتم منم سوالای ذهنمو بپرسم ... نمی دونستم اول کدومو بپرسم بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم:

- تو نداشتی من سقوط کنم!؟

آرتان فقط سرشو تکون داد. دوباره پرسیدم:

- چه طوری اومدی روی پشت بوم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون موقع که آرزو زنگ زد بهم مطب بودم ... با شنیدن صدای تو موندن توی مطبو جایز ندونستم و اومدم سمت خونه که مطمئن بشم خودتی و آرزو برام طعمه نداشتنه ... باید مطمئن می شدم تو توی خونه نیستی ... با سرعت می

یومدم سمت خونه و با آرزو هم تلفنی حرف می زدم. وقتی تو گفتی روی پشت بومین سریع زنگ زدم به پلیس و ماجرا رو گزارش دادم خودمم دو دقیقه بعدش رسیدم به ساختمون اول رفتم توی آپارتمان که دیدم تو نیستی برای همینم یه راست اومدم روی پشت بوم ... آرزو اینقدر حالش بد بود و درگیر تو بود که اصلا حضور منو روی پشت بوم حس نکرد یه جایی خودمو قایم کردم که یه وقت با دیدن من کار دست تو نده ولی تا دیدم کشیدت بالا اومدم نزدیکتون و همین که پرید لباس تو رو چنگ زدم....

پریدم وسط حرفش:

- چرا فقط من؟ چرا آرزو رو نگرفتی؟ مگه اون چند سالش بود؟ اون مستحق مردن نبود .... به خدا نبود ...

چونه ام شروع به لرزیدن کرد. یه دور کامل دور پیست چرخیده بودیم. آرتان آروم پیچید جلوم و منم ترمز کردم. چرخو زد روی جک و پیاده شد. دستمو گرفت و از روی چرخ پیاده ام کرد چرخ منم گذاشت روی جک و دو تایی ولو شدیم روی چمنای کنار پیست ... دستمو فشار داد و گفت:

- ببین ترسا ... شاید حق با تو باشه ... ولی توی اون لحظه ... باور کن خودمم نمی دونم چرا برای کمک به آرزو هیچ کاری نکردم ... من اون لحظه اصلا آرزو رو نمی دیدم ...

بغضمو فرو دادم. نمی خواست هی زر زر کنم جلوی آرتان. گفتم:

- ولی اون بچه داشت ... حتی از منم مهم تر بود ...

با تعجب گفت:

- بچه؟!!!!

- خودت بهش گفتی تو رو جون بچه ات!

پوزخندی زد و گفت:

- آهان ... حالا تو چرا یاد بچه اون افتادی ... چرا واسه اون نگرانی؟

- یعنی چی؟ خب این بچه حالا بدون مادر باید چی کار کنه؟ معلوم نیست قراره زیر دست کی بزرگ بشه ... هر چقدرم که آرزو بد بوده باشه بالاخره مامان اون بچه بود و برایش از هر کسی بهتر بود ... اما حالا چی؟!

دستشو جلو آورد ... موهامو کرد زیر شال و گفت:

- شاید درست نباشه حالا که فوت شده اینارو بگم ... ولی مجبورم چون نمی خوام این چیزا مثل موریانه مغزتو بجوه ... آرزو ... دو ماهه باردار بود .... هنوز بچه ای به وجود نیومده بود ...

- چی؟!!!!!

- تعجب کردی نه؟ درست عین من!

- ولی ... چطوری؟

- آرزو چهار ماه پیش از همسرش جدا شده بود ... ولی خوب گویا بعد از طلاقش بازم رابطه اشو با همون دوست پسرش ادامه می ده ... از همونم حامله شده بود به خاطر این قضیه خودکشی کرده بود ... من وقتی فهمیدم دلیل خودکشیش این بوده خیلی سعی کردم امیدوارش کنم و به اون بچه علاقمندش کنم ... با اینکه اون یه بچه حروم بود ... ولی بهش گفتم شاید بتونه کسیو پیدا کنه که بتونه خودشو بچه اشو با هم قبول کنه ... اونم راضی شده بود ولی من نمی دونستم از حرفای من برداشت سو کرده و فکر کرده من دارم خودمو می گم ...

- خدای من!

- بله ... حالا دیگه غصه اونو نخور ... اون بچه باید از بین می رفت چون توی این دنیا هیچکس منتظرش نبود.

- ولی چطور .... چطور یه زن می تونه اینقدر راحت خیانت کنه!؟

- ترسا تو دنیای خیلی کوچیکه و من ترجیح می دم همیشه توی دنیای کوچیک خودت بمونی ... دنیای هرچی بزرگتر بشه کثیف تر می شه و با چیزایی روبرو می شی که باورش از جون دادن برات سخت تره ... آگه بهت بگم توی این دوره زمونه مخ زن شوهر دارو خیلی راحت تر از دختر هجده ساله مجرد می شه زد باورت نمی شه ... تو باورت نمی شه که چه مشکلاتی بین زن و شوهر ا بیداد می کنه و هر دو جنس چقدر راحت به هم خیانت می کنن ... راحت تر از آب خوردن ... نفهمی اینا رو بهتره ترسا بذار روحت همینطور بچه بمونه ... من تا جایی که بتونم تو رو همینجور حفظ می کنم ...

با غیض گفتم:

- آره تا شش ماهه دیگه! بعد از اون شاید یه دفعه ای وارد دنیایی بشم خیلی کثیف تر از این دنیایی که تو داری در موردش حرف می زنی ...

با کلافگی دستي توي موهاش کشید. صدای زنگ گوشی من فرصت حرف زدن رو ازش گرفت ... بند گوشیمو آویزون کرده بودم به دسته چرخ قبل از اینکه وقت کنم پاشم آرتان پاشد و گوشيو برداشت اومد بگیرتش طرف من که چشمش افتاد روی صفحه گوشی ... یهو قیافه اش شد عین میر غضب و دستشو کشید عقب. با تعجب داشتم نگاهش می کردم که دکمه گوشی رو زد و خودش جواب داد:

- بله؟

مات مونده بودم بهش! بچه پرو! چرا گوشی منو جواب می داد؟! گوشامو تیز کردم بلکه بفهمم کیه:

- ترسا نیست ... امرتونو بفرمایید ...

- شما چه کار خصوصی با زن من داری!؟

- حالا دارم از شما می پرسم!

- خیلی خب .... خداحافظ.

گوشیو قطع کرد و بر و بر زل زد به من ... با اخم گفتم:

- واسه چی گوشی منو جواب دادی؟ کی بود؟ چرا اینجوری حرف زدی؟

دستم کشید و بلندم کرد. زل زد توی چشمام از چمشای عسلیش آتیش می بارید:

- یه سوال ازت می پرسم ... وای به حالت آگه دروغ بگی ...

فقط نگاهش کردم. کم کم داشتم ازش می ترسیدم. چونه امو طبق معمول گذشته گرفت تو مشتش و گفت:

- شایان دوست پسرته!؟

وا! روانی! حقته بگم آره حالتو بگیرم ... آخه آرتان من به تو چی بگم!!!!!! منو چه به شایان ... با دو تا زنگ شد دوست پسر! بیچاره شایان ... چقدر ترکش از این آرتان خورده تا حالا ... با اخم گفتم:

- این چه سوالیه!؟ یعنی چی!؟ به چه حقی به من تهمت می زنی!؟

دادش بلند شد... انگار به این بشر آرامش نیومده بود:

- تهمت؟!؟! از این واضح تر؟! این پسره چرا باید دم به ساعت به تو زنگ بزنه؟!؟! هان؟!؟! چه کار خصوصی با تو داره؟!؟!!

بلند تر از خودش داد زد:

- چون و کیلمه ... چون کارمو داره درست می کنه که برم ... من آگه دوست پسر داشتم دیگه چه نیازی به تو داشتم؟!؟!!

گوشیمو از بین دستش کشیدم بیرون و از جلوی چشماي بهت زده اش دور شدم. منتظر بودم پشت سرم بیاد ... زیادم از دستش ناراحت نبودم. غیرتاش خوشحالم می کرد. داشتم لبخند می زدم که صداش از پشت سرم بلند شد:

- وایسا ترسا ... کجا داری می ری؟

محل نداشتن ولی نیشم هی داشت گشاد تر می شد. دستمو از پشت کشید و گفت:

- ترسا!!!

برگشتم و گفتم:

- هان چیه؟! وایسم بازم به تهمتات گوش کنم؟

انگار فهمید عصبانیتیم الکیه چون لبخند زد و گفت:

- نه بیا این دوچرخه رو بگیر ... من تنهایی نمی تونم دو تا شو تا دم در بیارم ...

- نوکر بابات سیاه بود ...

- منم بهت گفته بودم که به خاطر همین اینقدر دوست داشتم ...

همینطور که تند تند می رفتم گفتم:

- خلاق هر چی لایق ...

نزدیک در رسیده بودم که دستمو از پشت دوباره کشید و کنار گوشم گفت:

- آره حق با توئه ... من بی لیاقتم ... خیلی بی لیاقتم ...

نا خودآگاه برگشتم و نگاش کردم. منظورش چی بود؟ نگامو که دید خم شد روی صورتم و گفت:

- ناراحتی هنوز از دستم!؟

با ناز گفتم:

- بله ...

- خب برای اینکه دیگه ناراحت نباشی یه سورپرایز دیگه هم برات دارم ...

خنده ام گرفت و گفتم:



- ساعت یکه ... دیگه چه سورپرایزی؟! راستی! شایان بیچاره حتما کارش خیلی واجب بوده که این موقع شب بهم زنگ زده! بذار یه زنگ بهش بزنم.

گوشیو از دستم قاپید در کمال پروگی گذاشت توی جیبش و گفت:

- فعلا بیا بریم سورپرایزو ببین ...

دروغ چرا؟! خودمم کنجکاو شده بودم. با هم سوار ماشین شدیم و یه کم اون طرف تر از پیست دوچرخه سواری وارد محوطه پینتبال شد. با دیدن تابلوی بالایی در جیغ کشیدم و گفتم:

- آخ جووووووووووووو پینتبال!!!!

لبخندی زد و گفت:

- فقط یه کم!

- من که لوس نیستم! توام لوس بازی در نیار حالا که اینجوری خواستی منت کشی کنی باید پای همه چیش وایسی ...  
سری تکون داد و گفت:

- امان از تو... من که می دونم حالا می زنی منو درب و داغون می کنی که تلافی کرده باشی ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- خودت گور خودتو کندی به من ربطی نداره ...

اونم خندید. ماشینو پارک کرد و من زودتر پریدم پایین. با اینکه ساعت یک و نیم بود ولی جمعیت زیادی اونجا بود ... همه انگار بیکار بودن و شب جمعه اومده بودن دنبال خوش گذرونی ... قبلا بازم پینت بال اومده بودم ... یه بار با نیما و آتوسا و مانی ... که البته آتوسا لوس بازی در آورد و عقب کشید موندیم من و نیما و مانی با یه گروه چهار نفره بازی کردیم و حسابی تیربارون شدیم ... اون شب خیلی بهم خوش گذشت ... کاش امشب هم همینطور بشه ... آرتان اومد کنارم و هر دو وارد شدیم ... آرتان یواش گفت:

- خدا به داد برسه ... چه خبره اینجا ...

- چیه می ترسی دوباره یه بلا سرم بیاد بابام بیچاره ات کنه!؟

دستشو توی کمرم گذاشت و گفت:

- برو وروجک ...

دو تایی رفتیم تو مسئول اونجا بهمون لباس مخصوص داد و رفتیم تو ... قرار بود با یه دختر و پسر دیگه بازی کنیم. سنگر گرفتیم و تفنگ بازیمون شروع شد ... خداییش تیراش خیلی درد داشت ولی من سرتق تر از این حرفا بودم ... آرتان بی شرف خیلی حرفه ای بود! پیدا بود حسابی اینکاره اس ... همچنین اون دو تا در به درو تیر بارون می کرد که من فکم می افتاد ... اونام همه اش تو سنگر بودن فهمیده بودن حریف قدره ... نمی داشت من از تو سنگر پیام بیرون و همه اش منو پشت خودش قایم می کرد. منم لچ کردم یه تیر از پشت زدم توی گردنش ... دستشو گذاشت روی گردنش و گفت:

- آخ ...

همون موقع دخترتی که توی گروه رقیب بود از فرصت سو استفاده کرد و شروع کرد تیر زدن به آرتان پسره هم منو هدف گرفت. عجب غلطی کردم ... یه جای سالم تو تنم نمودن. صدای جیغام گوش همه رو کر می کرد. آرتان سریع به

حالت عادي برگشت و منو هل داد پشت سنگر و خودش با به حالت عجيبی پسره رو تير بارون کرد ... اصلا دختره رو نمي زد ولي پسره رو با غيض مي زد ... بازم فکر دخترونه کردم ... چون پسره منو زد آرتان اينجوري داره تیکه تیکه اش مي کنه. بالاخره اونا تسليم شدن و کنار کشيدن. آرتان هم که حسابي خسته شده بود اومد سمت من و گفت:

- خوبي؟ سالمی؟! -

- بابا بي خيال! بازیه ديگه ...

يهو ديدم نگاهش عوض شد. تفنگشو پرت کرد اونطرف و سريع اومد کنار من ... ترسيدم از ديدن قيافه وحشت زده اش و گفتم:

- چيزي شده؟!!!! -

آرتان دستشو آورد جلو ... آرام کشيد بالاي لبم و گفت:

- اون عوضی زد توي صورتت؟! -

دستشو که برد عقب انگشت خونيشو ديدم ... سريع دستمو آوردم بالا و کشيدم به دماغ ... داشت خون مي يومد ... يه ضربه خورد توي صورتم ولي شدت نداشت فکر نمي کردم باعث خونريزي بشه ... سريع يه دستمال از جيبم در آوردم گرفتم جلوي دماغم و گفتم:

- بازي اشکنک داره سر شکستک داره ...

دستمو کشيد و گفت:

- بریم درموناگاه ...

- ول کن آرتان ... به خدا من از روزي که زن تو شدم تا حالا صد بار کارم به دکتري کشيده ... قبلا من اينجوري نبودم ... اينم الان خوب مي شه فقط يه ضربه خورده.

- ترسا! تو کم خونی الان سرت گیج می ره ... لجبازی نکن!

راست می گفت سرم کم کم داشت گیج می رفت. نشستم روي نیمکت توي محوطه و گفتم:

- من اینجا می شینم ... تو برو برام یه چیز شیرین بگیر ... خوب می شم زود ...

سرشو تکیون داد و سریع دوید سمت بوفه ... باز دوباره مهربون شده بود ... سرمو بالا گرفته بودم و سعی داشتم از خونريزي جلوگیری کنم که يه نفر نشست کنارم. با این فکر که آرتانه گفتم:

- آرتان دستمال پر از خون شده ... يه دستمال ديگه داري بدي به من؟

دستمالی جلوي صورتم قرار گرفت. دستمالو گرفتم و اومدم تشکر کنم که با ديدن يه پسر غريبه سيخ نشستم سر جام و دستمال از دستم افتاد. پسره با ديدن حالت نگام خندید و گفت:

- چیه چرا اينجوري نگام می کنی خانوم خوشگله؟ بده بهت کمک کردم؟ اا چرا دستمالو انداختی؟ بذار یکی ديگه بهت بدم.

دستشو کرد توي جيب شلوارش و در حالی که يه دستمال ديگه از پاکت دستمالش در مي آورد گفت:

- کی زده توي دماغ خوشگل کوچولوت ... برم جیزش کنم ...

اینقدر از حرکاتش تعجب کرده بودم که نمی دونستم باید در جواب اون همه پروگي چي بگم! با شنیدن صدای آرتان پشت سرم سخته کردم در حد بوندسلیگا!

- من زدم توي دماغش ... توام دوست داري طعمشو بچشي؟

قبل از اینکه پسره بتونه چیزی بگي یا من بتونم جلو شو بگیرم مشتش خورد توي دماغ پسره ... مات مونده بودم اون وسط آرتان پسره رو هل داد عقب و اومد سمت من ... مي دونستم بیشتر از این ادامه نمی ده. پسره هم فهمیده بود رقیبش خیلی قدره بیخیالش شد و ترجیح داد بین بازوهای دوستاش که سعی داشتن جلو شو بگیرن بمونه. خدا رو شکر مثل بقیه دخترا نبودم که تا دعوا مي بینم جیغ جیغ راه بندازم ... همیشه هم هر جا دعوا مي شد من وایمیسادم با لذت تماشا مي کردم. ولي در مورد آرتان نمی دونم چرا همیشه یه ترس خاصی داشتم. شاید چون نمی خواستم حتی یه تار از موهاش کم بشه. آرتان مچ دست منو گرفت و کشید از اونجا بیرون. سرم خیلی گیج مي رفت و دستمالم پر از خون شده بود. آرتان هم که دید تعادل ندارم دستشو انداخت دور شونه ام و زمزمه وار گفت:

- اذیتت که نکرد ...

- نه ...

- مطمئن؟!!

- مطمئن ... تو چرا وقت نمی دي آدم توضیح بده ... زدي دک و پوز یارو رو پیاده کردی ....

لبخندی زد و گفت:

- کسی که به زن من متلک بگه سزاش همینه ... ولي خودمونیم ترسا ... نمی شه یه لحظه یه جا تنهات بذار ماااا ...

لبخند زد و گفتم:

- خوشگلیه و هزار تا دردسر!

منو نشوند توي ماشین و بدون اینکه در جواب حرفم چیزی بگه از داخل نایلونی که دستش بود یه آب پرتغال در آورد یه کیکم باز کرد و هر دو رو داد دستم و گفت:

- بخور ...

بدون حرف گرفتم خوردم. باید تقویت مي شدم. وگرنه سرگیجه ام کار دستم مي داد. تا تهشو که خوردم خیالش راحت شد و سوار ماشین شد. پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

- دیگه مي ریم خونه؟!!

- چیه؟ خسته شدی؟ شایدم بهت خوش نگذشته ...

- اتفاقا خلی هم بهم خوش گذشت ... ولي ساعت دو و نیمه ...

با تعجب به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- جدي مي گي؟!!

- معلومه! پس فکر کردی ساعت چنده؟!!

- چقدر زمان زود مي گذره ...

بازم فکر دخترونه کردم. وقتی با منه زمان براش خیلی سریع می گذره! به حسی بهم می گفت همه افکار دخترونه ام درسته ...

وارد خونه که شدم با ذوق اول از همه رفتم توی اتاقم ولی با دیدن تخت خواب بهم ریخته ام گفتم:

- ایا آرتان ...

یهو ساکت شدم! بهتر بود چیزی نگم ... آرتان این مدت رو اینجا می خوابیده! سر جای من! چه حس قشنگی داشتم ... این نشونه خوبی بود ... آرتان اومد پشت سرم و گفتم:

- بله چیزی شده؟

- نه ... نه ... چیز مهمی نبود ...

- ترسا ...

- بله؟

- توی این مدت ...

- توی این مدت چی؟ چرا حرفتو کامل نمی کنی؟

- سیگار که نکشیدی؟!

خیلی هوس کرده بودم ولی نکشیدم. از وقتی فهمیده بودم آرتان از سیگار و آدماي سیگاری بدش می یاد دیگه چشم نداشتم سیگار و ببینم چه برسه به اینکه بکشم ... سرمو به نشونه نفی تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

- آگه کشیده بودی ...

- آگه کشیده بودم چی؟ هان؟ هان؟ هان؟

خندید و گفت:

- یکی از من می خوردی یکی از دیوار ...

- اینبار دیگه واینمیسادم نگات کنم ...

- برو بچه پرو!

رفتم توی اتاق و خندیدم. صدام کرد:

- ترسا ...

لحنش یه جور بود ... به خدا که عوض شده بود. نگاش کردم. سرشو زیر انداخت و گفت:

- به خونه خوش اومدی ...

دلم ضعف رفت. یه قدم بهش نزدیک شدم. بازو هام داشت ضعف می رفت برای اینکه دور کمرش پیچیده بشه ... داشتم کم کم از خودم بیخود می شدم. ولی سر جام وایسادم ... نباید کاری می کردم. نمی خواستم فکر کنه به یه چشم دیگه بهش نگاه می کنم. داشت با چشماي منتظرش نگاه می کرد... به خدا قسم که داشت با چشماش التماس می کردم برم جلو ... غرورمو بشکنم ... ولی نشکستم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- ممنون .... آرتان شب خيلي خوبي بود ... ازت ممنونم

- خواهش مي کنم ... خودم بيشتري بهش نياز داشتم.

مغرور خرا! چپ چپ نگاهش کردم که خندید و رفت به سمت اتاق خودش. من به اون ضد حال زدم اونم به من! لباسمو عوض کردم و افتادم روي تخت ... بوي عطر تلخ آرتان پيچيد توي دماغم ... همه رخت خوابم بوي اونو گرفته بود .. سعي کردم فراموش کنم آرتان توي اتاق بغلي خوابه ... سعي کردم فراموش کنم بهم محرم و حلاله ... سعي کردم فراموش کنم بهش نياز دارم و ديوونه وار دوشش دارم ... سعي کردم همه چيزو فراموش کنم و چشمامو بستم.

صبح از صدای زنگ مکرر تلفن بيدار شدم ... ساعت يازده بود ... سريع لحافو کنار زدم و پریدم از اتاق بيرون آرتان خونه نبود ... همينطور که داشتم با خودم فکر مي کردم صبح جمعه کجا رفته! رفتم به سمت گوشي و برش داشتم:

- الو ...

صدای متعجب نيلى جون توي گوشي پيچيد:

- الو ...

فکر کنم هنوز خبر نداشت من برگشتم خونه. بيچاره از شنيدن صدای يه دختر توي خونه پسرش لابد الان سنگ کوب کرده. به خصوص که صدام هم گرفته بود ... با خنده گفتم:

- سلام نيلى جونم ...

- ترسا عزيزم تويي؟

- بله که منم! پس فکر کردين کيه؟ نکنه آرتان يه زن ديگه هم گرفته ...

صدای جیغ نيلى جون کرم کرد. گوشيو از خودم فاصله دادم تا خوب هيجاناتش فروکش کرد و بعد دوباره گوشيو در گوشم گذاشتم و با خنده همه چيزو براش تعريف کردم. بيچاره داشت از خوشحالي پس مي افتاد. گفت شب حتما بهمون سر مي زني بعدم تصميم گرفت زنگ بزنه به بابا تشکر کنه. تلفنو که قطع کردم در خونه باز شد و آرتان اومد تو ... با ديدن ساک ورزشي که دستش بود لبخند زد و گفتم:

- تو با چه جوني پا شدي رفتي باشگاه!!!!

- اولاً سلام ... دوما ديشب اصلاً خوابم نبرد منم صبح پا شدم رفتم باشگاه ...

- عوضش من جاي توام خوابيدم

- بله از چشمای پف کردتون مشخصه ... تلفن کي بود؟

- مامانت ... شب مي يان اينجا ...

- وقت نکردم بهش بگم بالاخره شاخ گولو شکستم و تو رو آوردم خونه ...

همينطور که مي رفتم سمت دستشويي گفتم:

- کلي خوشحال شد بنده خدا ...

روي ميز وسط حال برگه اي ديدم که باعث شد سر جا وايسم ... عقب گرد کنم و برگه رو با حيرت بردارم. فيش ثابت نام کنکور براي رشته تجربي بود ... با تعجب برگه رو نشونش دادم و گفتم:

- این چیه آرتان؟!!!!

اونم همینطور که می رفت سمت اتاقش شونه بالا انداخت و گفت:

- تیري در تاریکي ...

دیگه منتظر سوالاي من نشد و رفت توي اتاقش ... نگاهی به برگه انداختم و آهسته گفتم:

- امان از دست تو ... آخر کار خودتو کردی؟! ولي اشکالي هم نداره ... به قول خودت تیري در تاریکي ...

آرتان رفت توي حموم و منم رفتم دستشویی ... بعدش هم تند تند مشغول غذا پختن شدم که گرسنه نمونیم ... از حموم که اومد بیرون با همون حوله سورمه ایش اومد توي آشپزخونه و گفت:

- ا غذا درست کردی؟ من تازه می خواستم بگم پاشو بریم رستوران

- فکر کردی من بی عرضه ام؟!

لبخندی زد و شیشه آبی برداشت و گذاشت دم دهنش ... با اعتراض گفتم:

- من نمی دونم تو که همیشه عادت داشتی با لیوان آب بخوری حالا چرا مٹ من شدی؟ شیشه امو همه اش دهنی می کنی ...

شیشه رو گذاشت سر جاش و اومد سمت من. ملاقه رو گرفتم بالا که آگه خواست اذیتم کنه بگویم توي سرش. ولي مهلت کاری رو به من نداد. دستاشو حلقه کرد دور کمر من و با یه حرکت منو از جا کند و نشوند لب این! عن بجه کوچولو ها! انگشت اشاره اشو آورد نزدیک صورتم آروم کشید روی لبام و گفت:

- خانوم کوچولو اینو همیشه یادت باشه که من شوهرتم ...

صداش لحنش حرکتش همه و همه داشتن منو خل می کردن. می خواستم از دستش داد بزنم. دوست داشتم سرمو ببرم جلو و لبامو بچسبونم روی لباش ... اونم آب دهنشو قورت داد و سریع از آشپزخونه رفت بیرون. مشتمو کوبیدم روی این و زیر لب گفتم:

- لعنتی!

این چه حسی بود که جدیداً من پیدا کرده بودم. می دونم آخرم کار دست خودم می دم.

اون شب در حضور نیلی جون و پدر جون شب خوبی سپری شد نیلی جون حرفای جدید می زد که باعث می شد من سرخ بشم و آرتان حرص بخوره ... دلش نوه می خواست! همینو کم داشتم فقط! پدر جونم حرفای نیلی جون رو تایید می کرد. آخر سر آرتان مجبور شد قبول کنه تا دست از سرمون برداشتن. بعد از رفتن اونا با آرتان بر و بر به هم نگاه کردیم و یهو دوتایی زدیم زیر خنده ... حالا نخند کی بخند! زندگی ما هم چه زندگی شده بود! اون شب بازم از آرتان فرار کردم دیگه موندن کنارش به صلاح نبود ...

صبح روز بعد بیدار شدم که برم کلاس زبان ثبت نام کنم. ترم قبل الکی الکی از همه چی عقب افتادم. داشتم از خونه می رفتم بیرون که آرتان از اتاقش اومد بیرون. با دیدن من قدمی جلو اومد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- سلام صبح بخیر ...

- سلام صبح توام بخیر ... کجا می ری؟

- خب معلومه! کلاس زبان!

- مگه ثبت نام کردي؟

- نه تازه دارم مي رم ثبت نام کنم ...

- خيلي خب پس دير نمي شه بيا تو کارت دارم بعد خودم مي برمت ...

- چي کار داري؟

- بيا تو تا بهت بگم.

اون رفت توي دستشويي منم رفتم توي آشپزخونه تا بساط صبحونه رو آماده کنم. داشتم چايي مي ريختم که اومد تو گفت:

- نسوزوني خودتو خانوم کوچولو ...

ليوان چايي رو کوبيدم روي ميز و گفتم:

- آرتان مي شه ديگه به من نگي خانوم کوچولو؟

با تعجب نگاه کرد و گفت:

- چرا؟!!

- آرزو .... بهم مي گفت خانوم کوچولو ...

- آرزو؟!!

نشستم روي صندلي و سرمو تگون دادم. اومد نشست روي صندلي کناري من. سرمو گرفت بين دستاش و گفت:

- همچين مي گي آرزو بهم مي گفت انگار دوست چندين و چند سالت بوده! ترسا اون بهت مي گفت خانوم کوچولو ... چون من بهت مي گفتم!

- اون از کجا مي دونست؟

- چند بار حرف زدن تلفني منو با تو شنیده بود ...

- خب ... تا مي گي من ياد اون مي افتم ...

- نمي خوام هيچي تو رو ياد اون بندازه ولي تو بايد به اين نتيجه برسي که آرزو هيچي نبوده ... هيچ چيز مهمي نبوده که تو به خاطرش اينقدر به خودت فشار بياري ...

به دنبال اين حرف سر منو در آغوش گرفت. ضربان قلبم رفت روي سيصد ... چشمام گشاد شدن ... در گوشم زمزمه وار گفت:

- تو فقط خانوم کوچولوي مني!

ديگه هيچ حس بدني بهم دست نداد. بازم آرامش بود و آرامش ... فقط آرامش! انگار خودش خوب مي دونست که اينجوري اروم تر مي شم بعد از چند ثانيه منو از خودش جدا کرد و گفت:

- خب ... خانوم کوچولو حالا بگو ببينم کتاباي درسيت اينجاست يا خونه بابات؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- براي چي؟

- براي اينکه وقت درس خوننده ...

- بيخيال آرتان من که مي خوام برم ...

دستم از روي ميز گرفت و فشار داد. يه فشار خيلي محکم ... و گفت:

- خيلي خب برو ... لازم نيست چند وقت به چند وقت هي اينو گوشزد کني ... ولي الان وقت درس خوننده ... بذار حداقل پيش خودت اين افتخارو داشته باشي که اينجا هم قبول شدي ولي نخواستي بموني ...

اين چش شد يهو! چه خشن! خب قريونت برم اون فکتو تکون بده بگو نمي دارم بري ... اين صغري کبري چيدنا واسه چيه؟ خدایا نکنه حرف نيما درست در بياد؟ نکنه واقعا هيچ وقت بهم نگه دوست داره پيشش بمونم؟ نکنه اين کلا همه اش توهم ذهن من باشه و بودن يا نبودنم اصلا براش اهميتي نداشته باشه؟ حسابي توي فکر بودم که گفت:

- راستي ...

سر مو گرفتم بالا و پرسيدم:

- ديگه چيه؟!

- بيست و پنجم مي خوام دوستامو دعوت کنم اينجا ... اگه يادت باشه يه مهموني بهشون بدهکارم ...

بيست و پنجم؟ اي بابا! بيست و پنجم که شب تولد منه! حالا تاريخ قحط بود؟ خواستم بگم من نيستم ولي ديدم ممکنه بعدا بفهمه و ضايع ام کنه براي همين شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- باشه ... حالا مي شه من برم واسه ثبت نام؟

آخرين لقمه اشو هم با خونسردي خورد و گفت:

- خودم مي برم و برت مي گردونم ...

- مگه خودم چلاغم؟ مي رم ديگه ... توام لازم نيست اينهمه راهو بياي و برگردي ...

- گفتم خودم مي برمت ... صلاح نمي دونم با اين تيپت تنها بري ... يا لباستو عوض کن آرايشتم پاک کن يا با هم مي ريم ...

نگاهي به سر تا پاي خودم انداختم ... يه پالتوي کتي سورمه اي پوشيده بودم با شلوار لي يخي ... مقنعه سورمه اي با نيم بوت هاي سورمه اي ... آرايشم در حد ريمل و رژ و رژگونه بود ... اومدم اعتراض کنم که با تحکم گفت:

- همين که گفتم ...

نمي خواستم به حرفش گوش کنم ولي مجبور بودم. حال لباس عوض کردن نداشتم ... بعدشم اگه لباس عوض ميکردم اونوقت هميشه مي خواست به لباسام ايراداي بني اسرانيلي بگيره براي همينم ترجيح دادم اجازه بدم خودش منو بيره ... لباساشو پوشيد و اومد از اتاقش بيرون ... طبق معمول کت شلوار و کروات ... يه پالتو هم گرفته بود دستش ... هلاک تيپاش بودم وقتايي که مي رفت سر کار ... تند تر از او از در اومدم بيرون و سوار آسانسور شدم .... اونم اومد تو دکمه لابي رو فشار داد. سرمو انداخته بودم زير و داشتم با دسته كيفم بازي مي کردم که سنگيني نگاهشو حس کردم. سرمو که آوردم بالا ديدم يه جوروي بدني داره نگام مي کنه ... عن آدمي هيژ ... نگاهش از چشمام سر خورد روي لبام ... بعد از لبام گردنم ... و متوقف شد روي سينه هام ... حس مي کردم لخت ايستادم جلوش ... پالتو و شلوارم خيلي



تنگ بود و بهش اجازه مي داد به راحتی منو ديد بزنه ... کاش يه چيز ديگه پوشيده بودم ... عجب آدمي بود وقتي باتاپ و شلوارک جلوش راه مي رفتم اينجوري نگام نمي کرد که حالا داشت مي کرد. آخر سر طاقت نياوردم و عصبي گفتم:

- آدم نديدي تا حالا؟!!

لبخند داغي زد و گفت:

- زن خودمو نه ... اينجوري نديده بودم تا حالا ...

رنگ گرفتن گونه هامو از داغ شدنشون فهميدم. خدا رو شکر آسانسور ايستاد. پريدم بيرون و گفتم:

- مشکل از چشمات بوده ...

به جلوي نگهباني که رسيديم با ديدن نگهبان دوباره ياد مهمونيش افتادم! چقدر عذاب وجدان مي گرفتم تا نگهبانو مي ديدم. بعضي وقتا حس مي کردم کاري که باهش کردم درست نبوده ... به خصوص که از بعد از اون مهموني ديگه هيچ وقت دير وقت خونه نمي يومد که بفهمم رفته مهموني و به نظر مي رسيد مهموني رفتن رو ترک کرده ... و حالا دوباره داشت خودش مهموني مي گرفت ... يعني دوستاش حاضر مي شدن دوباره بيان اينجا؟ نمي ترسيدن؟ الله و علم!!

دوتايي رفتيم و کاري ثابت ناممو انجام داديم ... اينبار آرتان هر کاري تونست کرد که کلاسم دوباره بيفته به صبح ... اون دفعه هم فکر کنم چون آرتان راضي نبود نتونستم حتي يه جلسه از کلاسامو هم برم و الکي فقط پولشو دادم ... آرتان با نگاه کردن به چارت ترمام گفتم:

- ديگه داره تموم مي شه ... سه چهار ترمه ديگه بيشتري نداري ...

بادي به غيغب انداختم و گفتم:

- بله!

از حالت خنده اش گرفت ولي جلوي خودشو گرفت. دو تايي سوار ماشين شديم و منو جلوي در خونه پياده کرد و رفت ... دوباره رفته بودم توي فکر مهموني و سور و ساتش ... اينبار ديگه نبايد کاري مي کردم که به هم بخوره ... دوست داشتم دوستاي آرتانو ببينم. بيست اسفند بود. پنج روز بيشتري وقت نداشتم ... مونده بودم از آتوسا کمک بخوام يا نه؟ آتوسا پنج ماهش بود و کار زياد براش ضرر داشت ... حسابي توي فکرش بودم که گوشي تلفن زنگ خورد. برداشتم و گفتم:

- بله ...

صداي آتوسا توي گوشي پيچيد:

- سلام خواھري ...

با خوشحالي جيغ زدم:

- آتوسا!!!!!!!!!!!!

- اترسا چرا جيغ مي زني؟ بچه ام افتاد ...

- الهي خاله قربونش بره ...

- خدا نکنه بچه ام همين يه دونه خاله رو داره ها ...

- خب پس الهي عمه اش قربونش بره ...

غش غش خنديد و گفتم:

- الهي!!!!

منم خنديدم و گفتم:

- اي ضد خواهر شوهر خبيث!

- حالا نيست كه تو قربونش مي ري؟

- قربونم بره!

- خدا رحمت كرده خواهر شوهر نداري ...

آهي كشيديم و با لحن بامزه اي گفتم:

- هميشه از خدا مي خواستم بهم خواهر شوهر نده ولي يه جين برادر شوهر خوش تيب مجرد بده ...

- وا براي چي؟

- عين اين رمانا شوهره رو مي كشييم يكي يكي زن برادر شوهرها مي شيم بالاخره هر گلي يه بويي داره ....

جيغش بلند شد و منم مستانه خنديدم:

- خدا خفه ات نكنه !

- الهي ... حالا بگو ببينم چي شده باز ياد خواهري افتادي؟

- مي خوام برم آتليه ... توام مي ياي؟

- واسه چي؟

- مي رن آتليه چي كار مي كنن؟ ابرو بر مي دارن؟! خب مي خوام برم عكس بگيرم ...

- تو كه داري از ريخت مي افتي حالا عكس گرفتنت واسه چيه؟!

- خبر نداري! قرار داشتم با ماني از ماه چهارم به بعد هر ماه برم يه عكس بگيرم كه بعدا به ني ني نشون بديم  
مامانش چه كشيده تا دنيا اومده ... حالا امروز مي خوام برم ولي ماني نمي تونه بياد ببرتم گفتم با تو برم ... توام كه  
شوهرت خونه تونو پر از عكساي خودش كرده عين آدماي خودشيفته ... براي اينكه كم نياري بيا توام يكي دو تا  
عكس بگير ...

يه كم فكر كردم ديدم فكر بدې نيست. ولي كلاس گذاشتم و گفتم:

- پس بگو چرا ياد من افتادي! سرويس دريستم مي خواي ... حالا كه ماني نيست چه خري بهتر از من ...

- بي تربيت! حيف من كه ياد تو مي كنم ...

- خب بابا قهر ورنچسون ... مي يام ... كي بيام دنبالت؟

- براي دو ساعت ديگه نوبت دارم ... بدو خوشگل كن بيا دنبال من ..

- مي مردی زودتر می گفتی ...

- خب حالا! انگار می خواد چی کار کنه ...

- باشه گمشو تا من پیام ..

خداحافظی کرده و شیرجه زدم توی حموم ... خیلی دوست داشتم عکسام ست عکسای آرتان باشه. از حموم که اومدم بیرون تند تند موهامو اتو کشیدم و لخت لختش کردم بعدم چند دست لباس خوشگل از توی کمد کشیدم بیرون گذاشتم توی ساکم لوازم آرایشمو هم برداشتم و زدم از خونه بیرون. توی آسانسور یادم افتاد به آرتان زنگ نزدم ... دوست نداشتم بهش بگم دارم می رم عکس بگیرم می خواستم یهو ببینم و چشاش در بیاد ... از افکار خودم خنده ام گرفت و با گوشیم زنگ زدم به گوشیش ... بعد از دو تا بوق جواب داد. سابقه نداشتم دیر جوابمو بده ... برای همینم لبخندی گوشه لبم نشست و گفتم:

- سلام همخونه ...

توی صدای اونم خنده رو می شد حس کرد:

- سلام کوچولو ...

- آرتان کی می یای خونه!؟

- من تازه اومدم سر کار دختر .... نکنه دلت برام تنگ شده؟

از لحنش هم لجم گرفت هم خوشم اومد. ولی رو ترش کردم و گفتم:

- واه واه! از خود راضی! نخیرم ... زنگ زدم بگم دارم با آتوسا می رم بیرون ...

- توی آسانسوری؟

- از کجا فهمیدی!؟!!

- از ملودیش ... می یای بیرون بعد زنگ می زنی به من؟

- خب آره من که اجازه نگرفتم ... فقط خواستم بهت خبر بدم ...

- ولی من اگه بخوام اجازه ندن نمی دم ... اینو مطمئن باش! حالا هم برو ولی مواظب خودت باش ... زود هم برگرد ... اجازه می دم فقط به دلیل اینکه آتوسا باهاته!

- خیلی از خود راضی هستی آرتان!

- تازه عین توام خانوم کوچولو ...

- پرو!

- اگه القابت تموم شد من برم به کارم برسم ...

- برو ...

- شب می بینمت ...

- شایدم نبینی ...

- شب مي بينمت! خداحافظ ...

- خداحافظ ...

محببتشم خرکي بود! همه چيزو با زور مي خواست. ولي چه سري توش بود که من عاشق زورگو بيش بودم خودمم نمي دونستم.

رفتم دنبال آتوسا و با هم رفتيم سمت آتليه ... با ديدن صورت بي روح من اخم کرد:

- يه چيزي مي مآلدي به اون صورتت ...

به صورت پر آرايش نگاه کردم و گفتم:

- تو زدي بسه ديگه ...

- براي خودت مي گم! اينجوري عکست خراب مي شه ...

- نگران نباش بابا ... بلد نبودم خط چشم بکشم آوردم دنبالم تو برام بکشي ...

- باشه ... پس تازه بايد بشينم تو رو ميک آپ کنم ...

- خواهر بزرگتر شدي واسه همين ... راستي ... عکاس زنه يا مرد؟

- چطور؟ چه فرقي داره؟

- آخه مي خوام يکي دو تا عکس سکسي بگيرم ... آگه مرد باشه نمي شه ...

- نه بابا زنه! مگه ماني مي ذاره من برم پيش عکاس مرد؟

- امان از دست اين مردا و غيرتاي خرکيشون!

- خره قشنگيش به همينه ...

جلوي خونه عکاس ترمز کردم و گفتم:

- غلط کردن ...

در حالي که خودمم قبول داشتم. خدا رو شکر عکاسيه نزديک خونه مون بود و زياد علافش نشدم. دو تايي پياده شديم و رفتيم تو ... يکي از اتاقاي خونه اشو اختصاص داده بود به عکاسي ... عکسايي که به در و ديوارش بودن محشر بودن! پيدا بود کاربلده ... بعد سلام و احوالپرسی و معرفي شدن به همدیگه آتوسا تند تند مشغول آرايش صورت من شد ... نمي ديدم داره چي کار مي کنه ولي قبولش داشتم ... کارش که تموم شد خودمو تو آينه ديدم ... فوق العاده شده بود ... حالا چشماي خودمم گاوي شده بود! خداييش خط چشم خيلي بهم مي يومد بايد يه کم تمرين مي کردم تا ياد بگيرم چه جوري بايد آرايش کنم. يه عالمه هم ريمل برام زده بود که حس کردم چشمامو خيلي سنگين کرده رژ لبم که ديگه نگو لبام بيش از اندازه برجسته شده بود ... خلاصه که جيگري شده بودم ... موهامو هم يه مدل باز و بسته بآرم بست که لختيش بيشتتر توي چشم بياد ... اولين لباسي که پوشيدم يه پيراهن کوتاه اسپرت از جنس کتون بود که آستين حلقه اي بود و يقه اش هفت بود قدشم يه وجب بالا زانو بود و رنگشم بنفش بود ... چند تا عکس خوشگل با اون لباس گرفتم بعد عوضش کردم يه شلوارک جين آبي روشن با يه تاپ يقه باز بنفش پوشيدم با اونم چند تا عکس گرفتم ... بعد نوبت به لباس شبام شد ... يه لباس از جنس لمه آبي ... که يقه اش هفتي و باز بود و دور گردنم گره مي خورد از پشت هم کمرم لخت لخت بود قدش بلند و از پشت يه کم دنباله داشت يه چاک بلند تا روي ران پام هم کنارش مي خورد ... خيلي خوشگل بود ... لباس بعدي هم يه لباس شب پرنسسي بود که زيرش فنر مي خورد و عين لباس عروس بود ...

اینم آبی بود و دکلته دوخته شده بود ... این عکسا که گرفته شد آتوسا هم عکسشو گرفت تازه نوبت رسید به عکسای سکسی که برای اتاق خوابم می خواستم ... می خواستم بزنم روی دست آرتان که دیگه هی پز عکساشو نده ... خجالت می کشید جلوی آتوسا و عکاسه ولی چاره ای نبود کاری بود که قصد داشتم انجامش بدم ... ست مشکیمو اول پوشیدم و موهامو هم خیس کردم تا هم فر بخوره هم سکسی تر بشه عکسو به صورت خوابیده گرفتم در حالی که چشمامو خمار کرده بودم و یکی از دستام هم روی سینه ام بود ... به کناره بدنم خوابیده و نگام هم تو دوربین بود. آتوسا که پشت سر عکاس و ایساده بود لبخندی زد و گفت:

- خوش به حال آرتان ...

خجالت کشیدم ولی برای اینکه کم نیارم شال پری که کنارم روی زمین افتاده بود رو گوله کردم و پرت کردم طرفش ... بیچاره آرتان! حتی به بارم اینجوری منو ندیده بود ... چه حرفا برای بچه ام در می آورد این آتوسا ... یه دونه عکس هم با همون لباس خواب زرشکی رنگی که چشم آرتان گرفته بود گرفتم ... چه عکسی شد این یکی! چهار دست و پا شدم روی زمین نیمی از موهامو ریختم روی صورتم و انگشت اشاره مو به نشانه سکوت گرفتم جلوی لبم و لبامو یه کم دادم جلو ... یه ژستی شده بود آرتان کش! چشمای آتوسا داشت برق می زد ... بعد از اینکه عکسامو گرفت تند پریدم لباسمو پوشیدم. گونه هام رنگ گرفته بود ... خجالت می کشیدم. تا حالا جلوی کسی اینقدر لخت نشده بودم ... خانوم عکاس گفت فردا برای انتخاب کردن عکسا دوباره بریم ... آتوسا رو رسوندم خونه و خودمم رفتم خونه . تو فکر این بودم که آرتان عکسا رو ببینه چی می شه! بچه ام شوکه می شه ...

روز بعد با آتوسا رفتیم و پنج تا عکس خوشگل در ابعاد بزرگ سفارش دادم ... اون عکسی که با لباس خواب گرفتم اینقدر سکسی و خفن شده بود که روم نشد بزرگشو سفارش بدم در ابعاد کوچیک تر سفارش دادم تا بذارش روی عسلی کنار تخت ... اوف چه شود! آرتان جون گورتو بکن ... در مورد مهمونی هم با آتوسا حرف زدیم که گفت حتما بهم کمک می کنه. عکسا رو فرار شد دقیقا صبح روز مهمونی برم تحویل بگیرم. اون یه هفته همه اش درگیر بودم ... چی ببوشم چی بپزم چه جور دیزاینش کنم. روز قبل از مهمونی لیست بلند بالامو تحویل آرتان دادم. لیستو گرفت با تعجب نگاه کرد و گفت:

- این چیه؟!

من بیشتر از اون تعجب کردم و گفتم:

- این چیه؟ خب معلومه! لیست خرید فردا ...

لبخندی زد و گفت:

- میوه و این چیزا رو که می خرم ولی چیزایی که واسه غذاست رو بیخیال شو ... غذا از بیرون سفارش می دم.

- نه بابا لازم نیست ... سری قبل هم بهت گفتم ترجیح می دم خودم درست کنم.

پا روی پا انداخت و گفت:

- این بار فرق می کنه ... لازم نیست گفتم ... تو فقط به فکر خودت باش ... بقیه کارارو بسپار به من.

- ولی ...

- ولی نداره خانوم ... همین که گفتم!

خیلی خوشحال شدم. اینجوری کار منم کمتر می شد و می تونستم راحت به خودم برسم. بنفشه و شبنم و آتوسا و مانی هم دعوت بودن. ولی نیما رو دعوت نکردم! منم ترجیح دادم اعتراضی نکنم چون گفت این مهمونی فقط مخصوص متاهل هاست و هیچ مرد مجردی رو دعوت نکرده. حتی از بین دوستای صمیمیش.

صبح زود از استرس از خواب پریدم ... کار زیادی نداشتم ... فقط خونه رو گردگیری کردم و بیخیال جاهای دور از دسترس شدم. آرتان هم برای خرید از خونه رفته بود بیرون ... دوش گرفتم و به آتوسا زنگ زدم تا ببینم نوبت آرایشگاهمون کیه ... نمی دونم چرا اینقدر استرس داشتم! خب یه مهمونی بود دیگه ... یه پارتي عین همونی که رفته بودم ... آتوسا گفت نوبت آرایشگاه بعد از ظهره ... ظهر آرتان با یه بغل خرید اومد خونه قرار بعد از ظهرم رو بهش گفتم و اونم فقط سرشو تکون داد. قبل از آرایشگاه باید برای گرفتن عکسا هم می رفتم. با هم یه ناهار سرپایی سبک خوردیم و من از خونه خارج شدم. اول رفتم عکسا رو گرفتم که با دیدنشون خودم هنگ کردم ... فوق العاده شده بودن ... عکسا رو گذاشتم عقب ماشین و رفتم دنبال آتوسا ... از همون آرایشگاه جردن نوبت گرفته بود ... ژیلا خانوم با دیدن من نیشش گشاد شد. انگار از آرایس کردن من خوشش اومده بود ... چون دوباره هم خودش آرایشمو به عهده گرفت ... لباسی که می خواستم بیوشم تاپ دکلمه مشکی بود با شلوار چسبون طلایی که نیما زا ایتالیا برام سوغاتی آورده بود و تا حالا نپوشیده بودم. یه کم بالا تنه ام لخت بود و همین معذب می کرد ... ولی مهم نبود. همه اش می گفتم یه شب که هزار شب نمی شه و خودمو دلداري می دادم. اگه موهام مشکی بود الان طلائی می کردم تا با لباسم ست بشه ولی خدا رو شکر خودش طلایی بود ... وقتی لباسمو برا ژیلا خانوم توصیف کردم گفت که دیگه نیازی به شینیون کردن نیست و موهامو باید لخت شلاقی کنه با اتو مو ... آرایشم و لخت کردن موهام دو ساعتی طول کشید ولی وقتی خودمو دیدم خیلی خوشم اومد ... کار آتوسا هم که تموم شد اومد پیش من و با تحسین کردنم کلی هندونه زیر بغلم گذاشت بعد از تشکر دو تایی رفتیم خونه ... دلم میخواست آرتان حالا منو ببینه ... دوست داشتم لباس بیوشم بعد ببینتم. از شانسم هم آرتان حموم بود تند تند اول قاب عکسا رو همون جاهایی که برایشون در نظر گرفته بودم به دیوار زدم و بعدم لباسم رو پوشیدم. آتوسا توی آشپزخونه داشت میوه ها رو تزئین می کرد. منم سر خوش توی اتاقم داشتم به خودم می رسیدم. مشغول عطر زدن به زیر گردنم بودم که در اتاق باز شد و آرتان اومد تو ... اونم حاضر شده بود ... یه پیرهن آستین کوتاه مشکی پوشیده بود با یه کروات باریک سفید که شل گره زده بود ... شلوارشم یه شلوار کتون مشکی بود با کفشای رسمی مشکی ... موهاشو یه وری ریخته بود توی صورتش و حالتش با همیشه فرق داشت ... همینش منو شوکه کرد و باعث شد مات بمونم بهش. چقدر ناز شده بود! آرتان تا اومد تو قیافه اش یه جورایی برافروخته بود ... انگار عصبی بود ... ولی با دیدن من سرجا خشک شد ... حالا من اونو نگاه می کردم اون منو ... قفسه سینه ام از هیجان تند تند بالا و پایین می رفت. نگاه آرتان از روی صورتم اومد روی بالا تنه برهنه ام ... بعد روی هیکلم ... یهو چشمش کشیده شد به قاب عکس من روی دیوار اتاق ... حالت نگاش هی داشت عوض می شد ... صدای نفساشو خیلی خوب می شنیدم ... یه دفعه پشتشو کرد به من ... مشتتسو گذاشت روی دیوار و سرشو هم گذاشت روی دستش ... این چش شده بود؟ جرئت نداشتم حرفی بزنم. چند تا نفس عمیق کشید بعد یه دفعه برگشت به طرفم و گفت:

- این ... این چیه پوشیدی!؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- چشمه مگه؟

- عوض کن ... یه چیز آستین دار بپوش ...

- ولی قشنگه ...

- همین که گفتم ...

- آرتان ...

یهو داد زد:

- عوض کن اینو تا پاره اش نکردم توی تنت ... این عکسا رو هم از در و دیوار بردار ... اینجا که نمایشگاه باز نکردیم.

بغض گلمو گرفت. چقدر بي احساس بود ... فقط بلد بود بزنه توي ذوقم ... با ناراحتي گفتم:

- اون همه عكس از تو روي ديواره ... نمايشگاست؟

- من فرق دارم!

- چه فرقي؟ فقط چون مردی؟!!

يه قدم اومد نزديكم. سينه به سينه من ايستاد و از لاي دندوناش گفت:

- اين عكسا رو توي كدوم خراب شده اي گرفتي؟!!

و با سر به عكس پشت سرم روي ديوار اشاره كرد. خوبه عكس روي عسلي رو نديد ... وگرنه سرمو مي داشت روي سينه ام. چي فكر مي كردم چي شد! چرا داشت اينجوري مي كرد؟ چرا داشت وحشي مي شد دوباره؟ گفتم:

- پيش عكاس ...

- مرد بود؟!!!!!!!

ديگه داشتم مي ترسيدم:

- نه ... نه ...

- آدرسش ...

- واسه چي؟!!

- گفتم آدرسش! اون روي سگ منو بالا نيار ترسا ....

تند تند آدرسو گفتم و نشستم لب تخت و سرمو گرفتم. آرتان رفت از اتاق بيرون. خيلي جلوي خودمو گرفته بودم كه گريه نكنم تا اشكام آرايشمو خراب كنه. نمي دونم چقدر گذشت كه در اتاق دوباره به شدت باز شد و آرتان با تابلو ها اومد تو ... خم شد همه رو گذاشت زير تخت و گفت:

- اينها همه اشون بايد اينجا باشن ... واي به حالت اگه آويزشون كني به ديواراي بيرون ...

با بغض گفتم:

- آرتان ...

- آرتان بي آرتان ... تو كه هنوز اون بي صاحاب تنته ... پاشو درش بيار گفتم ...

- نمي خوام ... اصلا به تو چه؟ دوست دارم همينو ببوشم ... دلم مي خواد عكسامو بزمن به ديوار تا همه ببينن ...

دستمو كشيد و از روي تخت بلندم كرد. با خشونت منو در آغوش كشيد كه حس كردم استخونام دارن له مي شن. آروم و شمردم شمردم در گوشم گفتم:

- مي رم بيرون ... وقتي برمي گردم ديگه اين تنت نباشه ... فهميدي كوچولو؟

همينطور كه اين حرفا رو مي زد آروم دستشو روي بدنم حركت مي داد. شل شده بودم توي بغلش ... مي دونم علت بغل كردنش اين بود كه تحكم حرفشو در گوشم بيشتري به رخم بكشه ... ولي من چرا داشتم لذت مي بردم؟ يعني حركت دستش روي بدن من بي معني بود؟ يعني نفساي داغش كه داشت گردنمو مي سوزوند بيخود بود؟ يعني آهي كه كشيد

بي مفهوم بود؟ آه کشيد و منو ول کرد و از اتاق رفت بيرون. تن بي جونمو انداختم روي تخت ... دوباره در باز شد و اينبار آتوسا اومد تو ... با ديدن من بي توجه به حالتم گفت:

- اين شوهرت چش شد؟ داشتتم صداسش مي کردم ولي رفت از در بيرون .... عين بير وحشي شده بود انگار ...

حرفش هنوز تموم نشده بود که با ديدن من و عکسم روي ديوار لبخندي شيطاني روي صورتش پخش شد و گفت:

- حالا فهميدم بدبخت چش شده بود ... تورو اينجوري ديده ... حالي به حالي شده ... وقتم نداشته کاري کنه ... زده از خونه بيرون ... آره از چشاي سرخش پيدا بود يه چيزيشه ...

اينم چه دل خوشي داشت! از جا بلند شدم و بي توجه به اون از داخل کمد يه بلوز توري مشکي بيرون کشيدم و پوشيدم ... اينم قشنگ بود و تن خور فوق العاده اي داشت. آتوسا با تعجب گفت:

- چرا عوضش کردی؟! قشنگ بود که!

- اينجوري راحت ترم ...

دوباره روي گونه ام رژ گونه زدم و گفتم:

- بریم بيرون خواهري ببينم چي کار کردی ...

آتوسا خنديد و در حالي که دنبال من مي اومد بيرون گفت:

- تو انگار از اونم بدتري ...

آتوسا ميوه ها رو خيلي قشنگ روي ميز چيده و تزئين کرده بود ... شربت هم توي تنگ هاي بلوري درست کرده بود ... دستي روي شکم برجسته کوچولوش کشيدم و گفتم:

- ببخشيد خواهري با اين وضعت خيلي زحمت کشيديا ...

- خواهش ... بالاخره يه خواهر که بيشتتر نداريم ...

- ماني کي مي ياد؟

- زنگش زدم تو راه بود ...

همون موقع صدای زنگ خونه بلند شد. واي خاک بر سرم مهمونا اومدن. ولي آرتان که نبود! منم که کسيو نمي شناختم حالا چه خاكي بايد تو سرم مي ريختم؟ با دلهره رفتم طرف آيفون و جواب دادم. در کمال خوشخبي صدای شاد و شنگول شبنم و بنفشه پيچيد توي آيفون و منم نفسي از سر آسودگي کشيدم و درو باز کردم. با جيغ و داد اومدن تو ... بنفشه از همون دم در قر مي داد ... از کاراش خنده ام گرفت و کشيدمش تو خونه. شبنم چلب چلب منو ماچ کرد و گفت:

- تولدت مبارک بي شعور ...

- ميسي ... کادوت کو؟

- و! چه پرو! همين که يادم بود از سرتم زياده بچه نتر!

بنفشه و آتوسا هم تند تند منو بوسيدن و تولدمو تبریک گفتن. آتوسا با وسواس گفت:

- خب امشب تولد مي گرفتي ديگه ...



نمی شد بگم آرتان اصلاً یادش نبود. برای همینم به ناچار گفتم:

- دوستاش فقط امشب می تونستن بیان ... آگه می گفتیم تولده زشت می شد ... می گفتن شام عروسیو شب تولد می خوان بدن که کادو بگیرن ...

- همینه که هست ... شام عروسی که بی کادو نمی شه ...

دوباره صدای زنگ بلند شد. ولی اینبار زنگ در خونه بود ... بنفشه شلنگ و تخته اندازون رفت درو باز کرد و آرتان با اون تیپ خفنش اومد تو ... خواستم بی توجه بهش برم توی آشپزخونه که دیدم پشت سرش مانی و نیما هم اومدن تو! نیما!!! اینجا چی کار می کرد؟ مگه آرتان نگفت دعوتش نکرده؟ آرتان برای اینکه سوتی کار خودشو بگیره رو به من گفت:

- عزیزم دم در بودم که مانی و نیما اومدن ... نیما خان افتخار نمی دادن به زور آوردمشون تو ...

هاییییی! عین خر موندی تو گل نه؟ ضد حال زدی ضد حالم خوردی! حقیته! با خوش رویی ازشون استقبال کردم و نیما رو هم به کم زیادی تحویل گرفتم. اصلاً هم به چشم غره های آرتان محل نداشتیم. وقتی همه رفتن توی پذیرایی منم رفتم توی آشپزخونه که ببینم چیزی کم و کسر نباشه. بنفشه هم با غر غر اومد تو و گفت:

- آقا خب یعنی چی؟ این مهمونی که مال متاهلاست ... من و این شبنم گور به گوری باید سرمون بی کلاه بمونه!؟

- شکایتشو به من نکنه ... برو به خود آرتان بگو ...

- اه! به هیشکی هم نه و به آرتان ... همچین نگام کنه که زنده و مرده ام تو گور بلرزن ... راستی بی شعور کاری صورت ندادین هنوز با آرتان؟ به جوری نگات می کنه!

با خنده گفتم:

- گمشو ... این اصلاً احساس سرش می شه؟ من جلوی این لختم راه برم به نگاه می اندازه بعد باد می اندازه تو گلوش می گه برو به چیزی بپوش اینجوری سرما می خوری ...

دو تایی زدیم زیر خنده و ولو شدیم روی صندلیا. همون وقت آرتان اومد توی آشپزخونه ... بیچاره بنفشه قبضه روح شد نمی دونم چرا اینقدر همه از آرتان می ترسیدن. درسته که یه وقتایی ترسناک می شد ولی نه همیشه. بنفشه زیر لب یه چیزی بلغور کرد و از آشپزخونه پرید بیرون. آرتان به بهونه آب خوردن رفت سر یخچال و رو به من گفت:

- لباست بهتر شد ...

با خشم نگاش کردم و خواستم برم بیرون که پرید دستمو گرفت و شیشه آبو گذاشت روی میز و گفت:

- ببین ترسا ...

با عصبانیت گفتم:

- من کورم چیزی نمی بینم ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخه خانوم من ... من که یه بار به شما گفته بودم بعضی از دوستام نگاه درستی ندارن ...

- به من ربطی نداره ... فکر نکن لباس عوض کردم ازت ترسیدما .... نخیر آقا! فقط نخواستم شب خودمو خراب کنم

...

- آهان يعني براي خودت مهم نيست كه بقيه ديدت بزني ...

خون به صورتم دويد. دستمو از دستش كشيدم بيرون. چندين نگاه ترين نگاهمو پرت كردم تو صورتش و از آشپزخانه زدم بيرون. صدای زنگ بلند شد. خود آرتان اومد درو باز كرد و گفت اومدن ...

دوستاش پشت سر هم تند تند مي رسيدن و من همه اشونو با هم داشتم قاطي مي كردم. خانوماشون خيلي خون گرم بودن و حسابي هم منو تحويل مي گرفتند ... ولي مرداشون! حق با آرتان بود يه سرپاشون نگاه هاي بدني داشتن ... خوب شد تايمو در آوردم با اينكه لباس پوشيده بود اينجوري نگاه مي كردن ديگه چه برسه به وقتي كه لباسم باز باشه! كارم شده بود تعارف كردن:

- بفرماييد تو رو خدا ...

- از خودتون پذيرايي كنين

- چرا اونجا؟ بفرماييد بالا بشينيد ...

- لباستون رو بديد براتون آويزون كنم ...

پدرم در اومده بود ... بنفشه براي اينكه مجلسو از خشكي در بياره رفت طرف ضبط و روشنش كرد. صدای موسيقي كه بلند شد انگار توي همه ديناميت گذاشتن ... منفجر شده و ريختن وسط ... همچين قراشونو خالي مي كردن كه انگار منتظر يه همچين فرصتي بودن ... جالبي اون مجلس اين بود كه مشروب توش سرو نمي شد كسي هم سراغي ازش نمي گرفت. انگار آرتان كلا اهل اين برنامه ها نبود ...

اینو از حرف یکی از دوستاش فهمیدم که گفت:

- آرتان امشب نوش بی نوش؟!!

آرتان اخمی کرد و گفت:

- شاهین ... تو که می دونی ...

- ای بابا گفتم شاید حالا که مزدوج شدی عقیده ات عوض شده باشه ...

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- خانوم شما یه کم نصیحتش کنین ... من نمی دونم چرا اینقدر با آب سنگولی بده ...

لبخندی زدم و گفتم:

- والا هر کاری می کنم که به حرفم گوش نمی ده ... فکر کنم آخرم باید ترکش کنم تا از غم فراغم هم بخوره هم بکشه

...

شاهین غش غش خندید و گفت:

- چه خانوم روشن فکری داری آرتان ... بابا دمت گرم ترسا ...

چه زود پسر خاله شد! بیا اینم عاقبت صمیمیت با مریدا ... نگاه آرتان خون گرفته بود ... ترسیدم و سریع از مهلکه گریختم ولی هنوزم دلم خنک نشده بود. دوست داشتم این مهمونی رو زهرمارش کنم همونطور که اون زهرمار من کرد ... همه داشتن اون وسط توی هم می لولیدن ... لامصب آهنگ جدید اشکین بود ...

- می خوام امشب بوس بارونت کنم

بعد یه لیوان کافی مهمونت کنم

اس ام اس اومد نخونم کلی داغونت کنم

بگی این چه کوفتی بود بزمن پریشونت کنم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

رفیقایی خز دارم

تو خونه قفش دارم

تو رو من لوس می کنم

می برم و بوس می کنم

دیگه طاقت نیاوردم. بهترین موقعیت بود که حال آرتانو بگیرم. شیرجه زدم به سمت نیما که نشسته بود و حسابی گرم صحبت با مانی بود ... من نمی دونم تو این موقعیت اینا چه جوری حرفشون می یومد. مهلت هیچ عکس العملی بهشون ندادم دست نیما رو گرفت و کشیدمش وسط ... نیما با حیرت گفت:

- چته ترسا؟!!

- نیمایی می خوام باهات برقصم ...

من داشتم مي رقصيدم ولي نيما داشت فقط نگام مي کرد:

- دختر خوب ... اين شوهر تو نزده مي رقصه ...

دستشو کشيدم و گفتم:

- زود باش ديگه! همه دارن نگامون مي کنن ...

ناچار شد باهام همراهي کنه ... لامصب! هميشه به رقصش غبطه مي خوردم مردونه مي رقصيد ولي محشر بود بايد وادارش مي کردم به تکنو هم بزنه ... اصلا چي مي شد آگه امشب خودم عربي مي رقصيدم؟! توي اين فکرا بودم که نيما گفت:

- ترسا ... آرتان داره بد نگام مي کنه ... برات دردرس مي شه دختر خوب من برم بشينم!؟

- حرف نزن نيما ... خب اذيتم مي کنه! حقشه!

- اذيت؟! چي کارت مي کنه مگه؟

- بيخيال ... الان فقط مهم اينه که بجزونمش ...

دست نيما رو کشيدم و يه جورايي خودمو انداختم تو بغلش نيما بيچاره سرخ شد خودشو کشيد عقب و گفت:

- ترسا!!!! نکن ديوونه .... داري با غيرتش بازي مي کنی!

- مگه نمي گي دوسم داره؟ کو؟ پس چرا کاري نمي کنه!؟

- از اون اول که اومديم همه نگاه و توجهش مال توئه! اين نشونه چيه ... ولي بازم بهت ثابت مي کنم ...

- واي واي عليرضا ...

- هان؟!؟

- هيچي گوش کن ...

خودمم شروع کردم با آهنگ بخونم ...

- مرض داري نمي سازي؟

عليرضا رو مي گيري بازي؟

برو برو از خود راضي ..

وای چقده تو بد فازی ...

حالا من که خودم رو مودم

نبودم .. بودم بندریش کنم ببينم اون دستاي قشنگو رو هوا

بذاريد ببينم اون لرزون سينه ها رو يالا ...

حالا وقتشه اسمت بشه شهلا طلا ...

من مي خوام دست به سرت کنم تو رو

بیرم با یکی هی بگم برو

من می خوام که تو رو همسرت کنم

حرص بدم اما نمی خوام تو رو پر پرت کنم

آخه من مرض دارم

آخه من مرض دارم ...

نیما خنده اش گرفت و گفت:

- واقعا داره تورو می گه ها ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- ا نیما

به دنبال این حرف هلش دادم که چشمم افتاد به آرتان. تکیه داده بود به این و داشت خیره خیره نگام می کرد. قسم می خورم آگه یقه اشو شل می کرد دود می زد بیرون ... کامل پیدا بود داغ کرده. یکی از دوستاش رفت طرفش و یه چیزی بهش گفت ولی بدون اینکه به یارو حتی نگاه هم بکنه سرشو به نشونه نفی تکون داد. اینقدر خشن شده بود که دوستشم وحشت کرد و گذاشت رفت ...

نیما هم متوجه آرتان شد و گفت:

- مرد روی عشقتش تعصب داره ... نه روی هم خونه اش ... برو از دلش در بیار ...

- بیخیال نیما! عمراً

- هنوزم بهت ثابت نشده؟

- چی؟

- اینکه دوستت داره ...

- معلومه که نه ...

- می خوای بهت ثابت کنم؟

- چه جوری؟

- کاری نداره که ... آخر مجلس یه آهنگ آروم می داریم واسه رقص تانگو ...

- خب؟

- اینجور وقتا هر دختر و پسری می ره تو فکر اونی که دوستش داره ...

فقط نگاش کردم. خودش ادامه داد:

- شک نکن که می یاد طرفت که باهات برقصه ... حتی برا امتحانش یکی از دوستاتو بفرست که بره باهات برقصه ولی می بینی که قبول نمی کنه. آدم دوست داره فقط با اونی که دوستش داره تانگو برقصه ... مگه اینکه کسیو تو زندگیش نداشته باشه ...

پوست لېمو جوړېدم و گفتم:

- بد فکري هم نېست ...

دست زد به کمرم و گفتم:

- برو به مهمونات برس ... رقص خوبي بود ممنون ...

- من از تو بيشتر ممنون نيمايي ...

- برو زلزله ... شوهرتو دق دادې ...

خندېدم و رفتم پيش بنفشه و شبنم. بنفشه نشگوني از بازوم گرفت و گفتم:

- لا گور بري ... اين بيچاره چشاش خشک شد از بس تو رو نگاه کرد و تو محل نداشتي ... چه قرېم مي دادې اون وسط براي من!

- چشش دراد!

- باز چي شده که تو دندون تيز کردي؟!!

- هيچي همين بي احساسيش لجمو در مي ياره ...

- بيخيال بابا ... اين کجاش بي احساسه! از نگاهاي اين من به جاي نيما اشهدمو خوندم ...

- فعلا نقطه ضعفش شده نيما ... منم دارم مي تازونم ...

- از بس تو خبيثي ...

خندېدم و رفتم توي آشپزخونه تا په سيني شربت بريزم ببرم که نيما از پشت سرم گفتم:

- ترسا دارن زنگ خونه تون رو مي زنن ...

- نيما جون قربون دستت درو باز کن ... من فعلا دستم بنده.

نيما سري تکون داد و رفت. منم رفتم توي آشپزخونه و مشغول ريختن شربت ها شدم. همون موقع فشار شديد دستي رو توي پهلو حس کردم و دادم بلند شد:

- آخ ... آخ ...

مي خواستم بچرخم ولي هر کسي که بود محکم چسبيده بود بهم و اجازه نمي داد. اومدم جيغ بزوم که صدای آرتان از کنار گردنم بلند شد:

- چيه؟! انگار خيلي بهت خوش مي گذره ... به نام من به کام نيما خان ... آره؟!!

- برو کنار آرتان ... پهلو مو سوراخ کردي ...

- برم کنار که بري توي بغل اون نيمايي لعنتي؟!

- به تو ربطي نداره که من چي کار مي کنم؟!!

- اشتباه به عرضتون رسوندن خانوم کوچولو ... من سيب زميني نيستم ... من شوهرتمممم

- هي شوهر شوهر نكن ... تو فقط په اسمي توي شناسنامه من ...
- اون اسم توي شناسنامه هم حرمت داره ... اگه بخوای بی حرمتش کنی لهت می کنم ...
- ا نه بابا! چه غلطا! نه من سوسکم نه تو دمپایی ... له کردن من به این آسونیا نیست آقا ...
- ترسا اون روی سگ منو بالا نیار ...
- تو که همیشه اون روی سگت بالا هست ... یه بارم شده اون روی خوبتو نشون بدی؟
- چقدر بی انصاف بودم وجدانم سرم داد کشید:
- پس فطرت این پسر اینقدر به تو خوبی نکرده تا حالا؟
- بلندتر سر وجدانم داد زد:
- تو خف بمیر وسط دعوا نرخ تعیین نکنه من جلو این اگه کم بیارم کلاهم پس معرکه است ...
- آرتان منو چرخوند به طرف خودش و گفت:
- خوب گوش کن ببین چی می گم ... خوش ندارم دیگه دور و بر نیما ببینمت! فهمیدی؟!
- با سرتقی زل زدم توی چشماش و ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:
- واسه تو چه فرقی داره که من دور و بر کی باشم؟ توام برو با هر کی دوست داری برقص اگه من گفتم چرا!
- آبرو برای من نداشتی جلوی دوستانم ... مگه من مث تو بی آبروئم ...
- اااا نه بابا! قربون اون دوستای با آبروت برم ... یعنی می خوای بگی ندیدی چقدر راحت با زنای همدیگه می رقصن؟ نترس اونا از تو روشنفکر ترن ...
- دست کشید توی موهاش. مشخص بود کم آورده ... راه افتاد که بره از آشپزخونه بیرون و گفت:
- در هر صورت یه بار دیگه دور و بر نیما ببینمت مسئولیت اتفاقی که بعدش می افته پای خودته ...
- با اینکه رفته بیرون ولی داد زد:
- وای وای ترسیدم ...

---

نکبت! فکر کرده کیه؟! فقط بلده داد بزنه ... می رم از شرت راحت می شم. آخ نه! می دونم دلم برای داد و هواراش هم تنگ می شه. خداییش ترسا اگه عین سیب زمینی باشه و تو با هرکی خواستی بچرخي اونم هیچی نگه خوشت می یاد؟ معلومه که نه! پس چرا اینقدر حرصش می دی؟ چون خوشم می یاد ... سرک کشیدم ببینم مهمون جدیدی که اومده تو کیه ... با دیدن طرلان که مشغول خوش و بش با آرتان بود تازه فهمیدم مهمونمون کی بوده ... بی شرف حتی به من نگفته بود طرلان هم دعوته! سینی شربتو بردم بیرون دادم دست شبنم و ازش خواهش کردم پذیرایی کنه خودمم رفتم به استقبال طرلان ... از وقتی که بهتر شده بود خیلی گرم تحویلیم می گرفت. یه کم خوش و بش کردیم من رفتم سراغ بقیه مهمونا ... داشتم با خانوم یکی از دوستای آرتان حرف می زدم که صدای نیما از پشت سرم بلند شد.

- ترسا ...

از خانومه عذر خواهی کردم و برگشتم سمت نیما:

- جانم؟

- ترسا اين دختره كه الان اومد تو كي بود؟

- كي؟

- من رفتم درو روش باز كردم .... چشم و ابرو مشكويه ...

با خنده گفتم:

- همون خوشگله؟

- آره ...

- نمي شناسيش؟

- بايد بشناسم؟

- شب عروسي من و آرتان يادت رفته آرتان داشت با اين خوش و بش مي كرد؟

- اا اين همون دختره اس؟

- آره ...

- نسبتش با آرتان چيه كه تو اصلا روش حساس نيسي؟

- افكر كردي من حسودم!؟

- نه اصلاً ... همون وقتم كه حسي به آرتان نداشتي مي خواستي چشماشو در بياري ديگه چه برسه به الان!

خنديدم و گفتم:

- دختر خاله اشه ...

- نامزدي ... چيزي ...

با خنده جيج زدم:

- نيما!!!!!!!!!!!!

اونم خنديد و گفت:

- كوفت ابرومو بردي ...

- هان چيه؟ چشمت گرخته؟

- نه بابا ... فقط ديدم خيلي خانوم و با وقاره ...

آهي كشيدم و گفتم:

- الان اينجوريه قبالا عين من بوده ...

- يعني چي؟



- قضیه اش مفصله ...

- کاری به قضیه اش ندارم ... می گم مگه تو چته که می گی قبله عین من بوده؟

- هان! از اون لحاظ! ببین خوب من جنگولک بازییم زیاده ... طرلان خیلی خانوم و آرومه ...

- وقار ربطی به شیطننت نداره ... تو شیطونی ولی متانت هم داری ...

خر کیف شدم و با نیش باز گفتم:

- مرسی نیمایییییی ...

دستی خورد سر شونه ام:

- ترسا ... بیا با اشکان و خانومش آشنا شو ...

منو کشید کنار و در حالی که بازومو فشار می داد گفت:

- تذکر انگار تو گوشت فرو نمی ره ... باید باهات با خشونت برخورد کنم ...

- تو کاری جز فرو کردن انگشتات تو دست من نداری؟! له کردی دستمو ...

- ترسا ... کاری نکن که مجبور شم بهت ثابت کنم شوهرتم!

زل زدم توی چشمات و با خشونت گفتم:

- از توی وحشی هیچی بعید نیست ...

اومد جوابمو بده که گوشیش زنگ زد. چپ چپ نگاهی بهم کرد و جواب داد:

- الو ...

- دستت درد نکنه ... می یام الان دم در می گیرم ... جبران می کنم.

- قریونت خداحافظ ...

بعد از قطع کردن گوشی منو ول کرد و با چند تا از دوستاش اشاره کرد و همه با هم رفتن بیرون ... معلوم بود قضیه اشکان و خانومش هم نقشه بوده که منو از نیما جدا کنه. با تعجب نگاهشون کردم و شونه بالا انداختم. شبنم اومد دستمو کشید و گفت:

- بیا به زره هم با من قر بده ... نمی شه که فقط با نیما ...

نگاهی کردم به مهمونا که همه دست از رقصیدن برداشته بودن و به صف ایستاده بودن. تعجب کردم و رو به شبنم گفتم:

- اینا چشون شده؟!!

شبنم هم شونه ای بالا نداخت که یهو همه اشون با هم شروع کردن به خوندن:

- تولدت مبارک .... تولدت مبارک ...

هنگ کردم به معنای واقعی و چشم افتاد به در ورودی ... آرتان با یک کیک بزرگ که روش دو تا فشفشه گنده روشن بود اومد تو ... دوستاش هم اینطرف اونطرف داشتن دست می زدن. همه می خندیدن ولی من حتی خنده ام هم نمی یومد ... آرتان! آرتان! آرتان! من چی بگم به تو؟! آرتان کیکو داد دست یکی از دوستاش تا بیره بذاره روی میز و آغوشش به روی من که هنگ کرده بودم باز کرد. جلال خالق! به حق کارای هرگز ندیده از آرتان! می خواست منو جلوی جمع بغل کنه؟! باید کاری می کردم وگرنه دیگه خیلی تابلو بازی می شد. خودمم خیلی دوست داشتم بغلش کنم ... آتوسا از پشت سر هلم داد و با غیض گفت:

- تعجب بسه ... دستای شوهرت خشک شد ...

اون ناکس هم وایساده بود سر جاش ... به ناچار رفتم طرفش و توی آغوش گرمش گم شدم. دستاشو دور کمرم حلقه کرد منو محکم چسبوند به خودش و در گوشم گفت:

- تولدت مبارک عزیزم ...

دلم ضعف رفت. انتقام و همه چیز یادم رفت ... با بغض گفتم:

- آرتان ...

و سرمو بالا گرفتم و زل زدم توی چشماش ... از چشماش خوندم که فقط داره نقش بازی می کنه و هنوز از دستم شکیه بدجور ... برای همینم سریع خودمو جمع و جور کردم و از آغوشش اومدم بیرون. آرتان دستمو گرفت و گفت:

- عزیزم ... وقتشه که شمعاتو فوت کنی ...

باورم نمی شد که آرتان شب تولد منو یادش باشه! دوتایی با هم رفتیم پشت میزی که کیکو گذاشته بودن روش ... کیکم شبیه عدد بیست به لاتین بود ... یه دو و یه صفر ... تو دلم به خودم غر زدم:

- چیه انتظار داشتی الان شکل یه قلب باشه؟! زهی خیال باطل ...

آرتان با خونسردی فشفشه ها رو برداشت و بیست تا شمع کوچیک توی کیک فرو کرد و همه رو روشن کرد. بعد کنارم ایستاد و گفت:

- فوت کن خانوم ..

نگاش کردم .... با اینکه حرفاش همه اش ریا بود ولی به دلم می نشست. خواستم فوت کنم که بنفشه و شبنم با هم با هیجان در حالی که آخر جمعیت بابا و پاپین می پریدن گفتن:

- آرزو کن ... آرزو کن ...

آرتان گفت:

- اینا خرافاته ... فوت کن!

چشمامو بستم. دوست داشتم آرزو کنم ... اگه خرافاتم بود دلمو شاد می کرد ... خواستم آرزو کنم که راحت کارام درست بشه برم کانادا ... پس آرتان چی؟! خواستم آرزو کنم آرتان عاشقم باشه و منو نگه داره ... پس کانادا و تحصیلاتم چی؟! چشمامو باز کردم و فوت کردم:

- خدایا هر چی به صلاحمه همون بشه ...

صدای تولدت مبارک دوباره اوج گرفت ... دستای آرتان شروع کردن با هم بگن:

- ما کیک می خوایم یالا ... ما کیک می خوایم یالا!

آرتان با لبخند گفت:

- اول کادو ... هر چیزی عوارض داره ...

خانوما هم با دست و سوت موافقتشون رو اعلام کردن ... همه می دونستن که اون شب تولد منه و با دست پر اومده بودن ... حتی بنفشه و شبنم و آتوسا و مانی و نیما ... کادوی همه به کنار ... کادوی آرتان و نیما هم به کنار ... مونده بودم نیما کی کادو گرفته! اون که اصلا دعوت نبود! وقتی همه کادوشون رو دادن صدای جیغ و هورای خانوما بلند شد که آرتان باید کادوشو بده ... آرتان هم با لبخند خواست کادوشو بیاره که نیما گفت:

- کادوی من مونده ...

صدای دندون قروچه کردن آرتان رو به خوبی حس کردم. با لبخند گفتم:

- نیمایی من اصلا توقعی نداشتم ...

- این چه حرفیه؟ مگه می شه واسه تولد زلزله چیزی بگیرم؟

با خنده باکس خوشگل مشکیو سفیدو از دستش گرفتم و بازش کردم. نیما دقیقا ایستاده بود کنار دست من و آرتان ... داخل باکس یه بلوز خیلی شیک سفید رنگ بود با دور دوزی و مرواریدای طلائی ... به اضافه یه عطر که بوی شیرین فوق العاده ای داشت و از مارکش فهمیدم کلی پولشه ... صدای دست و سوت همه بلند شد با محبت به مانی نگاه کردم. مانی هم لبخندی زد و گفت:

- این بلوزو ست همین شلواری که پات کردی گرفتم ... ولی خب خبر نداشتم می خوای امشب پوشیش وگرنه زودتر به دستت می رسوندمش ...

آرتان با حساسیت گفت:

- مگه شلواریو شما گرفتی نیما جان؟

نیما نگاهی به آرتان کرد و گفت:

- مگه ترسا نگفتی بهت؟ سوغاتی ایثالیاشه ... مال گذشته هاست ...

آرتان سری تکیون داد و گفت:

- آهان ...

ولی رگ گردنش که زده بود بیرون خبر از حال داغونش داشت. نیما خم شد در گوش من گفت:

- من فرار! فکر کنم زیاده روی کردیم ...

نیما رفت و من خندیدم. آرتان با حرص باکس و هدیه ها رو از من گرفت و گذاشت زیر میز ... دوباره صدای همهمه اوج گرفت که می خواستن کادوی آرتان رو ببینن ... آرتان مشخص بود هیچ دل و دماغی نداره و به زور داره مراسم رو ادامه می ده. یه جعبه مخملی گرفت طرفم و گفت:

- تولدت مبارک ..

سردتر از خودش گفتم:

- ممنون ..

جعبه رو از دستش گرفتم و باز کردم. همه داشتن سرک می کشیدن ... خدای من! چه دستبند و پابند خوشگلی! طلای سفید و زمرد! چشماهی همه خانوما چهار تا شده بود ... نقش بازی کردن رو کنار گذاشتم .. سر دیمو فراموش کردم و با محبت گفتم:

- ممنونم آرتان ...

ولی آرتان همونطور سرد گفت:

- قابل تورو نداره ...

دستبندو برداشت و بست دور مچ دستم ... انگشتمش که خورد به دستم تازه فهمیدم دستش سرده سرده ... با نگرانی نگاه کردم. فکر کنم یه کم زیاده روی کردم ... بچه ام انگار حالش خیلی بد شده بود. پابندو برداشت که ببندم ولی سریع از دستش گرفتم و خودم بستمش دور مچ پام. دوست نداشتم جلوم زانو بزنه. آرتانو فقط تو اوج دوست داشتم. مشغول بستن قفل پابند بودم که دوستاش با هم شروع کردن به خوندن:

- ترسا آرتانو ببوس یالا ... یالا ... یالا ...

ای بابا ... اینام که کلا امشب گروه سرود تشکیل داده بودن ... آرتان نگام کرد. حالا باید چه خاکی تو سرم می کردم؟ آتوسا از اون ته بهم اشاره کرد یالا دیگه. چاره ای نبود ... روی پنجه پا بلند شدم و گونه اشو بوسیدم ... آرتان هم با لبخند نگام کرد ... این لبخند دیگه واقعی بود! مطمئنم .... دوستاش ول کن نبودن. اینبار خوندن:

- آرتان ببوسش یالا ... آرتان ببوسش یالا ...

آرتان هم خونسردانه خم شد ... لپمو گرفتم جلوی صورتش که دستشو آورد بالا ... صورتمو با دستش داد بالا و زیر گلومو بوسید ... یا پنج تن! حس کردم فشار برق قوی از بدنم رد شد ... حس عجیبی داشتم. بدنم به لرزه افتاده بود. دوستای لعنتیش دوباره خوندن:

- یواش یواش ... بذار رو لباش ...

همینو کم داشتم! درسته که از خدام بود ... ولی نه جلوی همه! اولین بوسو توی خلوت دوست داشتم ... توی یه حس و حال عاشقانه شاعرانه .... او هو چه غلط! این حرفا از من بعید بود ... ولی حسم بود چی کارش می کردم؟ دوستاش هنوز می خوندن. شبنم و بنفشه غش کرده بودن از خنده ... نگاه نیما هم انگار غم داشت. ولی بقیه عادی به ما خیره شده بودن ... آرتان صورتمو گرفت بین دستاش و زل توی چشمام ... یه کم نگام کرد بعد زل زد به لبام .... می خواستم التماس کنم الان نه آرتان. چشمامو بستم .... چیزی نمی تونستم بگم. دستاشو که از روی صورتم برداشت چشمامو باز کردم. رو کرد به سمت دوستاشو و گفت:

- دیگه پرو نشین ... وقت خوردن کیکه ...

همه خندیدن و نشستن. نفس راحتی کشیدم که بیخیال شد. خدارو شکر! کیک رو بریدیم و بین مهمونا پخش کردیم. بعد از خوردن کیک نیما همینطور که از کنارم رد می شد و می رفت به سمت ضبط گفت:

- الان وقتشه ...

منظورشو فهمیدم و بیخیال پامو انداختم روی پام. صدای موسیقی بلند شد و چراغا هم خاموش شد. دوباره صدای جیغ و سوت بلند شد و همه دوتایی رفتن وسط. چقدر این دوستای آرتان هیجان داشتن! حواسم به آرتان بود که به دیوار رویروی من تکیه داده و داشت به جمعیت رقصنده نگاه می کرد. از این بشر آبی داغ نمی شد. با تاسف سری تکون دادم و به سمت نیما نگاه کردم. نیما هم نگاهی به آرتان کرد و یه دفعه اومد طرف من ... مونده بودم چه قصدی داره ... جلوم خم شد و خیلی آهسته گفت:

- این شوهر تورو فقط باید تحریک کرد تا به تکونی به خودش بده ...

- الان چی کار کنم؟

دستم گرفت و کشید به سمت وسط سالن. یهو به نفر از پشت دستم گرفت و با صدایی خشم آلود گفت:

- اجازه بدین رقص آخر رو با همسرش بکنه نیما جان ...

نیما چشمکی یواشکی به من زد و رو به آرتان گفت:

- بله خواهش می کنم ...

با رفتن نیما آرتان منو کشید توی بغلش. دوست داشتم سرمو بذارم روی سینه اش و هیچی نگم ... اونم هیچی نگفت ... صدای عماد طالب زاده که بلند شد بیشتر توی سکوت غرق شدم ... چقدر شعرش به دلم نشست:

- علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

می دونم نمی تونی درکم کنی

ولی اینو یادت نره عشق من

می میرم آگه روزی ترکم کنی

می خوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمی خوام کسی سد راهم بشه

نمی خوام کسی جز تو پیشم بیاد

به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

منم که می میرم برای چشات

منم که می میرم واسه خنده هات

می خوام بیشتر از اینم عاشق بشم

کمک کن بتونم بمونم باهات

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو بامنی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

محو این آهنگ زیبا بودم ... چقدر به حال من می خورد. نمی دونم چرا ولی حس می کردم فشار دست آرتانم دور کمرم بیشتر شده و یه جور عجیبی منو چسبونده بود به خودش ... یه کم که بیشتر تو اوج آهنگ فرو رفتیم یکی از دستاشو از دور کمرم برداشت و کرد لای موهام ... سرمو چسبوند روی سینه اش ... صداس نفسای عمیقشو می شنیدم. داشت موهامو بو می کرد ... منم داشتیم عطر خوشبوشو می بلعیدم بی اراده سرمو گرفتم بالا ... تو اوج آهنگ بود ... آرتان هم داشت نگام می کرد ... توی نگاه جفتمون یه چیز بود ... خواهش برای اینکه دیگری مهر سکوتو بشکنه ولی حیف ... فاصله صورت آرتان با صورتم هی داشت کم و کمتر می شد ... و شدت نفسای منم داشت بیشتر و بیشتر می شد ... دستشو گذاشت زیر چونه امو سرمو آورد بالا تر ... توی نگاهش تمنا و تب موج می زد ... تب خواستن ... خودمو سپردم به دستش ... منم میخواستم ... سرش اومد پایین ... دیگه چیزی نمونده بود چشماشو بست ... منم بستم ... هر آن منتظر داغ شدن لبام بودم که یهو چراغا روشن شد و صدای دست و هورا بلند شد ... لعنتی! آرتان سریع از من فاصله گرفت و من نفس بریده رفتم نشستم روی صندلی ... حالم یه جور عجیب غریبی بود که قابل توصیف کردن نیست ... توی جمعیت چشم افتاد به نیما که دستش دور کمر طرلان بود و حسابی مشغول بگو بخند بودن. به چشمام اعتماد نکردم و دوباره نگاه کردم ... خودش بود ... حس و حال خودم یادم رفت و لبخند زدم ... پس نیما واقعا از طرلان خوشش اومده بود ... باید توی اولین فرصت همه چیزو راجع به طرلان بهش می گفتم ... اصلا دوست نداشتم طرلان یه ضربه دیگه بخوره ... طرلان لیاقت این خوشبختی رو داشت ... نیما هم همینطور ...

شام رو که آوردن من هنوزم سر جام نشسته بودم. آرتان دوباره درگیر پذیرایی شده بود و حواسش به من نبود ... شاید حتی اون لحظه قشنگ رو هم فراموش کرده بود ولی من حسابی تو فکرش بودم ... بعد از اینکه میز شام چیده شد همه یکی یه بشقاب برداشتن و رفتن سر میز تا هر چی که می خوان بکشن ... ولی من حتی میل به غذا هم نداشتم. بنفشه اومد کنارم و گفت:

- پاشو برا من کلاس نذار ...

- تو آدمی که من بخوام برات کلاس بذارم؟

- ببین با من یکی به دو نکنا ... از دست تو و آرتان دلم خونه!

- وا چرا؟

- فقط دوست پسر من این وسط زیادی بود؟

- خب می خواستی به آرتان بگی دعوتش کنه ... یا می خواستی با خودت بیاریش ...

- بهراد با کلاس تر از این حرفاست که بدون دعوت جایی بره ... منم رو به شوهر تو نمی زدم ...

- باشه بابا خانوم! ببخشید من شرمنده که امشب بهتون خوش نگذشت ...

شبم با یه بشقاب پر غذا اومد و گفت:

- کی گفته خوش نگذشت؟ خیلی هم خوش گذشت ... گوش به حرف این نده کسی نبود باهاتش برقصه دیسره شده.

بنفشه زد تو سر شبم و رفت که برای خودش غذا بیاره. پیدا بود که حسابی با بهراد صمیمی شده. وگرنه بنفشه آدمی نبود که به خاطر کسی تو سرش بزنه ... بیخیال به میز غذا نگاه کردم. چطور بود که من هیچ اشتیایی نداشتم؟! ظهروم که غذای درست و حسابی خورده بودم. شبم کنارم نشسته و در حالی که غذاشو می خورد گفت:

- تو چرا نمی ری غذا بیاری؟

- فعلا اشتها ندارم ...

- او هو! چه لفظ قلم!

- شامتو کوفت کن ...

شبم شانه اي بالا انداخت و مشغول خوردن شد ... آرتان در حالي که په بشقاب غذا دستش بود و مشغول صحبت با يکي از دوستاش بود بهمون نزدیک شد. آنچنان گرم حرف زدن بود که فکر کنم اصلا منو ندید ... توي همين فکر بودم که دستشو با بشقاب گرفت به طرف من. اصلا به من نگاه هم نمي کرد و داشت سرشو در تاييد حرفاي دوستش تکون مي داد. حس خوبی بهم دست داد و بشقاب رو گرفتم و گذاشتم روي پام. از هر غذايي يه کم برام کشيده بود. حتي نگام نکرد که ازش تشکر کنم. ازم فاصله گرفت و با دوستش به اون سمت سالن رفتن شبم که داشت خيره خيره به ما نگاه مي کرد بعد از رفتن آرتان خندید و گفت:

- اي بسوزه پدر عاشقي!

خندیدم ... از ته دل. اشتها يهو باز شد و شروع کردم به خوردن.

همه مهمونا رفته بودن ... آرتان مشغول جمع کردن ظرفاي اضافه بود ... حتي حال نداشتم يه تیکه چيز جا به جا کنم فقط مي خواستم بخوابم. بايد ازش تشکر مي کردم ... بابت مهموني ... بابت تولدم ... بابت توجهش ... ولي چطور؟! اون به خاطر عکسا اينقدر منو عصبي کرده بود که الان هنوز هم نمي تونستم خودمو راضي کنم و برم ازش تشکر کنم. تو دلم گفتم:

- همون موقع ازش تشکر کردي ... بيخيال ديگه بيا برو بخواب.

از جا بلند شدم. سر جاش ايستاد و نگام کرد. کرواتش شل شل دور گردنش بود و يقه پيرهنش هم تا وسط سينه اش باز بود. نگام روي سينه اش ميخکوب شده بود ... دوباره داشتم داغ مي شدم ولي نمي خواستم من برم به طرفش. آرتان منتظر نگام مي کرد. سرمو زير انداختم و گفتم:

- مي رم بخوابم ...

منتظر پاسخش نشدم. اونم چيزي نگفت ولي نگاه سنگينشو تا وقتي که رفتم توي اتاق روي خودم حس کردم. در اتاقو بستم و نشستم لب تخت. بايد با اين احساس چي کار مي کردم؟ گوشيمو روي ساعت هفت کوک کردم و دراز کشيدم. مي خواستم صبح بيدار بشم و قبل از رفتن به کلاس زبان خونه رو مرتب کنم. با اينکه خيلي خوابم مي يومد ولي خوابم نمي برد. تصميم گرفتم برم از داخل يخچال يه ليوان دوغ بردارم بخورم بلکه خوابم بيره .. از بچگي تا دوغ مي خوردم زود خوابم مي برد. از اتاق که اومدم بيرون متوجه شدم پذيرايي کامل تميز شده ... همه ظرفاي کثيف توي آشپزخونه روي هم تلمبار شده بودن ... رفتم سر يخچال و يه ليوان بزرگ دوغ ريختم و نشستم تا تهشو خوردم. ساعت سه بود ... بايد زودتر مي خوابيدم تا صبح راحت بيدار بشم. داشتم مي رفتم توي اتاقم که حس کردم از توي اتاق آرتان يه صدائي مي ياد. پاورچين پاورچين نزديک شدم و گوش کردم:

- قرار نبود چشماي من خيس بشه

قرار نبود هر چي قرار نيست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اينجوري تموم شه ...

چشمامو بستم و زير لب زمزمه کردم:

- چرا اينقدر اين آهنگو گوش مي دي آرتان؟ آخه چرا؟ ساعت سه صبحه! بگير بخواب ديگه ...

عقب گرد کردم رفتم توي اتاق و دراز کشيدم روي تخت. بي اراده داشتم زير لب زمزمه مي کردم:

- قرار نبود دیدنت آرزوم شه ...

اینقدر شعرو خوندم تا خسته شدم و خواب چشمامو ریود.

صبح از صدای آنشرلی بیدار شدم. سریع قطعش کردم و فحش دادم:

- ای تو روح پدرت ...

خودم جواب خودمو دادم:

- تو روح پدر کی؟

خنده ام گرفت و بلند شدم. آرتان خواب بود. سعی کردم زیاد سر و صدا نکنم. رفتم توی دستشویی و چند مشت آب خنک پاشیدم توی صورتم. بعدم رفتم توی آشپزخونه و مشغول شستن ظرفا شدم ... لامصب تموم هم نمی شد. کلاس ساعت نه شروع می شد و باید کم کم می رفتم حاضر می شدم. نمی دونم چرا آرتان بیدار نشده بود ... باید می رفت سر کار ... چایی ساز رو به برق زدم که تا بیدار شد صبحونه اش حاضر باشه. درسته که براش کلاس می داشتم ولی نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم که اینجوری هواشو نداشته باشم.

ظرفا که تموم شد داشتم دستکش ها رو از توی دستم در می آوردم که خمیازه کشان وارد آشپزخونه شد. با دیدن من ته مانده خواب هم از چشماش فرار کرد و گفت:

- بیداری؟!!

- نه خوابم ... خودمو زدم به بیداری ...

بی توجه رفت سر یخچال. حتی لبخند هم نزد. دستکش ها رو با غیض انداختم روی کابینت و خواستم برم بیرون که گفت:

- اینهمه ظرفو تنها شستی؟

جوابی ندادم. می خواستم بگم کوری؟! ولی هیچی نگفتم. رفتم سمت اتاقم و لباسم رو پوشیدم. دلم داشت مالش می رفتم و حسابی گرسنه بودم. نمی شد بدون صبحانه برم ... کیفمو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه نشسته بود سر میز و دولپی داشت صبحانه می خورد. کیفو پرت کردم روی این و رفتم برای خودم چایی ریختم و مشغول مالیدن پنیر روی نون تست شدم ... نه من حرفی می زدم نه اون ... به کم که در سکوت گذشت صدای زنگ گوشیم بلند شد. از پشت میز بلند شدم گوشیمو از توی کیف در آوردم. شایان بود ... تازه یادم افتاد که یادم رفته بهش زنگ بزنم ببینم چی کار داشته! خاک بر سر من بی حواس!!! زیر لب گفتم:

- هییی!

و گوشیو جواب دادم:

- الو ...

زیر چشمی نگاهی به آرتان کردم. حواسش یعنی به مالیدن خامه شکلاتی روی نون بود ولی می دونستم که راداراش فعاله فعاله چون به نون شکلاتی نخورده کنار دستش بود. لبخند نشست روی لبم. شایان گفت:

- دستت درد نکنه! خوبه کار تو به من گیره!

- شایان ببخشید! باور کن ...



- خب بسه نمي خواد توجيش ڪني! من از دست تو و شبنم بايد سر بذارم به بيابون!

- شبنم ديگه واسه چي؟

- پيغام داده بودم که ديشب بهت بگه. شب اومده خونه مي گه يادم رفت ...

- اي بابا!

- تو جدي جدي مي خواي بري؟!!

- معلومه که مي خوام برم شايان ... بزرگ ترين هدفم همينه.

نگام افتاد به آرتان. کارد از دستش افتاد روي زمين. سريع خم شد همونو برداشت و دوباره مشغول شد. اين کار از آرتان وسواسي بعيد بود. خنده ام گرفته بود حسابي ولي جلوي خودمو گرفتم. شايان گفت:

- آره از ذوق و شوق معلومه ... نه به اون اوایل که هر روز زنگ مي زدي و سر مي زدي نه به الان که من بايد به زور تو رو پيدا کنم.

- شايان غر نزن ديگه .... باور کن درگير بودم.

- خيلي خب ... اين به بارو مي بخشمت ولي باور کن اگه دفعه ديگه اينجوري ڪني عمرا هيچ خبري بهت نمي دم کاراتم ديگه دنبال نمي کنم.

- چشم ... حالا بگو چي شده ...

- اول اينکه تولدت مبارک ...

- مرسيبيبي ...

- دوم اينکه فايل نامبر دومت هم اومد ...

لقمه از دستم ول شد توي سفره و با هيجان گفتم:

- راست مي گي!!!!!!

- آره ...

- حالا حالا چي مي شه؟!!

- اون شب که بهت زنگ زدم شوهرت جواب داد مي خواستم بهت بگم که اسمت رفته توي ليست ولي خب جواب ندادي ... ديگه از اينجا به بعد دست ما نيست من فقط هر چند وقت يه بار بايد يه انگشتي بهشون بزوم ببينم چه خبره ...

- چقدر وقت ديگه شايان؟

- معلومات نداره ... مي تونه يك ماه ديگه باشه ... مي تونه شش ماه و حتي يك سال يا دو سال ... ديگه دست ما نيست.

- يعني چي؟

- اين بدني مهاجرته ...

- ولي مال من که تحصيلي بود ...

- براي دائم اقدام کردیم که اينجوري شد ...

- اي بابا!

- حالا غمبرک نزن ... خدا رو چه ديدي ... يهو ديدي یک ماه ديگه اقامت و ويزات درست شد ...

- خدا کنه!

خودم نمي دونستم چي مي خوام. از يه طرف دعا مي کردم بيشتر طول بکشه تا بتونم بيشتر پيش آرتان بمونم از يه طرف خدا خدا مي کردم زودتر کارام درست بشه برم که بيشتر از اين وابسته نشم. با شايان که خداحافظي کردم آرتان با پوزخند گفت:

- چي شد؟ کارات درست نشده؟

- چيه؟ انگار خيلي مشتاقی من زودتر برم ...

- آره خب ... من اينجا حريم شخصي ندارم.

با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

- پس خوشحال باش چون به زودي کارام درست مي شه و مي رم ...

منتظر حرفي از طرفش نشدم سريع از خونه زدم بيرون. اشک از چشمم زد بيرون. زير لب گفتم:

- خيلي بي رحمي آرتان ... خيلي ...

سر کلاس هيچي نفهميدم و به زور دو ساعتو تحمل کردم. تا اومدم بيرون يه نگاه به گوشيم کردم که ديدم اس ام اس اومده روش. کسي به غير از شبنم يا بنفشه نمي تونست باشه ... باز که کردم با ديدن اسم آرتان دهنم از تعجب باز موند. کم پيش مي يومد به من اس ام اس بده:

- برو از خونه بابات کتاباتو بيار ... عصر هم خونه باش مي يام دنبالت بریم جايي ...

گوشيو پرت کردم تو كيفم و گفتم:

- به چه سارت برقصم آخه؟! هان!!!! از اونور مي گي برو ... از اينور مي خواي کمک کني که توي کنکور قبول بشم ...

ولي لجبازي نکردم. رفتم خونه و همه کتابامو بار ماشين کردم و بردم خونه. منتظر بودم ببينم عصر کجا مي خواد منو بيره ... بيرون رفتن باهاشو دوست داشتم ... هميشه منو مي برد بهترين جاها ... درسته که مثل عصاقورت داده ها بود ولي از بودن کنارش لذت مي بردم. عصر حدود ساعت پنج بود که زنگ زد و دستور داد آماده بشم. با بد عنقي گفتم:

- کجا مي خواي ببريم؟ من حوصله ندارم ...

- جاش مهم نيست ... براي اينکار بايد حوصله داشته باشي ...

- چه کاري؟

- بيای می فهمی ...
- آگه نگي نمی یام ...
- می یای ..
- زور نگو آرتان من حوصله ندارم ...
- چرا حوصله نداری؟! حوصله نیما و شایان رو داری حوصله منو نداری ...
- حسود بدبخت! با لبخندی پنهانی گفتم:
- اونا مثل تو نیستن ...
- پیدا بود عصبی شده. با خشم گفتم:
- نیم ساعت دیگه خونه ام ... آماده باش ...
- مهلت نداد حرفی بزنم و قطع کرد. با خنده توی آینه به خودم گفتم:
- تو که از اولم می خواستی بری ... دیگه درد تو جونته حرصش می دی؟
- جلوی آینه قر دادم و گفتم:
- آخه من مرض دارم .... آخه من مرض دارم ...
- لباس پوشیدم و حاضر شدم. طبق معمول آرایش هم نکردم ... رو گوشیم به میس زد منم سریع رفتم پایین. جلوی در ایستاده بود. سوار شدم و با سردی و اخمایی در هم گفتم:
- سلام ...
- بدون اینکه نگام کنه راه افتاد و گفتم:
- سلام ...
- دیگه چیزی نگفتم اونم چیزی نگفت. به کم که در سکوت گذشت گفتم:
- زنم زنای قدیم ... حداقل به خسته نباشید به شوهراشون می گفتن ...
- خب حالا که چی؟! نه من زنم نه تو شوهر ...
- با لبخندی بدجنسانه گفتم:
- چند وقته خیلی شوهر شوهر می کنی و ادعا داری که من شوهرت نیستم ... چیه؟ انگار خیلی دلت پره ...
- نه شازده ... این شمایی که چند وقته خیالات برت داشته و هی از من انتظار داری عین زنت رفتار کنم ...
- عین زنم؟ تو زنی ... نه عین زنم ...
- بیخیال این بحثای مسخره ... کجا داریم می ریم؟
- یه جای خوب ...

- جايي که از نظر تو خوب باشه از نظر من مسخره است ...

- مشکل توئه ...

ديگه چيزي نگفتم. اونم چيزي نگفت. وقتي رفت طرف انقلاب فهميدم که مي خواد کتاب بخره ... ولي چه کتابي؟! ماشينو توي پارکينگ پاساژ بزرگي پارک کرد و گفت:

- پياده شو ...

پياده شدم و دنبالش راه افتادم. وارد يکي از فروشگاه ها که مال يکي از انتشاراتاي معروف بود شد و من تازه دوزاريم افتاد که مي خواد چي بخره. مي خواست کتاب تست بخره ... اي خدا اين چرا اينقدر مسر بود من حتما امسال کنکور بدم!!!! بدون اينکه چيزي از من بپرسه راه افتاد بين قفسه ها و تند تند مشغول جمع آوري کتاباي مختلف شد. براي همه درسا کتاب برداشت ... کتاباي چند سال کنکور هم برداشت ... يه عالمه کتاب شده بود که برد و حساب کرد ... از مغاره که اومدم بيرون راه افتادم برم سمت ماشين که پلاستيکاي کتابو از دستم گرفت و گفت:

- تو همين جا بمون من اينارو مي دارم توي ماشين و بر مي گردم.

- ديگه واسه چي؟

- حالا مي يام ...

با قدم هاي سريع از من فاصله گرفت. بچه پرو! حتي جواب هم درست و حسابي نمي ده. ولي درست نبود جواب اينهمه زحمتشو با اخم و تخم بدم ... براي همينم وقتي برگشت بهش لبخند زدم. اونم لبخند زد و دستمو گرفت توي دستش ... دوباره همون حس قشنگ پيچيد توي کل وجودم. اينبار رفت داخل فروشگاه يکي ديگه از انتشاراتا و دقيقا همون کتابي که از اون انتشارات خريده بود رو از اين جا هم خريد ... با تعجب گفتم:

- چه خبره آرتان؟!

- اينا همه اش لازمه ...

بعد از اينکه اونا رو هم حساب کرديم از يه انتشارات ديگه هم خريد کرد و همه رو با هم برديم توي ماشين ... چند تا کارتن کتاب شده بود ... از الانم که تستاي شبي يکي از اين کتابا رو مي زدم تا کنکور وقت کم مي آوردم. به خونه که رسيديم دو تايي با هم کتابا رو برديم بالا ... با خنده گفتم:

- حالا اين همه رو کجا بذاريم؟!

- به اتاق سوم اشاره کرد و گفت:

- مي بريم توي اون اتاق ...

- چرا؟!

- واسه اينکه توي اتاق خودت حس خواب بهت دست مي ده نمي توني ... اون اتاق مي شه اتاق مطالعه تو ...

- خيلي خب ...

همه کتابارو برديم گذاشتيم داخل اتاق و آرتان گفت:

- چند تا کاغذ بيار و بيا بشين کارت دارم ...

رفتم از داخل اتاقم چند تا کاغذ آوردم گذاشتم جلوشو و نشستم ... با خط کش چند تا خط روی کاغذ کشیدم و شروع کرد به چیز نوشتن ... سرک کشیدم دیدم داره برنامه ریزی می کنه. با خنده گفتم:

- از معلم زیست سال سومون هم بدتری تو ...

معلم زیستمون خیلی خیلی سخت گیر بود و من همیشه سر کلاساش کرم می ریختم و حرصش می دادم. نیم ساعتی نشسته بودم و آرتان داشت برنامه ریزی می کرد وقتی تموم شد برگه ها رو گذاشت جلوم و گفت:

- ببین ... من شبا ساعت هشت می یام خونه ... از ساعت هشت و نیم تا دوازده و نیم با هم می خونیم .... برات نوشتم چه روزی چی می خونیم ... بعد از اون تو می خوابی صبح ساعت شش بیدار می شی ... همونایی که بهت درس دادم رو مرور می کنی ... ساعت نه می ری کلاس یازده برمی گردی تا ساعت یک استراحت داری از ساعت یک تا هشت که من می یام تست می زنی و عمومی ها رو می خونی ... اوکی؟!

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- یه باره بگو برو بمیر ... چه خبره آرتان?!?!!

با جدیت گفت:

- تتبلی رو بذار کنار ... یه کم تلاش کن ... نتیجه اشو می بینی ...

پوزخند زدم و گفتم:

- چه نتیجه ای! من که آخر می رم ...

از جا بلند شد و در حالی که می رفت به سمت اتاقش گفت:

- فعلا حرف حرف منه ... هر وقت رفتی هر کاری که خواستی بکن ...

نمی دونم چرا ولی خودمم بدجور هوس کرده بودم درس بخونم. مگه می شد معلم آرتان باشه و من نخوام بخونم. ولی از الان می دونستم پدرشو در می یارم ... به من چه! خودش خواست ... تو همین فکر بودم که یهو برگشت و نشست جلوم:

- ترسا ...

شوکه شدم و گفتم:

- هان؟

- هان نه ... بله!

- ا عین باباها هی به من نگو چی درسته چی غلط ...

لبخندی زد و گفت:

- اون شلوارو نیما برات از ایتالیا آورده بود یا مانی؟

خنده ام گرفت ولی زود جلوی نیش شلمو گرفتم و با جدیت گفتم:

- چطور مگه؟!

شونه بالا انداخت. کنترل تی وی رو برداشت ... روشنش کرد و گفت:



- این چه وضع صبحونه خوردنه؟ می پره تو گلوت ...

لیوان آب پرتغال رو لاجرعه سر کشیدم و گفتم:

- وقت ندارم ...

- ساعت نه کلاست شروع می شه الان هشت و ربعه!

همینطور که عقب عقب می رفتم بیرون گفتم:

- امروز روز آخریه که آزادانه دارم برای خودم می چرخم ... می خوام برم یه کم ماشین سواری ...

از جا بلند شد و گفت:

- ماشین سواری یعنی چی؟

دم در نشستم روی زمین و شروع کردن به پوشیدن کفشای بندیم ... حوصله کفش پاشنه بلند رو نداشتم. همینطور توضیح دادم:

- بیخیال آرتان ... می خوام برم بگردم ...

- ببخود! یه راست می ری کلاس .... بعدم بر می گردی ... آگه جایی کاری داری میتونی بری وگرنه دلیلی نداره عین ادماي علاف ول بچرخي ...

سرمو خاروندم و گفتم:

- باشه می رم کلاس ... ولی بعدش با بنفشه و شبنم می ریم یه دور می زنیم ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب ... فقط به خاطر اینکه روز آخر راحتیه ...

داشتم از در می یومدم بیرون که صدام کرد:

- ترسا ...

بی اراده برگشتم و گفتم:

- جونم؟!!

لبخند زد ... از اون لبخندای نادر و خوشگلش ...

- مواظب خودت باش ....

اینقدر خوشحال بودم که چشمکی زدم برآش و درو بستم.

بعد از کلاس با شبنم و با بنفشه رفتیم بیرون و یه کم به خودمون رسیدیم و به قول شبنم خودمونو خجالت دادیم. شبنم و بنفشه اعتقاد داشتن آرتان می خواد با کمک کردن من توی قبول شدن کنکور ایران نگه داره و داره حرفشو با زبون بی زبونی می زنه ... ولی من اعتقادی نداشتم... نمی خواستم الکی خودمو دل خوش کنم. آگه چیزی توی دلش بود باید می گفت ... نکنه حرف نیما! اه لعنتی! نه نه نه دیگه اونقدر ها هم مغرور نیست که از احساسش بگذره ... آگه چیزی نگه یعنی هیچی نبوده که بخواد بگه. ظهر نهارو با بچه ها بیرون خوردیم و من برگشتم خونه ... هوس کردم یه کم





گذاشتم دنبالش که سریع بلند شد و پا گذاشت به فرار ... اون بدو من بدو وسط پذیرایی یهو وایساد و برگشت به طرفم چون سرعتم زیاد بود نتونستم خودمو کنترل کنم و رفتم توی بغلش .... اونم از خدا خواسته منو محکم بغل کرد و فشار داد به خودش. جیغ زدم:

- ولم کننننن ... برای چی لباسمو انداختی!!!! عظم کووووو انگشترمممم

در گوشم گفت:

- خیلی برات مهم بودن!!!!

- بله خیلی ...

- آگه دختر خوبی باشی خودم برات می خرم ...

نفساش توی گردنم داشت داغ می کرد دوباره .... با دست پیش زدم و گفتم:

- بدو بریم سر درس ...

حرفم اون لحظه کاملاً بی معنی بود ولی برای فرار بد نبود. نمی دونم من که از خدام بود چرا فرار می کردم!!!! آرتان هم دیگه اصراری نکرد ... رفتیم توی اتاق مطالعه من و آرتان یکی از کتابامو برداشت و نشست جلوم ... کتابو باز کرد و از اول شروع کرد ... بسم الله! این دیگه کی بود!!!! اینقدر جدي بود که جرئت جیک زدن هم پیدا نمی کردم. وسط درس دادنش می دیدم هی نگاهش می یاد سمت پاهام و همون موقع رشته کلام از دستش در می ره ... منم شیطانم گل کرد ... پامو انداختم روی پام و خم شدم به طرفش که یقه ام هم باز بشه و .... بله! آرتان کتابو انداخت اونور نفس عمیقی کشید و گفت:

- ترسا پاشو ...

- پاشم چی کار کنم؟

- بدو برو لباستو عوض کن ...

- وا برای چی؟!

- همین که گفتم ... برو دختر خوب بذار تمرکز داشته باشم ...

خنده ام گرفت. خیلی بامزه بود که اعتراف می کرد تمرکزش می پره. خودمم فعلاً درس برام مهم تر بود برای همین رفتم توی اتاقم و یه بلور یقه بسته استین بلند با شلوار پوشیدم و برگشتم. آرتان با دیدنم نفسی از سر آسودگی کشید و مشغول ادامه درسش شد. اون شب تا ساعت دوازده و نیم آرتان فک زد و من گوش کردم وقتی خمیازه هام بلند شد کتابو بست و گفت:

- بسه دیگه ... الان دیگه بازدهی نداری برو بخواب ... ولی یادت باشه تستاشو حتما بزنی ... فردا شب می بینم ...

از جا بلند شدم و در حالی که می رفتم به سمت اتاق خودم خمیازه کشان گفتم:

- باشه ...

بدون مسواک زدن رفتم توی اتاقم. درو بستم و افتادم روی تخت ..... سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح ساعت شش که گوشیم زنگ زد دلم می خواست از زور عصبانیت جیغ بزنم. خیلی خوابم می یومد ... ولی چاره ای نبود ... بلند شدم نشستم و بالشمو محکم کوبیدم توی دیوار رو برو ... خورد توی عکس آرتان و افتاد روی زمین

... با نق نق بلند شدم و رفتم بیرون ... دوست داشتم سر و صدا کنم تا آرتان بلند بشه نمی خواستم من بیدار بشم اون بخوابه ... خنده ام گرفت و زیر لب به خودم فحش دادم:

- بیشعور به اون بدبخت چی کار داری؟!!

رفتم توی دستشویی یه آبی به دست و صورتم زدم بعدم یه صبحونه مختصر خوردم و نشستم سر درسم ... همونایی که دیشب بهم درس داده بودو مرور کردم و تستاشو زدم ... غرق درس شده بودم و اصلا متوجه بیدار شدن آرتان نشدم:

- صبح بخیر ...

سر مو از روی کتاب بالا آوردم. توی چارچوب در ایستاده بود ... لبخندی زدم و گفتم:

- صبح توام بخیر ... کی بیدار شدی؟

خمیازه ای کشید و گفت:

- همین الان ... تو کی بیدار شدی؟

- ساعت شش ...

- صبحونه خوردی؟

- یه چیزایی خوردم ...

- یه چیزایی یعنی چی؟!!

- یعنی یه قاضی نون و پنیر ...

راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت:

- پاشو بیا ببینم ...

داد زدم:

- کجا؟!!

اونم بلند گفت:

- بیا ترسا ...

به ناچار بلند شدم و رفتم بیرون. تند تند داشت میز و می چید. هر چی توی یخچال بود گذاشته بود روی میز ... دم آشپزخونه و ایسادم و گفتم:

- چه خبره آرتان؟!!

- بیا بشین ...

و یکی از صندلی ها رو برام کنار کشید. مثل شاهزاده ها با کلی ژست نشستم پشت میز آرتان هم نشست کنارم و گفت:

- برای اینکه ذهنت باز باشه و بتونی اینهمه وقت درس بخونی باید تغذیه ات کافی و مقوی باشه ... پس بخور ...

شروع کردم به خوردن ... نون و پنیر که می خواستم بخورم به زور گردو می داشت لای لقمه ام ... نون و خامه و مربا که می خواستم بخورم عسل هم ضمیمه اش می کرد. داشتیم می ترکیدم ... نالیدم:

- بسه آرتان مردم دیگه ...

یه لیوان آب پرتغال طبیعی گرفت به طرفم و گفت:

- اینم بخور و بدو سر درست ...

لیوان آب پرتغالو گرفتم و لا جرعه نوشیدم ... آب پرتغال خیلی دوست داشتم. لیوانو گذاشتم روی میز و گفتم:

- ظرفا رو بذار توی ظرفشویی ... من بیست تا تست دیگه دارم می زنم و می یام می شورم بعد می رم کلاس ...

آرتان چپ چپ نگام کرد و گفت:

- می شه شما فقط به فکر درستون باشین؟

- خب ... آخه ...

با تحکم گفت:

- برو دختر خوب ...

مظلومانه گردنمو براش کج کردم و برگشتم توی اتاق ... نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم تند تند تستارو زدم و پریدم توی اتاق خوابم ... عکسم روی دیوار چشمک می زد ... از کل عکسا فقط همین یکی روی دیوار مونده بود ... همینطور که سریع لباسامو عوض می کردم زیر لب گفتم:

- ظهر که برگشتم باید حتما بقیه عکسا رو هم بزخم به دیوار همین اتاق ... حیف این همه پول که دادم!

کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .... آرتان هم دم در داشت کفشاشو می پوشید. با دیدن من گفت:

- می ری کلاس؟!!

خنده ام گرفت و گفتم:

- پ ن پ .... می رم چهارتا کتاب تست دیگه بخرم بیارم بذارم روی اینا ...

لبخندی زد و گفت:

- پس بجنب شیطون ...

کفشامو پوشیدم و دو تایی زدیم از خونه بیرون. سوار آسانسور که شدیم به خودم توی آینه نگاه کردم ... جدیداً مد شده بود یه تیکه موی بلند از مقنعه می داشتن بیرون. یه تیکه از موهامو گرفتم و کشیدم بیرون .... قدش از اندازه مقنعه هم بلندتر بود ... آرتان داشت نگام می کرد. کارم که تموم شد برگشتم به طرفش و گفتم:

- خوبه؟!!

دستشو آورد جلو ... مورو کرد تو و گفت:

- چون می دونم جدی این کارو نکردی هیچی بهت نمی گم ...

- و! چرا کردیش تو؟ خوب بود که ...

- شما الان باید سرتو تیغ بزنی بشینی پای درست ... در ضمن ...

نگاش کردم. گفت:

- وقتی مقنعه سرت می کنی و همه موهاتو می کنی تو ... خیلی نازتر می شی ... پس نیازی به این کارا نیست.

تو دلم خربزه قاچ کردن. سرمو انداختم زیر که نفهمه ذوق مرگ شدم ... شیطونه می گفت همیشه براش مقنعه سر کنم ...

آسانسور که ایستاد دو تایی رفتیم بیرون. رفتم سمت ماشین و گفتم:

- خداحافظ آرتان ...

منتظر بودم خونسردانه بگه ... خداحافظ! ولی در کمال تعجب صدام کرد:

- ترسا ...

کیفمو شوت کردم روی صندلی عقب و برگشتم به طرفش:

- بله ...

- یواش برو ...

- باشه ...

دوباره صدام کرد:

- ترسا ...

- بله ...

- زود بیا خونه ...

- باشه ...

- ترسا ...

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم ... غش غش خندیدم. چیه؟ می خوامی بگی دوسم داری؟! خب بگو! چته بچه؟ چرا امروز اینجوری شدی ... تا دیدم می خندم لبخندی زد دستشو کرد توی موهایش و گفت:

- هیچی برو خداحافظ ...

سوار ماشینش شد و زودتر از من از پارکینگ رفت بیرون. چی شده بود که آرتان هی به من یم گفت مواظب خودم باشم؟! به جایی خنده بودم که وقتی ه نفر زیادی عاشق یه نفر باشه بیشتر از اینکه بگه دوستت دارم می گه مواظب خودت باش. به این افکار دخترونه خودم لبخند زدم. سوار شدم و رفتم به سمت کلاس ... واقعا فشار زیادی روم بود ... هم زبان ... هم درسای کنکور ... هم تست ... هم امتحان پایان ترم زبان ... کلاس تازه تموم شده بود و داشتم سوار ماشین می شدم که گوشیم زنگ زد. همینطور که سوار می شدم گوشی رو هم جواب دادم. آتوسا بود ...

- جانم خواهی؟!!

- ترسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

گوشیو گرفتم اونطرف. گوشام کر شد ... وقتی جیغ جیغش تموم شد دوباره گوشیو گذاشتم در گوشم و با تعجب گفتم:

- چته!!!! کرم کردی!

- این چه کاریه شوهرت کرده!!!! آبرومونو برده ...

همینو کم داشتم! با حیرت گفتم:

- هان!! شوهر من!!!! چه کاری؟

- خیر سرم امروز رفتم آتلیه که سفارش یه کار جدید بدم ... دیدم اصلا تحویل نگرفت و خیلی هم عنقه .... طاقت نیاوردم ازش پرسیدم چیزی شده؟ اونم خیلی ناراحت برام تعریف کرد که آرتان دیروز رفته اونجا و مجبورش کرده همه فایل عکساتو از روی کامپیوترش پاک کنه ... تازه بعدم خودش چک کرده که مطمئن بشه دیگه عکسی نمونده ...

دهنم اندازه غار باز مونده بود و نمی تونستم حرفی بزنم ... آتوسا دوباره گفت:

- خله! این چرا همچین کرده؟ من دیگه روم نمی شه تو صورت یارو نگاه کنم ...

- جدی می گی آتوسا!؟

- نخیر ... شوخی می کنم ! آخه من الان حوصله شوخی دارم ...

- آخه ... راستش ...

- چی شده!؟

- هیچی ... ولی آرتان خیلی بابت عکس سکسیا ناراحت شد ...

- اینو که همون روز مهمونی فهمیدم ... دیدم همه عکساتو از در و دیوار برداشت آورد تو اتاق خوابتون ... فهمیدم غیرتی شده ولی فکر نمی کردم همچین کاری بکنه ... آخه مانی هم دوست نداره من عکس باز بزنم روی دیوار پذیرایی ولی دیگه با فایلی عکس کار نداره ...

- آرتان زیادی غیرتیه ...

- می گم آبرومونو بردههههههههه

- برو دیگه توام شلوغش نکن! طوری نشده که ... خب شوهر من اینجوریه . اونم که عکشو گرفته چاپم کرده پولشم گرفته ... دیگه فایل عکسا به چه دردش می خورده؟

- درسته ... ولی خیلی شاکمی بود ...

- ناراحت نباش اون عمرا مشتری های مثل من و تو رو از دست نمی ده ...

- کجایی تو الان؟

- کلاس بودم دارم می رم خونه ...

- بیا پیش من ...

- نه مرسی کار دارم خونه ...

- خیلی خب ... سلام برسون ... بهشم بگو خیلی کارش بد بود می تونست از خودت بخواد این کارو بکنی خیلی هم محترمانه ... نه اینکه بره یارو رو قبضه روح کنه ...

- باشه ... باشه ...

بعد از اینکه قطع کردم سرمو گذاشتم روی فرمون. کار آرتان از نظرم اصلا زشت نبود. اصلا هم ناراحت نشدم. آهی کشیدم و گفتم:

- آرتان ... چرا انقدر برات مهمم؟ این عشق نیست؟!!

رفتم توی خونه ... فکرم خیلی مشغول بود ... رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم بخورم ... باید ناهار می خوردم تا بتونم دوباره بشینم درس بخونم ... انگار نه انگار که دو روز دیگه عید بود ... حالا خوبه لباسامو خریده بودم ... ولی حال و هوای عید زیاد توی خونه به چشم نمی خورد. آرتان هنوز داشت می رفت سر کار منم که گم شده بودم توی کلاس و درس ... همه ظرفای صبحونه توی ظرفشویی بود. غر غر کردم:

- صبح همچین به من می گه تو به فکر درست باش که گفتم الان همه ظرفارو می شوره! خب اینا که الان کپک می زنه ...

مایه لازانیا داشتم ... یه کم لازانیا درست کردم و گذاشتم توی فر. دستکشامو دستم کردم و رفتم و ایسادم سر ظرفشویی ... مایع ظرفشویی رو که برداشتم صدای زنگ خونه اومد ... با تعجب دستکش ها رو در آوردم و رفتم سمت در ... یعنی کی بود؟! آرتان که کلید داشت ... از چشمی که نگاه کردم با دیدن یه مرد مسن بیشتر تعجب کردم. یه روسری سرم کردم و درو باز کردم:

- بله ...

- خانوم تهرانی؟!!

خانوم تهرانی! اومدم بگم نه ... یهو یادم اومد فامیل آرتان تهرانیه. نیشم باز شد و گفتم:

- بله بفرمایید ...

چه لذتی داشت که با فامیل آرتان منو صدا کنن! مرده خم شد از جلوی پاش یه جعبه برداشت و گفت:

- دخترم اینو آقاتون سفارش داده ... اومدم براتون نصبش کنم ...

با تعجب نگاهی به کارتون کردم و گفتم:

- این چیه؟!!

- ماشین ظرف شویی ...

چشام چهار تا شد. یارو که نگاه متعجب منو دید گفت:

- می شه بیام تو یا نه؟

رفتم از جلوی در کنار ولی نتونستم حرفی بزنم. یارو بالا گویان اومد تو و یه راست رفت سمت آشپزخونه ... و ایساده بودم یه گوشه و مثل خلا نگاش می کردم. آرتان ... آرتان کاش اینجا بودی ... به خدا غرور می داشتم کنار می پریدم تو بغلت یه ماچ سفتت می کردم. آخه گل پسر! تو چرا اینقدر ماهی؟!!!! منو باش که داشتم غیبتتو می کردم. صدای گوشیم که بلند شد بدو دویدم سمت اتاقم و گوشيو برداشتم. چه حالزاده. با نیش گشاد جواب دادم:

- الو ...

- الو ترسا خونه اي؟

- سلام ... آره ...

- سلام ... ببين يه آقايي قراره بياد خونه ... ماشين ظرفشويي مي ياره ... گفتم حتما يه مرد مسن رو بفرستن ولي حواست باشه ... اول از چشمي نگاه کن اگه جوون بود درو باز نکن زنگ بزن من بيام خونه ... اگه هم مسن بود حتما يه چيز پوشيده تنت کن ...

پرېدم وسط حرفاش و گفتم:

- آرتان ...

ساکت شد و گفت:

- بله ...

- يارو اومده .... داره نصبش مي کنه.

- جدي!!! کيه؟

- يه آقاي مسن ...

- لباست ...

- مناسبه آقا!

- خيلي خب ... مواظب خودت باش ...

دوباره گفت مواظب خودت باش! با لبخند گفتم:

- ازت ممنونم ...

- بابت چي خانومي؟

- لطف كردي ... واقعا ظرف شستن وقتمو مي گرفت ...

- خواهش مي كنم ... قابل تو رو نداره ...

- كي مي ياي خونه آرتان؟

نفس عميقي كشيد ... انگار حرفم باعث شده بود لذت ببره. با صدايي كه توش رگه هاي خنده بود گفت:

- خيلي زود ...

- باشه ... مزاحمت نمي شم ...

- ترسا اين يارو كه رفت حتما به من زنگ بزن ...

- باشه ...

- يادت نره ها!

- باشه ...

- اوکي برو به استراحتت برس ... نمي خواد بهش سر بزني ... کارشو که بکنه مي ره ... استراحتتو بکن که باید دوباره بري سر درس.

- باشه ...

خندید و گفت:

- چشمت بي بلا

منم خندیدم. به چند لظه سکوت کرد و سپس گفت:

- کاري نداري؟

- نه ...

- اوکي ... فعلا

- فعلا

گوشيو قطع کردم و گذاشتم روي سینه ام. آرتان داشت توي زندگي من همه چیز مي شد ... کم کم کانادا هم داشت برام رنگ مي باخت ... روياي پزشکی داشت برام کمرنگ مي شد .... انگار همه چیز داشت تبدیل مي شد به آرتان. يارو کارشو کرد و رفت. منم زنگ زدم به آرتان خبر دادم. بعدش با لذت ظرفا رو چیدم توي ماشين ظرف شويي ... نهارم خوردم و رفتم توي اتاق خوابم ... عکسارو يکي يکي از زیر تخت در آوردم و دور تا دور اتاق زدم به ديوار ... دیدنشون به خودم هم انرژی مي داد. وقتي کارم تموم شد نشستم سر درس ... درس خوندم برام شیرين شده بود ... هر چیزی که آرتان توش نقش داشت برام شیرين شده بود ...

تنگ ماهي رو برداشتم ... اول ضربه اي به ماهي توي تنگ زدم تا بالا و پايين بپره و بعد گذاشتمش سر سفره ... با اینکه وقتي براي اينکارا نداشتم ولي نمي تونستم از سفره هفت سين بگذرم ... حس مي کردم اولين و آخرين ساليه که کنار آرتان هستم پس دوست داشتم گل بکارم ... سفره ام يه ساتن قهوه اي بود که روش يه تور نارنجي انداخته بودم و ظرفاي سفالي که با سلیقه قهوه اي و نارنجي کرده بودمشون و شش تا سين رو ريخته بودم توشون گذاشته بودم روش ... سبزه امو هم عزيز با سلیقه سبز کرده بود و به سفره ام رنگ و شادابي داده بود ... خودم يه تونیک نصفه آستين نارنجي پوشيده بودم با يه شلوار برموداي لوله تفنگي قهوه اي ... موهامو هم دم اسبي محکم بالاي سرم بسته بودم ... آرتان همه اش غر مي زد برو سر درست ... واسه اين کارا همیشه وقت داري ولي من گوش نکردم. براي اولين بار هم به خودم اجازه دادم و رفتم توي اتاقش ... از داخل کمدش يه پيرهن اسپرت نارنجي کشيدم بيرون يه ژيله قهوه اي هم گذاشتم کنارش با شلوار مخمل کبريتي قهوه اي ... آرتان حموم بود ... یک ساعت ديگه سال تحويل مي شد. رفتم دم در حموم و صداش کردم:

- آرتان ...

شیر آب بسته شد و سریع گفت:

- بله ...

- نمي ياي بيرون؟ الان سال تحويل مي شه ها ...

- چرا ... چرا الان مي يام ...

- زود باش ...



دیگه چیزی نگفت و دوباره شیر آب باز شد. رفتم ظرف میوه و آجیل رو آوردم و گذاشتم کنار سفره هفت سین. هیچی کم نداشت ... خیلی قشنگ شده بود و من همه سلیقه امو برای چیدنش به کار برده بودم. صدای در حمام که اومد پریدم سمت اتاق آرتان که ازش خواهش کنم اون لباسا رو بپوشه .... حوله اش تنش بود و موهای خیسش ریخته بود روی پیشونیش ... اون زل زده بود به من و من به اون. روز به روز نگاش خاص تر می شد. انگار از تیپ من خوشش اومده بود چون لبخند زد. نمی دونم اون تو چه فکری بود ولی من تو فکرای شیطانی بودم. آخ که چه کیفی می داد کمر بند حوله اشو می گرفتم می کشیدم ... تو اون لحظه قیافه اش دیدنی می شد. از فکر خودم خنده ام گرفت و آرتان که خنده منو دید اخم کرد و گفت:

- چیز خنده داری دیدی؟! -

- نه ... آرتان ... -

- بله ؟ -

- می شه اون لباسا که گذاشتم لب تختت رو بپوشی؟ -

- کدوما؟! -

- به دست لباس گذاشتم لب تختت ... بپوش دیگه ... -

- خیلی خب ... سال تحویل کیه؟ -

- نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- کمتر از نیم ساعت دیگه ... -

در حالی که می رفت به سمت اتاقش گفت:

- الان می یام ... -

پریدم توی اتاقم ... از اون روزی که عکسامو زده بودم به دیوار فرصت نشده بود آرتان بیاد و عکسا رو ببینه. ترجیح هم می دادم نبینه هنوز ضد حالی که خورده بودم یادم نرفته بود. از داخل کشور پاتختی هدیه اشو در آوردم. دیروز یهو هوس کردم برآش عیدی بگیرم می دونستم اون به احتمال نود درصد چیزی برای من نگرفته ولی بازم دوست داشتم برآش یه چیزی بگیرم ... یه ساعت خیلی خوشگل که البته به پای ساعت خودش نمی رسید ولی می دونستم توی دستنش خیلی قشنگ می شه. همیشه اعتقاد داشتم مردا هر چی هم ساعت داشته باشن بازم کمشونه ... ساعت توی دست مردا خیلی شیکه ... چقدر دوست داشتم زودتر سال تحویل بشه ساعتو بهش بدم ... هدیه دادن رو خیلی دوست داشتم ... ساعت رو که توی یه باکس کوچولوی نارنجی گذاشته بودم برداشتم و بردم گذاشتم کنار سفره ولی یه جایی گذاشتم که مشخص نباشه. چند دقیقه بعد آرتان هم اومد .... وای که چه جیگری شده بود!!! موهاش همونطور خیس هنوز روی صورتش بود ... رنگ نارنجی و قهوه ای چقدر به پوست برنزه اش می یومد. اومد نشست کنار من ... سفره رو روی زمین پهن کرده بودم. کنترل تی وی رو برداشتم و گذاشتم کانال سه ... جفتمون در سکوت خیره شده بودیم به تی وی ... تا پنج دقیقه دیگه سال نو می شد ... برنامه داشت لحظه به لحظه مهیج تر می شد و منم با علاقه خاصی زل زده بودم به صفحه تلویزیون ... یهو آرتان گفت:

- ترسا پاشو ... -

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- چی؟ -

لبخندی زد و گفت:



چيزي بگه منم نبايد مي گفتم. بي اراده گردنبند رو لمس کردم و لبخند زدم. خم شدم و کادوشو برداشتم ... گرفتم به سمتش و گفتم:

- اينم عيدي تو ...

آرتان برگشت به سمت. با حالت بامزه اي ابروشو بالا انداخت و گفت:

- مال منه؟

مي خواستم بگم پ نه پ مال خودمه مي خوام تو ببيني دلت بسوزه! سوالا مي پرسيدا! ولي فقط لبخندي زدم و گفتم:

- آره ...

با پرسنيئژ خاص خودش جعبه رو از دستم گرفت و با دست ديگه اش دماغمو فشار کوچيكي داد و گفت:

- رسم اينه كه بزرگنرها به كوچيكنرها هديه مي دن خانوم كوچولو ...

لبخندي زدم و گفتم:

- من فقط خواستم به هم خونه ام يه يادگاري بدم كه وقتي نيستم هر وقت مي بينتش يادم بيفته ...

اخماش در هم شد ولي حرفي نزد. در جعبه رو باز كرد يك تاي ابروشو برد بالا و گفت:

- ممنون ... قشنگه!

اون ذوقي رو كه انتظار داشتم نشون نداد. انگار دلخور بود و چيزي نمي تونست لبخند بشونه روي لباس. ساعتو از داخل جعبه در آورد و بست دور مچ دستش ... همينطور كه حدس مي زدم توي دستش فوق العاده بود! ساعت خودشو باز كرد و انداخت داخل كيفش ... ديگه حرفي نزد. منم ترجيح دادم هيچي نگم ... پرتغالي برداشتم و مشغول پوست كندن شدم .... با كلي سليقه به شكل گل درش آوردم و تا اومدم بخورم دست آرتان اومد جلو و پرتغال رو از دستم كشيد. با تعجب گفتم:

- ا ... مال منه!

- حالا چي مي شه مال من بشه؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- هيچي بخورش ...

پرتغال رو نصف كرد و نصفشو گرفت جلوم ... گفتم:

- نمي خوام يكي ديگه پوست مي كنم ....

لبخند تلخي زد و گفت:

- بخور ديگه .. تنهائي مزه نمي ده ...

بي حرف پرتغال رو گرفتم. خودشو كشيد سمت من و دستشو انداخت دور شونه ام. لا اله الا الله! اين چرا امروز اينجوري شده بود؟!!!! انگار حالش بد بود ... چرا نمي فهميد با اينكارا داره حرارتم رو هر لحظه مي بره بالاتر؟ ديگه ممكن بود نتونم ازش جدا بشم و اتفاق جبران ناپذيري بيفته ... سرمو چسبوند به شونه اش و پاهاشو انداخت روي هم ... حسابي توي حس فرو رفته بودم كه صداي تلفن بلند شد. آرتان با لبخند منو از خودش جدا كرد و گفت:

- شروع شد ...

- چي؟

- سيل تبريکات ...

اولين تلفن نيلى جون بود ... با اينکه وظيفه ما بود اول زنگ بزيم ولي اون زنگ زد و اصرار کرد حتما براي نهار بريم خونه شون ... آرتان هم پذيرفت بعد از اون من زنگ زدم خونه مون و با بابا و عزيز صحبت کردم که اونا هم براي شام دعوتمون کردن ... حسابي خوش به حالمون شده بود ... با آتوسا شبنم و بنفشه هم حرف زد. وقتي تلفنم تموم شد آرتان گفت:

- برو حاضر شو بريم به دوري بزيم ...

- بعدش مي ريم خونه مامانت؟

- آره ...

پریدم توي اتاق مانتوي آبيمو با شلوار مشكي و كفشاي پاشنه بلند آبي پوشيدم به روسري مشكيو آبي هم سرم کردم و كيف ورنه مشكي امو هم دستم گرفتم. جيگري شده بودم براي خودم چون لباسام نو بود ذوق داشتم زودتر برم بيرون ... تا رفتم بيرون دوباره از ديدن تيب آرتان هنگ کردم ... يه پيرهن تنگ پوشيده طبق معمول... به رنگ آبي ... خودش مي دونست خوش هيكله براي همين هم هميشه لباساي خيلي تنگ مي پوشيد و منو ديونه خودش مي کرد ... آستينايشم طبق معمول بالا زده بود يه شلوار تنگ مشكي و كفشاي اسپرت مشكي ... تپيش منو ياد يكي از تپيهاي امير تتلو توي كليپ اگه راستشو بخوای انداخت ... دقيقا همونجوري شده بود ... واي که چه جيگري بود! کوفتش بشه اوني که قراره بعد از من باهاش باشه! بوي عطرش منو خل مي کرد ... تلخي عطرشو خيلي خيلي دوست داشتم. با ديدن من لبخند زد و گفت:

- منو تو امروز چرا هي با هم ست مي شيم؟

با لبخند شونه بالا اندختم و گفتم:

- والا اين بارو ديگه من کاري نکردم ...

دستشو گرفت به سمت منو گفت:

- بريم؟

دستشو گرفتم و گفتم:

- بريم ...

نمي دونستم کجا قراره بريم براي همينم سکوت کرده بودم. يه کم از مسير که طي شد گفتم:

- کجا داريم مي ريم آرتان!؟

آهي کشيد و گفت:

- کجاش مهم نيست ... مهم اينه که امروزو باهم باشيم ...

اين چي داشت مي گفت؟! آرتان چرا حرف زدنت عوض شده آخه عشق من؟ عشق من؟!؟! جلال خالق! آخه تو كي شدي عشق؟ تو كي شدي همه چيز؟ چرا باهام کاري کردی که هدفم از يادم بره؟ نکنه وقتي رفتم نتونم درس بخونم و

گند بزنم به آینده ام ... آرتان احساسمو که به تاراج بردي ... نکنه مي خواي آینده امو هم ازم بگیری؟ تو رو خدا منو بیشتر از این وابسته نکن ... اگه منو نمي خواي کاري کن که راحت بتونم دل بکنم. با دیدن مسیر با لبخند گفتم:

- بام تهران؟!!

- آره ...

یاد کتاب تا ته دنیا افتادم. ساغر حالا مي فهميدم وقتي این مسيرو با مسعود مي رفتي چه حسي داشتی. ماشينو پارک کرد و دو تايي پياده شدیم. دستمو گرفته بود و يه لحظه هم ول نمي کرد. چي از این بهتر؟ دو تايي سوار تله کابین شدیم. من اينطرف نشسته بودم و اون ، اون طرف ... زل زده بودیم توي چشماي هم ... ولي هيچ کدوم حرف نمي زدیم. نگاهش اينقدر روي قلبم سنگيني مي کرد که بي اراده آه کشيدم. پشت سرم اونم آه کشيد و گفت:

- امسال قراره چي بشه؟!!

- از چه لحاظ؟

- از همه لحاظ ... هميشه موقع تحويل سال این سوال برام پيش مي ياد ... مي گن اون موقع اگه دعا کني دعوات برآورده مي شه ... ولي من واقعا نمي دونم بايد چه دعايي کنم ...

امسال منم دعا نکردم. اينقدر آغوش آرتان برام آرام بخش بود که به کل همه چيز از يادم رفت ... دوباره آهي کشيدم و سکوت کردم. پرسيد:

- کاري رفتنت به کجا رسيده؟

حتما از خداته من برم! بغض کردم ولي جلوشو هر طور بود گرفتم و با صدايي که سعي مي کردم نلرزه گفتم:

- معلوم نيست هنوزم .. فرم دوم اومده ... ديگه دست اوناست ... يه موقع تا يک ماه ديگه درست مي شه ... يه موقع هم تا دوسال ...

آرتان ديگه به من نگاه نمي کرد. از شيشه هاي تله کابین زل زده بود به بيرون دستشو مشت کرده بود گذاشته بود روي پاش .... اينقدر محکم دستشو مشت کرده بود که بنداي دستش سفد شده بودن ... آروم هم با مشتش مي کوييد روي پاش ولي هيچي نمي گفت. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- برنامه ات چيه؟

با پوزخند گفتم:

- برات مهمه ...

فقط نگاه کرد. فکر کنم نگاهش به معني همون پ ن پ خودمون بود. حتي حال خندیدن هم نداشتم. سرمو زير انداختم و گفتم:

- دو ترم ديگه زبان دارم ... تمومش که بکنم امتحان تافل مي دم ... اگه نمره ام خوب بشه به محض اينکه برسم اونور مي رم کالج ثبت نام مي کنم ...

- اگه ... اگه يه روزي بخواي ازدواج کني راجع به من بهش چي مي گي؟!!

آرتان چرا دوست داري منو زجر کش کني؟ آخه این حرفا چيه که تو داري مي زني؟ مي خواي منو دق بدی؟ پوست لبمو جويدم و گفتم:

- نمي دونم ... شايد شناسنامه مو عوض کنم که هيچ وقت مجبور به توضيح دادن نشم ...

چنان نگام کرد که ترسیدم و گفتم:

- پس قصدشو داري ...

با تعجب گفتم:

- چه قصدي؟

- ازدواج ....

آهان! پس بگو چرا اين سوالو پرسيد. لابد انتظار داشت سريع بگم من كه ديگه ازدواج نمي كنم. چيه آرتان خان حس مالکیتتون گل کرده؟ پوزخندي زدم و گفتم:

- شايد خر مغزمو گاز زد ...

يه جور عجيبی نگام کرد و بعد با صدای آروم ولي خشنی گفتم:

- به اون خره بگو بياد اول منو گاز بگيره ..

منظورش چي بود؟! پرسيدم:

- يعني اول تو ازدواج کنی؟!!

تله کابين ایستاد ... رفت پايين و جوابمو زیر لب آهسته داد ... درست نفهميدم چي گفتم .... ولي نمي دونم چرا حس مي كنم گفتم:

- نه ... كه راضي بشم طلاقتم بدم ...

شايد بازم زاييده افكار دخترونه خودم بود ... شايدم نه .... كاش بلند گفته بود ... كاش يه جورى مي گفتم تا مي تونستم ازش بپرسم منظورش چي بوده .... ولي اون عادت داشت هميشه منو تو خماری بذاره .

كمكم كرد برم پايين ... دستمو گرفت و همراه خودش برد ... دوتايي رفتيم و نشستيم روي يه تيکه سنگ ... تقريباً شلوغ بود اونجا ... انگار خيلي ها اين بالا سالشون رو تحويل کرده بودن. هر دو سكوت کرده بوديم شايد هر دو مي دونستيم اگه زيادي حرف بزنيم ممكنه حرفايي بزنيم كه درست نباشه ... ولي آخه چرا درست نباشه؟ من اگه مي گفتم درست نبود ولي آرتان اگه مي گفتم كه طوري نمي شد ... به خودم توپيدم:

- بس كن دختر ... از كجا معلوم حرفاي دل تو حرفاي دل اونم باشه؟

مشغول بازي با ناخنم بودم ... صدای آرتان باعث شد سرمو بيارم بالا و نگاهش كنم:

- شايد ... منم باهات بيام ...

چی؟!!!!!! یعنی می خواست بیاد کانادا؟!!!!!! ای خدا! می خواد اعتراف کنه؟ دورت بگردم ای خدا اگه بگه دوستم داره پیاده می رم تا اولین امامزاده و شمع روشن می کنم.... چه نذرا! عین زنای قدیمی شده بودم. نگاه متعجبمو كه دید گفتم:

- براي يه سري تحقیقات می یام ... وکیلتم قراره برای منم ویزای یک ماهه بگیره دیگه ... مگه نه؟!!

لعنتی! خاک بر سر من كه اینقدر زود ذهنم برای خودش رویا می بافه ... سري تكون دادم و گفتم:

- اومدنو که باید بیای ... چون بابام باید خیالش راحت باشه که تو با منی ... بعدش هر وقت خواستی می تونی برگردی ...

نگام کرد. با یه اخم غلیظ ... چته؟! انتظار داری بگم بمون برای همیشه؟ کور خوندي ... عمرا اگه من بهت بگم بمون. خودت باید به این نتیجه برسی که بدون من هیچی نیستی ... یه کم نگاه کرد و بعد یه دفعه بلند شد. منم پریدم از سر جام ... گفت:

- بریم ... نیلی جون منتظره ...

هیچی نگفتم. انگار نه انگار تازه رسیدیم ... حوصله نداشتم باهاش بحث کنم. دنبالش راه افتادم دوباره سوار تله کابین شدیم ... همینطوری که داشتیم می یومدیم به سمت پایین بلند شدم و در تله کابین رو باز کردم. خم شدم به سمت پایین که آرتان سریع بازمو گرفت و کشیدم عقب و با عصبانیت گفت:

- بشین سر جات ... نمی گی یه وقت می افتم؟!!

- مگه من بچه ام؟ حواسم هست ... تعادل هم دارم ...

منو به زور نشوند کنار خودش. دستشو انداخت دور شونه ام و منو چسبوند به خودش ... نفس تو سینه ام حبس شد. این امروز یه مرگش شده بود ... اینقدر با خشونت منو چسبونده بود به خودش که مطمئن بودم دوباره جای دستش روی بازوم می مونه ... انگار لال شده بودم و هیچی نمی تونستم بگم. تله کابین که ایستاد آرتان ایستاد دستمو گرفت توی دستش و رفت پایین منم با کمکش پیاده شدم ... زمینا سنگ لاهی بود و راه رفتن با اون پاشنه های بلند برام خیلی سخت بود ... ولی آرتان محکم دستمو گرفته بود و کمک حالم شده بود ... به ماشین که رسیدیم دستمو ول کرد و دوتایی سوار شدیم. سعی کردم به چیزایی به غیر از آرتان فکر کنم. گفتم:

- درسو بگو ...

- همین امروز فقط استراحت داشتی ... از فردا دوباره شروع می شه ...

- کی می شه تموم بشه ...

- ترسا ...

- بله؟!!

- می گم ... اگه قبول بشی امکانش هست که از رفتن منصرف بشی؟!!

برگشتم نگاه کردم. از نگاهش هیچی نمی تونستم بخونم. دوباره صاف نشستم. وقتی اون اینقدر خونسرد بود چرا من نباشم؟ گفتم:

- نه .. وقتی یه تصمیمی بگیرم عملیش می کنم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که ماشین پرواز کرد ... چنان سرعتی گرفت که برای اولین بار ترسیدم و چسبیدم به صندلی ... مسیر نیم ساعته رو توی اون شلوغی تو ده دقیقه طی کرد. جلوی در خونه اشون وایساد و بدون توجه به من سوئی شرتشو برداشت و پیاده شد ... منم دنبالش رفتم پایین. درای ماشینو قفل کرد و زنگ در خونه اشون رو زد ... در که باز شد دستمو گرفت ... حداقل مجبور بود جلوی مامانش نقش بازی کنه ... نیلی جون با شادی از در خونه اومد بیرون و هر دومون رو با عشق بوسید ... چقد دوش داشتم! پدر جون هم بیرون اومد و ما رو بوسید سال نو رو به هم تبریک گفتیم و رفتیم تو ... ساعت دوازده ظهر بود و تا ناهار وقت داشتیم آرتان با باباش نشستن به فیلم دیدن ... حقا که مردا سر و تهشون توی تلویزیون خلاصه می شه .. نیلی جون هم نشست کنار من ... مانتومو در آوردم و آویزون کردم یه تاپ مشکی پوشیده بودم زیر مانتوم. آرتان داشت زیر چشمی نگاه می کرد. همونطور که حدس زده

بودم بازوم به کم رنگش عوض شده بود ... بدی پوست سفید همین بود دیگه! داشتم پوست دستمو نوازش می کردم که نیلی جون متوجه شد و با نگرانی گفت:

- ای وای عزیزم دستت چی شده قریونت برم؟

اصلا حواسم نبود دارم چی می گم. دهنمو باز کردم و با خنده گفتم:

- شاهکار پسر تونه ...

چشمای نیلی جون برق زد و خندید و قبل از اینکه بتونم حرفمو ماست مالی کنم بلند رو به آرتان گفت:

- آرتان مامان ... به کم بیشتر روی رفتارت کنترل داشته باش ... زدی دست ترسا رو کبود کردی ...

آرتان سریع به دستم نگاه کرد. از جا بلند شد اومد نشست کنار من و دستمو گرفت توی دستش. نیلی جون با خنده آهسته گفت:

- چته مامان؟! وحشی شدی نکنه؟

به دنبال این حرف غش غش خندید. من سرخ شدم و آرتان هم سرشو انداخت زیر. نیلی جون حسابی ما دو تا رو زیر نظر گرفته بود. آرتان بازومو نوازش کرد و گفت:

- الهی بمیرم عزیزم ... ببخش نمی خواستم اینجوری بشه.

ای نیلی جون الهی دورت بگردم. کاش تو همیشه پیش من باشی تا بلکه این آرتان دست از غرورش برداره. زل زدم توی چشماش و گفتم:

- فدای سرت عزیزم ...

آرتان یهو خم شد و روی دستمو به نرمی بوسید. قلبم افتاد توی پاچه ام. چشمامو بستم و هجوم خون به صورتم رو حس کردم. نیلی جون دستي زد روی شونه ام و گفت:

- من می رم به غذا سر بزیم ...

انگار فهمید دارم از خجالت می میرم. بعد از رفتن نیلی جون هم جرات نگاه کردن توی چشمای آرتان رو نداشتم. آرتان همینطور که دستمو نوازش می کرد گفت:

- آخه دختر چرا اینقدر پوست تو حساسه! اینبار که دیگه کاریت نکردم ...

سرمو زیر انداختمو گفتم:

- سفیدی این مشکلاتو هم داره ...

با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

- و چه مشکلی هم هست! آبرومون جلوی نیلی جون رفت ...

بیشتر خجالت کشیدم و آرتان با خنده منو کشید توی بغلش و با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

- الهی قریونت برم ...



سريع با سر گشتم دنبال نیلي جون ... حتما نیلي جون بود که آرتان داشت با من اینجوري حرف مي زد. ولي خبري از نیلي جون نبود نگاه به پدرجون کردم که شاید جلوي پدرجون خواسته نقش بازي کنه ولي پدرجون هم حواسش اصلا به ما نبود ... پس چش بود؟! نیلي جون برگشت و گفت:

- بچه ها گرسنه نیستين؟

- چرا مامان جان ... غذا حاضره؟

همه رفتيم سر ميز ولي من همه اش تو فکر آرتان بودم ... هيچي از طعم غذا نفهميدم.

کمکم کرد برم پايين ... دستمو گرفت و همراه خودش برد ... دوتايي رفتيم و نشستيم روي يه تیکه سنگ ... تقريبا شلوغ بود اونجا ... انگار خيلي ها اين بالا سالشون رو تحويل کرده بودن. هر دو سکوت کرده بوديم شايد هر دو مي دونستيم اگه زيادي حرف بزيم ممکنه حرفايي بزيم که درست نباشه ... ولي آخه چرا درست نباشه؟ من اگه مي گفتم درست نبود ولي آرتان اگه مي گفت که طوري نمي شد ... به خودم توپيدم:

- بس کن دختر ... از کجا معلوم حرفاي دل تو حرفاي دل اونم باشه؟

مشغول بازي با ناخنم بودم ... صدای آرتان باعث شد سرمو بيارم بالا و نگاه کنم:

- شايد ... منم باهات بيام ...

چي؟!!!!!!! يعني مي خواست بياد کانادا؟!!!!!!! اي خدا! مي خواد اعتراف کنه؟ دورت بگردم اي خدا اگه بگه دوستم داره پياده مي رم تا اولين امامزاده و شمع روشن مي کنم.... چه نذرا! عين زنای قديمي شده بودم. نگاه متعجبمو که دید گفت:

- براي يه سري تحقيقات مي يام ... وکيلت قراره براي منم ويزاي يک ماهه بگيره ديگه ... مگه نه؟!!

لعنتي! خاک بر سر من که اينقدر زود ذهنم براي خودش روي مي بافه ... سري تکون دادم و گفتم:

- اومدنو که بايد بياي ... چون بابام بايد خيالاش راحت باشه که تو با مني ... بعدش هر وقت خواستي مي توني برگردي ...

نگام کرد. با يه اخم غليظ ... چته؟! انتظار داري بگم بمون براي هميشه؟ کور خوندي ... عمرا اگه من بهت بگم بمون. خودت بايد به اين نتيجه برسي که بدون من هيچي نيستي ... يه کم نگاه کرد و بعد يه دفعه بلند شد. منم پریدم از سر جام ... گفت:

- بریم ... نیلي جون منتظره ...

هيچي نگفتم. انگار نه انگار تازه رسيديم ... حوصله نداشتم باهاش بحث کنم. دنبالش راه افتادم دوباره سوار تله کابين شديم ... همينطوري که داشتيم مي يومديم به سمت پايين بلند شدم و در تله کابين رو باز کردم. خم شدم به سمت پايين که آرتان سريع بازومو گرفت و کشيدم عقب و با عصبانيت گفت:

- بشين سر جات ... نمي گي يه وقت مي افتي؟!!

- مگه من بچه ام؟ حواسم هست ... تعادل هم دارم ...

منو به زور نشوند کنار خودش. دستشو انداخت دور شونه ام و منو چسبوند به خودش ... نفس تو سینه ام حبس شد. اين امروز يه مرگش شده بود ... اينقدر با خشونت منو چسبونده بود به خودش که مطمئن بودم دوباره جاي دستش روي بازوم مي مونه ... انگار لال شده بودم و هيچي نمي تونستم بگم. تله کابين که ايستاد آرتان ايستاد دستمو گرفت توي دستش و رفت پايين منم با کمکش پياده شدم ... زمينا سنگ لآخي بود و راه رفتن با اون پاشنه هاي بلند برام

خيلي سخت بود ... ولي آرتان محکم دستمو گرفته بود و کمک حالم شده بود ... به ماشين که رسيديم دستمو ول کرد و دوتايي سوار شديم. سعي کردم به چيزايي به غير از آرتان فکر کنم. گفتم:

- درسمو بگو ...

- همين امروز فقط استراحت داشتي ... از فردا دوباره شروع مي شه ...

- كي مي شه تموم بشه ...

- ترسا ...

- بله؟!!

- مي گم ... اگه قبول بشي امکانش هست که از رفتن منصرف بشي؟!!

برگشتم نگاه کردم. از نگاهش هيچي نمي تونستم بخونم. دوباره صاف نشستم. وقتي اون اينقدر خونسر بود چرا من نباشم؟ گفتم:

- نه .. وقتي يه تصميمي بگيرم عمليش مي کنم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که ماشين پرواز کرد ... چنان سرعتي گرفت که براي اولين بار ترسيدم و چسبيدم به صندلي ... مسير نيم ساعته رو توي اون شلوغي تو ده دقيقه طي کرد. جلوي در خونه اشون وايساد و بدون توجه به من سوئي شرتشو برداشت و پياده شد... من دنبالش رفتم پايين. دراي ماشينو قفل کرد و زنگ در خونه اشون رو زد ... در که باز شد دستمو گرفت ... حداقل مجبور بود جلوي مامانش نقش بازي کنه ... نيلي جون با شادي از در خونه اومد بيرون و هر دومون رو با عشق بوسيد ... چقد دوش داشتم! پدر جون هم بيرون اومد و ما رو بوسيد سال نو رو به هم تبريك گفتيم و رفتيم تو ... ساعت دوازده ظهر بود و تا نهار وقت داشتيم آرتان با باباش نشستن به فيلم دين ... حقا که مردا سر و تهشون توي تلويزيون خلاصه مي شه .. نيلي جون هم نشست کنار من ... مانتومو در آوردم و آويزون کردم يه تاپ مشكي پوشيده بدم زير مانتوم. آرتان داشت زير چشمي نگاه مي کرد. همونطور که حدس زده بودم بازوم يه کم رنگش عوض شده بود ... بدني پوست سفيد همين بود ديگه! داشتم پوست دستمو نوازش مي کردم که نيلي جون متوجه شد و با نگراني گفت:

- اي واي عزيزم دستت چي شده قريونت برم؟

اصلا حواسم نبود دارم چي مي گم. دهنمو باز کردم و با خنده گفتم:

- شاهکار پسر تونه ...

چشمای نيلي جون برق زد و خنديد و قيل از اينکه بتونم حرفمو ماست مالي کنم بلند رو به آرتان گفتم:

- آرتان مامان ... يه کم بيشتري روي رفتارت کنترل داشته باش ... زدي دست ترسا رو كبود كردي ...

آرتان سريع به دستم نگاه کرد. از جا بلند شد اومد نشست کنار من و دستمو گرفت توي دستش. نيلي جون با خنده آهسته گفتم:

- چته مامان؟! وحشي شدي نكنه؟

به دنبال اين حرف غش غش خنديد. من سرخ شدم و آرتان هم سرشو انداخت زير. نيلي جون حسابي ما دو تا رو زير نظر گرفته بود. آرتان بازومو نوازش کرد و گفت:

- الهي بميرم عزيزم ... ببخش نمي خواستم اينجوري بشه.

اي نيلي جون الهي دورت بگردم. کاش تو هميشه پيش من باشي تا بلکه اين آرتان دست از غرورش برداره. زل زدم توي چشماش و گفتم:

- فدای سرت عزیزم ...

آرتان يهو خم شد و روي دستمو به نرمي بوسيد. قلبم افتاد توي پاچه ام. چشمامو بستم و هجوم خون به صورتم رو حس کردم. نيلي جون دستي زد روي شونه ام و گفت:

- من مي رم به غذا سر بزنم ...

انگار فهميد دارم از خجالت مي ميرم. بعد از رفتن نيلي جون هم جرات نگاه کردن توي چشماي آرتان رو نداشتم. آرتان همينطور که دستمو نوازش مي کرد گفت:

- آخه دختر چرا اينقدر پوست تو حساسه! اينبار که ديگه کاريتم نکردم ...

سرمو زير انداختمو گفتم:

- سفيدي اين مشکلاتو هم داره ...

با صدايي که توش خنده موج مي زد گفت:

- و چه مشکلي هم هست! آبرومون جلوي نيلي جون رفت ...

بيشتر خجالت کشيدم و آرتان با خنده منو کشيد توي بغلش و با لحنی که تا حالا ازش نشنيده بودم گفتم:

- الهي قربونت برم ...

سريع با سر گشتم دنبال نيلي جون ... حتما نيلي جون بود که آرتان داشت با من اينجوري حرف مي زد. ولي خبري از نيلي جون نبود نگاه به پدر جون کردم که شايد جلوي پدر جون خواسته نقش بازي کنه ولي پدر جون هم حواسش اصلا به ما نبود ... پس چش بود؟! نيلي جون برگشت و گفت:

- بچه ها گرسنه نيستين؟

- چرا مامان جان ... غذا حاضره؟

همه رفتيم سر ميز ولي من همه اش تو فکر آرتان بودم ... هيچي از طعم غذا نفهميدم.

عصرونه رو کنار نيلي جون و پدر جون خورديم و بعد از اينکه پدر جون عيدي هامونو که نفري چند تا تراول تا نخورده بود بهمون داد و آرتانو نمي دونم ولي منو کلي شاد کرد از خونه شون اومديم بيرون و رفتيم سمت خونه ما ... آرتان اصلا به روي خودش نمي آورد که منو بغل کرده منم چيزي نگفتم ... داشتم با ضبط ماشين ور مي رفتم و دنبال يه آهنگ قشنگ مي گشتم که آرتان دستمو پس زد و خودش با ريموت ضبط چند تا آلبوم و ترک رو عقب جلو کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسيد ... اي خدا! بازم قرار نبود! زير چشماي نگاهش کردم خونسردانه داشت رانندگيشو مي کرد ... کاش مي شد ازش بپرسم چرا تب اين آهنگ تو رو گرفته ول نمي کنه ... چي توي آهنگه که تو اينقدر دوشش داري ... ولي لال شدم ... آرتان يه چيزي مي خواست با اين کاراش به من بگه ولي من دلم نمي خواست پيش پيش قضاوت کنم. پيش خودم تصور کردم که الان دستمو مي برم جلو ضبطو خاموش مي کنم و مي گم:

- آرتان ... چي قرار نبود؟ آيا واقعا تو به خاطر من چشماي خيس شده؟ آيا واقعا هر چيزي که نبايد مي شده الان شده؟ آرتان آگه منو دوست داري بهم بگو ...

بعد آرتان به ذره عاقل اندر سفیهانه نگام می کنه و می گه:

- فکر نمی کردم اینقدر بی جنبه باشی ... از یه آهنگ معمولی چه برداشتایی پیش خودت کردی ... وقتشه یه کم بزرگ شی ترسا ... از اولم بهت گفتم تو دختری نیستی که من بتونم عاشقش بشم!

وای که اون موقع ممکن بود هر بلایی سر خودم بیارم ... مثلاً درو باز کنم بپریم پایین .... یا جیغ بکشم و بزمن زیر گریه ... شایدم آرتان با گازهام تیکه پاره می کردم بعدم خودمو می انداختم جلوی یکی از ماشینا ... از فکرای خودم خنده ام گرفت و بی صدا خندیدم. آهنگ تموم شد ... آرتان دوباره زد از اول بخونه ... گیر داده بودااااا ... جلوی در خونه ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. سرمو انداختم زیر داشتم می رفتم به سمت خونه که آرتان دستمو گرفت و گفت:

- کجا؟! با هم باید بریم ...

دو تایی باهم رفتیم و زنگو زدیم ... در باز شد دست تو دست هم رفتیم تو ... عزیز و بابا و اومدن استقبالمون ... آرتان با دیدن بابا دست منو ول کرد ... شاید یه احترامی بود به بابا ... فراغ بال پریدم توی بغل عزیز و گونه های چروکیده اشو بوسیدم ... چقدر دوش داشتم فقط خدا می دونست. بعد از عزیز رفتم توی بغل بابا و بوسیدمش ... جدیداً هی براش دلتنگ می شدم ... بعد از تبریکات عید چهارتایی رفتیم تو که دیدم آتوسا و مانی هم هستن. با خنده گفتم:

- به به ... جمعتون جمعه ... فقط گلتون کمه ها ...

خندیدن و مانی تایید کرد. من نشستم کنار آتوسا آرتان هم نشست کنار مانی ... بابا و عزیز هم به جمعمون پیوستن و حسابی بحث گل انداخت ... داشتیم از هر دری حرف می زدیم که یهو آتوسا یواشکی گفت:

- ترسا طرلان کیه ؟

- هان؟!!!!

- چرا تعجب کردی؟!!

- دختر خاله آرتانه ... تو طرلان رو از کجا می شناسی؟

با لبخندی موزیانه گفت:

- ماجراها داره ...

- چی شده؟

- نیما ...

- خب ...

- تهمنه جون امروز که رفتیم اونجا برام تعریف کرد که نیما داشته با گوشیش با دختری به اسم طرلان حرف می زده ... گویا دختره سر یه سری مسائل داشته نیما رو پس می زده و نیما هم می خواسته هر طور شده قانعش کنه. تهمنه جون که بعد از جریان تو خیلی نگران نیما بود دلش طاقت نمی یاره و تا تماس نیما تموم می شه می ره توی اتاقش و ازش می خواد که بگه طرلان کیه ... نیما هم فقط می گه توی تولد تو باهاش آشنا شده ولی دیگه آمار خاصی نمی ده.

- عجب! نیمای آب زیر کاه ... شماره طرلان رو از کجا آورده؟ فکر نکنم طرلان بهش پا بده ...

- وای! دلش بخواد ... مگه نیما چی کم داره ؟

- ببين آتوسا ... طرلان مشكلات زيادي داشته ... مي ترسم تهمينه جون وقتي مي فهمه حرفايي بزنه كه دلش بشکته ... من نگران اين رابطه ام ... بايد حتماً با نيم حرف بزني ...

- چه مشكلي؟ چي شده مگه؟ چرا من بگم؟ خودت بگو!

- گوش کن يه دقيقه ...

و تند تند شمه اي از اون چيزي که مي دونستم رو براي آتوسا تعريف کردم. تا حرفام تموم شد آتوسا با حيرت آهي کشيد و گفت:

- آخي حيروني ...

- حالا آتوسا تو برو اينارو براي نيم بگو که يه وقت خدائي نکرده وقتي شنيد يهو جا نزنه ... بعدشم اول مامانش رو راضي کنه بعد بره سراغ طرلان ... آرتان تازه طرلان رو به زندگي عادي برگردونده ها ...

- چرا خودت بهش نمي گي ... تو که با نيم صميمي تري ...

چي بايد مي گفتم؟ مي گفتم آرتان رو نيم حساسه سرمو مي داره لاي گيوتين؟ سرمو تکون دادم و گفتم:

- تو زودتر از من مي بينيش ... بعدم من دوست ندارم خبر بد بهش بدم ... شايد ناراحت بشه.

آتوسا قانع شد و گفت:

- خلي خب خودم بهش مي گم ...

بحثو عوض کردم و گفتم:

- آتوسا زود باش اين جينگيل خاله رو به دنيا بيار ديگه ... دلم آب شد

به دنبال اين حرف دستمو گذاشتم روي شکمش ... دستشو گذاشت روي دست من و گفت:

- سه چهار ماه ديگه بايد بصبري عزيزم ... ببينم خودت نمي خوي منو خاله کني؟

خواستم يه چيزي بگم که متوجه سکوت جمع شدم ... انگار اين حرف آتوسا حرف دل همه بود که زل زده بودن به من. به آرتان نگاه کردم ... انگار عصبي بود ... اخماش شديد تو هم بود ... خب بابا! چته حالا؟ انگار چي بهش گفتن که اينقدر بهش برخورده ... دلت هم بخواد که من مامان بچه ات باشم ... به دست آتوسا ضربه اي زدم و گفتم:

- يه حساب سر انگشتي که بکني مي بيني تازه نزديک شش ماهه که عروسي کردم ... فکر کنم يه کم زود باشه ... نيست؟!

خنديد و گفت:

- از الان که بهت بگم شايد تا سه سال ديگه به خودت بنجيني ...

دوباره به آرتان نگاه کردم. سرشو انداخته بود زير و هنوزم اخماش در هم بود. کاش مي شد برم ازش بپرسم چه مرگنه؟ واي نه دلم نمي ياد بهش بگم چه مرگنه! فقط بپرسم چته؟! چرا اخم کردي ... ناراحت شدي از اينکه همه ازمون بچه مي خوان؟ ناراحت نشو ... وقتي من برم همه چيز براشون مشخص مي شه. بي اختيار بغض گلومو گرفت ... کاش آرتان هم مثل من فکر مي کرد. کاش مي شد فقط براي يه لحظه برم توي ذهنش يه چرخي بزوم و ببام بيرون ... کاش به قول سهراب مردم دانه هاي دلشون پيدا بود ... عين انار ... کاش آرتان اينقدر مرموز نبود ... ولي از حق نگذريم ... ديوونه اين مرموز بودنش بودم.

شامو توي جمع خونواده خودم خوردیم و بعد از شام هم ما و هم آتوسا اینا پا شدیم که دیگه بریم خونه مون ... بابا هم بهمون عیدی داد و من دیگه خیلی خوش به حالم شد ... بعد از خداحافظی از مامان اینا و ماینا اینا سوار ماشینا شدیم ... آرتان بوقی برای مانی زد و راه افتاد. هنوز چیزی از خونه فاصله نگرفته بودیم که داد آرتان هوا رفت:

- تو چرا به خواهرت نمی گي؟

با تعجب گفتم:

- هان؟

- ترسا ... من حوصله این مسخره بازی رو ندارم ...

- چي مي گي آرتان؟ من متوجه نمی شم ...

- ببین ترسا خواهش مي کنم ازت قضیه رفتنت رو به خواهرت بگو ...

داشتم کم کم عصبی مي شدم ... با خشم گفتم:

- خودت چرا به نیلی جون نمی گي؟ چرا بهش نمی گي این عروس براش موندنی نیست؟ چرا نمی گي نباید از من نوه اشو بخواد ...

آرتان با کلافگی نگام کرد. انگار مي خواست داد بزنه ... ماشینو کشید کنار خیابون و نگه داشت ... پرید پایین ... مي دیدمش که چطور با کلافگی دست مي کشه توي موهاش ... این کار آرومش مي کرد ... تا حالا چند بار اینکارو کرده بود ... تا عصبی مي شد مي پرید از ماشین بیرون ... انگار نیاز به هوای آزاد پیدا مي کرد. یه ربعی دور و اطراف ماشین قدم زد. معلوم نبود چشمه! خب لامصب اگه حرفی داری بیا بگو ... اگه هم نه که پس اینهمه بهم ریختنت واسه چیه؟ یه کم دیگه که گذشت اومد سوار شد و راه افتاد. آروم تر شده بود از چهره اش هم مشخص بود ... داشتم پوست لبمو مي جویدم که گوشیم زنگ زد. از توي کیف درش آوردم شبنم بود ... نگاه آرتان هم روی صفحه گوشیم بود ... فکر کنم اسم شبنم رو دید که با بیخیالی نگاشو دزدید ... خوب شد حالا توي این موقعیت نیما بهم زنگ نزد! وگرنه گوشيو پرت مي کرد از شیشه برون. حوصله نداشتم ولی جواب دادم:

- الو ...

- ای خره دلم واسه هان گفتنت تنگ شده ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- هان؟

- هان و درد به گورت ...

- ا بیشعور!

غش غش خندید و گفت:

- ترسا دستم به شلوارت به دادم برس ...

- چي شده باز؟ مشاور کم آوردی ...

- بدجور ...

- اردلان باز چه خاكي تو سر من كرده؟

- از كجا فهميدي اردلانه؟

- آخه تو فقط واسه اردلان اينجوري به بال بال زدن مي افتي ... اين كه ديگه فكر كردن نداره.

خنديد و گفت:

- ترسا تا همين الان خونه مادربزرگم بوديم طبق معمول محل سگ بهش نداشتم ولي اون برعكس هميشه انگار خيلي كلافه بود. حتي وقتي مادربزرگم مي خواست سيني چابي رو دور بگردونه ازش گرفت كه يعني كمكش كنه ولي اول از همه آورد سيني رو طرف من ...

- به به! خب ...

- منم بدون اينكه نگاهش كنم گفتم نمي خورم ...

زدم زير خنده و گفتم:

- بابا ايولا داري ...

قيافه آرتان خيلي بامزه شده بود پيدا بود مي خواد سر از حرفامون در بياره به خصوص كه اسم جديدي بين حرفام شنیده بود ... بيچاره اردلان ... الان آرتان تو ذهنش گورشو هم كنده با دستاي خودش ... از عمد صداي گوشيمو بلندتر كردم تا صداي شبنمو با اون گوشاي تيز شده اش بشنوه ... گفت:

- حالا اينها همه اش به جهنم ... الان تازه اومديم خونه مون داشتم لباسامو عوض مي كردم كه برام اس ام اس اومد ... هنوزم باورم نمي شه ترسا .... اردلان بوووووووووووود ...

گوشيو گرفتم اونطرف ... همچين جيغ كشيد كه پرده گوشم يه بندري زد براي خودش ... جيغش كه تموم شد گفتم:

- او لا كه كرم كردي بوزينه! دوما من مطمئن بودم اين روز مي رسه ...

- حالا چه خاكي بريزم توي سرم ...

- خاك لازم نيست بريزي تو سرت ... يه اجر بزن تو سرت بلکه عقلت بياد سر جاش ...

- يعني چي؟

- يعني خير مرگ من! خب معلومه الان بايد چي كار كني ديگه ...

- من نمي فهمم منظورتو ... ببين اين به من اس ام اس داده فردا بايد ببينمت ... حتما!

- بگو گذاشتم برات!

- هان؟

- شبنممم خنگ شدي؟ خب بهش بگو كار دارم نمي تونم بيام ... اصلا تو با من چي كار داري؟

- وا! من اينقدر تو سرم زدم اردلان برگرده حالا كه برگشته براش طاقچه بالا بذارم ...

- خب واسه همين مي گم خنكي ديگه ... تو اگه الان جوابشو بدي و خيلي راحت هم باهش قرار بذاري براش تبديل مي شي به يه آدم راحت الوصول ... ولي اگه براي راضي كردن تو به آب و آتيش بزنه اونوقت قدر تو رو مي دونه

... آدم آگه يه چيزيو راحت به دست بياره زود هم از دستش مي ده براش هم اهميتي نداره ولي آگه به سختي به دستش بياره اونوقت براي نگره داشتنش از جون مايه مي ذاره ....

يه کم سکوت کرد و بعدش گفت:

- آره حق با تونه ... باشه همينو مي گم ...

- باريکلا برو ببينم چي کار مي کنی ... ولي خودمونما ... اين پسرخاله تو هم عجيب سفته ها! بعد از هفت ماه تازه خودشو يه ذره ول کرد ...

- بد چيزيه ... بدجور مغروره ...

- توام غرورشو گرفتي که راضي شد دوباره بيداد جلو ...

- ترسا خيلي ازت ممنون ...

- خب ديگه برو ... واژه هاي عجيب غريب هم به کار نبر ... من عادت کردم از تو و بنفشه فقط فحش بشنوم.

غش غش خنديد و گفت:

- از بس دوستت داريم خره ...

- آره معلومه ... برو جواب اس ام اسشو بده دير شد.

- باشه باشه فعلا خداحافظ

- خداحافظ.

داشتم به شبنم هم حسودي مي کردم. اونم به عشقش رسيد ... خوش به حالش! کاش منم مي تونستم آرتانو واسه هميشه داشته باشم .

صدای آرتان منو از توي فکر بيرون کشيد:

- مشاوره مي دي به دوستات ؟

نگاش کردم و گفتم:

- ايرادي داره؟!

- نه ... راحت باش ... ولي يه چيزي نگو که بعد برات دردسر بشه ...

- نخير حواسم هست ...

- انشالله ...

ماشينو جلوي در پارک کرد و دوتايي پياده شديم ... از فردا دوباره زندگي يکنواخت و خسته کننده من شروع مي شد. کلاس زبانم پنج روز اول عيد تعطيل بود و بايد از صبح تا شب فقط درس مي خوندم. حالا خوبه همه اشو يه بار خونده بودم و فقط داشتم يه جورايي دوره مي کردم. ولي کمکاي آرتان فوق العاده بود! نکاتي رو بهم مي گفت که واقعا ريز و خيلي خيلي مهم بودن. خودم مي دونستم آگه تا دم کنکور همينجور ادامه بدم يه چيزي مي شم. ولي قبول شدنم بدون داشتن آرتان چه فايده اي داشت؟ ترجيح مي دادم برم که ديگه هيچ کدوم از جاهايي که منو ياد آرتان مي



انداختن رو نبینم. دو تایی سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا. آرتان خمیازه می کشید و معلوم بود خسته است. تا رفتیم توی خونه بدون اینکه کلمه ای حرف به من بزنه سرشو زیر انداخت و رفت توی اتاقش در اتاقو هم بست. شونه ای بالا انداختم و منم رفتم توی اتاقم ... ترجیح می دادم بخوابم ... لباسمو عوض کردم ... نگاهی به عکسام انداختم و رفتم توی تختم... خیلی خسته بودم ... اینقدر که دیگه جونی برای فکر کردن نداشتم. چشمامو بستم و به خواب فرو رفتم.

- چه عید مسخره ای!

این جمله رو به خودم با صدای بلند گفتم. بعد از روز اول که رفتم مهمونی دیگه توی خونه حبس بودم ... جواب تلفنای همه رو هم آرتان می داد و اجازه نمی داد هیچکس بیاد خونه مون مهمونی ... حالا همه می دونستن من دارم برای کنکور می خونم ولی هیچکس از رفتنم خبر نداشت. آرتان روز به روز داشت بداخلاق تر می شد و دیگه از اون نرم خوبی خبری نبود ... همه اش غر می زد به درس خوندمن ایراد می گرفت زیاد از حد سختگیر شده بود ... امروز روز دوازده فروردین بود ... آرتان در کمال بی رحمی بهم گفت فردا برای سیزده بدر جایی نمی ریم الان هم رفته بود توی اتاقش داشت طبق معمول قرار نبود رو گوش می کرد منم که کارم شده بود طی کردن مسیر اتاق مطالعه ام و آشپزخونه و دستشویی ... خسته شده بودم دلم می خواست داد بزنم. یازده روز بود که کارم شده بود درس خوندمن ... دیگه مغزم کشتش نداشت. دوست داشتم گریه کنم ... باید از خونه می رفتم بیرون وگرنه می مردم. نشستم روی کاناپه و بی اختیار زدم زیر گریه ... حالا گریه نکن کی گریه بکن... صدام اونقدر بلند بود که از صدای زمزمه های آهنگ اتاق آرتان رد بشه و به گوشش برسه ... یهو در اتاق آرتان باز شد و پرید بیرون ... من عین روزی که مامانم مرده بود داشتم زار می زدم. آرتان دوید سمت من نشست کنارم روی کاناپه بازوهای منو به نرمی گرفت توی دستاش انگار می ترسید با کوچیک ترین فشاری دوباره کیود بشه. با نگرانی گفت:

- ترسا ... ترسا چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ کسی زنگ زد؟ کسی حرفی بهت زد؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادم. شونه هامو تکون داد و گفت:

- پس چته؟ چته عزیزم؟ چرا داری گریه می کنی؟ حرف بزن ترسا!!!!

آب دهنمو قورت دادم تا هق هقم قطع بشه و بتونم بگم چه مرگمه ...

- من ... من حوص ... حوصله ام سر رفته ...

آرتان صورتمو گرفت بین دستاش و زل زد توی چشمام:

- همین؟!!!

دوباره گریه ام شدت گرفت و سرمو بردم بالا و پایین ... یهو آرتان زد زیر خنده ... منو کشید توی بغلش و با لحن کشداری گفت:

- عزیزییییی زرزرممممم

سرمو گذاشتم روی شونه اش و به گریه ام ادامه دادم. موهامو نوازش کرد و در گوشم گفت:

- عزیزم ... خسته شدی؟ درس خسته ات کرده؟ عوضش نتیجه خوبی می بینی از این خستگی ... باور کن من صلاحتمو می خوام ...

- نمی خوام دیگه درس بخونم ... یازده روزه پامو از خونه نداشتم بیرون ...

با همون لبخند منو از خودش جدا کرد و گفت:

- حق با توهه ... يه کم زياده روي کرديم ... قول مي برات يه برنامه خوب بچينم که خستگيت در بره و دوباره انرژيت برگرده ...

داشتم نگاهش مي کردم که تلفن زنگ زد. آرتان دست نوازشي به گونه من کشيد و از جاش بلند شد. رفت سمت تلفن و جواب داد:

- الو ...

- سلام آتوسا خانوم خيلي ممنون شما خوبين ... ماني خوبه؟

- بله بله هست ... گوشي خدمتتون ... سلامت باشين ...

گوشيو گرفت به سمت من و گفت:

- ترسا ... پاشو خواهرته ...

از جا بلند شدم. اشکامو پاک کردم و گوشيو گرفتم:

- سلام

- سلام خواھري .... خوبی؟

- مرسي ... تو خوبی ... ني ني خوبه؟ ماني چطوره؟

- هممون خوبيم ... ترسا جونم فردا چي کاره اين؟

سعي کردم بخندم:

- هيچ کاره ...

- خب پس برنامه خاصي ندارين ...

- نه ..

- چه خوب! فردا همه باغ باباي ماني دعوتيم ... بايد شما هم بيابين خوش مي گذره ....

با ذوق گفتم:

- باغ باباي ماني!!!

عاشقش بودم ... پارسال هم براي سيزده بدر رفتيم اونجا و حسابي خوش گذشت. باغ خوشگلي بود ... آتوسا گفت:

- آره مي دونستم دوشش داري ... براي همينم زنگ زدم بهت ... ولي يه کار ديگه هم بايد بکني ...

- چي؟

- اولاً که من با نيما حرف زدم ... اونم خوب به حرفام گوش کرد و بعدم گفت همه اشو مي دونه ... گوياء خود طرلان

براش گفته بود و براي همينم راضي نشده بوده با نيما رابطه اي داشته باشه ... نيما هم در اين مورد با ته مينه جون

حرف زده ... وقتي هم ته مينه جون خواسته مخالفت کنه نيما گفته ببين مامان! منم دلم پيش کس ديگه ايه ... برام مهم

نيست زنه هم يه گوشه از قلبش پيش شوهر و بچه مرحومش باشه ... همينطور که بعداً از اونم مي خوام کاري به يه

گوشه کوچولو از قلب من نداشته باشه ... منم ديگه پسر کالمي نمي تونم براي يه دختر باشم و خلاصه اينقدر تو

گوشش خونده که راضي شده ... حالا ته مينه جون ازم خواسته به تو بگم بي زحمت خاله آرتانو هم دعوت کني باغ ...

آه کشیدم ... آرتان گفته بود سیزده به در نمی ریم ...

---

#### فصل هجدهم

آرتان وقتی قیافه پکر منو دید با دستش اشاره کرد چی شده؟ جلوی دهنی گوشیه گرفتم و گفتم:

- آتوسا می گه فردا بریم باغ بابای مانی ... برای سیزده بدر ... ولی تو که ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- دوست داری بری؟

با تعجب گفتم:

- هان؟

از قیافه من خنده اش گرفت و گفت:

- می گم دوست داری بری؟!

- معلومه که دوست دارم ... از خدومه!

- پس می ریم ...

دوست داشتم از شادی بمیرم ... زودی به آتوسا گفتم :

- باشه آتوسا می یایم به اونا هم زنگ می زنم اگه برنامه ای نداشتن می گم با ما بیان ...

- اوکي پس گوشيو بده دست آرتان تا با ماني هماهنگ کنه ...

گوشيو پرت کردم سمت آرتان و گفتم:

- مانیه ...

آرتان گوشيو گرفت و مشغول صحبت با ماني شد. ديگه دست خودم نبود بايد يه جوري خوشحالمو خالي مي کردم. اي خدا الهي قربونت برم که نداشتي زياد غصه بخورم ... پريدم سمت ضبط و روشنش کردم ... يه آهنگ شاد آوردم و همون وسط شروع کردم به رقصيدن ... حالا نرقص کي برقص ... نگام افتاد به آرتان با دهن باز داشت به من نگاه مي کرد و در جواب ماني فقط مي گفتم:

- باشه ... نه ... آره ... حتماً

خنده ام گرفت. پشتمو کردم بهش و به قر دادم ادامه دادم ... نمي دونم چقدر گذشته بود که يهو دستاش دور بدنم حلقه شد ... ثابت شدم. اين کي گوشيو قطع کرد؟ کي اومد سمت من؟ منو برگردوند به سمت خودشو و توي گوشم گفتم:

- هميشه وقتي خيلي خوشحال مي شي اينجوري مي رقصي؟

سعي کردم عادي باشم. گفتم:

- آره ... هميشه ...

- کيا اين عکس العمل تو رو ديدن تا حالا ؟

باز داشت عجيب غريب مي شد. با خنده گفتم:

- شبنم بنفشه اتوسا عزيز ...

پريد وسط حرفم و گفتم:

- توي مردا ...

بدجنس مي خواست از زير زبون من حرف بکشه. خاک بر سر من که بلد نبودم دروغ بگم. گفتم:

- بابام .... ماني ... باباي ماني ... نيما ...

فشار دستش دوبرابر شد. داشتم بين دستاش له مي شدم ... عجيب بود که هيچ اقدامي براي بيرون کشيدن خودم انجام نمي دادم. اينقدر فشارم داد که کم مونده بود استخونام له بشه. يهو ولم کرد و با سرعت رفت سمت اتاقش ... اين چش شده بود؟! همونجا سر جام ايستادم و با دست بدنمو نوازش کردم خيلي دردم گرفته بود ... دوباره انرژي گرفته بودم براي درس خوندن ... فکر فردا ذوق زده ام مي کرد اونقدر که عکس العمل آرتان برام کمرنگ مي شد ...

ساعت هفت صبح از صدای آنترلي پريدم بالا ... گوشيو برداشتم با غيض صداشو خفه کردم و گفتم:

- من غلط کردم گفتم مي خوام برم سيزده به در ...

خواستم دوباره بخوابم ولي ديگه خوابم نمي برد. بلند شدم نشستم ... لجم گرفته بود. رفتم از اتاق بيرون ... صدای آب مي يومد ... فکر کنم آرتان حموم بود. رفتم توي دستشویی و بعدش بساط صبحانه رو آماده کردم. داشتم توي سبد مخصوص پيک نيک وسايل مورد نیازمون رو مي داشتم که آرتان اومد توي آشپزخونه و با قیافه اي داغون گفتم:

- بيدار شدي؟

- پ نه پ ...

اومد وسط حرفم و با خنده گفت:

- خيلي خب ... فهميدم سوال بي مورد بود ... حاضري؟

- ساعت چند قرار داريم؟ نه من حاضر نيستم ...

- ساعت هشت ... مي يان اينجا با هم مي ريم ... بدو حاضر شو ...

تند تند صبحانه مو خوردم و رفتم توي اتاقم. يه تي شرت تنگ مشكي با يه شلوار جين سورمه اي پوشيدم مانتيوي سفيدمو هم تنم كردم و روسري سفيد و سورمه ايمو كشيديم روي سرم ... چشمامو سورمه زدم و از خير بقيه اش گذاشتم ... مي دونستم نيما هم هست ... نمي خواستم آرتان حساس بشه. نيما!!! واي خاك تو سرم ... طرلانو يادم رفت بگم! كيفمو برداشتم رفتم بيرون و ناليدم:

- آرتا!!!!!! ان ...

آرتان هم حاضر و آماده از اتاقش اومد بيرون ... يه شلوار گرمکن مشكي تنش بود با يه تي شرت مشكي ... قريونش برم كه اينقدر خوش تيپ بود. نگاهي به سرتاپاي من انداخت و گفت:

- بله .... چيزي شده؟

- يه چيزي يادم رفت ...

- چي؟

بايد به ارتان مي گفتم!!! جهنم و ضرر ...

- آرتان ... ديروز آتوسا بهم گفت خونواده خاله تو هم دعوت كنم ... ولي يادم رفت! حالا فكر مي كنن از عمد نگفتم.

سبد پيك نيكو از روي اپن برداشت و گفت:

- ماني هم به من گفت ... خودم ديروز بهشون گفتم ... مي يان ...

- اي واي مرسيبيبيبي ... كلي داشتم سخته مي كردما ...

يه دفعه دم در وايساد ... برگشت به طرفم و گفت:

- براي اين چيزاي مسخره سخته كني؟ بار آخرت بود از اين حرفا زديا ...

چنان اخماش در هم شده بود كه ترسيدم و گفتم:

- باشه ...

امروز از اون روزايي بود كه آرتان اخلاق نداشت و بد اخلاق شده بود ... خدايا خودمو به خودت مي سپارم با اين خوش اخلاق ... وسايل رو كه گذاشتيم توي ماشين ماني اينا و خاله اش اينا هم اومدن و همه با هم راه افتاديم سمت باغ ماني اينا ...

تمام طول راه خودمو زده بودم به خواب ... حقيقتا حوصله اخلاق گند آرتان رو نداشتم ... با توقف ماشين چشم باز كردم و متوجه شدم جلوي در باغ ايستاديم و منتظر يم در باز بشه ... صاف نشستم و كش و قوسي به بدنم دادم. آرتان

عینکشو از چشماش برداشت گذاشت روی موهایش و گفت:

- ساعت خواب ...

- خیلی خسته بودم ...

- آره مشخص بود ...

همون موقع در توسط نیما باز شد و آرتان با دیدن نیما پوفی کرد و پاشو فشار داد روی گاز. نیما برامون دست تکون داد و من با شادی جوابشو دادم. ولی آرتان به تکون دادن سر اکتفا کرد که باعث شد نگاه نیما بدجنس بشه. خبر نداشت که که دیگه نیما به من فکر نمی کنه و الان هم که اومده استقبال دلیلیش فقط و فقط طرلانه ... همه دنبال هم از جاده شنی گذشتیم ... یه جاده شنی طولانی که از بین یه عالمه درخت پر شکوفه می گذشت و بعضی از این درخت ها سایبون این جاده شده بودن و منو یاد کارتون آنشرلی می انداختن ... لبخندی زدم و گفتم:

- چقدر قشنگههههه!!!!

آرتان نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره ... قشنگه ... ولی از همین الان می دونم که امروز اصلا به من خوش نمی گذره.

ماشین جلوی ساختمون وسط باغ متوقف شد ... صدای شر شر آب به وضوح شنیده می شد. پشت ساختمون یه آبشار مصنوعی بود که صدا از اونجا می یومد ... می دونستم که اون پشت یه بهشت مجسم وجود داره. زل زدم توی چشماش و گفتم:

- بهت خوش می گذره آگه همه چیزو به خودت سخت نگیری ...

اینو گفتم و پریدم پایین ... همه داشتن از ماشینا پیاده می شدن. آتوسا توپ والیبالی مانی رو پرت کرد طرفم و گفت:

- بگیرش ترسا ...

توپ رو توی هوای قاپیدم. خود آتوسا نمی تونست ورجه ورجه کنه برای همین رو به نیما که داشت نگام می کرد گفتم:

- وایسا نیما ...

و توپ رو براش انداختم ... سریع اومد جلوم و زد زیر توپ ... والیبالمون شروع شد ... جفتمون در حد عالی بازی می کردیم و شاید ساعت ها هم می تونستیم توپ رو مهار کنیم که روی زمین نیفته. چند پاس بیشتر به هم نداده بودیم که یهو توپ از بالای سر من وقتی که پریدم بالا تا بزنم زیرش نا پدید شد. با تعجب برگشتم عقب و آرتان رو دیدم که با خشم توپ رو پرت کرد اون طرف و گفت:

- این بچه بازی ها رو بذار برای بعد ... فعلا بیا وسایل رو ببریم داخل ... یه سلامی هم بکنیم ... زشته!

سری تکون دادم و به نیما گفتم:

- باشه واسه بعد ...

ولی نیما فقط خندید و سرشو تکون داد. با تهمنه جون و بابای مانی و نیما سلام احوالپرسی کردیم ... مانیا هم بود ... دختره نکبت افاده ای! فقط به یه سلام خشک و خالی بسنده کردم. ولی آرتان حسابی گرم باهاش سلام و احوالپرسی

کرد که لجمو در آورد و وقتی می خواستیم بریم تو از عمد وقتی کفششو در آورد پامو گذاشتم روی پاش ... چون من با کفش بودم و اون بدون کفش دردش گرفت ... ولی به روی خودش نیاورد و فقط گفت:

- خانوم حواستو جمع کن ... پای منو انگار ندیدی ...

بازم توی جمع بودیم و محبت آرتان قلمبه شده بود ... با لبخندی زورکی گفتم:

- اوا ببخشید ...

خم شدم بند کفشامو باز کنم که صدای بوق اومد ... برگشتم ببینم کیه که دیدیم بابا و عزیزن با پدر جون و نیلی جون ... به به پس جمعمون جمع بود!! دوباره سلام و احوالپرسی ها از سر گرفته شد و وسایل اون ها هم به داخل منتقل شد ... داشتیم از توی صندوق عقب ماشین بابا بساط قلیونش رو در می آوردیم که صدای بوق دوباره نگاهم رو به سمت جاده کشید ... ای بابا! اینبار سه تا ماشین دیگه بودن ... یه ماشین پر از دختر و دو تا ماشین پر از پسر ... دوستای نیما بودن!!! چه خبر بود!!! همه ریختن پایین و با اینکه کسی کسیو نمی شناخت همه با هم مشغول بگو بخند و سلام احوالپرسی شدیم. آرتان کنار گوشم غرید:

- پارتی می خواد راه بندازه توی این باغ؟

- من چه می دونم؟ تازه مگه بده؟ هر چی شلوغ تر باشه بیشتر خوش می گذره ...

آرتان وسایل رو از دست من گرفت و در گوشم دوباره گفت:

- ترسا ... یه لحظه هم از من فاصله نمی گیری ...

- بیخیال آرتان! گانگستر که نیستن ...

- همین که گفتم ... می دونی که حرفم یه کلامه ...

فقط نگاهش کردم. مچ دستمو گرفت و راه افتاد. همه رفتیم داخل ساختمون و نشستیم به میوه خوردن و تخمه شکستن. پسرهای جمع قلیون درست کردن و جلو هر سه نفر یه قلیون گذاشتن. جلوی من و آرتان و مانی هم یه دونه گذاشتن ... آرتان سریع هلش داد طرف مانی و گفت:

- ما اهلهش نیستیم داداش ... خودت زحمتشو بکش ...

اعتراض کردم:

- آرتان من می خوام ...

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- چند بار بگم از دود بدم می یاد؟

- تو بدت می یاد من که بدم نمی یاد ...

- ترسا ...

همچین صدام کرد که لال شدم ... چی می گفتم؟ یه کلمه دیگه اعتراض می کردم دست منو می گرفت و برم می گردوند ... سیزده بدرم زهرمارم می شد. وقتی میوه و تخمه و قلیون تموم شد همه بلند شدن که بریم بیرون بازی ... من اول از همه پریدم بیرون و منتظر بقیه شدم. به دو دسته تقسیم شدیم و قرار شد وسطی بازی کنیم ... آرتان کنار کشید و ترجیح داد فقط نگاه کنه ... من و طرلان توی گروه مانی افتادیم و نیما توی تیم مقابل بود ... ما وسط ایستادیم و بازی شروع شد. همه پسرا سعی داشتن منو بززن و منم حسابی تر و فرزند چنان جا خالی می دادم که همه اشون

میوه‌ت شده بودن ... همه خوردن جز من و طرلان ... طرلان زبر و زرنگ نبود ولی از خوش شانسیش بود که هنوز وسط بازی بود ... توپو دادن به نیما که ترتیب یکی از ما دو تا رو بده ... نیما یه نگاه به من کرد یکی به طرلان ... لبخند مودبانه ای به من زد و با لحن خاصی گفت:

- طرلان؟

طرلان هم با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- بله ...

ولی همین حواس پرتی طرلان برای نیما کافی بود تا با بدجنسی توپ رو بزنه به پاش و طرلان مهلت جا خالی دادن پیدا نکنه. فریاد هورااااای همه بلند شد ... طرلان چپ چپی به نیما نگاه کرد و رفت بیرون ...

---

حالا من مونده بودم بین یه گروه که از قضا شش تا پسر بودن و یه دختر همه شونم خیلی بد نگاه می کردن ... اولین ضربه به سمت روانه شد که جا خالی دادم ... توپ افتاد دست نیما دوباره ... توپ رو خیلی نرم انداخت به سمت منم خیلی راحت از روش پریدم ... صدای فریاد همه بلند شد:

- ا نیما این چه وضع زنده ...

- مگه می خوای نازیش کنی؟!

- دیگه توپ رو به نیما ندین ... ده تا ضربه که بیشتر نداریم دو تاش رفته تا حالا ...

همه داشتن داد و فریاد می کردن که یهو آرتان اومد وسط ... رفت توی تیم حریف و گفت:

- توپ رو بدین به من ...

داشتم با تعجب نگاهش می کردم ... نیما با خنده گفت:

- آرتان خان نظرتون عوض شد؟

- نه می خوام نشونتون بدم این زبل منو چطوری باید زد ....

توپ رو دادن به آرتان ... روبروم ایستاد ... فریاد تشویق هم گروهی هام داشت گوشامو کر می کرد ... آرتان توپ رو چند بار زد روی زمین و گرفت ... زل زده بود توی چشمام ... منم توی چشمای اون ... خیز گرفت ... توپ رو برد عقب و با یه حرکت سریع پرتش کرد ... اومدم بچرخم که از پشت کمرم رد بشه ولی چرخیدن همان و فرود اومدن توپ توی شکمم همان ... دردم گرفت ... شکمو و گرفتم و گفتم:

- آخ ...

صدای هوار هوارشون بلند شده بود و داشتن بالا و پایین می پریدن ... ولی آرتان اومد به سمت من ... نمی خواستم نگاهش کنم. نه به نیما که اصلا دلش نیومد منو بزنه ... نه به آرتان که با اون شدت توپ رو زد توی شکمم ... با اخم نگاهش کردم و راه افتادم به سمت بیرون از زمین ... کسی حواسش به من نبود ... آرتان با سرعت خودشو به من رسوند ... بازومو کشید ... بازومو از توی دستش در آوردم ... با خشم نگاهش کردم و به راهم ادامه دادم. اومد جلوم ایستاد و شونه ها مو گرفت توی دستش ... با ناراحتی گفت:

- خوبی؟!





- چرا سرخ شدي؟!

- از بس دويدم خسته شدم ...

- بازيت حرف نداشت آجي کوچيکه ... ولي خوشم مي ياد تا مي بينم هر چي هم زيل باشي شوهرت از تو زيل خان تره ...

غش غش خنديد. منم خنده ام گرفت و دلم براي آرتانم لرزيد ... چقدر خوب بود که توي همه چي اون از من سر تر بود ... اين بهم لذت مي داد ... بهم احساس غرور و اطمينان مي داد ... ولي چه فايده اون که مال من نبود! آرتان هم برگشت ... لبخند رو لباش بود مطمئنم فهميده بود من روي شکم در حد مرگ حساسم! نشست کنار بابا و مشغول صحبت با بابا شد ... وقتي کنار آتوسا بودم خيالش از بابت من راحت بود ... بعد از اينکه بازي بچه ها تموم شد هر کس به سمتي رفت ولي بيشتتر پسر ها جمع شدن تا جوجه معروف سيزده به در رو درست کنن ... آرتان هم به جمعشون پيوست ... دراز کشيدم روي صندلي ( از اين مدل صندلي ها بود که کنار استخرا مي دارن مي شه روش دراز کشيد ... با کلاسيم ديگه ... چه کنيم؟ ) و کلاه حصيري رو گذاشتم روي صورتم ... هنوز ار حرکت آرتان منگ بودم ... انگار اونم همينو مي خواست که انرژي منو بگيره و بشونتم يه جا ...

يه کم که گذشت آتوسا صدا کرد:

- ترسا ...

تو همون حالت گفتم :

- هان؟

کلاهو از روي صورتم کشيد و گفت:

- بشين مي خوام باهات حرف بزnm ...

يه کم خودمو کشيدم بالا و گفتم:

- بگو ...

- اين طرلان خيلي نازه ها ...

نگاهي به طرلان که کنار مامانش نشسته بود کردم و گفتم:

- آره خيلي ...

- به نيما مي ياد ...

- واقعا!

- راستش نيما هر چي باهات حرف مي زنه زير بار نمي ره ...

- خب ... معلومه! نمي تونه گذشته شو نادیده بگيره ...

- مي شه آرتان باهات حرف بزنه؟!

- که چي؟!

- آخه حرف آرتانو خيلي قبول داره ... تو بهش بگو در مورد نيما باهاس حرف بزنه راضيش کنه ... به خدا که اين دو تا زوج محشرې مي شن ...

- نيما که چيزي به من نگفته ...

- نمي دونم چرا به تو نمي گه ولي به من مي گه ...

- مطمئننه که مي خواد با طرلان از دواج کنه؟

- آره بابا ... از چشماش که پيدااست ... هر وقت طرلانو مي بينه چشاش پروژکتور مي شه ... بعدشم چند بار اون موقع تا حالا ديدم که اجازه نمي ده هيچ کدوم از دوستاش به طرلان حتي نزديک بشن ...

- امان از عشق ...

- عشق نيست ! آدم فقط يه بار عاشق مي شه ... اين دوست داشته ...

- و از عشق قشنگ تره ...

- تو ... عاشق آرتاني؟

چشمامو بستم و بدون رودبايستي گفتم:

- مي ميرم براش ...

دروغ چرا؟ آتوسا که از چيزي خبر نداشت ... بذار حداقل اون بدونه ... خنديد و گفت:

- هيچ فکر نمي کردم خواهرم يه روزي عاشق يه مرد بشه ... از بس هميشه باهاشون بد بودي ...

- چون هميشه فکر مي کردم مردا ديو دو سرن ... خوبي ازشون ندیده بودم ...

- آرتان خوبه؟

- ماهه ... خوب براش کمه ...

دستم گرفت توي دستش و گفت:

- خدا رو شکر که آجي کوچيکم خوشبخت شد ...

اشک توي چشمام جمع شد ... چه خوشبختي؟ آتوسا تو از چيزي خبر نداري ... نمي دوني دلم پر از درده ... بعد از اينکه از اين جا برم بدبخت ترين آدم دنيا مي شم ... من بدون آرتان هيچي نيستم آتوسا ... هيچي! ولي لال شدم ... چي مي تونستم بگم؟! همون بهتر که کسي از بدبختي من خبر نداشته باشه ... آرتان با سيخي به دست به ما نزديک شد و گفت:

- به به ... دو تا خواهر دارين با هم توطئه مي چينين؟

با لبخند گفتم:

- آره داريم نقشه قتل تو و ماني رو طراحي مي کنيم که از دستتون راحت بشيم ....

خنديد و گفت:

- شما همينجوري ما رو کشتين .... ديگه نيازي به نقشه نيست ...

به دنبال این حرف تکه بالی از سیخش جدا کرد و گرفت سمت من ... گرفتم و گفتم:

- ممنون ... باز سیزده به در شد و بال دزدی پسرا شروع شد؟

با لبخند به تیکه هم داد دست آتوسا و گفت:

- چی کار کنیم دیگه؟ باید به جوری این شکمائی گرسنه رو سیر کنیم ...

آتوسا خندید و من فقط نگاهش کردم ... چقدر برام کاراش قشنگ بود ... اینکه به سیخ بال برای من و آتوسا آورده و داره عین نی نی ها تیکه تیکه می کنه می ده دستمون ... چقدر محبت های آرتانو دوست داشتم ... سه تا بالی که به سیخ آویزون بود رو تموم و کمال داد به ما دو تا و ما هم میون شوخی و خنده خوردیم ... خودش به تیکه هم نخورد ... گفتم:

- پس خودت؟

- من سر سفره می خورم ...

- از رنگ خان! می خواستی ما رو سیر کنی خودت بیشتر بخوری؟

خندید و گفت:

- نه ... شما اونجا هم باید بخورین ... آتوسا خانوم که بدنش الان نیاز داره ... توهم به خاطر اینکه خیلی انرژی صرف درس خوندن می کنی باید دو برابر من بخوری ...

با مارموزی گفتم:

- که چاق بشم؟ بعد طلاقم بدی بگی زن چاق دوست ندارم؟

انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبم. نگاه می به آتوسا کرد که به ما خیره شده بود و گفت:

- کور بشی کچل بشی چاق بشی ... هر چی بشی مطمئن باش محاله دست از سرت بردارم عزیز دلم ... اینو توی گوشت فرو کن.

اینو گفت چشمکی زد و پاشد رفت. آه کشیدم ... کاش حرفاش واقعیت داشت.

آتوسا سقلمه ای زد توی پهلو و گفت:

- چه عاشق!!

لبخند تلخی تحویل آتوسا دادم و دوباره چشمامو بستم ... نمی خواستم دردمو از توی چشمام بخونه ... صدای پسرها که همه رو سر سفره دعوت می کردن باعث شد چشمامو باز کنم و همراه آتوسا بریم سر سفره ... آرتان اومد کنارم نشست و مشغول خوردن شدیم ... زیاد اشتها نداشتم ولی آرتان مدام ازم پذیرایی می کرد و هر چی هم اعتراض می کردم به گوشش فرو نمی رفت ... وادارم کرد دو تا سیخ جوجه رو کامل بخورم ... داشتم می ترکیدم ... ولی غذا خوردن آرتان اشتهامو باز می کرد ... با لذت پنج تا سیخ جوجه رو خورد ... اون هیکل باید هم به جوری پر می شد ... بعد از ناهار و جمع شدن سفره همه دوباره مشغول خنده و بزن و بکوب شدن ... نیما به یکی از دوستاش گفت:

- شروین ... بدو ...

شروين با حالت خنده داري بلند شد و دويد. همه دخترا و پسرا زدن زير خنده. نيما رفت دنبالش زد پس گردنش و گفت:

- خودتو لوس نکن ...

شروين هم خنديد و رفت به سمت يکي از ماشينا ... مونده بودم اينجا منظور شون چيه؟! وقتي با گيتارش برگشت تازه فهميدم قضيه چيه! شروين نشست وسط و همه دورش حلقه زدیم ... دستي روي سيماي گيتارش کشيد و گفت:

- چي بخونم!؟

نيما:

- هر چي عشقته ... فقط زيادي عاشقانه نخون که بد مي شه ...

- عشقش به عاشقانه اشه ...

دخترا تايبيد کردن و هر کي يه چيزي گفت.

آخر سر شروين دستاشو بالا گرفت و گفت:

- خب بسه قال نکنين ... هر چي آهنگ خزه دارين پيشنهاده مي دين ... خودم مي دونم بايد چي بخونم ...

اينو گفت و دستاشو کشيد روي سيمها ... آهنگي که مي زد برام آشنا بود ... وقتي شروع کرد به خوندن تازه فهميدم آهنگ کيه :

- چراغا را خاموش کن

هوا هواي درده

دوست ندارم ببيني

چشمي که گريه کرده

چراغا رو خاموش کن

سرگرم گريه باشم

مي خوام به روم نيارم

بايد ازت جدا شم

فکر نبودن تو

دنيامو مي سوزونه

چراغا رو خاموش کن

چشم و چراغ خونه

يه خورده آروم کن

نشون نده که سردي

حالا وقت دروغه  
بگو که بر می گردی  
از شرم اشکای من  
رفتی چرا به گوشه؟  
ازم خجالت نکش  
چراغا که خاموشه  
اگه دلت هنوزم  
باهام به کم رفیقه  
یه خورده دیر تر برو  
فقط به چند دقیقه  
فکر نبودن تو  
دنیامو می سوزونه  
چراغا رو خاموش کن  
چشم و چراغ خونه  
یه خورده آروم کن  
نشون نده که سردی  
حالا وقت دروغه  
بگو که بر می گردی

چه شعری هم خوند لامصب ... آرتان بهم نزدیک شده و دستمو گرفت توی دستاش ... بی اراده سرمو گذاشتم روی شونه اش ... قربون کلامت رضا جون ... آهنگت درد دل منه ... یعنی می شه آرتانم پیش خودش بگه اینا حرفای دلشه؟! دست آرتان پیچید دور شونه ام ... وقتی آهنگ تموم شد همه جیغ و داد راه انداختن و با هم گفتن:

- دوباره دوباره ...

شروین بلند شد و در حالی که با ریتم دست بقیه قر می داد با ناز و عشوه زنونه گفت:

- دیگه نگین دوباره ... مزه اش به اون یه باره ...

همه خندیدن و آهنگای دیگه درخواست دادن ... ولی من دیگه حواسم به هیچی نبودم ... صورتم کشیده می شد روی دست آرتان که کنار شونه ام بود موهای مشکي دستش صورتمو نوازش می کردن ... جالب بود ... حتی به دستبند چرمی که توی دستاش بود حسادت می کردم ... حلقه اش هم جز لاینفک دستش شده بود ... هیچ وقت ندیده بودم از دستش درش بیاره .... حلقه خودمم توی دستم بود ... کاش این حلقه ها همیشه می موندن توی دستامون ... کاش ...

چشم افتاد به نیما ... زل زده بود به من ... نگاهش عین قدیما گویای خیلی حرفای درونیش بود ... منم نگاهش کردم ... دلم برای نیما می سوخت ... کاش طرلان جای منو توی قلبش بگیره ... اینجوری عذاب وجدان دارم ... توی همین فکر بودم که یه دفعه آرتان دستشو از دور شونه ام باز کرد و از پیشم بلند شد و رفت ... وای خاک بر سرم! نکنه نگاه من به نیما رو دیده باشه؟! باید می رفتم دنبالش؟ برگشتم ببینم کجا رفته که دیدم به درخت پشت سرم تکیه داده و اخماش حسابی در همه باید هر چه زودتر قضیه طرلان و نیما رو بهش می گفتم تا از افکار واهی خلاص بشه. شروین داشت یه آهنگ دیگه می خوند ... اینبار شاد بود و چند تا از دخترا داشتن باهاش می رقصیدن. آرتان سر جاش وایساده بود و اصلا به دخترا نگاه هم نمی کرد. منم همونجا که نشسته بودم دست می زدم و با ریتم آهنگ خودمو تکون می دادم. شروین چهار پنج تا آهنگ که خوند گیتارو انداخت اونور و گفت:

- برین گمشین بابا ... انگار اومدن کنسرت! دستم درد گرفت ... برین ضبط روشن کنین قر بدین ...

همه خندیدن و یکی از پسرا سیستم ماشینشو روشن کرد و یه آهنگ شاد گذاشت. همه از خدا خواسته ریختن وسط ... حالا نرقص کی برقص ... خیلی قر داشتم توی کمرم دلم می خواست برم برقصم ولی تنهایی بهم حال نمی داد حتما باید با یکی می رقصیدم ... شبنم و بنفشه که نبودن ... آتوسا هم که نمی تونست برقصه با نیما هم که جرئت نداشتم برقصم ... آرتان هم که اصلا فکر کنم بلد نبود برقصه ... فقط تانگو رقصیدنشو دیده بودم که محشر بود! همونجا سر جام ایستادم و در حالی که دست می زدم با پام ضرب گرفتم روی زمین ... نیما با خنده از جلوم رد شد و گفت:

- چرا وایسادی؟ برو بتکون ...

سریع گفتم:

- نیماییییی ...

- جونم؟! -

آرتان اومد کنارم ... حتی یه لحظه نمی خواست اجازه بده من با نیما تنها باشم ... بی توجه به حضورش گفتم:

- برامون تکنو می رقصی؟

خندید و گفت:

- آ! اونوقت در ازاش تو چی کار می کنی؟

- هیچی برات دست می زدم ... سوت می زدم ... جیغ می زدم ...

رفت سمت سیستم ماشین دوستش چند تا ترک عقب جلو کرد تا رسید به یه آهنگ تکنو ... همه جیغ زدن و وسطو برای نیما خالی کردن ... نیما همینطور که آستیناشو بالا می زد اومد وایساد جلوی من:

- اینا کمه ... باید عربی برقصی ...

با خنده گفتم:

- نیما!!!!!!

- همین که گفتم ...

بدک نبود! یه کم قرای توی کمرم خالی می شد ... برای همینم سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه ...

نیما رفت وسط ... آرتان دستمو گرفت و با خشونت گفت:

- برو خداحافظي کن بریم ...

نگام از نیما کنده شد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بریم؟ چرا؟ تازه ساعت سه شده ...

- همین که گفتم ... برای اینکه آبرو ریزی نشه یه بهونه جور کن بریم ...

- ولي من مي خوام برقصم ...

از اون نگاه ترسناکاش ول کرد طرفم و گفت:

- مي توني برقصي تا ببيني چي مي شه ...

با لجبازي گفتم:

- چي مي شه؟!!!

دندون قروچه اي کرد و گفت:

- اين باغو روي سر همه اونايي که نگات مي کنن خراب مي کنم ... فهميدي؟!!!

هنگ کردم. جونم غيرت!!!! بايد ديگه لال مي شدم ولي نمي شد. پرسيدم:

- مگه بار اولمه مي خوام برقصم؟!!!

دستمو با خشونت کشيد و گفت:

- رقص معموليت به درک ... ولي نه عربي!!!!

آهان از اون لحاظ! مي دونستم اگه پا فشاري کنم آبرو برام نمي ذاره ... فقط مظلومانه گفتم:

- بذار حداقل نيما رو نگاه کنم ...

پوزخندي زد و گفت:

- اينقدر برات مهمه؟

- رقصشو دوست دارم ...

دستمو ول کرد و گفت:

- ببين ... ولي زود بيا ... من مي رم وسايل رو جمع کنم ...

کوفتت بشه آرتان که سيزده بدرمو کوفت کردي بهم. آخه الان وقت خونه رفتنه؟ دست به سينه و ايسادم و بقيه رقص

نيما رو ديدم. دخترا داشتن براش خودکشي مي کردن ... پسرا هم همينطور ... طرلان با لذت نگاهش مي کرد ...

رقصش که تموم شد اومد به طرفم ... نفس نفس مي زد ... گفت:

- مي ري؟!!

- کجا؟!!

- خونه؟



با تعجب گفتم:

- تو از کجا فهمیدی؟!!!!

- عزیزم ... من مردم ... می فهمم حال آرتانو ... می دونستم اجازه نمی ده زنش برای یه گله مرد عربی برقصه.  
برای همینم از عمد این حرفو زدم ... الانم می خواد تورو ببره خونه تا یه موقع وسوسه نشی ... برو دنبالش ... نذار  
حرص بخوره ...

- نیما خدا بگم چی کارت کنه!!!!

- برو فقط بگو خوبم کنه ...

با خنده از جمع فاصله گرفتم و رفتم سمت بابا و عزیز و نیلی جون و آتوسا و پدرجون ... تند تند گفتم درس دارم و  
دیگه باید بریم خونه . همه اشون ناراحت شدن ولی خب مخالفتی هم نکردن ... با بقیه هم خداحافظی کردم و سوار  
ماشین شدم. آرتان هم خداحافظی کرد و سوار شد.

باید از دستش ناراحت می شدم ولی نشدم. هر چیزی که اون میخواست منم می خواستم ... شاید اینم یکی دیگه از جنبه  
های عشق بود ... که من ... ترسا ... دختر لجباز و یک دنده ... اینجوری رام یه مرد شده بودم ... از باغ که دور  
شدیم آرتان گفت:

- می خواستی جدی جدی برایشون عربی برقصی ...

جوابی ندادم. سکوتمو که دید گفت:

- چرا جواب نمی دی ...

بازم هیچی نگفتم. می خواستم هر طور که شده این بحثو عوض کنم. حوصله داد و فریاداشو نداشتم. یهو گفتم:

- آرتان ... نیما از طرلان خواستگاری کرده ولی طرلان زیر بار نمی ره ... می شه تو باهاش حرف بزنی؟

چنان زد روی ترمز که آگه کمر بندمو نیسته بودم شوت می شدم توی شیشه .... خوبه کنار جاده بودیم وگرنه له می  
شدیم زیر ماشینای دیگه ... با تعجب نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که اون پیش دستی کرد و گفت:

- چی؟!!!!

- اینقدر تعجب داشت؟ داشتی به کشتن می دادیمون ...

- جدی جدی نیما می خواد با طرلان ازدواج کنه؟

- وای! حالت خوبه؟ چرا می خندی؟

- مگه ... مگه نیما از تو ... خواستگاری نکرده ....

- خواستگاری کرده بود ... منم گفتم نه ... اونم زن می خواد ... حالا از طرلان خوشش اومده ...

- ولی من فکر می کردم ...

حرفشو ادامه نداد ... پرسیدم:

- فکر می کردی چی؟

لبخندي زد و چيزي نگفت. گفتم:

- حالا حرف مي زني باهات؟

- آره ... حتما چرا كه نه ... نيما پسر خيلي خوبيه ...

!! حالا شد خوب؟! آرتاناان خدا بگم چي کارت كنه. آب زير كاه ... گفتم:

- آره خيلي پسر گليه ...

لبخندي زد و گفت:

- يه چيزي بگم نه نمي گي ...

- چي؟!!

- اول بگو قبول مي كني ...

- اي بابا آخه همينجوري؟

- آره ... بگو ...

مثل بچه هاي تخس شده بود ... زياد از حد خوشحال بود ... خدا رو شكر كه اخلاش خوب شد ... گفتم:

- باشه قبول ...

- الان كه مي ريم خونه براي من عربي برقص ...

جانمممممم؟!!!!!!! با تعجب فقط نگاهش كردم .... خنديد و گفت:

- اونجوري چشماتو گرد نكن ... قبول كردي ديگه ...

- ولي آخه ...

- ولي نداره ...

چي مي تونستم بگم؟ مگه مي شد به آرتان بگم نه؟!!!!! حرفشو تحت هر شرايطي به كرسي مي نشوند ... نفسمو با صدا فرستادم بيرون و گفت/ك

- باشه ... ولي تو در ازاش چي كار مي كني؟!!

منم به وقت خودش خوب بدجنس بودمااا ... سريع گفت:

- ديگه شرط و شروط نداريم ... قبول كردي ...

- اي بابا ... من كه شرط گذاشتم؟ مي گم من مي رقصم ... توام بايد يه كاري بكني ...

كمي فكر كرد و سپس لبخندي زد و گفت:

- باشه ...

- چي كار مي كني?!!

- سوغاتي هاي طلسم شده تو مي دم ... نمي دونم چرا هيچ وقت فرصت نشد بهت بدمشون ...

لبخند زدم ... به كل سوغاتي ها از يادم رفته بود ... سر مو به نشونه موافقت تكون دادم ... نمي دونم چرا استرس داشتم ... اينهمه تا حالا براي همه عربي رقصيده بودم ولي براي آرتان ... يه جوروي بود ... تا حالا براي يه نفر تنها نرقصيده بودم ... حس خوبي نداشتم. رسيديم خونه ... وسايل رو برداشتيم و رفتيم بالا ... يه راست رفتم توي اتاقم ... واي خدا جون عجب غلطي هم كردم!!! حالا چي كار كنم؟ كاش مي شد بپيچونمش ... من چه جوروي جلوي اين برقصم!!!! چاره اي نبود ... داشتم فكر مي كردم چي بپوشم كه آرتان صدام كرد ... رفتم بيرون ... يه بسته دستش بود ... گرفت ستم ...

- بيا اينم سوغاتيها ... مرده و حرفش ...

استرس فراموشم شد ... با ذوق نشستم روي ميل و تند تند بسته رو باز كردم .... خدای من!!!! يه لباس دكلنه قرمز رنگ خيلي کوتاه بود كه يه كت حرير کوتاه روش مي خورد ... با جوراباي ساپورت مانند كلفت مشكي كه مشخصي بود براي زيرش خريده ... به اضافه ست كامل لوازم آرايش ... خيلي خوشگل بود!!!! با قدرداني نگاهش كردم و گفتم:

- ممنونم ...

يه تشكر لازم بود ... نبود!!!! منتظر جوابش نشدم ... لباسو و لوازم آرايش رو برداشتم و پريدم توي اتاقم و در اتاقو بستم. خودمو به خدا سپردم ... توي ذهنم اين بود كه لباس مخصوص لباس عربيمو بپوشم ... يه لباس قرمز آتيشي ... لباسه از اين لباسايي بود كه همه اش لخته ... فقط يه ذره منگوله بهش آویزونه در اصل فقط شكل محترمانه يه دست لباس زيره ... اينو يادمه واسه تولد سه سال پيشم كه دخترونه گرفتم خريدم كه توي جمع دخترونه خودمون بپوشمش ... آخرم خجالت كشيدم! حالا روي چه عقلي مي خواستم جلوي آرتان اينو بپوشم!!!! خدا داند و بس! لباسامو در آوردم و اونو پوشيدم ... پوست سفيد بدنم با قرمزي لباس هارموني قشنگي ايجاد کرده بود ... يه ذره جلوي آينه قر دادم ديدم اوففففف همه جام توش پيدااست ... خدا بگم چي كارت كنه ترسا ... فقط اينجوري منو ندیده كه حالا قراره ببينه ... نزنه بلایي سرم بياره؟ ولي بهم ثابت کرده بود جنبه اش بالاست ... رفتم جلوي آينه ... خط چشمو برداشتم ... بسم الله گفتم و كشيدم ... مي خواستم خودمو شكل زن عربا بكنم ... يه كم دستم لرزيد ولي بازم خوب بود ... با دستمال دورشو صاف كردم و اون يكي چشممو كشيدم ... وای!!!! چه كردممممم! بعدش ريمل ... سايه ... رژگونه و در آخر تير خلاص ... رژ لب سرخخخخ ... خدایا خودم دارم واسه خودم غش مي كنم ... آرتانو به تو مي سپارم ... موهامو باز كردم و ريختم دورم ... تا كمرم مي رسيد ... در اتاقو باز كردم. آرتان لباس عوض کرده يه پيرهن آستين کوتاه تنش بود با يه شلوار راحتی ... داد زدم:

- چشاتو ببند ...

برگشت به طرفم ... سريع پشت در قايم شدم ... گفت:

- براي چي؟

- ببند تا گفتم باز كن ...

- خيلي خب باشه بستم ... ولي مي خوام فيلمتو بگيرم ...

وای!!!!!! اي فيلمم مي خواست بگيره بكنه آينه دق من!!!! به درك بذار هر كاري دوست داره بكنه. من به خودم مطمئن بودم رقصم حرف نداشت ... رفتم بيرون قلمب تند تند مي زد. آرتان دوربين به دست با پاش ضرب گرفته بود روي زمين .... اونم استرس داشت انگار ... ضبطو روشن كردم ... سي دي مو گذاشتم توي ضبط و صداشو بلند كردم .... ايستادم جلوي چشماش ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- باز كن چشمتو ...

آرتان قبل از اینکه چشماشو باز کنه دکمه دوربین رو فشار داد و سپس چشماشو آروم باز کرد ... آهنگ نانسی به نرمی شروع به ضرب گرفتن کرد و من نرم نرم شروع کردم به رقصیدن... زل زده بودم توی چشمای آرتان ... یکی از قوانین رقص عربی این بود که توی چشمای مخاطبت نگاه کنی تا تاثیر بیشتری روش بذاری ... و بعد با ناز و دلبری برقصی ... چشمای آرتان دیدنی شده بود ... گشاد اندازه بشقاب ... دستش روی دوربین می لرزید لرزش دستش اینقدر زیاد بود که فکر کنم بیشتر از اینکه منو بگیره داشت در و دیوار رو می گرفت ... تمام عکس العملش زیر نره بینم بود ... مرتب آب دهنش رو قورت می داد و با دست آژادش دست می کشید توی موهاش ... یه جا نشستم روی زمین و رقص نشسته امو برایش اجرا کرد ... نانسی داشت حلق خودشو پاره می کرد و منم قسم می خورم که داشتم قشنگ ترین رقص رو برای شوهرم اجرا می کردم ... دست آرتان رفت سمت یقه پیراهنش ... دکمه اشو باز کرد ولی انگار یه دکمه فایده ای نداشت چون تند تند بقیه دکمه ها رو هم باز کرد ... چشم از من بر نمی داشت ... رفتم جلوشو و از پشت سر خم شدم روی هیكلش و با ناز گفتم:

- نمی خوای شاباش بدی بهم ؟

انعطاف بدنم فوق العاده بود و راحت خم شده بودم روی بدنش ... یهو آرتان از جا پرید ... دوربینو پرت کرد روی مبل و شیرجه رفت سمت در ... چنان دوید که پاش به پا در می گیر کرد و نزدیک بود پخش زمین بشه ولی زود خودشو جمع کرد ... فکر کنم دمپایی پاش کرد ... درو محکم کوبید به هم و رفت ... سر جا خشک شدم ... این چرا همچین کرد؟! پیش خودم تصور می کرد مثل دیروز که اومد بغلم کرد حالا هم می یاد بغلم می کنه فوقش یه ماچم می کنه و می گه وای عزیزم ماشالله چه قشنگ رقصیدی ... ولی زهی خیال باطل ... دوربینو برداشتم و دکمه قطع رو فشار داد ... چه فیلمی هم گرفت از من ... گذاشتمش داخل کیفش و بردم گذاشتم توی اتاقش ... رفتم توی اتاقم لباسو در آوردم و پرت کردم توی کمد ... زیر لب غر غر کردم:

- خودت اصرار کردی برات برقصم... این چه برخوردی بود آخه؟ حداقل یه تعریف خشک و خالی ازم می کردی دلم نمی سوخت ...

بیشتر از اینکه دلخور باشم نگرانش بودم. با بد وضعی زد از خونه بیرون ... یه پیرهن آستین کوتاه ... یه شلوار راحتی ... یه جفت دمپایی رو فرشی ... دکمه های باز ... کجا رفت آخه؟ ساعت پنج بود ... یه دست لباس راحتی تنم کردم و نشستم پای تلویزیون ... حال درس خوندن نداشتم ... دعا دعا می کردم زود بیدار ... کجا رفته بود؟! بی اختیار تلفن رو برداشتم و زنگ زدم روی گوشیش ... ولی هر چی بوق خورد جواب نداد ... زدم تو سر خودم و گفتم:

- خاک بر سرت این با این وضع که رفت بیرون گوشه کی وقت کرد با خودش بیره؟ حتما گوشیش توی اتاقشه ...

بیخیال تلفن شدم ... تلویزیون فیلم سینمایی داشت ... نشستم به نگاه کردن بلکه وقت بره جلو و آرتان بگرده ...

ساعت نه شب بود ولی هیچ خبری ازش نبود ... خدایا باید چی کار می کردم؟ رفتم توی اتاقش ... موبایلش روی میز بود با پام کوبیدم توی در و گفتم:

- لعنتی ... حالا من چه خاکی تو سرم کنم؟

صلاح نمی دونستم به کسی زنگ بزنم ... الکی نگران می شدن کاری هم از کسی بر نمی یومد. اومدم از اتاقش بیرون و رفتم توی اتاق خودم ... در اتاقو بستم و ولو شدم روی تخت ... با اینکه خیلی نگران بودم ولی خسته هم بودم ... اصلا نفهمیدم چی شد که خوابم برد ...

گلووم می سوخت ... خیلی تشنه بودم ... گرم بود شدید ... چشمامو باز کردم و دست کشیدم روی عسلی کنار تخت ... لعنتی! لیوان آب خالی بود ... همه اشو خورده بودم ... حال نداشتم پاشم برم توی آشپزخونه ... ولی باید بلند می شدم

هم لباسمو عوض مي کردم هم مي رفتم آب مي خوردم وگرنه خوابم نمي برد ... بلند شدم ... چراغو روشن نکردم چون نورش چشممو اذيت مي کرد رفتم سر کشوي لباسام ... درشو باز کردم و دستمو کردم تو ... يه لباس خواب کشيدم بيرون ... اصلا نمي دیدم دارم چي مي پوشم ... بلوز شلوارمو در آوردم پرت کردم يه گوشه و اونو پوشيدم ... آخي خنک شدم! نشستم لب تخت گوشيمو از زير بالش در آوردم و نگاهی به ساعتش انداختم ... ساعت دو بود ... يهو سيخ شدم سر جام ... آرتان! شقيقه هامو ماليدم و فکر کردم تا يادم بياد كي خوابيدم ... ساعت نه بود فکر کنم ... از جا پریدم و رفتم بيرون ... دويدم پشت در اتاق آرتان ... در اتاقش بسته بود ... پس اومده بود! چون مطمئنم در اتاقشو باز گذاشته بودم ... دستمو نوازش مانند کشيدم روي در اتاقش ... کاش مي شد جاي در اتاق خودشو نوازش کنم ... خيالم راحت شد ... آهي کشيدم و از در فاصله گرفتم ... داشتم مي رفتم سمت آشپزخونه که نگام افتاد به ميز وسط سالن ... دوربين فيلمبرداري روش بود ... با تعجب رفتم سمت دوربين و نگاهش کردم ... پس آرتان نه تنها اومده بود بلکه نشسته بوده اينجا به فيلم نگاه کردن! خدا مي دونه چند بار فيلم منو نگاه کرده! ليخند زدم ... دوربينو گذاشتم سر جاش و رفتم توي آشپزخونه ... پاهاي برهنه ام روي سراميکا حس خوبي رو بهم منتقل نمي کرد ... داشتم مور مورم مي شدم دمپايي هامو هم نمي دونم کجا کنده بودم که توي دسترسم نبودن ... رفتم سر يخچال ... بطري رو گذاشتم دم دهنم و به فکر فرو رفتم. چقدر دلم مي خواست برم يه سر به ارتان بزنم ... سالم بود؟ نکنه بلايي سرش اومده باشه؟ مي دونم واسه چي از خونه رفت بيرون ... ولي آخه چرا رفت؟! دليلي نداشت بره ... من تو حسرت اون ... اون شايد توي تب من ... پس فرار براي چي؟ شايد به خاطر قراري که با هم داشتيم ... ولي خيلي وقته که انگار ديگه هيچي روي قرار پيش نمي ره ... نه احساس من به اون ... نه دخالت هايي که توي کاراي هم مي کرديم .... نه غيرت اون نه حسادت من ... هيچي سر جاش نبود ... پس چرا اين يکي بايد سر جاش باشه؟

- به منم بده ...

جیغ کشيدم و شيشه از دستم افتاد روي زمين .... برگشتم ... آرتان پشت سرم به اين تکیه داده بود ... با دیدن حالت من دستاشو آورد بالا و سريع گفت:

- نترس ترسا ... نترس منم ...

چراغو روشن کرد. دستمو گرفتم جلوي چشمم ... انگار داشتم کور مي شدم. رنگم پریده بود فکر کنم ... حالا خوبه آرايشم هنوز روي صورتم بود وگرنه آرتان هم با دیدن من ياد روح مي افتاد و پا به فرار مي گذاشت. کم کم چشمم به نور عادت کرد و دستمو آوردم پايين ... آرتان با چشماي گشاد شده خيره شده بود به من ... نگاهی به خودم کردم ... واي خدای من!!!! همون لباس خواب زرشکيه رو پوشيده بودم ... هموني که آرتان چشمش گرفته بود ... سینه آرتان بالا و پايين مي رفت ... آب دهنمو قورت دادم و اومدم پا به فرار بذارم که سريع گفت:

- نههههه .... دمپايي پات نيست خورده شيشه مي ره توي پات ...

سر جام وايسادم راست مي گفتم . تنها جاي امن فعلا همون جايي بود که توش قرار داشتم. سريع از آشپزخونه رفت بيرون ... لحظاتي بعد دمپايي پوشيده برگشت ... فکر کردم رفته براي من دمپايي بياره ... اومد طرفم ... يه دستشو گذاشت پشت زانوم و يکي ديگه رو هم پشت گردنم ... با يه حرکت منو کشيد توي بغلش ... از خدا خواسته سرمو چسبوندم روي سینه اش ... قلبش ديوانه وار مي کوبيد ... صدای نفساش يه جور خاصي بود ... رفت توي اتاقم ... وارد اتاق که شد ايستاد ... چشمامو باز کردم تا ببينم براي چي ايستاده ... مات مونده بود روي عکسا ... يکي يکي همه رو از نظر رد مي کرد ... ولي عصبي نبود ... ديگه نمي خواست داد بزنه ... نمي خواست عکسا رو جمع کنه ... اتاق تاريخک بود و آرتان توي تاريخک روشن اتاق فقط يه هاله اي از عکسا رو مي ديد ... نگاهش روي عکس سکسي من يه کم بيشتتر توقف کرد و فشار دستاش دور بدنم بيشتتر شد ... چند لحظه اي که گذشت آهي کشيد و بالاخره رفت طرف تخت خواب ... منو خوابوند روي تخت و زل زد توي چشمم ... آب دهنشو قورت داد و گفت:

- خوبي؟

انقدر شوکه بودم که هيچي نگفتم ... فقط سرمو تکون دادم ... آرتان آباژور کنار تخت رو روشن کرد و گفت:

- با این لباس کوتاهی که تو پوشیدی و اون مدل خورد شدن شیشه جلوی پات ممکنه زخمی شده باشی ... شیشه ها پاشیده شد به سمت بالا ...

خم شد روی پاهای بلند و کشیده ام و مشغول و ارسبی شد. دستشو نرم می کشید روی پاهام ... چشمامو بستم ... خدا می دونه با چه سختی جلوی خودمو گرفته بودم نپریم توی بغلش ... صدای آرتان ناله مانند بلند شد:

- چطور می گی خوب؟! پات از چند جا بریده ...

این صدای ناراحت به خاطر من بود؟! سریع رفت از اتاق بیرون و لحظاتی بعد با شیشه ای الکل و یه موجین و تکه ای پنبه برگشت ... پاهامو کامل دراز کرد و نشست لب تخت ... با موجین خورده شیشه ها رو کشید بیرون ... تازه پام داشت می سوخت ... ولی شدتش زیاد نبود ... کارش که تموم شد پنبه رو الکی کرد ... زل زد توی چشمام و گفت:

- ممکنه یه کم بسوزه ...

اینقدر داغ بودم که هیچی نمی فهمیدم ... فقط سرمو تکون دادم ... همین که پنبه رو گذاشت روی پام جیغم بلند شد و از زور درد اشک از چشمام زد بیرون ... انگار داشتم می مردم ... آرتان با کلافگی دستشو آورد بالا ... گرفت جلوی دهنم و گفت:

- هر وقت دردت زیاد شد .... دست منو گاز بگیر ...

میون گریه دستشو پس زدم و گفتم:

- چی می گی دیوونه؟! من اینکارو نمی کنم ...

آرتان اخم کرد پنبه رو دوباره الکی کرد و کشید روی اون پام ... جیغم که بلند شد آرتان با یه حرکت گوشه دستشو کرد توی دهنم و منم بی اراده با تموم توانم گازش گرفتم که باعث شد دهنم طعم خون بگیره ... لعنتی! سریع دستشو در آوردم ... آرتان مشغول جمع آوری وسایلش شد و گفت:

- حالا دیگه ضد عفونی شد ... دردش تا چند لحظه دیگه کامل از بین می ره ...

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- آرتان ببخشید ... نمی خواستم ....

وسایل رو گذاشت روی عسلی انگشت سبابه اشو آورد جلو گذاشت روی لبم و گفت:

- هیششششش ... اینجوری درد منم کمتر شد ...

و یه بار به نرمی پلک زد ... خدایا چرا من دارم هی می رم جلو؟ چرا دیگه نمی تونم جلوی خودمو بگیرم؟ کسی دیگه توی خونه نیست که آرتانو صدا کنه یا چراغارو روشن کنه ... فقط ماییم ... من و آرتان ... تنهایی تنها ... عین یه زن و شوهر واقعی ... چشمای عسلی آرتان در هاله سرخ رنگی قرار داشت ... فاصله بینمون هی داشت کم و کمتر می شد ...

دستم گذاشتم روی پای آرتان اونم دست داغشو که لرزش خفیفی داشت گذاشت روی دست من ... انگار دیگه نمی خواست فرار کنه ... منم نمی خواستم ... نگاهش کردم .. نگاهش یه طرف دیگه بود ... رد نگاهشو گرفتم ... نگاهش به عکس روی عسلی بود ... تا حالا ندیده بودش! اه اه! نفسشو با صدا داد بیرون و نگاهشو دوخت توی نگام ... زل زده بودیم توی چشمای داغ همدیگه که از شوق خواستن لبریز بود ... اینقدر بهم نزدیک شده بود که نفسای داغش پخش می شد روی صورتم ... زمزمه وار گفت:

- منو ببخش ...

ببخشم!!! من!!! آره بايد تو رو به خودم ببخشم ... چرا فکر مي کني من ناراحت مي شم آرتان؟! من از خدامه ... زل زدم به لباي قلوه ايش ... فکر کنم توي نگاهم همه چيو خوند ... چشم از چشمم بر نمي داشت ... با يه حرکت منو از روي تخت کند و نشوند روي پاهاي خودش ... دستش دور کمر من بود و دستاي من دور گردن اون ... تماس چشميمون يه لحظه هم قطع نمي شد ... نمي خواستم براي بوسيدنش پيش قدم بشم ... بازم آب دهنشو قورت داد سرشو آورد جلو ... يهو گوشيم زنگ زد ... سرمو چرخوندم سمت گوشي ... بنفشه بود ... از اين کرماي شبنونه زياد مي ريخت ... مي دونستم فقط آزار داره ... آرتان گوشيو برداشت ... دستشو گذاشت زير چونه من صورتمو چرخوند سمت خودش ... چشماشو بست ... فاصله تموم شد ... لباي خيسشو نرم گذاشت روي لبام و يه دفعه صداي خورد شدن چيزي اومد و صداي گوشيم قطع شد ... نمي خواستم چشمامو باز کنم ... توي خلصه شيريني فرو رفته بودم ... لاي پلکمو به سختي باز کردم ... گوشيمو زده بود توي ديوار ... مهم نبود ... دست آرتان کمرمو فشار مي داد ... دست منم توي موهاي اون بود ... هيچ وقت فکر نمي کرد بوسه آرتان برام اينقدر پر از احساس و شيرين باشه ... هميشه اونو يه آدم خشن تصور مي کردم ... دستش از زير لباس خوابم کشيده شد روي کمرم ... از همه بيشتتر صداي نفساش بود که داشت ديوونه ام مي کرد ... يه دفعه منو خوابوند روي تخت ... و من شدم يه بت که اون مي خواست پرستش کنه ... از روي موهام تا انگشت پام رو بوسه بارون کرد ... در گوشم زمزمه وار گفت:

- ديگه طاقت ندارم ترسا ... بگو ... بگو که منو مي بخشي ...

نفسمو با صدا بيرون فرستادم و به سختي گفتم:

- از نظر من که تو اصلا گناهکار نيستي ...

همين براي آرتان کافي بود ... بوسه نرمي روي لبم نشوند ... خم شد آباژور رو خاموش کرد. منو کشيد تو بغلش و با لحن عاشقانه اي گفت:

- دنيا رو برات بهشت مي کنم تري من ...

لنگ ظهر بود که چشم باز کردم ... اصلا موقعيت خودمو به ياد نداشتم ... سرمو به چپ و راست چرخوندم روي تخت خودم خواب بودم ... چرا گوشيم ساعت شش زنگ نزد!!! من درس داشتم ... از جا بلند شدم که دردي توي کمر و زير شکم پخش شد ... يه نگاه به خودم کردم ... خدای من ... ديشب ... آرتان ... من ... ملافه رو کشيدم روي خودم ... لباس خواب زرشکيم روي عسلي بود ... آب دهنمو قورت دادم ... ما چه کرديم!!! ليمو گاز گرفتم و ناليدم:

- خدایا ...

به خودم تشر زدم:

- تو هيچ گناهي مرتکب نشدي ... آرتان شوهرته ...

از يادآوري ديشب لبخند نشست روي لبم ... آرتان فوق العاده بود ... درست همونطوري که تصور مي کردم ... اما ... اما ... با اينکه ديشب يکي از بهترين خاطرات عمرم شد يه چيزي کم داشت ... عشق ... من عاشق آرتان بودم ... من با جون و دل خودمو به آرتان سپردم ... اما اون چي؟! حتي يه بار هم در حين معاشقه به من نگفت دوستم داره ... نگفت که منو براي هميشه مي خواد ... حس مي کردم عروسک خيمه شب بازيش ... يا يه وسيله براي ارضاي نيازش ... اين خيلي برام سخت بود ... حس مي کردم همه چي با اين کار تموم مي شه ... آرتان اعتراف مي کنه که دوستم داره ... ولي همچين کاري نکرد ... همه چيز اونطور شد که اون مي خواست ... حتما الان فهميده من دوستم دارم ... بايد تلافی کنم ... بايد بفهمه که من يه وسيله براي خوش گذورني اون نيستم ... حيف ... چي فکر مي کردم

چي شد ... از جا بلند شدم ... سرم گیج مي رفت و درد داشتم ... محل نداشتم ... لباسمو پوشيدم و رفتم سمت آشپزخونه ... آرتان مشغول چيدن ميز بود ... چه ميزي هم چيده بود ... چه صبحانه مفصلي!!! عطر نون بربري مستم مي کرد ... خسته شدم اينقدر نون خونگي خوردم ... رفتم تو ... منو ديد ... دست از کار کشيد و زل زد به من و با لبخند مهربوني گفت:

- سلام عزيزم ... صبح به خير ...

چه مهربون! دليل مهربونيش چي بود؟ به خودم تشر زدم ... خر نشو ترسا ... حتما بازم يه نقشه اي تو گلشه ... سرد گفتم:

- سلام ...

مات شد بهم ... دست از چايي ريختن کشيد و با تعجب و صدايي آرام گفت:

- چيزي شده تري؟

- اسم من ترساست ... چايي مي دي بهم يا پاشم برم دنبال کارام؟ مي خوام برم دفتر شايان دير مي شه ...

اين يعني من هنوزم مي خوام برم ... فکر الکی پيش خودت نکن ... چند لحظ با بهت نگام کرد ... لبشو گاز گرفت و پشتشو کرد به من ... هيچي نگفت ... چند نفس عميق کشيد و چند لحظه صبر کرد سپس دوباره استکان رو برداشت و زير آب جوش گرفت ... چايي ها رو ريخت و برگشت ... چرا چشماش قرمز بود؟! حتما از خستگي ... استکان ها رو روي ميز گذاشت و مشغول شکر ريختن شد ... دستم رفت سمت نون و پنير که گفت:

- با گردو بخور ...

يه لقمه نون و پنير و گردو گرفتم و مشغول شدم ... لقمه اي هم آرتان گذاشت جلوم ... خامه و عسل بود ... نگاهش کردم ... بدون اينکه نگام کنه گفت:

- شيرينه ... برات خوبه ...

نگرانم شده بود! خوبه حداقل مي دونست که چه بلايي سرم آورده و الان نياز به تقويت شدن دارم ... گرسنه بودم و همه رو با ولع خوردم ... يه ليوان آب پرتغال هم داد دستم ... از اين نمي تونستم بگذرم گرفتم و لاجرعه سر کشيدم. ليوانو گذاشتم روي ميز و بلند شد راه افتادم سمت بيرون ... سنگيني نگاهشو به خوبي حس مي کردم ... جلوي در که رسيدم سرم گیج رفت و زير دلم شديد تير کشيد ... دستمو گرفتم لب اپن و خم شدم روي اپن ... جلوي چشمام سياه شد ... آرتان پريد طرفم :

- ترسا ... خوبي؟ چي شدي؟

دستشو پس زدم و گفتم:

- خوبم ...

خواستم برم سمت اتاقم که دستمو با خشونت کشيد و گفت:

- چي چيو خوبم؟ آره پيدااست خيلي خوبي ... برو حاضر شو بريم دکتر ...

- مي گم خوبم ...

- گفتن تو به درد من نمي خوره ... همين که گفتم ...

- مي خوام برم دفتر شايان ...



دندون قروچه اي کرد و گفت:

- رفتن به اون خراب شده دير نمي شه ... مي رم لباس بپوشم ... آماده باش ...

هنوزم زور گفتن و حمايتاشو دوست داشتم ... به ناچار رفتم تا لباسمو عوض کنم و برم دکتر ... رفتن به دکتر اينجور وقتا براي دخترا لازم بود ... دخترا!!!! ولي من که ديگه ... آهي کشيدم و لباسمو عوض کردم.

آرتان دم در منتظرم بود ... بدون حرف از خونه زدم بيرون و اونم پشت سرم اومد و درو بست ... رفتيم توي آسانسور ... دستمو به ميله آسانسور گرفته بودم ... درد بدني توي کمرم داشتم ... دوست داشتم داد بزنم ... هي دردم داشت بيشتري مي شد دوست داشتم بشينم ... رنگم فکر کنم حسابي پريده بود ... چه غلطي کردم مممم اي خدا!!!!!! آخه چرا زنا اينقدر بدبختن!!!! زير چشمي نگاهي به آرتان کردم ... داشت با اخم نگاه مي کرد ... وقتي نگرانم مي شد اخم مي کرد ... تازه به اين نتيجه رسیده بودم ... آرام گفتم:

- درد داري؟

هيچي نگفتم ... حتي نگاهم نکردم ... آسانسور ايستاد سريع رفتم بيرون .... دنبالم اومد و گفت:

- ترسا ...

با خشم گفتم:

- مي شه بري ماشينو بياري؟! من حالم خوب نيست ...

نگام کرد ... به نگاه سرد و خشک انگار مي گفتم خاک بر سر بي لياقتت ... مي دونستم اونم الان بدترين فکرا رو پيش خودش مي کنه ... ولي بذار بکنه ... به درک! ... بذار اونم اعتماد به نفسش بياد پايين ... بذار فکر کنه از دستش ناراحتم ... چيزي طول نکشيد که از پارکينگ اومد بيرون ... رفتم سوار شدم و نفس راحتی کشيدم ... ايستادن انگار برام سخت شده بود ... بي حرف راه افتاد ... نمي دونستم کجا داره مي ره ... اصلا اون مگه پزشک زنان و زايمان مي شناخت؟ وقتي جلوي مطب يکي از بهترين پزشکا ايستاد تعجب کردم. آوازه اين دکترو خيلي شنیده بودم ولي مي دونستم به اين راحتی نوبت نمي ده چون سرش خيلي شلوغه ... ترجيح دادم هيچي نگم بذار بريم تو ضايع بشه ... مطب دکتر طبقه پنجم يه ساختمان بود ... سوار آسانسور شدیم و رفتيم بالا ... آرتان منو نشوند روي يکي از صندلي ها و خودش رفت سمت منشي ... نمي دونم چي به منشي گفتم که منشي از جاش پرید و سلام احوالپرسی گرمي کرد باهاش ... و!! نکنه آرتان دکتر زنان مي ره!!!! از اين بشر هيچي بعيد نيست ... خنده ام گرفته بود ... جلد خالق ... نوبتو گرفت و اومد نشست کنار من ... نمي تونستم ساکت بشينم ... دلو زدم به دريا و گفتم:

- مي شناسنت؟

با همون اخمائي در همش گفتم:

- نيلي جونو مي شناسن ...

به به پس از مامانش پرسیده بود!!!! آبرو برام نمونده پس ... حالا چي گفته يعني؟ بپرسم؟ بپرسم؟ چي کار کنم؟ به درک من مي ميرم از فوضولي اگه بپرسم ... گفتم:

- چه جوري از نيلي جون آدرس دکتورش رو پرسيدی؟

برگشت طرفم ... زل زد توي چشمام ... چه چشمايي داشت بي شرف! گفتم:

- بهش گفتم به حامله بودنش شک داريم ...

نتونستم جلوي خودمو بگيرم و با صداي بلندي گفتم:

- چي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با پوزخند گفتم:

- پس انتظار داشتی چي بگم؟! بگم عروست تازه ...

مريض از اتاق اومد بیرون و منشي به آرتان اشاره کرد. پیدا بود نیلی جون اینجا برو بیایي داره که اینقدر زود ما رو فرستاد داخل ... بعدا فهمیدم این خانوم دکتر دوست صمیمیه نیلی جونہ ... از جا بلند شدم. آرتان گفت:

- من بیرون منتظر می مونم ...

زیر لب گفتم:

- بهتر ...

چون ممکن بود معاینه بخواد بکنه ... دوست نداشتم آرتان هم باشه ... رفتم تو ... اوه ... چه خانوم دکتری!!! موهای بلوند ... سن تقریباً هم سن نیلی جون ... یه شال خوشگل انداخته بود روی سرش و با چشماي آرایش شده اش به من نگاه می کرد ... بوی عطرش اتاقو پر کرده بود. زیر لب سلام کردم و نشستم کنارش روی صندلی ... با لبخند پرسید:

- خب ... بگو ببینم خانوم خوشگله ... مشکلت چیه!؟

ای خدا!!!!!! ... حالا چي بگم!!؟ چرا این آرتان اینقدر احمق بود؟! نره حالا به مامان آرتان بگم عروست تازه بله! آبرو برامون نمی مونه که ... ولی مجبور بودم بگم ... فوفش بعدش ازش می خواستم چیزی به نیلی جون نگه ... آره درستشم همین بود ... دلو زدم به دریا و مشکلمو برآش گفتم ... با لبخند به تخت اشاره کرد:

- بخواب اونجا ...

با اینکه خجالت می کشیدم ولی رفتم خوابیدم ... بعد از معاینه لبخند زد و رفت نشست سر جاش ... منم بلند شدم و رفتم نشستم روی همون صندلیه ... گفتم:

- شوهرت خیلی دوستت داره ... مگه نه!!؟

با تعجب نگاهش کردم ... چه ربطی داشت؟! گفتم:

- عزیزم هاینم تو از اون نوعی بوده که باز شدنش خیلی با درد و .... بذار راحتت کنم ... تو باید دیشب به خاطر خونریزی و درد زیاد بستری می شدی ... ولی گویا مشکلت فقط یه کم درده که از صبح گرفتارش شدی ... درسته!!؟

فقط سرمو تکون دادم ... خندید و گفتم:

- قدر شوهرتو بدون فقط مردایی که دیوونه وار عاشق زنشون هستن اینقدر ملاحظه می کنن ... کسایي که از نوع تو هستن همون شب کارشون به بیمارستان می کشه ... خیلی ها اینجوری شدن تا حالا ... چون آقایون یا اطلاعی ندارن یا اصلاً براشون مهم نیست این مسئله ... ولی تو ... دیشب درد داشتی!!؟

با شرم گفتم:

- نه زیاد ...

لبخندی زد و گفتم:

- سلام منو به شوهرت برسون ...

نسخه اي برداشت و تند تند چيزايي يادداشت كرد و گفت:

- اين قرصا رو مصرف كن تا دردت بهتر بشه ... هيچ مشكلي نداري گلم ... دردت هم كاملا طبيعيه ... فقط سعي كن زياد تا دو سه روز سر پا و اينسي ...

چشمي گفتم و نسخه رو از دستش گرفتم ... وقتي ديد سر جام نشستم فهميد هنوز كار دارم و منتظر نگاه كرد ...

نيلي جون رو براش گفتم و درخواستمو هم مطرح كردم ... سرمو كه بالا آوردم ديدم داره با تعجب نگاه مي كنه ...  
بيشتر خجالت كشيدم ... گفت:

- تو زن آرتاني؟؟؟؟؟؟؟؟

- او هوم ...

- خدای من!!! نيلي چه عروسي داره! ماشاءه ... آرتان حق داره برات بميره ....

لبخند زدم .... اومد كنارم ... دست گذاشت سر شونه ام و گفت:

- عزيزم .... ناراحتي و خجالت نداره كه ... خيلي از زن و شوهرها يه مدت بعد از ازدواجشون به هم فرصت مي دن .. فرصت شناخت بيشتري ... دوست ندارن از همون اول زندگيشون روي روالاي اينجوري بيفته ... توام يكي از اونا خواستي عاشق بشي بعد با شوهرت باشي ... اين كاملا طبيعيه و خيلي هم خوبه ... حداقل به خودت و آرتان ثابت كردي كه عشقت عشقه ... نه هوس ... ولي چون دوست نداري من هيچي به نيلي نمي گم و همونطور كه خودتون گفتين براش توضيح مي دم كه يه شك الكي داشتين ... خوبه!؟

با لبخند گفتم:

- خيلي عاليه خانوم دكتر ... ممنونم ...

- خواهش مي كنم عزيزم ...

بلند شدم ... ديگه موندن جايز نبود ... مي دونستم كه مريضاي زيادي اون بيرون منتظرن ... بعد از تشكر مجدد و دست و روبروسي با دكتر رفتم بيرون ... آرتان با ديدن من از جا بلند شد و اومد سمتم ... كمرم هنوز درد مي كرد ... از منشي هم تشكر كرديم و دو تايي از مطب اومديم بيرون ... دستشو آورد جلو و نسخه رو از لاي انگشتم كشيد بيرون و گفت:

- دكتر چي گفت؟

پوست لبمو جويدم و گفتم:

- هيچي ...

با لبخند گفتم:

- هيچي كه خيليه ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- من كمرم درد مي كنه سوئيچو بده برم توي ماشين ...



با لبخندي مرموز گفت:

- آدم وقتي خسارت مي زنه بايد جبرانش کنه ديگه ... راستش ديشب ترسيدم دوباره همه چي خراب بشه ... اصلا نفهميدم دارم چي کار مي کنم ...

اي خدا ... اين چرا اصرار داشت راجع به ديشب حرف بزنه ... نمي تونم منکرش بشم که يادآوري ديشب همه تنمو گرم مي کنه ... ولي دوست نداشتم چيزي بگم در موردش ... ازش خجالت مي کشيدم ... دلخورم بودم ... براي همين هيچي نگفتم ... اونم حرفي نزد ... يهو گوشي زنگ زد ... نگاهش کردم ... شماره بود چون اسم کسي سيو نشده بود روي سيم کارتم ... شماره هيچ کسو هم قربون خودم برم حفظ نبودم ... گوشيو گذاشتم در گوشم و با شک گفتم:

- الو ...

صداي شينم بلند شد:

- الهي جنازه اتو خاک پس بزنه .... کدم گوري هستي؟ چرا اين ماس ماسکت خاموش بود؟ تلفن خونه رو هم که جواب نمي دي ...

حوصله نداشتم باهاش کل کل کنم ... جلوي آرتان هم نمي تونستم اونجوري که دوست دارم حرف بزنم براي همين گفتم:

- سلام عرض شد ...

خنديد و گفت:

- سلام ... خبر دارم برات دست اول ...

- باز چي شده؟! ...

- اردلان ...

زد زير خنده ... گفتم:

- اووووو چه ذوقيم مي کنه! اردلان چي کار کرده باز!!! ...

- ديروز ... همه رفته بوديم باغ دايي ام ...

- خب ...

بعد از ظهر که همه خواب بودن پاشدم برم دستشويي ... دستشويي هم ته باغه ...

- خب ... به به ته باغ!

- حس کردم يکي پشت سرمه ... برگشتم ديدم اردلانه ... اخم کردم و اومدم به راهم ادامه بدم که مچ دستمو کشيد هلم داد توي ديوار ...

- اوه اوه فيلم جنايي بوده پس ...

- آره خودمم هنوز باورم نمي شه ... ترسا ...

- هان!!! ...

- قبل از اينکه بتونم حرفي بزنم يا کاري بکنم منو بوسيد ...

- چي؟!!!!!!

- باور کن ...

- يعني چي مي خواستي بزني تو گوشش ...

- مي فهمي چي مي گي؟ من عاشقشم! با همين بوسه همچين نرم شدم که افتادم تو بغلش ... اونم منو فشار داد به خودش ... نياز به حرف زدن نبود ... دم گوشم گفت ديگه از دستم نمي ده ... حتي اگه خودمو بکشم ديگه ولم نمي کنه ...

خنديدم ... از ته دل ... خوشحال بودم که تونستم يه کاري براي دوستم بکنم ... گفتم:

- شبنمي ... خوشحالي!!?

- خوشحال!!؟ خوشحال مال يه لحظه اشه دارم بال در مي يارم ...

- خوش حالم عزيزمممممم ...

- جبران مي کنم ترسا ... باور کن جبران مي کنم اگه تو نبودي من حتما اردلان رو از دست مي دادم ...

- فدات بشم خانومي من که کاري نکردم ...

- ايشششششششش ... از حرف زدن اينجوري بدم مي ياد ...

- خاک تو گورت کنم ... باز من تو رو تحويل گرفتم ...

غش غش خنديد و گفت:

- اردلان پشت خطمه کاري نداري؟

- نو که مي ياد به بازار ...

- خفه شو ... شما نوئين اون که کهنه است ...

- پس دود ازکنده ...

جيغ زد:

- ترسا لال شو ... قطع کرد!

- خب به من چه ...

- خداحافظ ...

فرصت نداد بگم خداحافظ و قطع کرد ... بسوزه پدر عاشقي ... منم بودم همين کارو مي کردم ... بعد از يه دوره طولاني جدائي الان فقط نياز به عشقش داره ... آرتان جلوي رستوراني نگه داشت و گفت:

- بيا پايين خانوم مشاور ...

فهميده بود با کي دارم حرف ميزنم ... تيز تر از اين حرفا بود ... چون حال غذا درست کردن نداشتم رفتم پايين ... ناهار چلو کباب برگ خورديم و آرتان هم تا تونست منو تقويت کرد ... بعدم از گارسون يه شيشه آب معدني گرفت و

مجبورم کرد قرصامو بخورم ... وقتی برگشتیم خونه بعد از ظهر شده بود ... کلاس زبانمو نرفته بودم ... درس هم نخونده بود و عذاب وجدان داشتم ... وقتی خواستم برم سمت اتاق مطالعه آرتان جلومو گرفت و گفت:

- امروزم استثنائاً درس تعطيله ... برو استراحت کن ...

- من خوبم ...

- خيلي خب ... فعلا استراحت برات بهتره ...

سرمو تکون دادم و رفتم توي اتاقم ... از خدا خواسته ولو شدم روي تخت ... ضربه اي به در خورد ... سريع چشمامو بستم ... نمي خواستم حداقل فعلا ببينمش ... حس مي کردم تازه يادش افتاده من نياز به محبت دارم و براي همين داره دور و برم مي پلکه ... ولي الان هيچ نيازي بهش نداشتم ... آرتان لاي درو باز کرد و وقتي ديد چشمام بسته است اومد داخل اتاق و لحاف رو کشيد روم ... منتظر بودم بره از اتاق بيرون ... ولي سر جاش ايستاده بود ... لاي چشمامو باز کردم ... زل زده بود به عكساي من ... جدي جدي عين نمايشگاه شده بود براش ... عكسارو توي روشني روز هم كامل ديد زد و بعد خم شد ... عكس روي عسلي رو برداشت و زمزمه کرد:

- ديوونه ام نكني خيليه ...

سپس از اتاق رفت بيرون و آهسته در رو به هم زد ... و! عكسو كجا برد؟! يادم باشه بعدا برم عكسو ازش بگيرم ... همينطور كه چشمام بسته بود خواب به سراغم اومد ... مسكن ها داشتن عمل مي كردن ... چيزي طول نكشيد كه به خواب فرو رفتم ...

با نوازش دستي چشم باز کردم ... آرتان کنارم روي تخت دراز كشيده بود و داشت آروم موهامو نوازش مي كرد ... چشمامو محكم بستم ... نمي خواستم بفهمه بيدارم ... نوازششو دوست داشتم ... خيلي نرم دستشو روي موهام و گونه ام مي كشيده ... كم كم انگشتش كشيده شد روي لبم ... داشتم دوباره داغ مي شدم ... نفس داغش پخش شد روي صورتم ... قبل از اينكه بتونه منو ببوسه خودمو كشيده کنار ... چشمامو باز كردم و با خشونت گفتم:

- تو ... تو ...

با تعجب نگاه كرد و گفت:

- من چي!!!

- تو اينجا چي كار داري!!!

- كجا!!!

- توي اتاق من ...

- اتاق تو!!! فكر كنم اينجا اتاق هر دومونه ها ... يه نگاه به تختش بنديز ... دو نفره است!

- ولي قرارمون ...

با لبخند گفت:

- قرارداد من و تو ديشب فسخ شد ... تو ديگه زن مني ... مي فهمي؟! زن من ...

دوباره اومد به طرفم كه پشش زدم و گفتم:

- اگه فكر كردي من ملكم و الان صاحبم شدي كاملا در اشتباهي ...

- چي مي گي تري؟!!!!

- همين كه گفتم ... برو بيرون ...

- از تو بعينه اين رفتار! ديشب توام مي خواستي ...

جيغ زدم:

- اينقدر ديشب ديشب نکن ! من ديشب يه غلطي کردم ...

با ناراحتي نگام کرد و زمزمه کرد:

- پس حدسم درست بود ...

حدس؟! چه حدسي؟!!!! هيچي نگفت ... از جا بلند شد و بدون گفتن يه کلمه اضافه از اتاق رفت بيرون ... کاش حرفشو کامل مي کرد ... الان يعني قهر کرد؟! ماشاءالله از يه دختر هم بدتره! زود قهر مي کنه ... حالا معلوم نيست تا کي ميخواد تنبيهم کنه ... ولي حقشه ... الان که طعم رابطه رفته زير دندونش مي خواد بازم تجربه اش کنه و نمي تونه دل بکنه ولي کور خونده ... من وسيله خوش گذروني اون نيستم ... اما ... اما پس خودم چي؟!!!! منم بدون اينکه بدونم معتاد آرتان شدم ... خدايا چه بلایي قراره سر زندگيم بياذ؟! کاش مي فهميدم آینده چه خوابايي برام ديده ...

شب آرتان براي شام جگر خريد ... نه اون حرفي مي زد نه من ... فقط غذا مي خوردیم .... وقتي غذا تموم شد بلند شدم برم توي اتاقم که صدام زد ... خشک و معمولي ...

- ترسا ...

- بله ؟

- فردا کلاس زبان داري ...

- اوهوم ...

- مي ري؟!!

- اوهوم ..

- بعدش مي ياي خونه؟

- اصول دين مي پرسي؟! نه بعدش مي رم دفتر شايان ...

چشماشو ريز کرد و گفت:

- جدي جدي مي خواي بري؟

پ ن پ مي خوام بشينم مغرور بازيابي تو رو تماشا کنم و بينم کي ازم خسته مي شي تا بندازيم بيرون ... الان برات عروسک خوبيم ... پوزخندي زدم و گفتم:

- پس چي کار کنم؟!!!! هدفم از اول رفتن بود ...

با دلخوري گفت:

- ترسا ...



با این ترسا ترسا کردناش به چیزی می خواست بگه ... ولی نمی گفت ... برگشتم نگاش کردم ... من به اون ... اون به من ... ولی نه من چیزی گفتم و نه اون چیزی گفت ... تا نگاهشو دزدید راه افتادم رفتم سمت اتاقم ... در اتاقو بستم و افتادم روی تخت ... نکنه امشب بخواد بپاد توی این اتاق ... خدایا تو شاهدی که آرتان بد چیزیه! نمی تونم ازش بگذرم ... ولی اینم می دونی که بعدش خیلی عذاب می کشم ... حتی ممکنه افسردگی بگیرم پس خدایا خودت کمک کن ... به دلش بنواز نیاد ... لب تخت نشسته بودم و دعا می کردم که تقه ای به در خورد ... اهههههههه خدا این بود جواب من!!! سرد جواب دادم:

- بله؟

در باز شد ... قامتش توی چارچوب در دوباره دلمو لرزوند ...

- ترسا ...

- بله ؟

- می خوای بخوابی!!!

نگاش به جور خاصی بود ... انگار منتظر بود ... انگار داشت فریاد می زد و ازم می خواست تا دعوتش کنم بیاد پیشم بخوابه ... ولی زهی خیال باطل آقا آرتان ... بالشمو مرتب کردم و در همون حالت گفتم:

- آره ...

- خب ... آگه ... آگه خوابت نبرد ... یا آگه کابوس دیدی ...

پریدم وسط حرفش ...

- خسته ام ... راحت می خوابم ...

آهی کشید و گفت:

- در هر صورت صدام کن...

آخرین نگاهو به سمتم انداخت ... رفت بیرون و درو بست ... کم مونده بود صداش کنم ... خودمم بهش نیاز داشتم ولی هیچی نگفتم ... شاید اینجوری بهتر بود ... شاید قفل دهنش قراره هیچ وقت نشکنه ... پس بذار همینطور باقی بمونه ... من که همه جوره وابسته اش هستم دیگه اینجوری نباید وابسته بشم ... بدترین ضربه رو من میخورم نه اون ... مطمئنم ...

اشک صورتمو خیس کرد ... زیر لب گفتم:

- خاک بر سرت ترسا ... کجا رفت اون ترسا که با وجود اون همه کمبود محبت صدای خنده هاش گوش فلکو کر می کرد!!! حالا به خاطر یه مرد داری اشک می ریزی!!! خاک بر سر بی لیاقت کنم ...

یه کم که گریه کردم آرام شدم و چشمامو بستم ... خواب بر هر درد بی درمان دوا بود ...

صبح قبل از اینکه آرتان بیدار بشه زدم از خونه بیرون ... دردم خیلی کمتر شده بود خدا رو شکر ... کلاس زبانو به سختی گذروندم و بعد یه راست رفتم دفتر شایان باید به خبری می گرفتم ... شایان گرم ازم استقبال کرد و برام سفارش قهوه داد ... گفتم:

- مرسی شایان نیومدم ازم پذیرایی کنی ... چه خبر!!!

با لبخند گفت:

- اتفاقاً مي خواستم خبرت کنم ... خيرا ي خوب برات دارم ...

با ترس نگاهش کردم ... تو رو خدا نه ! الان زوده ... گفتم:

- چه خبري؟!!!

- چرا رنگت پريد؟!!! مي گم خبر خوب! با اقامتت موافقت شده ... حدود يك ماه فقط دوندگي داره .... يك ماه هم وقت مي بره تا ويزات حاضر بشه ... برو به فکر بستن ساکت باش ... دو ماه ديگه کانادايي ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- اين ويزا چقدر وقت اعتبار داره؟!!

- چطور؟!

- آخه ... مي خوام کنکور بدم بعد برم ...

- کنکور ت کي هست؟!

- تير ماه ...

- خب وقت داري ... ويزا شش ماهه است ...

نفس راحتی کشيدم ... از اين ستون تا اون ستون فرجه ... گفت:

- تو داري مي ري اونور درس بخوني ... بعد مثل ديوونه ها مي خواي اينجا هم کنکور بدي؟!

از جا بلند شدم ... لبخندي زدم و گفتم:

- امتحانش ضرر نداره ...

سرشو ت کون داد و گفتم:

- صلاح مملکت خويش خسروان دانند ...

- ويزاي آرتان چي؟

- اونم با ويزاي تو آماده مي شه ... ولي سه ماه اعتبار داره ...

سرمو ت کون دادم و گفتم:

- مرسي بابت زحماتت ... انشاءالله خواهرت شوهر کنه بيايم برقصيم ...

خنديد و گفتم:

- اونم داره شوهر مي کنه ...

با تعجب نگاهش کردم که گفتم:

- اي بابا فکر کردم اول از همه به تو گفته ... اردلان پسر خاله ام آخر هفته قراره بيباد خواستگاري ...

- نه نگفته بوووووود .... مبارکش باشه!!!!!! از قول من بزن پس کله اش بگو خيلي بشعوري ...

با لبخند گفت:

- چشم حتما ...

- کاري نداري؟

- سلام برسون ...

- سلامت باشي ...

از دفتر شايان اومدم بيرون ... شمارش معکوسم شروع شده بود ... بايد به آرتان مي گفتم؟! نه ... وقتي خواستم برم بهش مي گم ... الان اگه بگم ... اگه شوق رفتنو توي نگاهش ببينم ... اگه حس کنم از رفتنم خوشحال مي شه مي ميرم! نه طاقت ندارم ... همون دم آخر بهش مي گم .... اينجوري بهتره ...

توي همين فکرا بودم که گوشيم زنگ خورد ... درش آوردم ... شماره ها رو تازه ذخيره کرده بودم ... نيما بود ... چه عجب بعد از عمري نيما به من زنگ زد:

- الو ...

- سلام دختر بلایي ديروز ... عاشق امروز ...

- سلام نيما ... اذيت نکن ...

- چي شده باز که بي حوصله اي و منو کردي کيسه بوکس ...

لبخندي زد و گفتم:

- هيچي نشده ...

- آره پيدااست ...

- نيما آرتان ديوونه ام کرده ...

- مطمئني تو آرتانو ديوونه نکردي؟!!

- نخيرم ...

- ترسا بهت گفتم غرور و بذار کنار ...

- نمي تونم ... اون بايد بخواد من بمونم ... نيما ويزام درست شده ...

- ترسا ديوونه نشو ... آرتان نگهت نمي داره ... چون باهات قرار گذاشته ...

- مي گي چي کار کنم؟!!

- تو بهش بگو که مي خواي پيشش بموني ... باور کن از خوشحالي پر در مي ياره ...

- اگه در نياورد چي؟! اگه نوک منو چيد چي؟! اگه غرورمو شکست چي?!!

- اولاً که هيچ کدوم اين اتفاقا نمي افته ... دوماً اگه هم بيفته حداقل پيش وجدانت شرمنده نيستي ...

- اونوقت پيش غرورم شرمنده ام که دردناک تر از وجدانه ...

- باشه ... حالا لجبازي کن ببين به کجا مي رسي ...

بي حوصله گفتم:

- کاري داشتني باهام ؟

- آره ... راستش مي خواستم يه خير بهت بدم ...

- خوب يا بد؟

- اونش ديگه تشخيصش با تونه ...

- چي؟

- امشب مي خوام برم خواستگاري ...

با تعجب گفتم:

- چي؟!!!!

- خواستگاري طرلان ...

- خدای من!!!! پس رضایت داد!

- مگه خبر نداري؟

- از چي؟!!!

- آرتان باهانش صحبت کرده ... من به آرتان مديون شدم ...

چه جالب! من شبنم واردلان رو به هم رسوندم ... آرتان نیما و طرلان رو ... ولي کسي نبود که کاري براي خودمون بکنه ... اي روزگار!

- وظیفه اش بوده ...

- دوست دارم امشب شماهم باشين ...

- دوست دارم پیام نيمايي ... مي دوني که عين داداشمي و برات آرزوها دارم ولي ماه ديگه تافل دارم ... نزديک دو ماه ديگه هم کنکور دارم ... اصلا وقت نمي کنم ...

- اوکي ... بي معرفت! حداقل به آرتان بگو ..

- خودت بهش بگو ..

- شرمنده ... من نميگم ..

- اي از دست تو ... غرورت ديگه خيلي حالش وخيم شده ... بيرش دکتر ...

زير لبی گفتم:

- دکترش آرتانه که هيچ کاري براش نمي کنه ...

بعد از خداحافظی از نیما سوار ماشین شدم و رفتم خونه ... نمی دونم چرا ... ولی انگیزه ام برای درس خواندن چند برابر شده بود ...

مثل برق و باد دو ماه گذشت ... بیچاره آرتان! ... شاید هم بیچاره ترسا ... خیلی سعی کرد باهام رابطه برقرار کنه ولی من ... شاید فوبیا پیدا کرده بودم ... نمی دونم ولی هر چی که بود حس بدی بود ... در عین اینکه دیوونه وار آرتان رو دوست داشتم و برای باهاش بودن له له می زدم ولی خیلی هم برام سخت بود و برای همین مثل سگ پاچه اشو می گرفتم ... بازم به اون ... آرتان مغرور چندین و چند بار سعی کرد به من نزدیک بشه .... ولی نشد ... حتی یه بار ازم خواهش کرد برای مشاوره بریم پیش یکی از دوستاش ... اون شبو خوب یادمه .... زدم زیر خنده :

- خودت خجالت نمی کشی این حرفو می زنی؟! یعنی خودت اینکاره ای ... خودت هیچ کاری نتونستی بکنی ... حالا از دیگران انتظار داری؟

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

- ترسا ... روانشناسا هج وقت نمی تونن مشاورای خوبی واسه اطرافیانشون باشن ... همیشه اونارو ارجاع می دن به جاهای دیگه ... این یه قانونه ... عین پزشکی که نمی تونن آشنایانشونو جراحی کنن ...

- ببخشید طرلان غریبه بود؟!!!!

پوزخندی زد و گفت:

- من با درمان طرلان ثابت کردم که احساس وارد کارم نمی شه ... اما ... در مورد تو ... به بن بست رسیدم ...

- کی به تو گفته من حالم بده؟ من خیلی هم خوبم ...

- ترسا تو هیچ کاریت طبیعی نیست ... حتی درس خوندمت جدیدا از حالت عادی خارج شده ... داری با درس خودکشی می کنی ... من پشیمونم از اینکه ادارت کردم بخونی ... خواب تو در طول شبانه روز کمتر از چهار ساعت شده ... داری با خودت چی کار می کنی!؟

- دست از سرم بردار آرتان ... بذار به حال خودم باشم ... چی گیرت می یاد که هر چند وقت به چند وقت به من پبله کنی ... دوست دارم اینجوری باشم ... به تو هم هیچ ربطی نداره ... از نظر خودم کاملا طبیعیه ...

آرتان چند لحظه نگام کرد و بعد پاشد رفت ... انگار فهمیده بود داره یاسین می خونه تو گوش خر ... و از اون به بعد رابطه من و آرتان شد در حد سلام و خداحافظ و شب ها هم در حد معلم و شاگرد ... نمی تونستم از اطلاعات فوق العاده اش بگذرم ... خیلی کمک حالم بود ... کمتر از دو هفته دیگه به کنکورم وقت باقی بود ... همه درسارو خونده بودم و حالا داشتم دوره می کردم ... شاید اگه به قول آرتان خودکشی نکرده بود نمی رسیدم این همه درسو کامل بخونم ... زبانم تموم شده بود ... تافلمو به راحتی آب خوردن گرفتم ... روزی که فهمیدم قبول شدم آرتان اصرار کرد برام جشن بگیره ولی عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم و گفتم:

- از این بچه بازی خوشم نمی یاد ...

این حرف از صد تا فحش براش بدتر بود ... کی داشت ادعای بزرگی می کرد! و داشت کیو متهم به بچگی می کرد!!!! خیلی خنده دار بود ... آرتان هر از گاهی یک قدم به سمت بر می داشت ولی من ... شاید جدی جدی بیمار بودم ... نیما و طرلان بدون گرفتن مراسم ازدواج کرده و برای ماه عسل رفتن ترکیه ... به همین راحتی! فقط یه مهمونی کوچیک گرفت که توی اون مهمونی به زور شرکت کردم .... حوصله نداشتم ... شاید افسردگی گرفته بودم خودم خیر نداشتم ... فقط می دونم از اول تا آخر مهمونی حتی دست هم نزدم چه برسه به اینکه برقصم ... و در تموم طول مهمونی نگاه نگران آرتان و نیما روی من میخکوب شده بود ... نیما می دونست چه دردمه ... البته نصفه کاره ... ولی می دونست ... فکر می کرد درد من فقط و فقط به خاطر اینه که دارم می رم و آرتان رو دارم از دست می

دم ... ولي اين نصف ماجرا بود ... نصف ديگه ماجرا برمىگشت به رابطه ام با آرتان ... به انتظارم از اون ... به از دست دادن زندگي دخترانه ام ...

با بلند شدن صدای گوشتیم از فکر خارج شدم ... ته خودکارو که توي دهنم بود کشیدم بیرون و بدون نگاه کردم به شماره جواب دادم:

- الو ...

- سلاااا خانوم کانادایی ...

- شایان!!؟

- بله دیگه ... پس انتظار داشتی کی باشه ...

بی تفاوت گفتم:

- چی شده شایان!!؟

- ویزات هم درست شد مادمازل ...

- چه زود ...

- گفتم که دیگه آخرشه ... تو خیلی خوش شانسی که اینقدر زود کارت درست شد ... البته از صدقه سر وکیل کار درستت هم هست ...

- اوکی ... مرسی شایان ...

- باید بری دنبال بلیط ...

- باشه ... بعد از کنکور ...

- از الان برو ... بلیط بد گیر می یاد ... الان بگیر برای اون موقع ...

- دیر نمی شه ...

- لجباز یه دنده! ویزای آرتان هم درست شده ... خودت بهش می گی یا من بگم؟

اگه می گفتم تو بگو آرتان همه چیو می فهمید ... نمی خواستم چیزی بفهمه .... نمی خواستم ... سریع گفتم:

- خودم می گم ...

- باشه ... پس منتظرت هستم

- باشه ... باز ممنون ...

- خواهش می کنم ... کاری نداری؟

- نه ...

تماس قطع شد ... بالاخره همه چیز درست شد ... زودتر از اون چیزی که بهش فکر میکردم ... آرتان از رفتن من خوشحال می شد ... مطمئنم! پس باید رفتن رو بهش هدیه می دادم ... 15 مرداد ... تولدش ... آره! بهترین فرصته!

بايد بليطمو مي گرفتم براي روز 15 مرداد ... کنکورم رو دادم ديگه تا اون موقع ... حتي رتبه ها هم اومده ... بعد با خيال راحت مي رم ... حالا که آرتان منو نمي خواد ...

يه دفعه به گريه افتادم ... دلم خيلي گرفته بود ... خيلي زياد ...

#### فصل نوزدهم

از اتاق رفتم بيرون ... ميخواستم برم يه ليوان شير بخورم ... يه دست لباس پاره پوره و گشاد تنم کرده بودم ... ديگه حوصله نداشتم حتي به خودم برسم ... يه جورايي هم مي ترسيدم ... نمي خواستم آرتان با ديدنم تحريك بشه ... ترجيح مي دادم ژولیده باشم ... از اتاق آرتان صدا شنيدم ... داشت با يکي حرف مي زد ... کنجکاو شدم ... رفتم دم در اتاقش و گوش وايسادم:

- ببين شهاب ... من ديگه عقلم به جايي نمي رسه ... حتي به استاد هاشمي هم زنگ زدم ... مي گه حتما بايد تحت راونکاوي قرار بگيره ...

- نه گفتم که بهت ... افسردگي بعد از اولين نزديکيه ... طبيعي هست ولي اگه جلوشو نگيريم وخيم مي شه ...

- اي بابا! مي گي چي کار کنم ... اينقدر نگو تو که خودت اينکاره اي! پدرم در اومده ... زير بار نمي ره شهاب!

- من نمي دونم مشکل چي بوده ...

- با دارو مي تونم جلوي روند بيماري رو بگيرم ولي نمي خوام بهش دارو بدم ... وقتي با مشاوره مي دونم خوب مي شه دوست ندارم اين داروهايي که هر کدوم هزار تا عوارض دارن رو بکنم توي بدنش ...

- آخرم مجبور مي شم به زور ببرمش ...

- از استاد خواستم به شب بیاد اینجا ولی گفت زیر بار بیمارایی که خودتون قبول ندارن بیماران و نمی خوان درمان بشن نمی ره ... گفت بیمار باید خودش مراجعه کنه ...

- فعلا که موندم وسط این میدون ... دستم هم به هیچ جا بند نیست ... روز به روزم داره بدتر می شه ...

آهی کشید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

- خیلی نگرانتم شهاب ... همه اش تقصیر منه ...

- ازت خواهش می کنم از دکترا و پرفسورای اون خراب شده در مورد مشکلش سوال کن ... یعنی اونجا مهد روانشناسیه ...

- نخند! من دارم حرص می خورم تو می خندی ...

- منتظر خیرت هستم ... خداحافظ ...

از در اتاق فاصله گرفتم ... چقدر نگرانم شده بود ... شهاب رو می شناختم ... یکی از دوستاش بود که توی آلمان زندگی می کرد و مثل خودش روانشناس قابلی بود ... بیخیال شیر شدم و برگشتم توی اتاق ... دو روز دیگه کنکور داشتم ... ایستادم جلوی آینه ... این کی بود دیگه!!! یه دختر ژولیده ... با چشمای گود افتاده ... ابروهای پر شده ... صورت رنگ پریده و چشمای از همیشه روشن تر ... آهی کشیدم و گفتم:

- خودتی ترسا؟!!!

یه کم جلوی آینه عقب جلو رفتم ... نشستم لب تخت ... این چه وضعی بود؟!!! نباید خودمو می باختم ... دنیا که به آخر نرسیده بود ... آگه من و آرتان قسمت هم باشیم به هم می رسیم ... حتی آگه همه بنده ها خدا بر علیه ما نقشه چیده باشن ... با یاد خدا انگار دلم اروم گرفت ... انگار حس کردم خدا همامو داره و من تنها نیستم ... دیگه تنهایی بهم فشار نمی آورد ... یا علی گفتم و بلند شدم ... تند تند دفتر و کتاب ها رو جمع کردم ... هر چی خونده بودم بس بود ... نمی خواستم دیگه درس بخونم ... این دو روز آخر نیاز به استراحت و تفریح داشتم ... کتابا رو که جمع کردم رفتم سمت حموم ... آرتان هنوز هم توی اتاقش بود ... دوش آب گرم حالمو جا آورد ... با اینکه هوا خیلی گرم بود ولی طاقت دوش آب سرد رو نداشتم .... بیرون که اومدم آرتان روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای تی وی بود ... با دیدن من با تعجب بهم خیره شد ... انگار باورش نمی شد خودم باشم ... موهای خیسمو کردم توی کلاه حوله و سعی کردم لبخند بزنم ... من که داشتم می رفتم برای چی باید این روزای آخر زهرمار هم خودم می کردم و هم آرتان؟ ترجیح می دادم منم مثل خودش باشم ... شاید اون منو دوست نداشت ولی عملش چیز دیگه ای می گفت ... منم می خواستم توی عمل بهش نشون بدم که باهاشم ... گفتم:

- چایی می خوری؟

با چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت:

- نیکی و پرسش؟

از حالتش خنده ام گرفت رفتم سمت آشپزخونه و کتری رو گذاشتم روی گاز ... آرتان چه گناهی کرده بود ... من چه گناهی کرده بودم؟!!! نباید زندگی رو به کام هر دو نفرمون زهر می کردم دوست داشتم همیشه خاطره خوبی از هم داشته باشیم ... برگشتم قوطی چایی رو از داخل کابینت بردارم که دیدم دقیقا پشت سرم به میز تکیه داده و زل زده به من ... با خنده ای آهسته گفتم:

- چته؟ آدم ندیدی؟

یه قدم اومد به سمتم ...



- ترسا ...

- جانم؟

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد ... دوست داشتم بغلش کنم ... قوطی چایی رو گذاشتم روی میز و نگاهش کردم ... گفت:

- بهتری؟

- آرتان ... می دونم خیلی اذیت شدی ... ولی ... درسام سنگین بود ... ببخشید ... کنکور که بدم پس فردا راحت می شم ...

دستم گرفت و منو کشید توی بغلش ... بوی عطرش هنوز هم مستم می کردم ... خودمو چسبوندم بهش و نفس عمیق کشیدم ... در گوشم گفت:

- دوست دارم همیشه زلزله باشی .... دوست ندارم اینقدر گرفته و پکر ببینمت ... این مدت ... خونه انگار روح نداشت ...

با خنده هلهش دادم عقب و گفتم:

- حالا روح خونه برگشته ...

اونم خندید ... قوطی چایی رو برداشت و گفت:

- برو یه چیزی تنت کن ... موهام خشک کن ... چایی با من ...

لبخندی بهش زد و رفتم توی اتاقم . یه تاپ و شلوارک لیمویی تنم کردم حوله سرمو هم سرم کردم. دست و صورتمو کرم زدم و یه رژ لب صورتی هم مالیدم روی لبم و رفتم بیرون ... آرتان هم با سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون ... اعتراض کردم:

- اصلا دم کشید؟

سینی رو گذاشت روی میز منو کشید سمت خودش و گفت:

- مگه جرات داشت دم نکشه ...

سرمو گذاشتم سر شونه اش و ریز خندیدم ... روی موهامو بوسید و گفت:

- چت شده بود خانوم من؟

- بعضی وقتا اینجوری می شم ...

- می یای بریم پیش دوستم؟ یه ویزیت بکنه بد نیست ...

- نه ... خودم خودمو بهتر می شناسم ...

دستشو انداخت دور شونه ام دیگه چیزی نگفت ... دوتایی با هم یه کم تی وی نگاه کردیم و بعدم چایی خوردیم .... آرتان گفت:

- شام بریم بیرون؟

از جا پریدم و گفتم:

- پاتوق آگه مي بریم ... مي يام ...

لبخندي زد و گفت:

- برو حاضر شو شیطان ...

بیرون رفتن با آرتان رو خیلی دوست داشتم ... سریع حاضر شدم ... آرتان هم خوش تیپ منتظر بود ...

اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم شد ... برای اولین بار هر دو دست از غرور برداشته بودیم ... شوخی می کردیم ... می خندیدیم ... مسخره بازی در می آوردیم ... حتی آرتان اجازه داد دوباره پشت فرمون فراری خوشگلش بشینم و من کلی لذت بردم ... دیگه نمی خواستم به رفتن فکر کنم ... نمی خواستم به نبودن آرتان فکر کنم ... فقط می خواستم به حالا فکر کنم ... به بودن اون ... به داشتنش ... به بودن اسمش توی شناسنامه ام ...

- ترسا!!!! بدو دیر شد ...

مقنعه مو کشیدم روی سرم ... از این مدل کرواتیا بود جدید خریده بودم ... دسته هاشو از زیر بستم و موهامو یه کمشو کج از زیر مقنعه کشیدم بیرون ... قشنگ شد ... آرایش نکردم که مشکلی پیش نیاد برام ... کوله امو انداختم روی دوشم ... مدادو پاکنمو هم چپوندم داخلش و رقم بیرون .... آرتان با دیدن من لبخندي زد و گفت:

- نیلی جون زنگ زد گفت برات نماز خونده ...

- دستش درد نکنه ...

- بریم دیر شد ...

اصلا استرس نداشتم ... سوار ماشین شدم و آرتان راه افتاد سمت حوزه امتحانیم ... با لبخند گفت:

- راحتی؟

- آرههه ... من همه اشو خوندم ... با اطمینان می گم دوبرابر بیشتر از سال قبل بلدم ...

- مداد برداشتی؟

- آره ...

- پاکن؟!؟

- آره ...

- کارت ورود به جلسه ...

- آره ...

- خب ... امیدوارم موفق بشی ...

آخه چه فایده؟! ولی هیچی نگفتم ... قسم خورده بودم ضد حال نزنم ... آرتان هم مثل من بود انگار ... شب به شب گونه منو می بوسید و خیلی راحت می رفت توی اتاقتش می خوابید ... انگار نمی خواست بهم نزدیک بشه ... شاید هم

بیچاره ترسیده بود من دوباره حالم خراب بشه ... اینجوری بهتر بود ... حداقل حالا که می خواستم برم اینجوری  
بهتری بود ... با توقف ماشین از فکر خارج شدم:

آرتان دستمو گرفت و گفت:

- استرس که نداری؟

- نه ...

- برو که مطمئنم قبولی ...

لبخند تلخی زدم ... خم شدم گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- با این همه زحمتی که تو کشیدی معلومه که قبول می شم ... ممنونم ازت ...

صورتمو گرفت بین دستاش ... سرشو آورد جلو ... خیلی نرم روی لبامو بوسید و گفت:

- برو شیطون من ...

خندیدم ... بعد از مدت ها لبهامو بوسیده بود ... از ماشین پریدم پایین که صدام کرد ...

- تری ...

چرخیدم به طرفش :

- جانم ...

- من می رم سه ساعت دیگه بر می گردم ... اومدی بیرون بهم زنگ بزن ... همین دور و برا هستم ...

- باشه ...

دست برآش تکون دادم که برام بوق زد و رفتم سر جلسه ... از اون چیزی که فکر می کردم راحت تر بود ... به  
خصوص زباناش ... زبانا رو اینقدر راحت زدم که خودمم باورم نمی شد ... اختصاصی ها رو هم با دقت بیشتر یکی  
از پس از دیگری جواب دادم و زودتر از همه زدم بیرون از جلسه ... نیازی به زنگ زدن نبود ... آرتان جلوی در  
حوزه توی ماشین تابلوش نشسته بود ... می دیدم که چشم همه دخترا بهش دوخته شده ... با افتخار رفتم در ماشینو باز  
کردم سوار شدم و اول از همه گونه اشو بوسیدم ... با لبخند گفتم:

- چطور بود خانومی؟

- عالی!

- پس قبولی ...

- فکر کنم ...

- واجب شد به افتخارت جشن بگیریم خانوم کوچولو ...

و دماغمو فشار داد ... جشن؟! شاید بهتر بود گودبای پار تیمو بگیریم ... باید رفتنمو بهش می گفتم؟! نه ... زود بود  
... توی موقعیت خودش باید می گفتم ... آرتان مستقیم منو برد رستوران برای نهار ... با صدای بلند می خندیدم و از  
هر دری حرف می زدم ... آرتان سعی داشت منو آروم کنه ولی موفق نمی شد و پا به پام می خندید ... چه روزای  
قشنگی بود ...

برگشتیم خونه ... رفتم توي اتاقم که لباسامو عوض کنم ... آرتان امروز به خاطر من سر کار نرفته بود ... لباسامو که عوض کردم چشمم به عکسا افتاد ... انگار تازه ذهنم باز شده بود ... عکسي که آرتان از روي عسلي برداشت رو کجا گذاشت؟! بايد سراغشو مي گرفتم؟! نه ... بايد خودم مي فهميدم ... رفتم از اتاق بيرون ... توي حموم بود ... خدا رو شکر ... سريع پريدم توي اتاقش ... نيازي به گشتن نبود ... عکس روي عسلي کنار تختش بود ... اي بابا ... شب به شب چه جور ي با ديدن اين عکس مي خوابيد؟! لبخند زد و اوادم از اتاق بيرون ... ديگه داشتم از کاراش برداشتاي خوبي مي کردم ... حس مي کردم که اونم منو دوست داره ... غير ممکن بود کسي فقط از روي عادت نسبت به هم خونه اش اين رفتار را رو نشون بده ... ولي تا وقتي که نمي گفت نمیتونستم بمونم ... صدای در حموم بلند شد ... پريدم جلوش و گفتم:

- پخخخخخخخخخخخخ

دستو گذاشت روي قبلشو و گفت:

- سخته ام دادي وروجک! اين چه وضعشه؟

چقدر خوب بود که ديگه اخم نمي کرد ... خيلي وقت بود لبخندشو ندیده بودم ... منم خنديدم و گفتم:

- آخيشششش ترسیدی؟!!

اومد طرفم دماغمو فشار محکمي داد و گفت:

- يکي طلبت ...

رفت توي اتاقش تا لباس بپوشه منم رفتم توي آشپزخونه ... دوست داشتم براي شام خودم غذا درست کنم ... صداس از پشت سرم بلند شد:

- تري ... مهموني رو کجا بگيريم؟!!

- بيخيال آرتان ... نيازي به مهموني نيست ...

- چرا؟!!

- بذار تا قبول شدم مهموني مي گيريم ...

- مطمئني؟

- آره ...

- خيلي خب ... ولي يه مهموني دعوتيم ... بايد بياي ... نيمتوني زيرش بزني ...

چه عجب! ما رو قابل دونست تا توي يه مهموني باهامون شرکت کنه ... چي از اين بهتر؟! با شادي گفتم:

- آخ جون ... کي هست؟!!

- الان نيست ... ولي دوستم چون مي دونه من سخت رضاييت مي دم به رفتن از الان بهم گفته ...

- کي؟

- آخر ماه ...

- باشه مي ريم حتما ...

- پس یه بار بریم لباس بخریم ...

- اوووه این همه لباس دارم من که هیچ جا نپوشیدمشون تا حالا ...

- چه خانوم کم خرجی ...

خندیدم:

- چه کنیم دیگه ...

اون شب شامو با هم خوردیم و آرتان خیلی در مورد انتخاب رشته برام حرف زد ... چه دل خجسته ای داشت ... بعد از اینکه چایی هم خوردیم بلند شدم برم بخوابم ... منتظر بودم اونم باهام بیاد ... حداقل امشب دوست داشتم باهات باشم ... فقط توی بغلش بخوابم ... ولی هیچ اقدامی نکرد ... فقط لبخندی توی صورتم پاشید و گفت:

- خوب بخوابی عزیزم ...

رفتم توی اتاقم ... دراز کشیدم روی تخت ... خاطرات اون شب جلوی چشمم رژه می رفتن ... خیلی دلم می خواست قبل از رفتن فقط یه بار دیگه با آرتان باشم ... فقط یه بار دیگه ... کاش برام حسرت نشه ...

آخرین نگاهو توی آینه به خودم انداختم ... فوق العاده شده بودم ... موهامو اتو کشیده بودم و تا کمرم رسونده بودم ... لخت لخت شده بود ... جلوشو هم مثل برج ایفل گنبد کرده بودم روی سرم ... خیلی بهم اومده بود ... آرایشمم کامل و بدون نقص بود ... جدیداً خط چشمامو هم خیلی قشنگ در می اوردم ... همیشه فکر می کردم نمی تونم بکشم ولی یکی دوبار که کشیدم دیدم خیلی هم راحتی ... ریمل و سایه و رژ گونه آجری ... همراه با رژ لب مسی که وسطشو قرمز در آورده بودم ... لباس دکلمه سوغاتی آرتان رو تنم کرده بودم ... کتشو چپوندم داخل کیفم تا اونجا تنم کنم ... کفشمم مشکی بود و طبقه معمول پاشنه بلند ... حرف نداشتم ... ماتومو برداشتم جورابامو هم کردم داخل کیف ... می خواستم آرتان منو این جور بیینه ... دوست داشتم عکس العملش رو ببینم ... تلق تولوق کنار رفتن از اتاق بیرون ... آرتان سر یخچال داشت آب می خورد ... یه پیرهن تنگ مشکی تنش بود ... یه کروات باریک شل قرمز رنگ هم دور گردنش بود ... شلوارشم مشکی و تنگ بود ... تیپت تو حلقم! کنار این ایستادم و با لذت بهش خیره شدم ... چه افتخاری بود برام که برای یه مدت کوتاه آرتانو داشتم ... فکر کنم از بوی عطر ... شایدم از صدای کفشام ... حضورمو حس کرد و چرخید به طرفم ... با دیدم خشک شد سر جاش ... از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت ... چرخي زدم و گفتم:

- می پسندی؟!!

انتظار داشتم الان کلی به به و چه چه کنه ... ولی صدای دادش بلند شد:

- این چیه پوشیدی؟!؟! اینهمه آرایش برای چیه؟!؟! لخت بیای سنگین تری که ...

ذوقم کور شد ... بی احساس ... من برای تو اینجوری اومدم ... وگرنه مطمئن باش جلوی دوستای هرزه ات این مدلی نمی چرخم ... اینا رو به اون نگفتم ... در عوض داد زدم:

- چشه؟!؟!؟! خیلی هم دلت بخواد ... خانومای دوستات لخت بیان سنگین ترن ... من که مشکلی ندارم ...

- برو عوضش کن ...

- نمی خوام ...

- پس جای نمی ریم ...

نشستم روی کاناپه ... لجبازی باهاتو دوست داشتم ... گفتم:

- باشه نمي ريم ...

چند لحظه در سکوت سپري شد تا اينکه اومد جلو و گفت:

- ترسا جون لجبازي نکن ... برو جورابتو بپوش ... کتشم بپوش روش ... بيا بریم ...

- نمي يام ... دوست دارم اينجوري بيام ...

دوباره عصبی شد:

- مي خواي اينجوري بيبي تا مرداي هرزه لذتت رو ببرن؟ اين چه اخلاقيه شما دخترا دارين؟ چرا از جلب توجه خوشتون مي ياد ...

اگه سه تا سيلی بهم مي زد اينقدر ناراحت نمي شد که حرفاش آتیشم زد ... اون چه فکري پيش خودش مي کرد؟ با غيض نگاهش کردم و گفتم:

- هرزه خودتي ...

و راه افتادم برم سمت اتاق که بازومو گرفت توي دستش و گفت:

- چي گفتي!؟

از صداش ترسيدم ولي از رو نرفتم و گفتم:

- همين که شنيدی ...

- خيلي خب! راه بيفت بریم تا نشونت بدم هرزه کيه ...

نمي خواستم دوباره دستمو کبود کنه ... به زور دستمو از دستش خارج کردم و گفتم:

- نمي يام ... مگه زوره؟

- آره زوره ... راه بيفت بهت مي گم ...

هلم داد سمت در ... باز وحشي شده بود ... باشه مي يام ولي ادمت مي کنم ... مانتومو پوشيدم ... بلند بود و تا مچ پامو مي پوشوند ... شالمو هم انداختم روي سرم و رفتم بيرون ... توي آسانسور با سويچش به ديوار آسانسور ضربه مي زد و مي رفت روي مخم ... ولي نمي خواستم بيشتري از اين اوقات تلخي درست کنم ... دوتايي سوار ماشين شديد و راه افتاد ... چنان گاز مي داد که گفتم نرسیده به باغ هر دو جونمرگ مي شيم ... مهموني توي باغ يکي از دوستاش گرفته شده بود ... خوبه هوا گرم بود وگرنه يخ مي زدیم ... یک ساعت بعد به باغ رسيدیم ... ارتان ديگه حتي نگام نمي کرد ... داشتیم از بي توجهيش عذاب مي کشيدم ... وارد باغ شد و ماشينش رو پشت ماشيناي ديگه پارک کرد و دوتايي پياده شديد ... دوستاش به سمتون هجوم آوردن ... ميز و صندلي چيده نشده بود همه دور تا دور ايستاده و محوطه وسط رو هم پيست رقص کرده بودن ... بعد از سلام و معارفه به بعضي ها که نمي شناختم دوباره برگشتم سر جاي اولم و تکیه دادم به ماشين ... دل و دماغ شادي کردن نداشتم ... دوست داشتم آرتان بياد منو با خودش ببره تو جمع دوستاش ولي اون بي توجه به من مشغول بگو و بخند بود ... جالبي کار اينجا بود که به خانوما خيلي بيشتري از آقایون توجه نشون مي داد و چنان خودش بهشون نزديک مي کرد که دلم مي خواست دق کنم ... هر از گاهي نگاهی به سمت مي انداخت ... ولي يه نگاه سرد و بي روح ... گوشيمو در آوردم ... شماره شايان رو گرفتم ... بعد از دو بوق جواب داد:

- سلام ...

- سلام شایان خوبی؟ چطوري با زحمتا ..
- شما رحمتين خانوم ... خواهش مي كنم ... تو خوبی؟ چه خبرا ...
- شایان يه زحمتي برات دارم ...
- باز چي شده؟
- ببخش كه مزاحم تو شدم ... ولي خواهش مي كنم براي دو هفته ديگه بليط برام بگير ...
- پس تصميمتو گرفتي كه بري ... كنكورت چي شد؟
- مهم نيست ...
- يكي داشت از درونم فریاد مي زد اينكارو نكن ... ولي لجباز تر از اين حرفا بودم كه به ندای درونيم اهميتي بدم ...
- براي چه تاريخي مي خواي دقيقا؟
- پونزده مرداد ...
- باشه ... خبرت مي كنم ...
- خيلي ازت ممنونم ...
- خواهش مي كنم.
- كاري نداري فعلا ...
- نه سلام برسون ... به آرتانم بگو بيايد ويزاشو بگيره ...
- دندون قروچه اي كردم و گفتم:
- باشه مي گم ... كاري نداري فعلا
- سلام برسون ...
- سلامت باشي توام همينطور ... باي ...
- خداحافظ.
- گوشيو قطع كردم و پرتش كردم داخل كيفم. صدای آرتان بلند شد:
- با كي حرف مي زدي؟
- فوضوليش گل كرد يادش افتاد زن داره ... اخم كردم و گفتم:
- به تو ربطتي نداره ...
- به من ربط نداره پس به كي ربط داره؟
- به خودم ...
- ترسا پرسيدم با كي حرف مي زدي!!!

عجب سیریشی شده بود! برای اینکه آتیشش بزمن گفتم:

- با شایان ...

غلظت اخمش صد برابر شد:

- خبر جدیدی شده بود؟

باید می گفتم؟ نه ... زود بود ... بذار یه کم بخوابه توی اب نمک ... شب اخر بهش می گم ... سري تکون دادم و گفتم:

- هنوز نه ...

نفس عمیقی کشید ... بازم فکر دخترونه کردم ... این نفس از سر آسودگی بود! ... دیگه از فکرای خودم خنده ام می گرفت ... گفت:

- بیا پیش بقیه زشته ...

- بقیه هستن خدمتتون ... نیازی به من نیست ...

پوزخندی زد و گفت:

- حسود ... مگه نگفتی هرزه ام؟ می خوام هرزگی رو بهت نشون بدم ...

رفتم جلو ... سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

- توام به من گفתי هرزه ... کاری نکن که منم به تو نشون بدم ...

بازو هامو گرفت توی مشتش ... هنوز مانتوم تنم بود ... می دونستم اگه درش بیارم آرتان دیوونه می شه ... در گوشم گفتم:

- مواظب دندونای خوشگلنت باش ... حیفه بریزمشون توی دهنت ...

اینو گفتم ... بازو موها کرد و رفت ... لعنتی! فقط بلده زور بگه ...

نشستم لب صندلی ماشین جورابامو از داخل کیفم در آوردم ... زیاد در دیدرس بقیه نبودم ... تند تند جورابامو پوشیدم و کت حریرو از داخل کیفم در آوردم ... شالم رو برداشتم موهامو صاف کردم و برج ایفل رو بالا تر بردم ... مانتو رو هم در آوردم و کتو پوشیدم و از ماشین پیاده شدم و دوباره همونجا تکیه دادم ... چه صحنه قشنگی شده بود ... یه دختر با لباس قرمز ... تکیه داده به فراری قرمز ... کاش دوربین داشتم به یکی می گفتم عکسمو بگیره ... آرتان هنوزم مشغول بگو بخند بود ... ولی خوب نمی تونست نقش بازی کنه ... اهل این کارا نبود ... مشخص بود که رفتاراش مصنوعیه ... یه پسری از جمع جدا شد و اومد به سمت من ... با دقت نگاهش کردم ... دو تا لیوان شربت دستش بود ... البته لیوان که نه ... جام ... یکی از دوستای آرتان بود ... توی تولدم با خانومش آشنا شده بودم ... اسمش ... فکر کنم فرهاد بود ... با لبخند گفتم:

- سلام ترسا ... چرا تنهایی؟! بیا بین ما ...

و یکی از شربت ها رو گرفت به طرفم ... خیلی تشنه بودم ... بدون اینکه به رنگ سرخ شربت ها شک کنم یکی از جام ها رو گرفتم و لاجرعه سر کشیدم ... داشتم به این فکر می کردم که خاک بر سر آرتان ... یکی دیگه باید به فکر تشنگی زنت باشه تو این گرما که یهو آتیش گرفتم ... داد آرتان هم در اومد ... ولی دیر:

- نه ترسا!!!!!! ...



ولي ديگه من اون زهرو خورده بودم ... فرهاد خنديد و رو به آرتان که سریع خودشو رسونده بود گفت:

- چي کارش داري آرتان؟! يه کم روشن فکر باش ...

آرتان دست منو گرفت و رو به فرهاد گفت:

- گمشو تا لهت نکردم .... من کي از اين غلطا کردم که حالا به زخم مي دي ...

- بابا من فکرکردم مي دونه چي داره مي خوره ... ترسا ... ترسا خانوم خوبين!؟!

خم شده بودم و دستمو گذاشته بودم روي معده ام ... بد چيزي بود لامصب همه وجودمو به آتيش کشيد ... موندم بقيه چه جوري اين زهرماري رو اينقدر راحت کوفت مي کنن ... آرتان فرهادو هل داد و گفت:

- بهت گفتم برووووو

بعد از رفتن فرهاد دست منو فشرد و گفت:

- هر چي بهت تعارف کردن بايد بخوري!!! اگه خوب بود خودم برات آورده بودم ... فکر کن من شوهرتم نه بقيه ...

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- از کجا بايد مي دونستم!؟!

با کلافگي دستي توي موهاش کرد و گفت:

- از اينجا تکون نخور ... الان تنت داغ مي شه ... حواستو جمع کن ترسا ... خواهش مي کنم ... يه کم تحمل کني اثرش مي پره ...

فقط سرمو تکون دادم ... حرفاش نشون مي داد که بازم مي خواد تنهام بذاره بره ... اصلا به روم نياورد که لباسم چه خوب و پوشيده شده ... شايد از اولم مي دونست دارم سر به سرش مي دارم و محاله با اون لباس برم توي يه جمع نامحرم ... وقتي رفت کم کم احساس گرما بهم دست داد ... نسيم ملايمي مي وزيد و با موهام بازي مي کرد ولي من گرم بود ... آهنگ ملايمي گذاشتن ... هي داشت بيشتتر گرم مي شد ... کاش آرتان مي يومد پيشم ... کاش بغلم ميکرد تا با هم برقصيم ... چه اهنگي هم بود ... نمي فهميدم خواننده داره چي مي گه ولي ريتمشو دوست داشتم ... باز دوباره يکي از جمع جدا شد و اومد سمت من ولي قبل از اينکه بهم برسه آرتان از پشت زد سر شونه اش ... يارو برگشت به طرف آرتان و نمي دونم آرتان بهش چي گفت که عقب گرد کرد و برگشت ... شده بود گشت ارشاد من ... خنده ام گرفت از کاراش ... گذاشتمش زير ذره بين ... کاش مي يومد دستمو مي گرفت بريم با هم برقصيم ... دوست دارم باهانش برقصم ... دوست دارم ببوسمش ... من چه مرگم شده!!!! آرتان داشت مي رفت به سمت يه دختره ... يه دختر بلوند که به طرز فجيعي هم لباس پوشيده بود ... نکنه مي خواست باهانش برقصه؟ سرم داشت گيج مي رفت ... دوست داشتم لباسمو در بيارم ... خيلي داغ شده بودم ... راه افتادم سمت پيست رقص ... همه داشتن با هم مي رقصيدن ... دختره چرخيد سمت آرتان ... سرعتمو بيشتتر کردم ... آرتان برگشت .... داشت دنبالم مي گشت ... يه دفعه منو وسط پيست ديد ... اخماش در هم شد ... دستمو گذاشتم سر شونه پسري که بين من و آرتان بود .... مي خواستم بره کنار ... محال بود اجازه بدم آرتان با اون دختره برقصه ... پسره برگشت به سمتم .... يهو آرتان اومد جلو پسره رو هل داد کنار و دو تايي با يه حرکت خشونت آميز همدیگه رو بغل کرديم ... توي بغلش حس خوبي داشتم ... اهنگ هنوز داشت مي خوند ... آرتان دستشو کشيد روي کمرم و در گوشم گفت:

- مي خواستي با اين پسره برقصي؟

چه فکري کرده بود پيش خودش ... خنده ام گرفت ... گفتم:

- خودت چي؟ ميخواستي با اين دختره برقصي!؟!

زل زدیم تو چشماي هم ... از يه فاصله نزدیک ... يهو با هم گفتيم :

- نه ...

با هم لبخند زدیم ... بي اراده روي پاشنه پا بلند شدم و زیر گردنش رو بوسیدم ... رفتارام انگار دست خودم نبود ... ولي چه خوب که دست خودم نبود ... اگه اراده داشتم غرورم نمي داشت هر کاري که دوست دارم بکنم ولي حالا راحت هر کاري دوست داشتم مي کردم ... فشار دست آرتان روي کمرم بیشتر شد ... دستش نوازش گونه رو کمرم مي رفت و مي یومد ... در گوشم زمزمه کرد:

- با این لباس فوق العاده شدي ... خانومو شیک و با وقار ...

نیشم گشاد شد ... شیطنتام دیگه دست خودم نبود ... از زیر پیرهنش دستم رو آروم کشیدم روي سینه اش ... در گوشم با لحن خنده داري گفت:

- نکن دختر ... يکي مي بينه آبرومون مي ره ...

مستانه خندیدم و گفتم:

- بره ...

دستاي داغم روي سینه اش داشت حالشو خراب مي کرد ... داشت مي شد مثل من ... دستمو در اوردم کرواتشو گرفتم و کشیدم ... چراغارو خاموش کردن ... کرواتشو بیشتر کشیدم ... حالا صورتش دقیقاً جلوي صورت من بود ... نرم نرم هنوز داشتيم مي رقصیديم ... چشمامو بستم و لبامو گذاشتم روي لباش ... يه لحظه متوقف شد ... چشمامو باز کردم ... چشماشو بسته بود ... دستشو گذاشت دو طرف صورتم ... انگار دیگه براي هيچ کدومون مهم نبود کسي ما رو ببينه ... بیشتر خودمو چسبوندم بهش ... لرزش خفیفی رو توي بدنش حس مي کردم ... نمي دونم چقدر گذشت که يه دفعه خودشو از من جدا کرد ... مچ دستمو گرفت و کشید ... چراغا هنوز خاموش بود ... توي جمعیت منو برد سمت ماشین ... در جلو رو باز کرد و هلم داد توي ماشین نمي دونستم چش شده ... ولي اعتراض هم نمي کردم ... همه تو حال خودشون بودن و کسي متوجه ما نبود ... پاشو روي پدال گاز فشرد و سریع از باغ خارج شد ... هنوز داشتم نفس نفس مي زدم ... يه کم دویده بودم ولي انگار خیلی دویده بودم ... با سرعت پیچید توي کوچه متروکه اي که پشت باغ قرار داشت و بن بست بود ... مطمئن بود سال تا ماه گذر کسي به اینجا نمي افته ... توي تاریکي زل زدیم به هم ... مي دونستم چي مي خواد ... اونم مي دونست من چي مي خوام ... اومد جلو ... دوباره و هزار باره همو بوسیديم ... در گوشم گفت:

- بریم عقب ... راحت تریم ...

داشتم جورابمو پام مي کردم که گوشیم زنگ خورد ... آرتان با دکمه هاي باز کنارم روي صندلي نشسته بود و دستش هم دور شونه ام حلقه شده بود ... خم شد از روي صندلي جلو کیفمو برداشت و داد دستم ... گوشيمو در آوردم ... شماره نیما بود ... زیر لب گفتم:

- به به آقای کم پیدا پیدا شدن!

آرتان با اشاره پرسید کیه و من زیر لبی گفتم:

- نیماست ...

گوش رو گذاشتم دم گوشم و جواب دادم:

- الو ..

- سلام ترسا ...

- به سلام ماه داماد .... رفتي داماد شدي ما رو يادت رفت؟ بي احساس ... بي عاطفه ...

- ترسا ... ترسا ... ترسا ... بذار حرف بزمن ...

- بفرماييد ... راستي خوبي؟ طرلان خوبه؟

- من خوبم .... اونم خوبه سلام بهت مي رسونه ... الان براي چيز ديگه اي زنگ زدم ...

نگران شدم ...

- چيزي شده؟

- آره ... ولي اتفاقت خوبه ...

- چي شده؟!؟

- اتوسا ...

قلبم وايساد ... صاف نشستم و گفتم:

- اتوسا چي؟!؟

- تو خاله شدي منم عمو ... تبريك مي گم ترسا ...

جيج کشيدم:

- راست مي گي؟!؟!!

- آره ... همين يك ساعت پيش دردش گرفت ... آورديمش بيمارستان ... الان فارغ شد ... گفتم خبرت كنم بيبي ...

از شادي اشك از چشمام سرازير شد و گفتم:

- كدوم ... كدوم بيمارستان؟

آرتان با نگراني به من خيره شده بود ولي لبخندي زدم تا خيالش راحت بشه ... آدرس بيمارستان رو گرفتم و قطع كردم ... تا قطع كردم آرتان سريع پرسيد:

- چي شده؟

- خاله شدم آرتان اتوسا وضع حمل کرده ...

با چشماي گرد شده گفت:

- راست مي گي؟

غش غش خنديدم و گفتم:

- آره ...

آرتان به نرمي منو كشيد توي بغلش ... گونه امو بوسيد و گفت:

- خاله کوچولو ...

با ناز گفتم:

- آرتان ... شیطونی بسه ... بریم ... می خوام ببینمش این قینقیل خاله رو ...

آرتان پیاده شد ... دستشو به سمت من دراز کرد و من هم پیاده شدم ... در ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد تا سوار بشم ... خودشم از در دیگه اومد و سوار شد ... شالمو کشیدم روی سرم و مانتومو هم توی همون حالت پوشیدم ... آرتان زیر چشمی نگاه کرد و گفت:

- خوبی عزیزم؟

- اوهوم خوبم ...

- سرگیجه ... کمر درد ...

سریع گفتم:

- نه خوبم ...

دستمو گرفت و گذاشت روی پاش ... به بیمارستان که رسیدیم پریدم پایین ... آرتان سریع اومد پیشم دستمو گرفت و گفت:

- ندو ...

- آرتان توام بدو من دل توی دلم نیست ...

در حالی که با خونسردی راه می رفت و منو هم دنبال خودش می برد گفت:

- بالاخره می رسیم ... دیر نمی شه ... دویدن برات خوب نیست ...

نفس عمیق کشیدم و دیگه اعتراضی نکردم ... وارد بخش که شدیم سراغ اتاق آتوسا رو گرفتیم که پرستار نشونمون داد و دو تایی به اون سمت رفتیم ... با اینکه وقت ملاقات نبود ولی آرتان تونست راضی بشون کنه که بذارن یه لحظه بریم داخل ... تا رفتیم توی اتاق خنده مون گرفت ... علاوه بر ما نیما و طرلان و مانی و تهینه جون و عزیز و بابا هم اونجا بودن انگار نه انگار ساعت دوازده شب بود ... گویا مانی آشنا داشت توی بیمارستان ... با جیغ و هوار پریدم بغل آتوسا که رنگ به رو نداشت و ماچ بارونش کردم ... آتوسا به زور خودشو کنار کشید و گفت:

- یادت باشه ها ... من زودتر تو رو خاله کردم ...

- الهی فداش بشم ... کوش!؟

مانی بچه ای رو از داخل تخت متحرک کنار آتوسا برداشت ... گرفت سمت من و گفت:

- بیا خاله کوچولو ... اینم یه ترسای دیگه ...

بچه رو که لای یه عالمه پارچه و حوله پیچیده بودن و لباسای تنش بهش زار می زد بغلش کردم و با تعجب به مانی خیره شدم ... جای مانی ، نیما گفت:

- ترسا ... درسا کوچولو کپی خاله اشه ... وقتی آوردنش ما همه مات مونده بودیم!



- داري احمقانه ترين كار زندگيتو مي كني ... پس حداقل بهش بگو داري مي ري ... بذار اون يه كاري بكنه ...

- آگه برات مهم باشم خودش مي فهمه ...

- اي بابا ... همه درارو به روي اين بنده خدا بستې ... چرا اينقدر پر توقعي تو دختر ؟

- بيخيال ... با طرلان چي كار مي كني؟

سرسري و با عجله گفت:

- طرلان خيلي خانومه ... ترسا پشيمون مي شيا ...

همه رسيديم به در ... ديگه نشد جوابي به نيما بدم ... فقط لبخند تلخي بهش زدم و بعد از خداحافظي همراه آرتان رفتم سمت ماشين ... آرتان درو براي من باز كرد و گفت:

- بشين من الان بر مي گردم ...

نپرسيدم كجا مي خواد بره ... دوباره رفته بودم توي فكر ... دوري آرتان ... بابا ... عزيز .. آتوسا .... درسا ... دوستام ... همه و همه رو چطور مي تونستم تحمل كنم!!! در ماشين باز شد و آرتان با دو ليوان معجون نشست داخل ... يكي رو گرفت سمت من و گفت:

- بخور ...

لبخند زدم و گرفتم ... چقدر با محبت بود واقعاً ... مي ترسيد دوباره حالم بد بشه ... گرفتم و تا تهشو خوردم ... خودشم خورد ... ليوانا رو انداختيم و راه افتاديم ... تا خونه از هر دري حرف زديم ... از هر دري جز موندن با هم يا جدائي ...

صبح روز بعد تند تند حاضر شدم كه برم ديدن درسا كوچولو ... مي خواستم از همه وقتم استفاده كنم ... آرتان هم حاضر شده بود كه با هم بريم و بعدش بره سر كار ... دم در بودم كه صداي زنگ آيفون بلند شد ... نگاهی به آرتان كردم و گفتم:

- يعني كي مي تونه باشه؟

آتاني شونه و ابروشو همزمان بالا انداخت و رفت سمت آيفون ... با كنجكاوي نگاهش كردم كه با لبخند درو باز كرد و رو به من گفت:

- مهمون برات اومد ...

- كيه؟

- شبنم و بنفشه ...

- جدي!!!؟

- آره ...

- اي بابا .... خيلي خب تو برو ... من بعدش خودم مي يام ...

- مطمئي؟ مي خواي صبر كنم؟

- نه برو ... اینا معلوم نیست تا کی بمونن ...

- باشه مراقب خودت باش ... چیزی هم خواستی به نگرهبانی بگو برات تهیه می کنه ...

- باشه چشم ...

گونه امو بوسید و رفت از خونه بیرون ... پشت در با شبنم و بنفشه برخورد کرد و بعد از سلام و احوالپرسی سوار آسانسور شد و رفت و شبنم و بنفشه هجوم آوردن داخل ... با خنده به پیشوازشون رقتم و سه تایی ولو شدیم روی مبلا ... شبنم گفت:

- خاک بر سرت کنم ... به توام می شه گفت دوست؟ یه زنگ نزن بیینی من مردم یا زنده ها ...

- تو که با وجود اردلان زنده زنده ای ...

خندید و گفت:

- شایان گفت که بهت گفته اردلان می خواد بیاد خواستگاری ... منتظر بودم یه خبری بگیري ولی دیدم انگار نه انگار ...

- از بس تو با معرفت بودی و خودت بهم گفتی ...

- گله نکن دیگه ... تو که باید منو درک کنی ...

- خیلی خب بابا ... حالا چه خیرا؟ خر شدی ... نه نه ببخشید ... اردلان خر شد؟

کوسن مبل رو پرت کرد طرفم و گفت:

- دلشم بخواد ... فعلا که رو ابراست ...

- خب به سلامتی ... کی می رین ماه عسل ...

- بیشعور بذار عقد کنیم ... عروسی کنیم .... بعد می ریم ماه عسل ...

- خب کی؟

کارتی از داخل کیفش در آورد و گرفت به سمت ... مراسم برای آخر مرداد بود ... آهی کشیدم و گفتم:

- حیف ...

اینبار بنفشه پرید وسط و گفت:

- حیفش دیگه تو کجاشه؟!

- نمی تونم پیام ...

- چرا؟!

بغض گلمو گرفت ... خیلی وقت بود که قضیه رفتن منو پیگیری نکرده بودن و چیزی در این مورد نمی دونستن ... ولی هنوزم از هر کسی باهاشون راحت تر بودم ... آهی کشیدم و گفتم:

- پونزده مرداد من بلیط دارم ...





- سه ماه هم سه ماهه ... حق اونه که بدونه ... مي دوني که بايد از اين ويزا استفاده کنه وگرنه مادام العمر ديگه نمي تونه سفر ي به کانادا داشته باشه ... اين ظلمه ...

- بهش مي گم ولي وقتي که خوستم برم ...

- احمق نشو ... آرتان رو از دست نده ... به خدا بهتر از اون برات نيست ديگه .... نيما هم که زن گرفت .. نمي توني بشيني به پاي نيما ...

آهي کشيدم وگفتم:

- بيچاره نيما ... خيلي داره تو سرش مي زنه که من نرم اواره غربت بشم ... ولي مي دونم دليلش بيشتري به خاطر آرتانه ... خودشو به آرتان مديون مي دونه و حالا مي خواد اجازه نده زندگيش از هم بپاشه ...

- واسه چي مديونه بهش؟

- به خاطر طرلان ... طرلان با حرفاي آرتان راضي شد نيما رو بپذيره ...

شبم آه کشيد و رو به بنفشه گفت:

- پاشو بريم ...

- کجا؟!

- پاشو بريم من يه عالمه کار دارم ...

با ناراحتي گفتم:

- شبم ناراحت شدي؟! به خدا خيلي دوست داشتم واسه عروسيت بيام ...

- عروسي من به جهنم ... ولي اينو بدون من نمي دارم به همين راحتی بري ...

- از اينم راحت تر مي رم شبنمي ...

- بشين و تماشا کن ...

براي عوض کردن بحث رو به بنفشه پرسيدم:

- تو چي کار مي کنی با بهراد؟

پوزخندي زد و گفت:

- ببين کجاي کاري که الان يک ماهه من با بهراد تموم کردم خبر نداري ...

- جدي؟؟؟

- اره ...

- چرا؟!!!!

- چون اونم مثل بقيه پسرا انتظاراتي ازم داشت که از عهده ام بر نمي يومد انجامشون بدم ... براي همين هم تصميم گرفتيم کات کنيم ...

- واي! چه بد ...

- خيلي هم خوبه ... من كه عاشقش نبودم .... بالاخره شاهزاده سوار بر سانتافه سفيد منم مي ياد ...

شبنم با پریشانی گفت:

- پاشو بنفشه كم چرت و پرت بگو ...

به نظرم حالت شبنم طبيعي نبود ولي به روي خودم نياوردم ... به همون سرعتي كه اومدن رفتن ... حتي فرصت ندادن من از زايمان اتوسا چيزي بهشون بگم ... با رفتنشون منم از خونه خارج شدم و رفتم سمت بيمارستان ...

ساعت يازده شب بود ... يعني كجا مونده بود؟ گوشيشو هم جواب نمي داد ... اي خدا از دست اين بشر ... شيطونه مي گه به شب برم از خونه بيرون ساعت دو بيام خونه تابفهمه چه طعمي داره ها ... دوست داشتم گريه كنم ... انگار من براش هيچ اهميتي نداشتم ... شايدان زنگ و زد گفت بليطو گرفته ... حالم بيشتتر گرفته شد ... نمي دونم چرا اميد داشتم كه بليطو گيرم نياد تا يكي دو ماه ديگه ولي من اگه شانس داشتم ... رفتم توي اتاق ... دلم مي خواست همه قابا رو بزمن بشكنم بايد يه جوري خودمو تخليه ميكردم ... دو هفته ديگه قرار بود برم ... دوست داشتم همه اين مدتو پيش آرتان باشم ولي آرتان با اينكاراش فرصت رو از هر دومون مي گرفت ... صداي در بلند شد ... ساعت از دوازده گذشته بود ... نمي خواستم حتي از اتاق برم بيرون دو تا داد سرش بكنم ... بي فكر! ... دراز كشيدم روي تخت ... حالا كه اومد خيالم راحت شده بود و مي تونستم راحت بخوابم ... يهو در اتاق باز شد ... ناخودآگاه نشستم ... آرتان توي چارچوب در ايستاده بود ... با موهاي ژوليده ... چشماي به خون نشسته ... قد و قامت فرو افتاده ... همه چيز از يادم رفت ... با ترس گفتم:

- آرتان ...

آب دهنشو قورت داد ... تكيه داد به چارچوب در و چشماشو بست ... چي شده بود يعني؟ خدايا اين چش بود؟ رفتم طرفش ... دستشو گرفتم توي دستم و گفتم:

- آرتان ... چي شده؟ چرا اينجوري شدي؟ كجا بودي؟ چرا اينقدر دير اومدي؟

- ترسا ...

- جانم؟

اون دستم گرفت توي دستش ... نگاهشو دوخت توي نگاهم و گفت:

- اينراست مي گن؟!!

ترسيدم ... كي بهش چي گفته بود؟ نفس بريده گفتم:

- كيا؟

- ويژات درست شده؟ بليطو گرفتي؟ داري مي ري؟!!

پس بالاخره فهميد ... كي بهش گفته بود؟!!! حالا زود بود ... نمي خواستم اين دو هفته اخر خراب بشه ... سرمو انداختم زير ... برگشتم سمت تخت و نشستم ليش ... گفتم:

- كي بهت گفت؟



سرشو توي موهام فرو کرد چند نفس عمیق کشید و گفت:

- باید می رفتم ...

- تو چت شده آرتان؟!!!!

- هیچی ... چیزی نپرس ترسا ...

تا کی لال بشم؟ تا کی خفه خون بگیرم ... چرا هیچی نباید پرسم؟ من حرف دارم ... من سوال دارم .. چرا داری هم خودتو زجر می دی هم منو ... به چه جرمی باید تنبیه بشیم ... این قرار لعنتی چیه بین من و تو؟ کاش از اول ندیده بودمت آرتان ... کاش هیچ وقت ازت خواستگاری نکرده بودم ... خودمو از آغوشش کشیدم بیرون و خواستم برم توی اتاقم که دستمو گرفت و گفت:

- نرو ... بیا بشین پیشم ...

چقدر آرتان عوض شده بود ... حتی لحن حرف زدنش دیگه اون اقتدار ثابت رو نداشت و چه دلیلی داشت که من همه جوره دوستش داشتم و عاشقانه می پرستیدمش؟ از خدا خواسته نشستم کنارش ... دستشو انداخت دور شونه ام و منو چسبوند به خودش ... با صدای آهسته ای گفت:

- کی ...

چی کی؟! سوالمو بلند پرسیدم:

- چی کی؟!!

نفس پر صدایی کشید و گفت:

- کی می ری؟!!

انگار پرسیدن این سوال برایش سخت بود ... و جواب دادنش برای من سخت تر ...

- پونزدهم ...

- ده روز دیگه ...

- اوهوم ...

دیگه حرفی نزد ... خشم شد ... سرشو گذاشت روی پام و دراز کشید ... هنگ کرده بودم ... چرا اینجوری شده بود؟!؟! دیگه داشتم می ترسیدم ... نه اون حرفی از طلاق می زد و نه من می تونستم چیزی بگم ... ای خدا ... به هر دو مون صبر بده ... یا توانایی اعتراف بده ... دوست داشتم بگم ... دوست داشتم همه چیزو بهش بگم ... ولی ... ولی آرتان با این حالش مشخص بود که منو میخواد ... پس چرا اون چیزی نمی گفت؟ حتما دلیلش برای خودش موجه ... شاید اگه منم بگم سرشو تکون می ده و می گه متأسفم ... نه من طاقت نه شنیدنو ندارم .... آرتان روی پام خوابید ... خوابش برد ... درست عین پسر بچه ای که روی پای مامانش خوابیده ... منم سرمو به پشت کاناپه تکیه دادم و در حالی که موهای آرتانو نوازش می کردم چشمامو بستم ... اصلاً نفهمیدم چی شد که خوابم برد ... اون همه گریه زاری خسته ام کرده بود ...

چشم که باز کردم روی تخت خواب بودم ... زمان از دستم در رفته بود ... نمی دونستم صبحه ... شبه ... عصره ... مهم هم نبود ... سرم بازم درد می کرد ... بلند شدم برم به چایی درست کنم بخورم تا سرم بهتر بشه ... آرتان توی اتاقش بود ... چون از توی اتاقش صدای آهنگ می یومد ... طبق معمول ...

- قرار نبود چشمای من خیس بشه ...

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه ...

آهی کشیدم ... چایساز رو زدم به برق و همونجا نشستم ... حوصله چایی دم کردن نداشتم ... یه لیوان پر کردم و گذاشتم جلوم ... صدای آرتان از پشت سرم بلند شد:

- برای منم بریز ...

نگاش کردم ... ریشش هنوز روی صورتش بود و پیدا بود قصد اصلاح کردن نداره ... یه لیوانم برای اون ریختم ... نشستم روی روی هم ... به بخار چایی خیره شده بودم ... چرا حرفی برای گفتن نداشتم؟ چرا هر دو هر چند ثانیه یک بار آه می کشیدیم ... چرا نگاهمون رو از هم می زدیدیم ... چه دردمون بود؟!!!! چایی رو داغ و داغ خوردم ... بهتر از این بود که بخوام بشینم جلوی آرتان و زل بزنم توی چشمش ... بلند شدم برم که گفت:

- شام چی می خوری زنگ بزنم سفارش بدم!؟

- هیچی ...

- منم هیچی ... ولی ... باید یه چیزی بخوریم ...

بدون اینکه برگردم گفتم پیترزا مخصوص ... بلند شد رفت سمت تلفن ... منم دراز کشیدم روی کاناپه ... پیترزا رو که آوردن آورد گذاشت روی میز ... حال نداشتم بلند بشم ... اونم صدام نکرد ... اومد دستمو گرفت و بلندم کرد ... منو نشوند و خودش نشست کنارم ... یه قاچ پیترزا برداشت و گرفت جلوی دهنم ... از دست آرتان نمی تونستم نخورم ... لبخندی بهش زدم و مشغول خوردن شدم ... تموم که شد من یه قاچ برداشتم و گرفتم جلوی دهن اون ... خم شد ... دستمو بوسید و بعد آروم آروم شروع به خوردن کرد ... نصف پیترزا رو دوتایی به زور خوردیم ... وقتی سیر شدم بلند شدم و گفتم:

- می رم بخوابم ...

چند قدم بیشتر ازش فاصله نگرفته بودم که صدام کرد:

- تری ...

آی من قربون اون تری گفتنت بشم ... گفتم:

- جانم ....

- از امشب می خوام پیام پیشت بخوابم ... اشکالی که نداره ...

این آرزوی من بود ... مگه می شه اشکالی داشته باشه ... لبخندی زدم و گفتم:

- نه ... چه اشکالی ؟

سریع پاشد باقی مانده پیترزا رو گذاشت توی یخچال و دو تایی رفتیم توی اتاق ... خوابید گوشه تخت منم لحافو کنار زدم و کنارش خوابیدم .... دستاشو پیچید دور کمرم و منو کشید توی بغلش ... چه آرامشی داشت آغوش گرمش ... اینقدر این آرامش برام زیاد بود که از شبای دیگه زودتر و راحت تر خوابم برد ...

دو روزه دیگه بیشتر به رفتنم باقی نمونده بود ... آرتان دو روز در میون می رفت سر کار ... همه اش خونه بود ... ولی دیگه کاری به کارم نداشت ... انگار همین که توی خونه بود بر اش کافی بود ... خیلی خرید داشتم که انجام بدم ولی حوصله اشو نداشتم ... بیخیال خرید شدم ... هر چی می خواستم از همونجا می خریدم ... باید سند ویلامو می دادم به شایان تا برام بفروشتش و پولشو حواله کنه ... اونجا به پول نیاز پیدا می کردم ... حتی ساک و چمدون هم نمی خواستم بردارم ... یه ساک دستی کوچیک کفایت می کرد که اونم بسته بودم و زیر تخت گذاشته بودم ... تنها چیزی که می خواستم از خونه آرتان ببرم یکی از قاب عکسای کوچیکش بود ... دیگه به بقیه چیزا نیازی نداشتم ... باید با همه خداحافظی می کردم ولی حتی توان این کارو هم نداشتم ... آرتان گفته بود که خودش به همه می گه ... نمی دونم چرا می خواست اینکارو برای من انجام بده ولی در هر صورت مدیونش می شدم ... رفته بودم حمام ... می خواستم دوش بگیرم ... این چند وقته حوصله حمام رفتن هم نداشتم ... اومدم بیرون ... یه بویی می یومد ... خدای من! بوی سیگار بود ... پریدم توی پذیرایی ... چی می دیدم!!!! آرتان نشسته بود روی مبل و یه زیر سیگاری جلوش بود ... پر از ته سیگار ... لای انگشتای دستش هم یه نخ سیگار نصفه قرار داشت که ازش دود بلند می شد ... یه دفعه دیوونه شدم ... زد به سرم ... این همون آرتانی بود که از سیگار متنفر بود؟ همونی بود که من به خاطرش کشیدن سیگارو با تموم لذتی که برام داشت ترک کردم!!!! رفتم جلو ... آرتان بهم خیره شده بود ... شاید می دونست برای چی دارم با غیض بهش نزدیک می شم ... ولی هیچی نمی گفت ... مثل مرده متحرک به من خیره شده بود ... سیگارو از دستش کشیدم بیرون و انداختم توی جاسیگاری ... دستمو بردم بالا و با تموم توان خوابوندم توی صورتش ... دست خودم بیشتر درد گرفت ... دو زانو نشستم رو زمین و به هق هق افتادم ... از ته دل زار می زدم ... من آرتانو به این روز انداخته بودم!!!! آرتان دستشو از روی صورتش برداشت ... زانو زد کنارم و منو کشید توی بغلش ... خواستم خودمو بکشم کنار که دستمو محکم گرفت ... در گوشم زمزمه کرد:

- آدم وقتی یه نفرو می زنه که بعدش خودش نباید دلش به حالش بسوزه ...

- دیدووننههههه ...

- مرسی ... دیگه چی؟

- برای چی؟ برای چی سیگار ...

آهی کشید و گفت:

- برای یه ذره آرامش ...

- پیدا کردی؟

- دروغ ...

دستمو گذاشتم روی صورتش ... خودم جای سیلیمو که سرخ شده بود بوسیدم و گفتم:

- برای سلامتیبت ضرر داره ... تو رو خدا نکش ... من که رفتم ...

لبشو چسبوند روی لبم ... انگار نمی خواست حرفی از رفتن بزنم و حقا که این عملش صدا رو توی حنجره ام خفه کرد ... یه بوسه طولانی ازم گرفت ... بعد بلند شد منو بغل کرد و برد جلوی در اتاق گذاشت روی زمین و گفت:

- برو لباس تنت کن که سرما نخوری ... من می رم بیرون یه کاری دارم ... زود بر می گردم ... باشه ...

با بغض گفتم:

- آرتان ...

- جانم؟

- سیگار نکشیا ...

دستی به گونه اش کشید و گفت:

- نه دیگه خانومی ... تنبیه شدم ...

- ببخشید ...

- نیاز به عذرخواهی نیست ... مگه من به خاطر این عمل به تو سیلی نزدم ... پس الان مستحقش بودم ...

اینو گفت و رفت ... کاش زود برگرده ...

به این فکر می کردم که پس فردا صبح برای همیشه از ایران می رم .... خدایا ... چرا سهم من غربت و آوارگی بود ... درسته که خودم خواستم ولی خودمم که پشیمون شدم ... خدایا اگه این بلا قراره سرم بیاد پس صبرشو هم بهم بده ...

لباسمو عوض کردم ... دوست داشتم هوای خونه رو به جای تنفس کردن ببیلم ... به لیوان قهوه برای خودم درست کردم و رفتم توی اتاق آرتان ... همه اتاقش بوی عطرشو می داد ... ولو شدم روی تختش ... اشک دوباره روی صورتم پخش شد ... داد زدم :

- کجا می خوای بری لعنتی؟! عوضی مغرور ... این غرور به چه دردت می خوره وقتی داره عشقتو ازت می گیره ... می خوای بری اونجا عزای عشقتو بگیری؟ ترسای احمق بی شعوووووووررررررررررر ...

صورتمو توی بالش پنهان کردم و از ته دل زار زدم ... برام خیلی سخت بود ... نمی دونم چند ساعت گذشته بود ... هر از گاهی آروم می شدم ... نیم ساعتی به در و دیوار زل می زدم و بعد دوباره گریه رو از سر می گرفتم ... نمی دونم چند ساعتی گذشته بود که دستی نشست سر شونه ام ... سرم لای بالش بود و هق هقم هوا ... سریع چرخیدم ... آرتان با قیافه ای پکر کنارم نشسته بود ... نشستم و خودمو انداختم توی بغلش ... منو فشار داد به خودش ... دستشو کرد توی موهام ... در گوشم زمزمه کرد:

- گریه برای چیه دختر خوب!!!

سرمو فرو کردم توی سینه اش ... یقه اش طبق معمول باز باز بود ... اشکام می ریخت روی سینه برهنه اش ... یه دفعه منو کشید بالا ... زل زد توی چشمام و سرشو آورد جلو ... چنان محکم لباشو چسبوند روی لبام که نفس تو سینه ام حبس شد و هیچی نتوانستم بگم ... محتاج بوسه هاش بودم ... محتاج آغوش گرمش ... منو خوابوند گوشه تخت ... خودشم دراز کشید کنارم و محکم بغلم کرد ... دو تایی توی بغل هم می لرزیدیم ... فکر جدایی ازش داشت دیوونه ام می کرد .... هی می خواستم دهن باز کنم بگم نمی خوام برم ولی بازم جلوی خودمو گرفتم ... من می رفتم ... آرتان باید می یومد دنبالم ... زمزمه وار گفتم:

- آرتان ...

- جانم؟

- به بابا اینا گفتمی که من می خوام برم ...

- آره ...

- پس چرا هیچ خبری ازشون نیست؟

فشارم داد و گفتم:

- من از شون خواستم این دم آخري کاري به کارت نداشته باشن ...

- اونا که مي دونن من دارم مي رم براي همیشه ... حتي نمي خوان روز آخر رو پيش من باشن ...

- فردا روز آخريه که تو ايراني ... برو خونه بابات ... آتوسا و بقيه هم مي يان اونجا ... از همونجا هم برو فرودگاه

...

چه راحت حرف مي زد ... مي گفتم برو! نمي گفتم مي ريم ... گفتم:

- مگه تو نمي ياي ...

آهي کشيد ... نشست سر جاش و گفتم:

- بلند شو که مي خوام امشب يه شب به ياد موندني بسازيم ...

- چه جوري ...

- پاشو تا بهت بگم ...

بلند شدم ايستادم ... دستمو کشيد به سمت نشيمن ... منو نشوند روي ميل و گفتم:

- حالا بشين ببين آرتانت چه مي کنه ...

آرتانم؟!؟! کاش آرتان من بودي ...

رفت توي آشپزخونه ... پيشبند به خودش بست و مشغول آشپزي شد .. سرک کشيدم و گفتم:

- چي کار مي کنی؟!!

- غذا مي پزم عزيزم ... اينطور که پيدااست نه تو نهار خوردي نه من ...

- بيام کمک ...

- نخير ... شما فقط تلويزيون نگاه کن ... من خودم همه کارارو مي کنم ...

لبخند زد ... با اين مهربونباش مي خواست بيشر آتيشم بزنه ... از بوي بادمجون سرخ شده فهميدم مي خواد بادمجون

درست کنه ... از کجا مي دونست غذاي مورد علاقه من بادمجونه؟!?! چقدر هم هوس کرده بودم ... پاشدم دويدم

سمت دستشويي ....

آرتان ميزو چيده بود ... با يه دسته گل طبيعي ... چند تا شمع ... دو تا صندلي کنار هم ... خودشم يه دست لباس

خوشگل پوشيده بود ... کنار ميز تعظيمي کرد و گفتم:

- بفرماييد بانوي من ...

با خنده نشستم روي صندلي و آرتان صندلي رو هل داد جلو ... خودشم نشست کنارم و برام برنج کشيد ... چه

بادمجوني?!?! با خنده گفتم:

- از کجا مي دونستي غذاي مورد علاقه من چيه?!!

- عزيز بهم تقلب رسوند ...



يعني اينقدر براش مهم بودم که از عزيز سوال کرده بود؟ خدايا دارم ديونه مي شم ... به راهي پيش روم بذار ... چند قاشق که خوردم تازه فهميدم چقدر آشپز پيش محشره ... با اينکه اشتها کم بود ولي نمي تونستم از اون غذاي فوق العاده خوشمزه بگنرم ... تا تهشو زير نگاه هاي مشتاق آرتان خوردم ... چرا اينقدر مهربون شده بود ... چرا ديگه داغون نبود ... چرا ريشاشو زده بود!!! با خودش کنار اومده بود؟ يا دلش به حال من سوخته بود ... هر چي که بود خوب بود ... غذا که تموم شد با کمک هم ميزو جمع کرديم ... آرتان رفت توي اتاقم ... داد زد:

- کجا مي ري آقا!؟

برگشت ... به لباس کوتاه مشکي دستش بود ... يکي از لباسايي بود که به خاطر لختي بودنش هيچ جا نمي تونستم ببوشم ... پشش تا پايين کمر لخت بود ... يقه اش هفتي و تا روي ناف باز بود ... قدشم تا بالاي رونم بود و آگه خم مي شدم .... بله! لباسو گرفت به طرفم و گفت:

- اينو مي پوشي!؟

با تعجب نگاهش کردم ... چه دليلي داشت؟! ولي امشب شب آرتان بود ... لباس رو گرفتم و رفتم توي اتاق تا ببوشم ... لباسو که پوشيدم خودم از خودم خوشم اومد ... يه دستي هم توي صورتم بردم و موهامو هم ريختم دورم ... همينجور خوب بود ... تا رفتم بيرون صدای موسيقي بلند شد ... خدای من!!! چه نور پردازی قشنگي ... آرتان هم کت شلوار پوشيده بود و کروات زده بود ... قدم بهم نزديک شد ... آهنگ آرامش بود ... بهنام صفوي ... همون که شب عروسي براي اولين بار باهاش رقصيديم ... چرا اين آهنگ؟! دستمو گرفت ... با يه حرکت منو کشيد تو بغلش ... در گوشم زمزمه کرد:

- اولين بار که باهات رقصيدم ... با اين آهنگ بود ... يادته؟

بهنام صفوي داشت مي خوند:

- چشات آرامشي داره ... که تو چشماي هيشکي نيست

مي دونم که توي قلبت به جز من جاي هيشکي نيست ...

زل زدم توي چشماش ... چشماي ارومش ... چشماي آرام بخشش ... سرمو تکون دادم ... گفت:

- عاشق رنگ چشماتم ...

اين چش شده بود امشب؟! عاشق؟! عاشق چشماي من?!؟! بهنام هنوز داشت مي خوند:

- چشات آرامشي داره که دورم مي کنه از غم

يه احساساي بهم مي گه دارم عاشق مي شم کم کم

تو با چشماي ارومت بهم خوشبختي بخشيدی

خودت خوبي و خوبي رو داري ياد منم مي دي

تو با لبخند شيرينت بهم عشقو نشون دادی

تو روياي تو بودم که واسه من دست تکون دادی ...

اينبار نوبت من بود که يه چيزي بگم ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- تو خيلي خوبي آرتان ...

- نه بهتر از تو ...

- از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرдахام

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیریم با تو باشی امید فرдахام

چشات آرامشی داره که پا بند نگانتم می شم

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات می شم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمانی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

اینبار یه حس عجیبی داشت با این آهنگ بهم دست می داد ... یه جور عجیب غریبی داشتم باهش لذت می بردم ...  
دیگه مشروبی در کار نبود ... ولی من دوباره داشتم داغ می شدم ... انگار همه وجودم داشت عشق آرتانو حس می کرد ...  
انگار با تموم وجودم داشتم حس می کردم که اونم عاشق منه ... اونم می خواد من بمونم ....

- تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرдахام

آهنگ داشت تموم می شد ... سرمو گرفتم بالا ... زل زدم توی چشمای داغ آرتان ... سرشو آورد پایین ... ذره ذره ...  
با همه احساسش ... و من اینو حس می کردم ... دوباره لبها چسبیده شد روی هم ... دوباره عطش داغ خواستن  
شعله ور شد ... دوباره من پر گاهی شدم روی دستهای پر قدرت آرتان ... دوباره اتاق ... و بسته شدن در با پای  
آرتان ...

چشممو باز کردم .. صبح بود و همه تنم کوفته شده بود انگار .. نشستم روی تخت ... آرتان کو؟!!!! کنارم نبود ... از  
جا پریدم ... دویدم از اتاق بیرون ... نکنه رفته سر کار؟!!!! این روز آخر ... قرار بود بریم خونه بابا اینا ... ولی نه  
... گفت برو .... نگفتم می ریم ... دویدم سمت تلفن ... می خواستم شمارشو بگیرم ببینم کجاست ... باید بر می گشت  
... دیشب یه احساسی بهم می گفت همه چیز تموم می شه ... دیگه جدایی به وجود نمی یاد ... حس می کردم صبح که  
بیدار می شم آرتان بلیطمو جر داده و می گه نمی دارم بری ... چه رویاهایی داشتم ... تلفن رو که برداشتم چشم  
خورد به یادداشت کنار تلفن ... دستم لرزید ... گوشی از دستم افتاد ... کاغذ رو برداشتم :

- سلام ترسای من ... صحبت بخیر ... دنبالم نگرد ... بهم زنگ هم نزن ... گوشیم خاموشه ... نمی تونستم پیام واسه  
بدرقه کردنت ... برای همین نمودم ... مواظب خودت باش ... خیلی ها برای بدرقه ات می یان ... برو خونه بابات  
... امیدوارم آینده شیرینی در انتظارت باشه ... هم در انتظار تو و هم من ... دیگه داری به آرزوت می رسی ...

ممنون که این مدت منو تحمل کردی ... با اخلاقی که خودم خوب می دونم چندان تعریفی نداره ... از اینجا به بعد دیگه لازم نیست تحمل کنی ... بدرقه تو برام سخت بود ... هیچ وقت از من نخواه که بدرقه ات کنم ... شوهر تو ... آرتان ...

نشستم پای کنسول ... دلم می خواست جیغ بزنم ... دوست داشتم همه موهامو دونه به دونه بکنم ... داد زدم:

- به چه حقی رفتی؟!!!! چرا رفتی؟!!!! باید می موندی ... باید منو هم نگه می داشتی ... ترسو ... بزدل ... می خواستی با این کارت چیو ثابت کنی؟ مردونگیتو؟ من لایق یه خداحافظی هم نبودم؟!!! نمی بخشمت آرتان ... بد داغی گذاشتی روی دلم ... هج وقت نمی بخشمت ...

اینقدر گریه کردم که بی حال شدم .... به سختی از جا بلند شدم ... کشان کشان خودمو رسوندم توی دستشویی ... آبی به دست و صورتم زدم ... ژیلت آرتان توی قفسه بود ... برش داشتم ... گذاشتم روی رگ دستم ... زندگی رو بدون آرتان نمی خواستم ... چشمامو بستم ... ندایی از درونم فریاد کشید:

- احمق ... ترسو و بزدل تویی ... تویی که قدرت جنگیدن نداری ... بیچاره خودکشی کار آدمای ضعیف و بدبخته ... بکش خودتو که اون دنیا رو هم نداشته باشی ... الان وقتشه که روی پای خودت و ایسی و نشون بدی که می تونی ... الان وقت اثباته نه مرگ ...

با گریه ژیلت رو پرت کردم توی دستشویی ... صدای آیفون بلند شد ... با این فکر که ممکنه آرتان باشه پریدم سمت آیفون ... ولی اتوسا بود ... درسا کوچولو هم توی بغلش بود ... با دیدن درسا بی اختیار لبخند زدم و جواب دادم:

- بله ...

- خاله ترسا ... بدو بیا پایین می خوام بریم خونه بابایی ...

چی می گفتم؟ آگه می گفتم حوصله ندارم رسوای همه می شدم و همه می فهمیدن چه مرگمه ... یعنی آرتان نبودن خودشو چه طوری توجیه کرده بود؟ هر طوری هم که اینکارو کرده بود باید ازش ممنون می شدم چون کار منو راحت کرده بود ... زمزمه وار گفتم:

- الان می یام ...

- آگه بارت سنگینه تا مانی بیاد کمکت ...

- نه ... چیز زیادی نیست ..

- پس بدو ...

رفتم داخل اتاق ... ساکمو از زیر تخت کشیدم بیرون ... کیف دستیمو هم برداشتم ... باورم نمی شد دارم برای همیشه از این خونه می رم ... مدارکمو چپوندم داخل کیفم ... همینطور بلیطمو ... نامه ارتانو هم برداشتم ... دوست داشتم دست خطشو داشته باشم ... عطرشو هم برداشتم ... برای رفع دلنگی بد نبود ... جلوی در خونه آخرین نگاهو به خونه و وسابلیش انداختم ... به عکسای آرتان روی دیوار ... به آشپزخونه شبکمون ... به کاناپه و تلویزیون .... اومدم بیرون ... درو کوبیدم به هم ... همه چی تموم شد ... کلیدو گذاشتم توی گلدون پشت در ... بعدا بهش می گفتم برش داره ... رفتم داخل آسانسور ... نوزده ... هجده ... هفده ..... لابی ... آخرین باری بود که این خانومه با اون صدای قشنگش بهم گفت لابیو گمشو پایین .... به لابی خوشگل ساختمون با حسرت نگاه کردم ... بعد از من کی می شد صاحب این خونه خوشگل ... نگهبان با دیدنم از جا پرید:

- زور بخیر خانوم دکتر ...

پوزخندي زدم ... مي خواستم بگم ديگه خانوم دكتر نيستم ... ولي فقط سري براش تكون دادم و رفتم بيرون ... حتي براي اونم دلم تنگ مي شد ... امروز جواباي كنكور مي يومد ... ولي برام مهم نبود ... امشب تولد آرتان بود ... آخ آرتان ... كاش بودي ...

ماني با ديدنم سريع جلو اومد ... ساكمو گرفت و شروع كرد به سر به سر گذاشتنم ... ولي حتي حوصله اونو هم نداشتم ... درسا رو از بغل اتوسا كشيدم بيرون ... با اون لباي غنچه ايشو چشماي گردش زل زده بود بهم ... شايد فقط اون بود كه مي تونست آروم مكنه ...

مسافرين پرواز شماره 764 به مقصد ونكور كانادا ... هر چه سريع تر كارت هاي پرواز خود را دريافت کرده و بار خود را به قسمت باربري تحويل بدهند ...

ماني بليطمو گرفت و رفت كه بقيه كارارو انجام بده ... چرا همه شاد بودن؟ اينقدر از رفتنم خوشحال بودن؟ شبنم و بنفشه كنارم ايستاده بودن و داشتن مي خنديدن ... نيلى جون ... پدريجون ... بابا ... عزيز ... اتوسا ... ماني ... نيما ... طرلان ... همه بودن ... همه لبخند مي زدن ... پس چرا من نمي تونستم بخندم ... چرا چشمام همه اش دنبال سايه اي از آرتان بود؟! چرا نمي تونستم دلمو به دل كنم و بگم اون كه رفته ديگه هيچ وقت نمي ياد؟! شماره پرواز دوباره اعلام شد ... ماني با كارت پرواز و بليط برگشت و داد دست من ... مي خواستم زودتر برم .. حوصله نداشتم ... حوصله هيشكيو نداشتم ... تند تند با همه خداحافظي كردم ... همه رو بوسيدم ... فقط توي آغوش بابا يه كم بيشرت موندم ... حس مي كردم بهش خيانت كردم ... بعد از اون با سرعت از جمعشون فاصله گرفتم ... حتي برنگشتم ببينم آيا الان هم دارن مي خندن؟ حتي يه نفر هم پشت سرم گريه نكرده؟ رفتم توي صف ... پاسپورتم بايد مهر مي شد ... همه كارا با سرعت انجام شد ... شايدم من اينطور حس مي كردم چون منتظر بودم هر لحظه آرتان برسه و نذاره برم ...

ولي اين اتفاق نيفتاد ... تا به خوردم اومدم توي هواپيما بودم و هواپيما داشت اوج مي گرفت ... خداحافظ شهر من ... خداحافظ كشور من ... خداحافظ عشق من ...

توي صف تحويل چمدون ايستاده بودم ... حالا خوبه يه ساك كوچيكم بيشرت نداشتم ... همه آزادانه با لباساي باز و بدون حجاب از اينطرف به اونطرف مي رفتن ... پس چرا شال من هنوز روي سرم بود؟ چرا مانتومو در نياوردم؟ چرا برام مهم نيست؟ مگه من دنبال آزادي نبودم؟ خب اينم آزادي ... چرا ازش استفاده نمي كنم؟! بغض گلمو فشار مي داد و داشتم خفه مي شدم ... بايد از اين فرودگاه درندشت لعنتي خودمو مي رسوندم به يه هتل ... بعد مي رفتم دنبال خونه ... چه قدر كار داشتم ولي هيچ حوصله اي براي انجامشون نداشتم ... بالاخره ساكم روي ريل نمايان شد ... كشيدمش سمت خودم ... راه افتام سمت خروجي ... چه هواي خفقان آوري داشت ... هوايي كه آرتان توش نفس نكشه خفقان آور مي شه ديگه ...

- ترسا ....

جلل خالق ... حتما خيالاتي شدم ... ببين آرتان چه به روزم آوردي كه صدا تم دست از سرم بر نمي داره ... نكنه تو شهر غريب ديوونه هم بشم؟! دوباره و اينبار بلندتر شنيدم:

- تري ...

سر جا خشك شدم ... جرئت نداشتم برگردم پشت سرمو نگاه كنم .... يه بار ديگه ... خدايا نوكرتم ... فقط يه بار ديگه ... دعام چه زود مستجاب شد :

- تري من ....

خدايا نوكرتم بهم قدرت بده بچرخم ... دستاش از پشت دورم حلقه شد ... منو چسبوند به خودش و زير گوشم گفت:

- نمي خواي برگردي عاشقتو ببيني؟

نفس تو سینه ام حبس شده بود ... اشک هجوم آورد به چشمم ... دیگه نتونستم تحمل کنم .. سریع برگشتم و شریجه زدم توی آغوشش ... بازم بوی عطرش ... بازم نفسای گرمش ... بازم صدای فوق العاده اش ... آرتان مرا با یک حرکت از زمین کند ... چند دور با شادمانی روی هوا چرخاند ... نمی دونستم بخندم یا گریه کنم .. خواب بودم یا بیدار ؟ آیا واقعا به بزرگترین آرزوم رسیده بودم؟

آرتان منو گذاشت روی زمین ... ساکمو برداشت و گفت:

- بریم ...

نا خواگاہ پرسیدم:

- کجا؟!!!!

غش غش خندید و گفت:

- چیه نکنه می خوای نیومده برگردی؟ من دیروز تا حالا توی هتل داشتم در و دیوارا رو نگاه می کردم تا تو بیای بریم ماه عسلمون رو برگزار کنیم ...

- ماه عسل؟!!!!

دستشو انداخت دور کمرم منو فشار داد به خودش و گفت:

- پس فکر کردی چه طوری همه اجازه دادن تو بیای ... به این راحتی؟!!!! چون می دونستن من می خوام سورپرایزت کنم و اینجا منتظرتم تا با هم ماه عسل عقب افتاده مون رو جشن بگیریم ...

دوباره به گریه افتادم .... منو این همه خوشبختی محاله!!! سریع منو در آغوش کشید و گفت:

- گریه بسه خانوم من ...

- آرتان باید خیلی چیزا رو برام توضیح بدی ...

- چشم خانوم ... چرا می زنی ...

دوتایی سوار تاکسی شدیم ... سرمو تکیه دادم به شونه اش ... هنوزم باورم نمی شد که این آرتانه کنارم نشسته ... رسیدیم به هتل ... رفتیم داخل ... چه هتلی بود!!! آرتان گل کاشته بود ... کلید رو گرفت و دوتایی رفتیم به سمت اتاقمون ... چه اتاق بزرگ و شیک بود ... نشستم لب تخت ... اومد نشست کنارم ... دستمو گرفت توی دستش ... سریع گفتم:

- بگو ... همه چیو برام تعریف کن ...

لبخندی زد ... صورتمو نوازش کرد و گفت:

- از وقتی که خودمو شناختم همه ازم تعریف می کردن ... پدرم ... مادرم ... دوستام ... و خلاصه همه اطرافیانم ... همین باعث شده بود که خیلی مغرور بشم ... هیچ کس رو در حد خودم نمی دونستم ... تمایلی به برقراری رابطه با هیچ جنس مخالفی نداشتم .... توی دانشگاه خیلی از دخترا طرفم می یومدن و روی خوش نشون می دادن ولی من حاضر به دوستی با هیچ دختری نبودم ... از ازدواج هم به شدت بیزار بودم و تصمیم داشتم تا آخر عمر تنها بمونم .... به جورایی جز پول در آوردن هیچ چیز دیگه ای برام اهمیت نداشت تری .. تا اینکه برنامه پنج شنبه شب ها پیش اومد و با بچه ها پاتوق رو کشف کردیم ... تفریح من در کل هفته رفتن به اون رستوران بود و بعضی وقتها هم رفتن به مهمونی های دوستام ... از همون اول که اونجا اومدم بچه ها زوم شدن روی شما ... به خصوص تو خیلی توی چشم بودی ... متوجهت بودم ولی نمی خواستم به دلم اجازه بدم متوجه هیچ دختری بشه ... چیزی که بیشتر از زیبایی

صورتت منو جذبیت می کرد غرورت بود و اینکه هیچ توجهی به پسرای اطرافت نداشتی همین ... کم کم هم برام عادی شدی مثل بقیه دخترها ... تا اینکه تو اون پیشنهاد رو به من دادی یه لحظه همه چیزای بد با هم اومدن توی ذهنم ولی ... وقتی دوباره ازم خواستی بشینم توی نگاهت عجز رو دیدم ... فهمیدم حرفات دروغ نیست ... درک کردم که داری حقیقت رو می گی و باید بهت فرصت بدم تا حرفاتو کامل بگی ... شاید به خاطر دیدی که از قبل بهت داشتیم دوباره نشستم .. وگرنه آگه کسی جای تو بود محال بود به ادامه حرفاش گوش کنم ... تو جسور بودی و بی پروا و همین منو جذبیت می کرد ... روی پیشنهادات فکر کردم ... بد فکری نبود .. از شر نیلی هم راحت می شدم حداقل دیگه دست از سرم بر می داشت و گیر نمی داد که ازدواج کنم ... ولی کاش اینکارو نکرده بودم ... من که از غرور تو خوشم اومده بود چطور نتونستم تصورشو بکنم که یه روزی هم ممکنه اسیرت بشم؟ من باید از تو دوری می کردم ولی نکردم و با سر افتادم توی دامت ...

به اینجا که رسید خندید و با شیطنت قفلکم داد ... غش غش خندیدم و گفتم:

- نکنننن ... بقیه اشو بگو ...

دوباره صاف نشستم ... نفسی کشید و ادامه داد ...

- توی مراسم خواستگاری و بله برون برام یه دختر عادی بودی هنوز... ولی باز می فهمیدم که با همه فرق داری ... هر کسی دیگه ای جای تو بود مهریه بالا رو قبول می کرد ... یا اینکه جواب خواستگاری رو زود می داد ولی تو ... تری وقتی بهت زور می گفتم و تو زل می زدی توی چشمم درست عین یه بچه گربه می شدی که من هوس می کردم فشارش بدم ... سرتق تر از این حرفا بودی ... شب عروسی توی لباس عروسی ... خدای من! اصلا فکرش نمی کردم که اینقدر ملوس باشی ... باور کن آگه چند لحظه بیشتر توی اتاق می موندم کار دست خودم و خودت می دادم ... اون اوایل کمتر با دیدنت تحریک می شدم ... لباسای بازی می پوشیدی ولی برام مهم نبود چون علاقه زیادی بهت نداشتیم ... برام مثل یه هم خونه ساده بودی ... بود و نبودت خیلی هم مهم نبود ... ولی کم کم ... هر چه بیشتر می گذشت تاثیر تو روی من بیشتر می شد و هر چی این تاثیر بیشتر می شد غیرت من روی تو بیشتر می شد حس می کردم تو مال خودمی کسی حق نداره نگات کنه باهات حرف بزنه باهات برقصه ... تو رو فقط برای خودم می خواستم ولی نمی دونستم هم ازت چی می خوام؟ حتی با خودم و دلم هم روراست نبودم فقط شیطنتاتو دوست داشتم ... آلمان که رفتم روزی نبود که دلم هواتو نکنه ... ولی مغرورتر از اون بودم که بهت زنگ بزنم ... وقتی تو زنگ زدی خیلی خوشحال شدم ولی اینقدر از دستت دلخور بودم که نتونم اونجوری که لایقته تحویل بگیرم ... خودم بعضی وقتا از دست خودم عصبی می شدم سر خودم داد می زدم که مگه اسیر توئه؟! ولی هیچ جوابی برای حرفام نداشتیم ... اسم نیما رو که می آوردی همه تصوراتم به هم می ریخت تو جلوی من خیلی کوتاه می یومدی و من حس می کردم دوستم داری ولی وقتی از نیما حرف می زدی با باهات حرف می زدی حس می کردم اشتباه فکر کردم و تو منتظر روزی هستی که از من جدا بشی و زن نیما بشی ... یعنی حتی از تصور اینکه تو بری توی بغل یه نفر دیگه .. یا یه نفر دیگه در گوشت زمزمه عاشقونه سر بده دیوونه می شدم ... حالت مرگ بهم دست می داد ... احساسم رو خیلی کنترل می کردم که چیزی ازش نفهمی .... نمی خواستم نامردی کنم ... من بهت قول داده بودم کمکت کنم که بری ... ولی خب بعضی وقتا احساسم از دستم خارج می شد ... مثل همون روز که پات در رفت ...

آهی کشید و گفت:

- اون لحظه ها گفتن نداره ... تصمیم داشتم نگهت دارم حالا به هر قیمتی ... پس تو کنکور ثبت نامت کردم و برات کلاس گذاشتم ... باید برای خودم حفظت می کردم مطمئن بودم دیگه هیچ وقت هیچ کس نمی تونه جای ترسامو برام پر کنه ... ترسا تو برای من یه گلوله نمک بودی بعضی وقتا از دست کارات توی اتاقم تا ساعت ها می خندیدم ... از لحن حرف زدنت ... بازیگوشیات ... نمی دونی چقدر دوست داشتم توی بغلم نگهت دارم و با هم بخوابیم ... اینقدر نوازشت کنم تا سرت رو بذاری روی سینه ام و بخوابی ... ولی جرئت نداشتیم پیام طرفت قسم خورده بودم تا وقتی که خودت نخوای بهت دست نزدنم ... نمی خواستم فکر کنی بهت تجاوز کردم ... تو بت من بودی ... من توی خلوت خودم می پرستیدمت حالا چطور می تونستم برخلاف میل کاری رو انجام بدم ... هر چی هم که برام سخت بود جلوی خودمو می گرفتم ... اون شبی که برام عربی رقصیدی ... ترسا از اون شب هر چی بگم کم گفتم رقص تو ..

آخر شب لباس تو .. عكساي تو ... بدتر از همه روي عسلي کنار تختت ... اختيارم از دستم رفت ... تو توي بغل من خوابیده بودي و من تا صبح با نگاه نوازشت مي کردم ... اون شب لال شده بودم ... هيچي بهت نگفتم در حالي که مي دونستم کارم اشتباهه ... اما دست خودم نبود از زور خوشحالي زيونم بند اومده بود ... صبح تازه فهميدم چه کاري کردم مي خواستم سر ميز صبحانه بهت بگم چه احساساي داشتم ... اما ... سردي تو ... حرف از رفتن که زدي ... واي ...

چي بگم که تو دختر کوچولو توي اين مدت دل و دين منو به باد دادی ... اون شب بهترين شب زندگيم بود و فردهاش بدترين روزا ... افسردگي تو داشت منو تحليل مي برد هيچ کاري نمي تونستم برات بکنم در حالي که دوست داشتم همه کاري برات بکنم ... خدا مي دونه به هر دري زدم تا راهي براي درمانت پيدا کنم تا اينکه خودت خدا رو شکر خوب شدي و منو به ارامش رسوندي ولي ديگه نمي خواستم بهت نزديک بشم نمي خواستم دوباره اون روزاي تلخ رو بچشم ... مي ترسيدم باز حالت بد بشه ... منم اونقدر آزاد نبودم که بتونم درمانت کنم ... امان از دست اين غرور لعنتي ... اون شب توي مهموني ... توي بغل تو ... دستاي تو ... لباي تو ... توي ماشين ...

اينا رو مي گفت و دوباره آروم آروم داشت بهم نزديک مي شد ... سريع خودمو کشيدم کنار و با خنده گفتم:

- کي به تو گفت من دارم مي رم؟

آهي کشيد و گفت:

- شبنم و نيما ...

- چي؟!!!

- اونا خودشون رو به من و تو مديون مي دونستن مي خواستن ما رو به هم برسونن ... خبر بدو دادن منو داغون کردن و رفتن ... نمي دونستم بايد چي کار کنم ... اون شب رفتم بام تهران انقدر فرياد کشيدم که حنجره ام زخم شد ... خدا رو صدا کردم تا خودش تو رو برام نگاه داره ... تا دو سه روز آخر هيچي به ذهنم نمي رسيد ... راستشو بخواي از اعتراف مي ترسيدم ... مي ترسيدم بهم بگي نه ... مي ترسيدم هنوزم کانادا برات مهم تر از من باشه ... مي ترسيدم احساسات فقط عادت باشه به هم خونه ات ... از همه چي مي ترسيدم ... ولي ديدم نمي شه ... ديدم بدون تو دووم نمي يارم ... حتي يه لحظه ... اين بود که گفتم مي يام اينجا ... مي يام به استقبال ... هيچ وقت دوست ندارم بدرقه ات کنم ... اتسقابل رو بيشتتر دوست دارم ... رفتم ويزامو از شايان گرفتم و با کمک خودش سريع بليط تهيه کردم ... اون شب که باهم رقصيديم رو يادته ... پريشب؟

- مگه مي شه يادم بره؟

- اون شب ... وقتي اومدم خونه ديگه همه کارامو کرده بودم ... ديگه آروم بودم ... مي خواستم فقط باهات خوش باشم ... حتي اگه احساسات به من عادت هم باشه من تصميم دارم تو رو عاشق کنم ... عاشق ترين زن دنيا ...

سرمو گذاشتم روي سينه اش و با ناز گفتم:

- من عاشق ترين زن دنيا هستم ...

دستمو بوسيد و گفت:

- قريونت برم الهي عزيز دلم ...

تصميم گرفتم اعتراف کنم ... با خنده گفتم:

- آرتان ...

- جانم؟

- اون شب رو یادته که موش افتاد تو مهمونیت ...

ریز خندید و گفت:

- بله ...

- کار من بود ...

پیشونیمو بوسید و گفت:

- می دونم عزیزم ...

صاف نشستم و با تعجب گفتم:

- هان؟!!!!!

- نگاهبان فرداش که داشتم مثل دیوونه ها دنبالت می گشتم بهم گفت که شب قبل با یه دختری اومدی خونه ... همونجا فهمیدم کار تو و یکی از دوستات بوده ...

- وای!!! عصبانی نشدی؟

- نه ... خنده ام گرفت و بیشتر دلم برات تنگ شد ...

- یه سوال بیرسم ...

- صد تا سوال بیرس قشنگم ...

- تو مرصع پلو با خورش کرفس دوست داری ...

دوباره خندید و گفت:

- نه ...

- پس چرا اون شب خوردی?!!!!!

- چون تو پخته بودی ... تو سنگم بذاری جلوی من با فکر به اینکه دستای کوچولو و خوشگل تو برام حاضرش کرده با اشتها می خورم ...

دیگه طاقت نیاوردم شیرجه زدم روی صورتش و لبامو چسبوندم روی لباش ... اونم که انگار منتظر این حرکت بود سریع منو کشید توی بغلش و همراهیم کرد ... دستش رفت سمت دکمه های مانتوم که حس کردم همه محتویات معده ام هجوم آوردن به سمت دهنم ... هلش دادم اونطرف و پریدم توی دستشویی ...

هر چه خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم ... آرتان پشت سرم با نگرانی گفت:

- تری ... چت شد؟ مسموم شدی؟ تو هواپیما چیزی خوردی!؟

خندیدم ... آبی زدم به صورتم ... برگشتم انگشتمو گذاشتم روی لباش و گفتم:

- نه عزیزم ... داشتم یواشکی از تو برای خودم یه یادگاری می آوردم که ... تا الان آروم بود ولی تا باباشو دید به هیجان افتاد ...

آرتان مات شد روی من و شکمم ... دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم:





- خيلي دوستت دارم آرتان من ...

در گوشم زمزمه وار خوند:

- قرار نبود ... چشماي من خيس بشه

قرار نبود هر چي قرار نيست بشه

قرار نبود ديدنت آرزوم شه

قرار نبود كه اينجوري تموم شه ...

پايان / هما / 90/12/16



معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرویدوتبليت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ( جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او( جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من( جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندروید،تبليت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي( جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواو آندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگين (جاواو آندرویدو pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود كتاب جاودانه ها(جاوا،آندرويدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب از دوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب بالهاي شكسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ركسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنٹی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)